



بهار ۱۴۰۱

نویسنده: مهسا زهیری

خورده

📖#خط_خورده

✍️نویسنده: #مهسا_زهیری

✨ژانر: #عاشقانه_معمایی_مافیایی

■ خلاصه

کمند همراه مادر میان سالش زندگی میکنه و از یه مشکل ظاهری رنج میبره که گاهی اوقات باعث گوشه گیریش میشه.

با خیال پیدا کردن کاری که آرزوی خودش و مادرشه ، پا به یک کمپانی فرشبافی میذاره تا به عنوان طراح مصاحبه بشه اما بنا به دلایلی نمیتونه و مجبور میشه برای دست خالی برنگشتن پیشنهاد کار دیگه ای رو قبول کنه و این کار پاش رو به ماجراهایی باز میکنه که حتی تصورش رو نمیکرد.....

فصل 1

در طول عمرمون آدم‌های زیادی سرمون سبز
می‌شدند. بعضی‌ها جوری می‌رند که جای خالی
نمی‌مونه، پیداها جوری می‌مونند که همیشه بودند...
ترس من اما از اون جاهای خالی همیشگی بود. دنیا راه
خودش رو می‌رفت و من راه خودم رو.
نگاهم رو از آسمون گرفتم. موسیقی غمگین و آواز
سنتی، فضای ماشین رو پر کرده بود و قطره‌های بارون
روی شیشه‌ای بغل می‌لغزید. به اندازه کافی استرس
داشتم؛ ولی روم نمی‌شد به راننده بگم پخش رو
خاموش کنه. تقریباً رسیده بودیم. سردر و دروازه و
دیوارهای محوطه‌ای کارخونه از همینجا معلوم
بود. کرایه رو پرداخت کرده بودم و همین که راننده
ماشین رو جلوی ورودی نگاه داشت، بیرون

پریدم. ماشین به راهش ادامه داد. خواستم چتر
سفیدم رو باز کنم که گوشیم توی کیف زنگ زد. سمت
زیپ کیف دست بردم. وسط راه گیر کرد. بارون توی
صورتم می چکید. بیخیال زیپ شدم و چتر رو باز
کردم. نفسی گرفتم و سمت ورودی رفتم. زنگ گوشی
قطع شد. اتاق شلوغ بود و چند نفری جلوی نگهبانی
ایستاده بودند. کارت شناسایی نشون دادم. مردی
پرسید: برای مصاحبه تشریف آوردید؟

با تکون سر، جواب دادم: بله بله.

- بفرمایید.

و نگاهش لحظه‌ای روی صورتم می شود. کارت رو
گرفتم و ماسک روی صورتم رو بالاتر دادم. توی محیط
راه افتادم. گوشه گوشه‌اش پر از جنب و جوش بود؛ آدم
ها، ماشین های سواری و باری، سروصدای ماشین

آلات از سوله های بافت فرش که دورتر بودند. نگاهم
رو روی ساختمون اداری سه طبقه انداختم. قرار بود
محل کارم شود... اگر کائنات دست به دستهم
نمی دادند که خرابش کنند. گوشی دوباره زنگ زد و
حواسم رو سر جاش برگردوند. زیر کنسول بالای
ساختمون ایستادم و چتر رو زمین گذاشتم. گوشی رو
از لای زیپ درآوردم. شماره ی مامان بود. اخمی از
دقت روی پیشونیم افتاد و جواب دادم: سلام مامان.

- کمند، تو کجایی؟

پلک هام رو لحظه ای بستم و باز کردم. حتماً سوده
چیزی پرونده بود. با تک سرفه ای گفتم: چطور مگه؟

- مصاحبه رفتی؟

- اوووم... آره. با سوده حرف زدی؟

- چرا به من نگفتی؟

لبخند زدم و جواب دادم: مثلاً قرار بود سورپرایز باشه.

آهی کشید و لحن ملایم تری گرفت: از دست تو!

به تابلوی ورودی نگاه کردم و لبخندم پررنگ تر

شد. گفتم: از طرحهای اولیه خوششون اومده، دعوت

کردند. مصاحبه، عاشق بقیه طرحهام میشند.

به پوشه ای تویی دستم نگاه کردم. ماما گفت: کاش

به من می گفتی.

- می خواستم وقتی قطعی شد بگم.

و هر دو می دونستیم چرا.

#خط_خورده_فصل 1

ماما کمی مکث کرد و آخر به حرف اومد: کمند، فکر

کنم بهتره برگردی خونه.

نفس نفسی کشیدم که ماسک تکون خورد. گفتم:
مامان، من کارت و کاتالوگ اینجا رو خیلی وقته تو
وسایلت دیدم. می‌دونم اینجا آرزوی تو هم بوده. حالا
به خاطر هردو تاملون هم شده، من اینجا کار می
کنم. می‌خواستم سورپرایزت کنم، سوده نداشت.
اینطور می‌گفتم، اما خودم هم مطمئن نبودم که بعد از
مصاحبه قبولم کنند. مامان گفت: آرزوی من؟! دخترم
آرزو کجا بود؟ ماجرای مال خیلی سال پیشه. وقتی تو
اصفهان کارگاه دستباف داشتند. وگرنه من چه می‌دونم
فرش ماشینی چیه!

- ولی من می‌دونم. من فرش بافم، من طراحم... از
خداشون باشه.

دلہ آشوب بود و حرف‌های مامان، بدترش می‌کرد. من
الان فقط به قوت قلب و اعتماد به نفس نیاز داشتم، نه
پشیمونی. مامان گفت: من رو بیخبر نذار.

خداحافظی کردیم. به ساعت گوشی نگاه کردم و فوراً
گذاشتمش توی کیف. چتر رو بستم و سمت ورودی پا
تند کردم. اونطرف شیشه‌های سرتاسری ورودی، هوا
گرم و مطبوع بود. دستمال درآوردم و درحالی که
پیشونی و موهام رو خشک می‌کردم، سمت کارمند
روابط عمومی رفتم. اما قبلش چشمم به تابلوهای
راهنما افتاد که با فلش بزرگی محل مصاحبه رو طبقه
سوم اعلام کرده بود. وقت رو هدر ندادم و چشم‌هام
دنبال آسانسور گشت. به طرفش رفتم و چند قدم آخر
رو دویدم. باز بود. فوراً واردش شدم و دکمه‌ای طبقه
سوم رو زدم. مشغول انداختن چتر توی کاور بودم که
کسی مانع بسته شدن در شد. سر بلند کردم. چشمم

به کیف دستی چرم افتاد و چهره مردی که از لای در پیدا شد. بی توجه به نگاه چپ‌چپ من، خودش رو انداخت. کنار کشیدم و گفتم: عجله داشتتم.

خودش دکمه‌ی طبقه‌ی سه رو زد و گفت: خب زودتر می‌آومدید.

ابروم پرید و آهسته سمتش سر چرخوندم. جواب دادم: اینجا خارج شهره. اتوبان ترافیک بود.

- مشکل خودتونه.

بله می‌دونستم و به همین خاطر بود که با هر طبقه، تپش قلبم بیشتر می‌شد. کمی بعد ادامه داد: به جای اتوبان، از یه راه دیگه می‌آومدید.

و اسم یه خیابون رو گفت. جواب دادم: می‌شه دخالت نکنید؟

این بار به طرفم چرخید. نگاهی به چشم‌هام انداخت و
نگاهی به پوشه‌ای دستم انداخت. به طبقه‌ی سوم
رسیدیم و مرد موقع بیرون رفتن، گفت: دفعه‌ای بعد با
آسانسور پرسنل برید که راحت‌تر باشید.
و قبل از هر حرفی از طرف من، خارج شد. با ابروهای
بالارفته بیرون زدم و به دور و بر نگاه کردم. لابی،
برای روز مصاحبه، خلوت بود. مرد داشت سمت یکی از
اتاق‌ها میرفت. جلوتر رفتم.

#خط_خورده_فصل 1

مرد وارد اتاق معاون بازاریابی شد. صدای گفت‌وگو از
بیرون این راهرو شنیده می‌شد و پاهای من سست
شده بود. دیوار رو نگه داشتم که نیفتم. یکی از
مصاحبه‌کننده‌ها همین آدم بود... در واقع

مهم‌ترین‌شان. به آسانسور نگاه کردم و آه کشیدم. به زحمت قدم برداشتم. از جلوی درهای بسته عبور کردم و چشمم به اسم مرد روی پلاک افتاد که فامیلیش بخشی از اسم شرکت «سربان بافت» بود. حتماً یکی از سهام‌دارهای این کارخونه و ساختمان‌ها و تشکیلاتش هم می‌شد. «دارا سربان»... پسر مؤسس اینجا بود! معده ام پیچید. از سر صبح می‌دونستم امروز خوب پیش نمی‌ره. سر کوچه، یه گربه‌ی سیاه توی صورتم میو کرده بود. حالم بدتر از قبل بود ولی به راهم سمت سالن انتظار ادامه دادم. روی چهره‌های متقاضی‌ها چشم چرخوندم که هر کدوم با لباس‌های شیک و رسمی و پوشه‌های مدارکشون شق‌ورق نشسته بودند. استخدام فقط به طراح محدود نمی‌شد و شامل گروه‌های شغلی دیگر هم بود. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و به در و دیوار نگاه کردم. فضا گرم

رنگ بود و کفیوش و پارتیشن ها رنگ چوب بودند. دیر
نرسیده بودم ولی دیر رسیدن بهتر از همچین رسیدنی
بود!

به انتهای راهرو زل زدم. در اتاق مرد توی دید
بود. ممکن بود یه نفر رو به خاطر آسانسور اشتباهی رد
کنه؟! حرف هام رو توی ذهنم مرور کردم. فقط گفته
بودم دخالت نکنه. حتی فعل رو جمع بسته بودم و جمله
مؤدبانه بود. مشکلی پیش نمی اومد. برای خودم سر
تکون دادم. زنی از پشت یکی از پارتیشن ها بیرون آمد
و اسم چند نفر رو صدا زد که آخری اسم من بود.

از جا بلند شدم. توی آینه ی آسانسور لباس هام مرتب
بود. دستی به مو هام زیر شال آبی روشن کشیدم که به
پالتوی هم رنگش میامد. من جین پوشیده بودم ولی
دخترهای دیگه تیپ رسمی تری دارند. سوده این تیپ

رو پیشنهاد داده بود که قابل اعتمادتر به نظر
برسم. نمی‌دونستم انتخابش درست بوده یا نه. از
هیچ چیز مطمئن نبودم. همراه یه دختر و پسر جوون
وارد اتاق شدیم. زن پرونده‌ی هر کدوممون رو گرفت و
سوالاتی پرسید. آخر گفت: یکی یکی مصاحبه
میشید. اتاق آقای معاون انتهای همین
راهروئه. بفرمایید خانوم.

پرونده دختر رو همراه فرمی دستش داد و دختر بلند
شد. پرسیدم: خود آقای معاون؟... یا... مدیر
هنری؟ هیئت داورى؟

- سه چهار نفر هستند. نگران نباشید

آب دهانم رو قورت دادم.

#خط_خورده_فصل 1

زن که تازه توجهش به من جلب شده بود، نگاهی به پرونده‌ام انداخت و گفت: چرا ماسک زدید؟
- یه کم سرما خوردم.

- فاصله ی صندلی‌ها زیاده. میتونید بردارید.

حالا خیره شده بود به ماسک و من صدای نفسم رو می‌شنیدم. دوباره گفت: راحت باشید.

همچنان منتظر بود. حالا مرد جوون هم به من نگاه می‌کرد. سرفه‌ه‌ای کردم و دست‌هام رو پشت بندهای ماسک بردم. وقتی برش داشتم، نگاهم به کفیوش بود. کمی طول کشید تا سر بلند کنم و به چشم‌های زن نگاه بندازم. سکوت کرده بود و چشمش روی زخم صورتم حرکت می‌کرد. زخمی که یه طرف گونه‌ام رو پوشونده بود؛ درست از زیر چشم تا کنار

لب. می‌تونستم با کرم‌پودر و فونداسیون گریم تا حدی

محوش کنم. اما این راه حل دائمی نبود. زن پرونده‌ام
رو باز کرد و روی عکس دقیق شد. بعد مرد رو مخاطب
قرار داد: می‌شه چند لحظه بیرون باشید؟

مرد با نگاهی روی صورت من، بیرون رفت و زن گفت:
ممنون که تشریف آوردید تا اینجا... ولی باید عرض
کنم که طراح جدید رو استخدام کردیم.

– بله؟! –

– دیر رسیدید متأسفانه.

– من همزمان با معاون رسیدم.

– مصاحبه کننده ها فرق می‌کنند.

مات صورتش مونده بودم که ادامه داد: شرمنده
عزیزم. انشالله دوره های بعدی استخدام.

و در خروج رونشون داد. بلند شدم و گفتم: هنوز
مصاحبه نشدم!

– استخدام کردیم.

– بدون مصاحبه؟!... حداقل طرح‌های جدیدم رو نشون
بدید.

پلک‌هایش رو روی هم فشار داد و من حس کردم که
موی دماغ شدم. به خاطر این حس، حالم از خودم
به هم خورد. پلک باز کرد و یه بهانه‌ای دیگه آورد:
عزیزم، متأسفانه شما واجد شرایط نیستی.

پوزخند زدم و سمت میزش رفتم. با آرامش گفتم:
شرایط شما چیه؟

پوزخند بعدی رو زدم و ادامه دادم: خوشگلی؟!

– خانوم گل، عذر می‌خواهم. ولی از من خواهرا نه
بشنوی، بهتره تا بری از معاون و مدیر

بشنوی. کارمندهای اینجا وجهه ی شرکتند. توی تجارت این چیزها مهمه. مهمون خارجی داریم، همکار داریم، رقیب داریم.

– آخه اینطوری که نمی شه...

– مشتری های بزرگ دوست دارند طراح رو ببینند، داستان پشت طرح رو بشنوند. تیم طراحی تو جلسات مهم شرکت میکنه، هسته ی این کارخونه هست.

و سرش رو با تکون داد و جوری نگاه کرد که انگار بحث تموم شده است. بغضم رو خوردم و پلک زدم که دیدم واضح تر بشه. پرونده و پوشه های طرح هام رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. نگاه مرد بیرون اتاق به من بود... و نگاه هر کس که از کنارش رد می شدم. معده ام دوباره پیچید.

#خط_خورده_فصل 1

کاش مامان نفهمیده بود. کاش امیدوارش نکرده
بودم. حق داشت پشیمونم کنه. از یه کارمند راه
سرویس بهداشتی طبقه رو پرسیدم و زن راهنمایی
کرد. وارد سرویس بزرگ و پر نور شدم که همه‌ی
درهاش بسته بود. کیف و پوشه رو کنار گذاشتم و روی
صورت‌م آب پاشیدم که داغی عصبانیت از بین
بره. بدون اینکه خشک کنم، دنبال موبایلم گشتم و
شماره‌ی سوده رو آوردم. با اولین بوق جواب داد: تموم
شد؟ چه زود!

به سینک تکیه دادم و گفتم: شروع نشد که بخواد
تموم شود.

– مصاحبه رو می‌گم.

– چه مصاحبه‌ای؟ اصلاً راهم ندادند!

- چی میگی؟ راست میگی؟

- آره. نمی‌دونم منشی بود، کی بود، گفت واجد شرایط نیستیم. به خاطر صورتم.

- چقدر بی‌شعور! ناراحت نباش. لیاقت تو رو نداشتند احمق‌ها!

- اگر می‌دونستم چشمشون انقدر به ظاهره، نمی‌آومدم.

دری باز شد و زنی بیرون آمد. برای شستن دست‌هاش نزدیکم ایستاد و من صدام رو پایین آوردم: هنوز دست‌هام می‌لرزه.

- عزیزم... اینجا نشد، یه جای دیگه. تو طراحی، گرافیستی، چه فرقی داره طراحی فرش کنی یا هر چیز دیگه؟

جواب ندادم. برای من فرق داشت. وقتی چشم باز کرده بودم، توی خونه دار قالی به پا بود و مامان فرش و تابلو رج می زد. من باید طراح فرش می شدم که هم کار با کلاسی بود و هم مامان رو خوشحال می کرد. مگه چند تا شرکت فرش بافی توی ایران داشتیم که مامان کارت و کاتالوگ و تبلیغ هاش رو نگاه داره؟ من می دونستم حتی اگر نگه، دلش پی کار توی اینجا مونده. سوده دوباره گفت: با مدیرهای شرکت در میون بگذار. شاید کارمنده از خودش گفته.

به خودم توی آینه نگاه کردم و جواب دادم: همه شون مثل همنده. مدیر و کارمند ندارد.

صدای زن کناری، ذهنم رو به هم ریخت: مطمئنی؟

توی آینه نگاهش کردم. چشمش به زخمم بود. توی گوشی گفتم: سوده، من رسیدم خونه زنگ میزنم. فعلاً.

سوده تایید کرد و خدا حافظی کردیم. بی توجه به زن،
سمت کیفم رفتم. پرسید: واسه استخدام اومدی؟
سمتش برگشتم و گفتم: با من بودید؟!

- ناخواسته حرفهات رو شنیدم. رد شدی؟ به
خاطر...

با انگشت گونه‌ای خودش رو نشون داد که از این
صاف تر و صیقلی تر نمی‌تونست باشه. معلوم بود که از
من بزرگتره؛ ولی نه اونقدرها. سر تگون
دادم. چشمه‌هاش رو ریز کرد و گفت: در چه زمینه ای
دعوت شده بودی؟

کلافه جواب دادم: فکر نمیکنم به شما ربطی داشته
باشه!

و خواستم از کنارش رد بشم که گفت: ربطش اینه که
من سهامدار اینجام!

حرفش میخکوبم کرد. بهش زل زدم. جدی تر از قبل
جلو آمد و ادامه داد: با یه اشاره از من، استخدام
میشی.

چشم‌هام درشت شد و کیفم رو محکم نگه داشتم که
نیفته.

#خط_خورده_فصل 1

جوری صورتش رو چرخوند که من هم همین کار رو
کنم. صورتم رو کج کردم که زخم توی دیدش
باشه. زن به زخم خیره شد و نگاه من روی پالتو و شال
گرونقیمتش چرخید. به حرف اومد: اما طراح به کار من
نمی‌آد.

ابروهام توی هم رفت و زن توضیح داد: حاضری
دستیار بشی؟

– دستیار چی؟

– همون مسئول دفتر دیگه.

– متوجه نمی شم!

نفسش رو فوت کرد و واضح تر گفت: میدونی که اینجا
یه شرکت خانوادگیه. من دختر آقای سربانم. فاتح
سربان رو میشناسی که؟

سر تکون دادم. ادامه داد: یه بار به خاطر ظاهر ت رد
شدی، حالا به خاطر ظاهر ت استخدام می شی.

– مسئول دفتر میخواید؟

– من نه. مدیر عامل.

زبونم بند اومد. واقعاً دختر مؤسس شرکت داشت من
رو دستار مدیر می کرد؛ ولی من نمی دونستم چرا!! تا
خودش به تلخ ترین شکل ممکن جوابم رو داد: داریم

به دلایلی دستیار مدیر رو عوض

می کنیم. بی رودربایستی می گم، یه نفر رو می خوام که
مردی رو به هوس نندازه!

بند کیف روی ساعدم لیز خورد و به مچم گیر
کرد. لب هام رو روی هم فشار دادم و چیزی
نگفتم؛ چون هر چی می گفتم، فقط بغضم رو نشون
می داد. زن روی شونه ام دست گذاشت و گفت:
شانست رو از دست نده. از نقطه ضعف سود
ببر. زرنگ باش!

نگاهم روی چشم های خوش حالت زن حرکت می کرد
که کاملاً شبیه چشم های مرد داخل آسانسور بود. واقعاً
می خورد که خواهر و برادر باشند. فکرهای مختلف به
سرم هجوم آورد. از دربون دم در گرفته تا پسر و دختر
سربان تا مسئول استخدای ها تا آدم های بیرون و حتی

خود مامان، حال رو گرفته بودند. مامان که شاهد
مصاحبه‌های ردشده‌ی قبلیم بود و هربار عمل جراحی را
پیش کشید. زن پرسید: بالاخره کار میخوای نه؟
لب‌هام باز شد و صدام مثل غریبه‌ها به گوشتم خورد:
باشه.

- خوبه

ضربه‌ای به شونه‌ام زد. نمی‌تونستم برگردم خونه و
بگم دوباره رد شدم. مخصوصاً از این شرکت که جای
خاصی تو دل مامان داشت. زن دست دراز کرد و
پوشه‌ام رو گرفت. پرونده رو جدا کرد و طرح‌ها رو پس
داد. طرح‌هایی که با خون دل آماده کرده بودم، توی
دستم، لای انگشت‌هام سنگینی می‌کرد. زن پرونده رو
تکون داد و گفت: همین فردا می‌آی.

- همین فردا؟!!

با تکنون سر وارد کرد و بدون اینکه نگاهی به پرونده
بندازه، رفت. انگار که به جز زشتی من، هیچ ملاک
دیگه‌ای برایش مهم نبود. به پوشه‌ای توی دستم خیره
شدم و به مردی فکر کردم که قرار بود فردا
بینم. مردی که برایش دنبال مسئول دفتر زشت
می‌گشتند تا یه وقت به هوس نیفته! ناله‌ای کردم و راه
افتادم.

#خط_خورده_فصل 1

پایان این فصل. ♥ □

فصل 2

نی رو توی بسته‌ی شیرکاکائو فرو کردم و کیک
صبحانه رو روی میز کوچیک آشپزخونه گذاشتم. پشت
میز نشستم و با اولین قُلپ، سرما به تنم

نشست. صدای حرکت مامان از بیرون آشپزخونه به گوشم خورد. نگاهش کردم که اینطرف میومد. برق رو روشن کرد و گفت: بیدار شدی؟

«اهوم» گفتم. سمت چای ساز رفت و دوباره گفت: بذار برات چایی دم کنم.

— نمیخواه همین خوبه.

— پس بده گرمش کنم.

— خوبه ولش کن.

مامان برگشت و از همونجا نگاهم کرد. با لباس های راحت خواب و صورت نامطمئن. دیروز که خبر استخدام رو داده بودم، زیاد باورش نشده بود. همین حالا هم مشکوک نگاه می کرد. پرسید: راستی راستی داری می ری سر کار؟

— به من اینطوری گفتند. «از همین فردا».

– ایشالا خیر باشه.

یه قلپ دیگه خوردم. گفت: ناهار چی؟

– حتماً بوفه ای، رستورانی، چیزی دارند.

– دور از شهره، مراقب باش. پیرس بین سرویس دارند.

– میپرسم خیلی هم دور نیست.

مامان نفس عمیقی کشید و بالاخره بعد از یه روز
لبخند زد. یه لبخند آرامش بخش روی صورت تپل و
گردش که توی قاب موهای کوتاه رنگ شده اش
بود. جلوتر اومد و دستی روی موهای بلند و لخت من
کشید. بسته ای خالی کیک رو از جلوم برمی داشت،
تاکید کرد: پس از حواست رو بده به کارت، طرح های
بعدیت بهتر بشه.

سر تکون دادم. هنوز خیال می کرد با سِمَت طراح
استخدام شدم. دلم نیومده بود بگم چه اتفاقی
افتاده. مهم حقوق و کار بود و نزدیک شدن به شرکتی
که می خواستم. شاید یه موقعیتی پیش میامد و
طرحهام رو نشون مدیر میدادم. شاید نقشه ها رو
می پسندید و زندگیم عوض می شد، از کجا معلوم؟ چند
دقیقه بعد، بلند شدم و به سرویس کوچیک
آپارتمانمون رفتم که توی راهروی اتاق ها بود. ماما
از بیرون پرسید: کدوم کیفیت رو می بری؟
مسواک رو توی کابینت کنار آینه برگردوندم و گفتم:
همون که رو تخته.

دستمال کردم و درحالی که دست هام رو خشک می
کردم، بیرون رفتم. ماما توی اتاقم بود. جلوی تخت
یک نفرهام نشسته بود و مواقعی که مدرسه و دانشگاه

می رفتم، توی کیفم خوراکی می چپوند. خوب
می دونست من کافه و سلف برو نیستم. جلوی میز
کارم، نزدیک پنجره، ایستادم و به طرحهام نگاه
کردم. مامان گفت: دلت شور نزنه. بگو هرچی قسمتم
باشه.

دستمال مچاله‌ای توی دستم رو با حرص روی کاور
طرح‌ها انداختم و گفتم: هرچی قسمت باشه.
و سمت کمد دیواری رفتم که لباس عوض کنم.

#خط_خورده_فصل 2

مامان قبل از روشن شدن هوا راهیم کرد. رسمی تر از
دیروز پوشیده بودم. با رنگ‌های تیره‌تر که با فضای
دفتر ریاست هارمونی داشته باشد. این بار از آسانسور
پرسنل استفاده کرده بودم و قدم‌هام توی سالن، با

صدای ساعت دیواری بزرگ لابی هماهنگ
بود. برعکس دیروز، همه جا آرام و بی سروصدا به نظر
می‌رسید. کارکنان این طبقه یا توی اتاق‌هاشون بودند و
یا پشت دیوارهای پارتیشن. از جلوی اتاق همون زنِ
دیروزی، رد شدم و چشم‌های زن روی من زوم
شد. اعتماد به نفسم رو حفظ کردم و به راهم توی
راهرو ادامه دادم. صدایش از پشت به گوشم خورد:
خانوم!

متوقف شدم و سمتش چرخیدم. از اتاق بیرون اومده
بود. سمتم می‌آمد. نزدیکتر شد و آهسته گفت: خانوم،
دیروز که بهتون گفتم. استخدام کردیم!
- بله. من واسه یه شغل دیگه اینجام.

صورتش جمع شد و خواست بازوم رو بگیره که خودم
رو عقب کشیدم و با اخطار نگاهش کردم. واقعاً می

خواست بیرونم کنه؟ بازوم رو بگیره و بندازه
بیرون؟! بلند گفتم: هماهنگ شده! به شما ارتباطی
ندارد!

- بین عزیزم...

- من میبینم. شما بین!!

صدام حسابی بالا رفته بود. یکی از درهای پشت سرم
باز شد و زن با نگاهی به همون سمت، به من من افتاد:
عذر می‌خوام... اوووم... این خانوم ظاهراً...

صدای مردونه‌ای شنیده شد: کدوم خانوم؟

دقیقاً می‌دونستم کیه. می‌دونستم دفتر کی انتهای این
راهروئه. روی پاشنه چرخیدم و گفتم: من.

چشم‌های مرد روی زخمی که مثل دیروز با ماسک
پوشیده نشده بود. جلوتر اومد. آب دهانم رو قورت
دادم. کتش رو درآورده بود و با دست‌های لبه‌ی جیب

شلوار خاکستریش، نگاهم می کرد. بالاخره شناخت و با
نشون دادن محل پشت دیوارها، گفت: آسانسور!
همین رو کم داشتم. زن به حرف اومد: دارا خان، این
خانوم دیروز برای کار اومده بودن که رد شدند.
دارا اخمی روی صورت نشوند و رو به من گفت: پس
چرا اینجانده؟

زن دوباره حق به جانب شد: من هم همین رو می گم.
هر دو به من نگاه می کردند که گفتم: من واسه یه کار
دیگه اینجام. با دختر آقای سربان هماهنگ شده.
به مرد جوون نگاه کردم که اخمهایش کم کم باز می شد
و خنده ای جاش رو می گرفت که بی شباهت به ریشخند
نبود. نگاهش رو از صورتم گرفت. معلوم بود که خبر
داره. بند کیف رو توی دستم محکم فشار دادم و
دارا خان! بالاخره رو به زن گفت: بله هماهنگه.

- چطور؟

- دستار جدید مدیر هستند.

- دستیار مدیر عامل؟!!

دارا با لبخند گشادی سر تگون داد و زن نگاهی به من انداخت.

#خط_خورده_فصل 2

انگشت هام از فشار، درد گرفته بود. بند کیف رو ول کردم. زن سر تگون و می شد از لبخند ناگهانش تمام فکرهاش رو خوند. فقط گفت: بله... درسته...

دارا سربان دستش رو به طرف ته راهرو دراز کرد و من رو مخاطب قرار داد: بفرمایید، من راهنمایی می کنم.

جلوتر از من راه افتاد که دیگه حرفی نمونه. قدم برداشتم. راهرو رو کردم و توی لابی دیگه‌ای پیچیدیم که آسانسور مدیرها توش باز می‌شد. مرد سمت در بزرگ چوبی می‌رفت که لاش باز بود. گفت: اتفاقاً از صبح منتظر تونه!

همراهش وارد همون اتاق شدم. شبیه اتاق نبود. بیشتر به سوئیت هتل شباهت داشت. به نظر نمی‌رسید کسی منتظر من باشه! پارتیشن چوب و شیشه‌ای مات، وسط اتاق قرار گرفته بود و پشتش دیده نمی‌شد. این طرف شیشه‌ها، میز بزرگ کار بود و قفسه‌ی گلدون‌ها و مبلمان و کمدهای چوبی. کاناپه‌ها همگی قهوه‌ای بودند و رنگشون به پرده و کفپوش کاملاً می‌آومد. قرار بود همچین جایی کار کنم. کی فکرش رو میکرد؟ صدای دارا من رو به خودم آورد: بفرماید.

صندلی پشت میز کار رو نشون می داد؛ ولی من
نمی تونستم قبل از جمع و جور شدن وسایل دستیار
قبلی، سر جاش بشینم. حس بدی میداد. یکی از
کاناپه های مهمان رفتم و پرسیدم: مدیر عامل کجاست؟
دارا مکث کرد و من یه لحظه خیال کردم خودش رو
نشون بده. اما رو به پارتیشن بلند گفت: رئیس!
از پشت شیشه ای مات حرکتی دیدم. دارا دست به سینه
بود. با ابروی بالا رفته به در وسط پارتیشن خیره نگاه
می کرد. بلندتر گفت: رئیس!!
و در چوب و شیشه ای باز شد و من هم به همون خیره
شدم. اما مردی که بیرون آمد قطعاً فاتح سربان
نبود. جوون تر از چیزی بود که پدر این یکی
باشد. موهای زیادی سیاه بود. شاید به خاطر تیرگی
چشم هاش یا روشنی پوستش اینطور به نظر

می‌رسید. فوراً بلند شدم و نگاهم به دختر جوون توی
اتاق افتاد که به میزی تکیه داده بود و به پایین نگاه
می‌کرد. حالش گرفته بود. احتمالاً فکر و خیالی در مورد
این مرد داشت که دختر سربان نقش بر آب کرده
بود. به دارا نگاه کردم. ظاهراً ریلکس بود و اهمیتی
نمی‌داد. گفتم: من فکر می‌کردم دستیار پدرتون باشم.
- پدرم بازنشسته شده. فقط چیرمن اینجاست.
چیرمن می‌شد رئیس هیئت مدیره؟ رئیس بزرگ؟
#خط_خورده_فصل 2

صدای مرد تازه‌وارد رو شنیدم: ایشون؟
نگاهش کردم. چشمش به من بود. خواستم حرفی
بزنم که خودش ادامه داد: دستپخت خواهرت!

دارا نیشخندی زد و چشم هر دو روی من زوم
شد. وجود من رو ورندهاز میگردند. معلوم بود توی
ذهنشون چی می‌گذره. مرد بدون تغییر حالت و صدا،
فقط گفت: عوضش خوشگله.

دارا به خنده افتاد و سر چرخوند که مثلاً من نیستم. مرد
پی حرفش رو گرفت: دیگه خیالتون راحت می‌شه.
دارا خودش رو جمع کرد و با سرفه‌ای برگشت. جدی‌تر
گفت: راحت می‌شه اگر بابام فشار رو از روی من
برداره!

– به خودش بگو!

– ولی اون چشمش به دهن یکی دیگه است.

و زل زد به مرد. از لحن سرد دارا جا خوردم. نگاه مرد
به دارا رنگ خشم گرفت. به طرف در راه افتادم و
گفتم: من بیرون باشم بهتره.

از کنار دارا رد شدم. قبل از من، دستش طرف دستگیره
اومد که برام بازش کنه. بعد از این همه تحقیر به خاطر
یه زخم، حالا جنتلمن شده بود! اخمی کردم و خودم
محکم دستگیره رو کشیدم. بیرون رفتم. همین که
بسته شد، صدای آروم بحثشون به گوشم
رسید. تصورم رو از این شرکت و برند خراب کرده
بودند. انگار هر چیز و هر کسی از بیرون قشنگ
بود. باطنش رو که می دیدی، فقط زشتی و ویرونی
نصیبت می شد. به دیوار روبه روی در تکیه دادم. پلاک
بالای در رو خوندم «CEO». اسمی که زیرش نوشته
شده بود، هیچ ربطی به «سربان» نداشت، «رادین
همتی». موقع ورود حواس پرت تر از چک کردن تابلو
بودم. بحثشون زیاد طول نکشید. صداها داخل قابل
تشخیص نبود. بالاخره دارا بیرون اومد و من تکیه ام رو
از دیوار گرفتم. صاف ایستادم و گفتم: تکلیف من چیه؟

لبخند کوچیکی زد و جواب داد: نمی‌دونم.

– عصبانی شده؟

– بدجور.

صورتم توی هم رفت. تجربه کار اداری
نداشتم. مخصوصاً سر و کلاه زدن با مدیر همچین
کارخونه و شرکتی. دارا ادامه داد: پسرداییمه. خواهرم
پا رو دمش گذاشته... به خاطر تو.

آب دهانم رو قورت دادم و جلوتر رفتم. آهسته گفتم:
من که کاری نکردم.

– اون اینطوری فکر میکنه.

– چی گفت مگه؟

دارا تکونی به سر و ابروهاش داد و آهسته تر گفت:
سربه‌سرش نذار، دست بزن داره!

لب‌هام باز موند و دست‌هام آویزون شد. یه لحظه حس کردم جدیه ولی خندید و پرسید: سابقه کار نداری، نه؟ خیالم راحت شد البته به روش نخندیدم. راهش رو توی راهرو سمت اتاق خودش میکشید، گفت: برو تو. کسی قرار نیست بیرون ت کنه.

#خط_خورده_فصل 2

از جا کنده شدم و داخل رفتم. تیر بعدی به قلبم اصابت کرد. دست آقای مدیر روی شونه‌ی خانوم دستیار بود؛ اما از چشم من دور نمودند. دیگه واقعاً حس می‌کردم مزاحم. مرد رو به من گفت: به این چیزها عادت میکنی.

– بله؟!!

– به بحث‌های بین خانواده.

کمی بحث کشیده تا ذهنم از چیزی که دیده بودم،
سمتشون پشت در بسته منتقل بشه. با تکون سر
گفتم: درسته.

جلوتر رفتم. دختر مشغول جمع کردن باقی مونده‌های
خرت‌وپرت‌هاش توی کارتون مقوایی بود. به من نگاه
نمی‌کرد. صورت زیبایی داشت و قد بلند. از آن
تیپ‌هایی که همه مردها دوست دارند. کارش تموم شد
و بدون حرف و بحث و نگاه، مستقیم سراغ در
رفت. گفتم: اگر چیزی جا بمونه، اطلاع می‌دم.
برای جواب دادن به خودش زحمت نمی‌دهد. بیرون
رفت. من موندم و رادین همتی، توی دفتر
شیکش. خودش سکوت ناهنجار رو شکست:
بچرخون.

مات مونددم. به طرفم راه افتاد و جدی تر از قبل گفت:
دستگیره چرخشیه، فشاری نیست!

با دست در ورود دفتر رو نشون داد. نفسی گرفتم و سر
تکون دادم. سکوت دوباره برگشت. این بار خودم
شروع کردم: من کمند محمدی هستم. دیروز برای...
حرفم رو قطع کرد: ظاهراً از قبل استخدامی، نیازی به
مصاحبه نیست.

– یعنی...

– یعنی همین هفته کارت پرسنلی میگیری.

لب باز کردم که اجازه نداد: در مورد پروفایل کاری و
حقوق و بیمه با منابع انسانی حرف بزن، نه من!
حس کردم بی حوصله تر از چیزی که با من چونه
بزنه. «چشم» گفتم. گفت: بین امروز چه کاره ایم.

با سر مانیتور روی میز رو نشون داد. فوراً سمت میز
رفتم و روی دسکتاپ چشم چرخوندم. جلوی میز
ایستاد. نرم افزار تقویم کاری رو باز کردم و برنامه‌ای
امروز رو گفتم: تا نیم ساعت دیگه با آقای فضلی جلسه
دارید. بعد ناهار و استراحت. عصر، مدیر تولید می‌آد
بالا.

وقتی سر بلند کردم، چشم هاش قفل صورت‌م بود. آه
کشیدم.

#خط_خورده_فصل 2

نگاهش رو از زخم گرفت و به خودم و لباس هام
داد. تلخ گفت: حواست باشه چطور استخدام شدی!

— ...

- کسی که بهت لطف می کند، در ازاش چیزی می
خواهد.

نگاهم رو پایین انداختم. نمی دونستم از چی حرف
می زنه. پشت میز ایستاده بودم و کیف و پوشه ام هنوز
توی دستم بود. ادامه داد: راحت باش.

- راحتم

و مستقیم به چشم هاش خیره شدم. اجازه نمی دادم از
من هم مثل بقیه سوء استفاده کنه و بعد دختر عمه اش
یه جایگزین برام بیاره. با جرئت بیشتر ادامه دادم: و از
این راحت تر هم قرار نیست بشم!

امیدوار بودم منظورم رو فهمیده باشه. جوابش فقط یه
پوزخند ناجور و یه نگاه دیگه به سرتاپام بود. توی
خودم جمع شدم و مرد تلخ تر گفتم: فقط... جلوی
مهمونهام پیدات نشه!

چرخید و به طرف در وسط پارتیشن رفت که اونطرفش
بزرگ‌تر و پرنورتر بود. همین که در رو بست، پلک زدم
و نفس حبس‌شده‌ام رو بیرون دادم. دستم روی گلوم
رفت. فکرهام از ذهنم گذشت. کنار کشیدن به خاطر
چند تا نگاه و اخم‌وتخم معنی نداشت. باید می‌موندم،
جا می‌افتادم و کم‌کم طرح‌هام رو نشونشون
می‌دادم. هر کاری سختی‌های خودش رو
داشت. مخصوصاً اگر به خاطر ظاهر ت استخدام
می‌شدی، نه توانایی‌هات.

#خط_خورده_فصل 2

پایان این فصل. 😊💖

فصل 3

از تاکسی پیاده شدم و به ونهای سرویس شرکت نگاه کردم که همیشه جا داشتند. چون بیشتر کارمندا با ماشین خودشون می‌آومدند و اتوبوس کارگراها هم جدا بودند. به طرف پل هوایی قدم برداشتم تا خودم رو به ونهای اونطرف خیابون برسونم. نگاهم رو به آسفالت خیس دادم که انعکاس شاخوبرگ و ساختمون ها، از چاله چوله هاش پیدا بود. هر صبح زود که بیدار می‌شدم، خاطره‌ی صبح‌های دانشجویی برام زنده می‌شد. تنها قدم زدن توی هوای خنک، زیر درخت‌های پاییزی... وقتی همه‌ی چشم‌ها بسته بودند و حواس دنیا یه جای دیگه... وقتی آروم از بیخ گوشش رد می‌شدم و سمت مقصد خودم می‌رفتم. صدای بوق، سرِ من و دو عابر دیگه رو سمت خیابون برگردوند. اونهارفتند و من با دیدن ماشین ایستادم. صورت زن پشت شیشه‌ای راننده، از این

فاصله هم پیدا بود. شیشه رو پایین داد و اشاره زد که جلو برم. از ورودی پل هوایی فاصله گرفتم و سمت ماشین رفتم. زمزمه کردم «گیر کردی کمند!». جلوی در راننده ماشین ایستادم و سلام دادم. خواهر دارا جواب داد و گفت: بشین.

– مزاحم نمی شم، سرویس ها...

– بشین، می رسونمت.

کمی با نگاه کردن به ماشین و اطراف، معطل کردم و عاقبت سر تکون دادم. ماشین رو دور زدم و کنار راننده نشستم. زن ماشین رو راه انداخت. خودش گفت: پس کارمندها اینجا سوار میشند؟

– بله.

– این چند روز با سرویس میری، میای؟

– بله.

ماسک رو پایین دادم و بوی ادکلن خاصش واضح تر
به مشامم خورد. همه چیز ماشین وارداتیش برق می زد،
پالتو و کیفش پشت بود و انگشت زبایی توی
انگشتش دور فرمون جلب توجه می کرد. پرسیدم:
اتفاقی من رو دیدید؟

لبخند کوچیکی روی نیم رخش نشست و فقط گفت:
تو شرکت راحتی؟ جا باز کردی؟

– کموبیش. ممنون

– از اون روز دیگه ندیدمت!

– مشغول بودم.

سرفه ای کردم. فکر نمی کردم منتظر سر زدن من
بوده باشه. شاید اگر برای تشکر از استخدامم
سراغش میرفتم، بهتر بود. گفتم: سرم شلوغ شد،
فراموش کردم برای تشکر پیام.

- نیازی نیست.

مدتی به سکوت گذشت، تا اینکه من یکی از
سوال‌های پس ذهنم رو به زبون آوردم: آقای مدیر
راحت کوتاه آمدند!

- چون اولویت‌هاش چیزهای دیگه است.

نگاهم رو به خیابون دادم و صدای زن دوباره به گوشم
خورد: اولویت من هم وجهه‌ی شرکت و خانواده است.
نگاهش کردم. حس ششم می‌گفت دلیل اخراج دستار
قبل، فقط وجهه‌ی شرکت نبوده.

#خط_خورده_فصل 3

زن سرعتش رو بیشتر کرد و دوباره به حرف اومد: به
خاطر همین وجهه و به هم نخوردن تعادل کارمندها و

این چیزایی که خودت بهتر از من میدونی، میخوام
کمکم کنی.

آب دهانم رو قورت دادم و پرسیدم: چه کمکی ازم
برمی‌آد؟

- به وقتش خودت میفهمی. فعلاً چشم و گوش من
باش، همین.

منتظر جوابم بود و من انگشت‌هام رو توی هم فشار
می‌دادم. من فقط دنبال کار بودم، نه خبرچینی از
زنهای دور مدیرعامل برای دختر عمه‌اش! دستش رو از
روی فرمون برداشت و نزدیک گوشم بشکن زد. جواب
دادم: چشم. اگر چیز خاصی بینم خبر می‌دم.

- کارتم رو از داشبورد بردار.

همین کار رو کردم و به اسم «دریا سربان» روی کارت چشم دوختم. دریا دوباره گفت: اگر کاری که می‌گم کنی، من هم هوات رو دارم.

سر تکون دادم و کارت رو توی کیفم گذاشتم. دریا پخش رو روشن کرد و موزیک خارجی توی ماشین پیچید. با این دک و پوز به مردی دل بسته بود که دنبال این و اون می‌پلکید. پوز خند نامحسوسی زدم و چرخشی به چشم‌هام دادم. به بیرون نگاه کردم. به من ربطی نداشت. با این ماشین، زودتر از سرویس‌ها رسیدیم. هنوز هیچ کدوم از مدیرها نیومده بودند و دریا به خاطر من، اولی بود. وارد دفتر شدم و برنامه‌های روز رو به بار دیگه چک کردم. چند ساعت بعد، من پای لپ‌تاپ بودم و مدیر جلسه.

باکس مربوط به اتوماسیون داخلی دفتر رو باز
کردم. مدیر مستقیم برای من فوروارد کرده
بود. درخواست های ارسالی دیروز بودند. یکی مرتبط با
امور مالی و یکی درخصوص برگزاری مراسمات
رونمایی آینده. باید پرینت می گرفتم و منتظر می موندم
تا خودش بیاد و مطالعه کنه. نتیجه ی رد و بررسی رو
خودم اعمال می کردم. به ساعت نگاه انداختم و پرینتر
رو روشن کردم. نمی دونستم جلساتشون چقدر طول
میکشه. بیست دقیقه ای از جلسه ی اتاق کنفرانس
می گذشت. گوشیم زنگ زد و شماره ی خونه
افتاد. جواب دادم. مامان بعد از احوال پرسی، گفت: اگر
کاری داری بعداً...

- نه. کار خاصی نیست.

هر روز همین ساعت‌ها برای بررسی وضعیت من زنگ می‌زد و من خیالش رو راحت می‌کردم. پرسید: کارت صادر شد؟

– آره. صبح تحویل گرفتم. خونه چه خبر؟

– هیچ. خاله‌ات یه سر اومده بود. بهش گفتم کار پیدا کردی. بد کردم؟

– نه فکر کنم موندنی باشم.

– مشکلی نیست؟

– نه خوبه همه چی.

– پس به کارت برس. عصری زودتر بیا.

«اهوم» گفتم و خداحافظی کردم. به فضای خالی اطرافم نگاهم انداخت. شغل کسالت‌آوری بود.

#خط_خورده_فصل 3

تکلیف حقوق و بیمه و سرویس و سلف رو مشخص کرده بودیم. کارها بیشتر سیستمی و تلفنی بود تا حضوری. گاهی اوقات خمیازه میکشیدم. برگه‌های پرینت شده رو برداشتم و شروع کردم به خلاصه برداری که ضربه‌ای به درخورد. بلند گفتم: بفرماید.

مردی در رو باز کرد. از کارمندهای طبقه‌ای پایین بود. همونطور که جلو می‌اومد، گفت: ببخشید، این همون لیست فروشیه که مدیر خواستند. خدمت شما. بلند شدم و تشکر کردم. تکمیل کرد: همین الان. - الان؟

سر تکون داد. گفتم: همین بغل، تو اتاق کنفرانس هستن. می‌تونید بدید بهشون.

ابروهای مرد بالا رفت و با لبخند خجالت زده‌ای جواب داد: من که نمی‌تونم برم وسط جلسه‌ی مدیرعامل! شما باید ببرید.

دست‌هام رو مشت کردم. مدیر خیلی واضح گفته بود که جلوی مهمونه‌هاش ظاهر نشم؛ اما نمی‌تونستم به کارمند مقابلم همچین چیزی رو بگم. برگه‌ها رو گرفتم. مرد رفت. روی برگه‌ها چشم چرخوندم. یک سری لیست از اسامی فرش‌های مختلف و خصوصیات شانه و رج و... بود. مدیر همینطوری هم از اومدن من ناراضی بود و توی روم نگاه نمی‌کرد. فقط می‌چپید توی اتاقش. نباید گزک اخراج دستش می‌دادم، حتماً این برگه‌ها رو لازم داشت. نفس نفسی کشیدم و با پوشه بیرون رفتم. راهرو طبق معمول خالی بود. به شیشه‌های سرتاسری اتاق کنفرانس نگاه کردم و دلم آشوب شد. چشم‌هام دنبال یه راه نجات روی و دیوار

می گشت. شاید اگر لفتش می دادم یه فرجی
می شد. چشمم سمت اتاق ته راهرو کشیده شد؛ اتاق
دارا. بهتر بود باهاش مشورت می کردم. به همون طرف
پا تند کردم و وقتی در زدم، خودش باز کرد. انگار
پشت در بود. با گوشی پای گوشش حرف می زد. با
دست اشاره به داخل زد و من وارد دفترش
شدم. خودش به قدم زدن و صحبت با تلفن ادامه
داد. دستش رو سمت کاناپه های دفتر اداری گرفت. با
حرکت دست رد کردم. تماس رو قطع کرد و پرسید:
بله؟

– اووم... آقای سربان، یه چیزی شده. من باید این
لیست ها رو برسونم دست آقای مدیر ولی...

– رفته بیرون؟

– نه جلسه داره

گیج نگاه می کرد. توضیح دادم: به من گفته جلوی
مهمونه‌هاش نرم.

کمی طول کشید تا حلاجی کنه. ابروهاش توی هم
رفت و پرسید: جدی می گی؟

سرم رو تکون دادم. برگه ها رو از دستم گرفت و
گفت: پس چرا گفته ببری؟

آروم شانه بالا دادم و دارا چرخشی به چشم هاش
داد. مدیر می خواست من رو دو دوزه کنه تا هر حرکت
به ضررم تموم بشه. می خواست یه بهانه برای اخراج
کردنم دستش بیاد. دارا به برگه ها نگاه کرد و پرسید:
جلسه ای چی هست؟

- با نماینده فروش جدید تو شیراز. همکاری جدید.
- آها. یادمه.

دستی به موهای خوش حالتش کشید. پرسیدم: برم یا نه؟

#خط_خورده_فصل 3

نگاهی به چشم‌هام انداخت و گفت: من می‌برم.

فوراً دست‌هام رو تکون دادم و گفتم: نه. شما چرا؟

– چیزی نیست. یه سلامی هم میکنیم.

– آخه شما معاون اینجایید!

– اگر از کارمندهای دیگه بخوام، باید براشون توضیح

بدم چرا!

و با تکون سر نگاهم کرد که متوجه منظورش بشم. زل

زدم به چشم‌های تیره‌اش. راه افتاد و من فرصت

نکردم تشکر کنم. بیرون رفت. دنبالش رفتم. به در

شیشه‌ای اتاق کنفرانس رسیده بود. اشاره زد که جلوتر
نرم. بی سروصدا وارد اتاق شد. گردن کشیدم که
داخل رو بینم. از این زاویه چیز زیادی دیده
نمی‌شد. صندلی مدیر روبه‌روم بود. دارا برگه‌ها رو
تحویش داد و چند جمله‌ای با اطرافیان حرف زد. بعد
خم شد و چیزی کنار گوش مدیر گفت که چشم مدیر
رو سمت من چرخوند. قدمی به عقب برداشتم که توی
دیدنباشم. چند ثانیه بعد دوباره سرک کشیدم. نگاه
مدیر همچنان اینطرف بود. آب دهانم رو قورت
دادم. نگاهش رو گرفت و چیزی به دارا گفت. دارا با
برگه‌ها برگشت. طرفم اومد و درحالی که ابروش رو
بالا می‌فرستاد، گفت: هایلایت نشد!

چند ثانیه مکث کردند. هدف مرد اذیت کردن بود. برگه
ها رو گرفتم و سمت اتاق دارا پا تند کردم. همراهم

وارد اتاق شد و جاخودکاریش رو نشون داد. گفتم:
معذرت می‌خوام. دردرس شدم.

- دردرس هرکی هست، شما نیستی. خیالت راحت!

ماژیک هایلایتش رو از میون خودکارها و خط‌کش‌های
مختلف ظرف روی میز، بیرون کشیدم و شروع کردم به
هایلایت کردن متن و ارقام مهم. توی این چند روز،
واقعاً دستم اومده بود که طرف حوصله‌ی خودش رو هم
نداره، چه برسه به خوندن کامل برگه‌ها! کارم خیلی
زود تموم شد و برگه‌ها رو توی پوشه برگردوندم. دارا
پوشه رو گرفت و گفت: بذار بینم دیگه چی می‌گه!
عملیات برگه‌رسانی قبلی مجدداً تکرار شد و من کمی
جلوتر ایستادم که مطمئن بشم مشکلی پیش
نمی‌آد. هنوز هفته‌ی اول کارم بود و اجازه نمی‌دادم به
خاطر همچین چیزهایی شانس شغلیم خراب

شود. مدیر برگه‌ها رو از دارا گرفته بود و روشن نگاه
می‌کرد. چیزی بهش گفت و دارا دوباره با کاغذها
بیرون آمد. چشم‌های سیاه و کشیده‌ی مدیر یه بار
دیگه روی من زوم بود. این بار عقب نرفتم. دارا به من
رسید. پرسیدم: چی شد؟ گفت حاشیه‌ها رو نقاشی
کنم؟

دارا لحظه‌ای به من خیره موند. لبهام رو فشار
دادم. حسابی تند رفته بودم. طرف پسردائیش بود و
مدیر. دارا لبخندی زد و جواب داد: نه. یه عدد رو لازم
داشت... که خوند.

به هم نگاه کردیم. نفشش رو بیرون فرستاد.

#خط_خورده_فصل 3

پوزخند زدم و برگه ها رو گرفتم. گفت: چم و خمش
دستت می آد.

- دفعه ی بعد مزاحم شما نمی شم، خودم با ماسک
می رم.

صورت خوشی نداشت ولی چاره ای نبود. دارا سرش رو
کج کرد و گفت: هرطور دوست داری بگرد.

و برای کارمندی که رد می شد، سر تکون داد. اضافه
کرد: صورتت به کسی ربطی نداره.

لبخند بیجونی زدم و تشکر کردم. به طرف دفتر مدیر
راه افتادم که دارا دوباره گفت: بعد از جلسه هاش، یه
نوشتیدنی گرم میخوره.

سر تکون دادم و به دفتر برگشتم. پوشه رو کنار
گذاشتم و سراغ ادامه ی خلاصه کردن ها رفتم. پنج
دقیقه بعد، در باز شد و دریا توی قاب قرار

گرفت. حرفی نمی‌زد. از جا بلند شدم و سکوت رو شکستم: مدیر جلسه دارند، خانوم سربان.

- دیدم داشت مهمونها رو بدرقه میکرد. صبح کجا بود؟
-صبح؟

- از کجا اومد شرکت؟

آه کشیدم. حالا مگه این مرد چه تحفه‌ای بود؟ می‌دونستم تا به دریا چیزی نگم، نمی‌ره. پیشونیم رو خاروندم و گفتم: یه جریمه برایش پرداخت کردم. طرف های چمران. مال صبح بود.

سر تکون داد و خواست چیز دیگه‌ای بگه که دارا از نزدیکش گفت: اینجایی؟

کنار خواهرش، توی قاب در نشست و اضافه کرد: دو ساعت منتظرم!

و با سر راهرو رو نشون داد. دریا سری برای من تکون داد و گفت: بعداً حرف می‌زنیم!

کار این زن با من تموم نشده بود و من بین قدرت‌نمایی اون و پسردایش گیر کرده بودم. حس خوبی نبود. دریا راه افتاد. دارا به دورش نگاه انداخت و چشم‌هایش رو برام درشت کرد. لبخند زدم. امروز یه بار از دست مدیر نجاتم داده بود و یه بار از دست خواهرش. دنبال دریا رفت. نشستیم و بلند شدم. این بار مدیر وارد دفتر شده بود و یک‌راست سمت اتاق خودش رفت. عکس روزهای قبل، کت و شلوار روشن پوشیده بود. وقتی در رو پشتش بست، یاد حرف دارا افتادم و به طرف پارتیشن رفتم. چند ضربه زدم. می‌دونستم حال جواب دادن ندارد. در رو باز کردم. در حال آویزون کردن کت به پشت صندلیش بود. گفتم: می‌خواید به چوب لباسی بزنم؟

به کمد ته اتاق اشاره کردم که رخت‌آویز هم
داشت. روز اول به کل این دفتر نگاه انداخته
بودم. مدیر با سر رد کرد و سر جاش
نشست. دستکش مشکی پوشیده بود. توی این مدت
متوجه شدم که دستکش دست می‌کنه و ساعت رو
روش می‌ندازه. کلاً به اکسسوری علاقه داشت. حرفی
از کشوندن دارا به جلسه، نزده بود و از این بابت
خوشحال بودم.

#خط_خورده_فصل 3

منتظر نگاه می‌کرد. چیزی که برای گفتنش اومده بودم،
گفتم: چی میل دارید سفارش بدم؟
دستی توی هوا تکون داد و گفت: هرچی.
توی دلم فحش دادم و خواستم برم که گفت: لامپ.

—بله؟

نگاهم کرد و دوباره شمرده شمرده گفتم: لامپ رو... روشن... کن!

به کلیدهای برق نصب روی دیوار بغل نگاه کردم و وارد اتاق شدم. امروز هوا ابری بود. روی کلید ضربه زدم و بدون حرف دیگه‌ای بیرون رفتم که با سفارش قهوه، از دلش در بیارم. حین خلاصه کردن و جواب دادن به تلفنی بلند، قهوه رسید. نوت‌هایی رو که از تماس‌ها برداشته شده بود، همراه فنجان داخل بردم. کنار میز ایستاده بود و به یه سری کاغذ نگاه می‌کرد. یه معذرت‌خواهی کوچولو من رو نمی‌گشت. فنجون رو روی میزش گذاشتم و آهسته گفتم: بابت جلسه عذر می‌خواهم.

سرش رو بلند کرد. توضیح دادم: خودتون گفته بودید
جلوی مهمونها نیام.

چند ثانیه فقط نگاه می کرد. تا اینکه در نهایت گفت:
لمس کن!

چشم هام ریز شد و ماتم برد. نمی دونستم درست
شنیدم یا نه. خودش ادامه داد: کیبوردِ کلید برق،
لمسیه. نباید بکوبی.

سرم رو به طرفین تکون دادم و لب هام رو
بستم. «بچرخون» و «لمس کن» و... گیر چه آدمی
افتاده بودم؟ بسته نگه داشتن لب هام زیاد طول
نکشید: عمداً اینطوری حرف می زنید؟

— ...

— که به من بر بخوره، استعفا بدم؟

— ...

– من این کار رو سخت پیدا کردم، پس می‌مونم.

– چقدر گرفتی که بمونی؟

– متوجه نمیشم؟

– فرستادنت که بمونی؟

– کیها؟ کیها فرستادند؟

پوزخند زد. از خودم دفاع کردم: کسی من رو نـ...

و ادامه جمله رو خوردم. دختر عمه‌اش من رو فرستاده بود. به هم خیره موندم. نگاهش سمت زخم رفت و من رو برگردوندم. قبل از هر حرف دیگه‌ای، از اتاق بیرون زدم. فعلاً که دریا چیز ناجوری از من نخواستہ بود. اما اگر می‌خواست، دیگر پام رو توی این شرکت کوفتی نمی‌داشتم.

#خط_خورده_فصل 3

فصل 4

چنگال رو توی ماکارونی فرو بردم و نگاهی به میز کنفرانس انداختم که پشتش نشسته بودم. U شکل بود و توی اتاق بزرگ نیمه شیشه‌ای قرار داشت. قوس وسط میز، جایگاه مدیر بود. حتی حالا که فقط خودم بودم، جرئت نشستن سر جاش رو نداشتم. مشغول جویدن ماکارونی شدم و یادم افتاد که حتماً به گلدون‌های دفترش آب بدم. هر چند در کل زیاد به دفتر سر نمی‌زد و وقتی هم که بود، بیرون نمی‌آمد. اما انگار روی جنسهای شرکت شدیداً حساس بود! نمی‌خواستم ریسک کنم. فکرم سمت دستگیره‌ی در و کلید برق رفت و به خنده افتادم. چنگال دیگه‌ای

توی دهان گذاشتم. نگاهم به اونطرف شیشه‌ها افتاد و
چنگال وسط راه موند. دارا پشت لوگوی چسبیده به
شیشه نشسته بود و به اطراف چشم می‌چرخوند. انگار
دنبال چیزی میگشت. به خودم اومدم و سریع ظرفها
رو جمع کردم. همین که حس کردم می‌چرخه، زیر میز
رفتم. دو روز پیش هم شنیده بودم که به بوی غذا توی
راهرو گیر داد. رفتارش با من خوب بود نمی‌خواستم
بینمون مشکلی پیش بیاد.

گوش‌هام رو تیز کردم و به پایه‌ی صندلی تکیه
دادم. امیدوار بودم میون میز و صندلی‌ها متوجهم
نشه. یه چنگال دیگه از ماکارونی برداشتم و مشغول
جویدن شدم. نقص‌ها به ما یاد می‌دادند که سخت‌گیر
نباشیم... که خیلی چیزها آنقدری که خیال می‌کنیم، مهم
نیست. چنگال دیگه‌ای پر کردم. توی فکرهای فلسفی
خودم بودم که در باز شد و صدای قدم‌هایی روی

کفیوش به گوشم خورد. کفش هاش رو از زیر میز
میدیدم که جلو میامد. درست مقابل همین صندلی
ایستاد. پلکهام رو فشار دادم و باز کردم. صندلی رو
عقب کشید. سرم رو بیرون بردم. دارا به صورتم زل
زده بود و نمی‌دونستم با خودش چی فکر می‌کنه. فقط
گفت: ماست و ترشی نمی‌خوای؟

جلوی خنده ام رو گرفتم و با سر رد کردم. بطری آب
روی میز رو برداشت و درحالی که سمتم می‌گرفت،
گفت: پس آب بخور!

بطری رو بالا جا گذاشته بودم و همین لوم بود. سعی
کردم بیرون برم. کنار رفت و بطری رو روی میز
برگردوند. نشستیم و ظرف‌ها رو کنار بطری گذاشتم. به
لبهام دستمال کشیدم. گفت: پس این چند روز بوی
غذا از اینجاست!

- مدیر خوشش نمی‌آد بو پیچه تو دفتر.

- من هم خوشم نمی‌آد. اینجا محیط کاره. واقعاً سابقه کار نداری، نه؟

#خط_خورده_فصل 4

سرم رو پایین انداختم. ادامه داد: سلف رو واسه همین ساختند دیگه. چرا سلف نمی‌ری؟

- ...

- زیر میز بیشتر خوش می‌گذره؟

با دست میز رو نشون داد. سرم رو بلند کردم. اخم نداشتم. فقط تعجب کرده بود. موی تیره، چشم‌های

درشت قهوه‌ای و پوست گندمی. هر جور حساب

می‌کردی، خوش‌قیافه بود. اون در مورد زندگی من چه

در کی میتونست داشته باشه؟ جواب دادم: زیر میز
کسی به آدم زل نمی‌زنه.

نگاهش برای چندمین بار روی گونه‌ام نشست. خیلی
جدی گفت: جنها زل می‌زنند!

من دوباره جلوی خنده ام رو گرفتم و خودش به خنده
افتاد. اضافه کرد: مادر بزرگم می‌گه.

لبخند زدم. حداقل قرار نبود توبیخ بشم. خودش رو
جمع‌وجور کرد و با نفس عمیقی گفت: بهت که گفتم،

هر طور دوست داری بگرد. چند روز اول براشون
عجیبه، بعد دلیلش رو می‌پرسند، براشون توضیح
می‌دی، با هم جور میشید، همه عادت می‌کنن، همه.

سر تکون دادم و «چشم» گفتم. اضافه کرد: یه جای
زخم ساده رو انقدر بزرگش نکن!

موضوع فقط یه زخم نبود که نبودنش چیزی رو حل
کنه. موضوع یه دیوار بود، بین من و آدم‌ها. دیواری که
گذاشتن آجرهایش سال‌ها طول کشیده بود و یک‌شبه
خراب نمی‌شد. دارا حرف رو عوض کرد: با مدیر حرفت
نشده؟

– نه

– اگر می‌خواهی اینجا موندگار بشی، سرت به کار خودت
باشه... و اصلاً روی حرفش حرف نزن.

با تاکید سر تگون داد. میدونستم به چیزی اشاره
میکنه. ولی نمی‌دونستم به چی. خودش گفت: دیروز
توی خونه ما، حرف شما بود!

ابروم پرید. پرسیدم: حرف من؟ چطوری یعنی؟

– مسئول دفترش بی اطلاع عوض شده شاکیه. دنبال
بهانه است.

- پسرداییتون با شما زندگی میکنه؟

- با ماست. وقتی بچه بود، خانواده‌اش فوت کردند.

روم نشد بیرسم چرا پدرشون کارخونه‌اش رو به
برادرزاده‌ی زنش سپرده. شاید سرمایه از مادرشون
بود. دارا جدی تر گفت: پس بهانه ای دستش نده.

نفسی گرفتم و بطری رو برداشتم. برای خوردن یک
جرعه آب و پیدا کردن فرصتی برای فکر کردن به
حرف‌هایش. در بطری رو باز کردم و کمی خوردم. بعد با
سرفه‌ای کوچیکی، گفتم: چرا به فکر منید؟ دلسوزی؟

مشغول بستن در بطری شدم و نگاهم رو به بطری
دادم تا راحت حرفش رو بزنه. جواب داد: شاید.

نگاهش کردم. شونه بالا انداخت و چشم‌هایش به
چشم‌های من گره خورد. چند ثانیه ای طولانی گذشت
تا ابرویی بالا داد و یه چشمش رو باریک کرد. بعد، مثل

اینکه فکرها و محاسباتش به نتیجه رسیده باشه، سر
تکون داد.

#خط_خورده_فصل 4

قدمی به عقب برداشت، به لبه‌ی میز پشت داد و
دست‌هایش رو روی میز گذاشت. به حرف اومد: به
خاطر دلسوزی نیست.

آهسته پرسیدم: چی؟

- خوشم می‌آد که حرصش رو درمی‌آری. همه چی
نباید باب میل اون‌ها باشه.

اخمی کردم. ادامه داد: یه وقتی‌هایی... روی من فشار
می‌ارند... همه‌شون.

و نگاهی به اونطرف شیشه‌ها انداخت. وقت ناهار بود و راهروها خلوت. برگشت و گفت: جمع کن بریم.

—بله؟

— نگو «بله؟»، بگو «کجا؟».

نگفتم «کجا؟». خودش در راه افتاد و جواب داد: سلف! به ظرف‌وظروف روی میز نگاه کردم. اینجا غذا خوردنم می‌تونست یه بهانه‌ای اخراج دست مدیر باشه. دارا در رو باز کرد و با سر به بیرون اشاره کرد. هنوز سر جام ایستاده بودم. ادامه داد: با وجود یکی مثل من، کسی به تو زل نمی‌زنه!

و پنجه‌اش رو بین موهایش کشید. لبخندی زدم و ابروم از اعتماد به نفسش بالا رفت که همیشه توی هاله‌ای از شوخ‌طبعی پنهان بود. مشغول گذاشتن ظرف‌ها توی ساک دستی شدم. دیده شدنم با یکی از معاون‌ها که از

قضا پسر فاتح سربان بود، جا پام رو توی شرکت
محکم می کرد. بطری رو توی ساک گذاشتم و
صندلی ها رو مرتب کردم. بیرون در منتظرم بود. با
دیدنم، سمت آسانسورها راه افتاد و گفت: وسیله ها
رو بذار تو دفتر.

همین کار رو کردم و با کارت سلف برگشتم. قفل زدم و
با هم وارد آسانسور شدیم. بعد از بسته شدن در گفت:
هنوز از اتوبان می آی؟

لبخند داشت. جواب دادم: با سرویس ها می آم.

– به خونه تون نزدیکه؟

– به مسیرش میخوره.

– اوکی

کارت رو نشون دادم و گفتم: من رزرو نکردم.

جوابش یه لبخند دندون نمای دیگه
بود. آسانسور ایستاد. توی لابی بزرگ همکف راه
افتادیم. نگاه کارمندا سمتمون کشیده شده
بود. سرعتم رو کمتر کردم که عقب بیفتیم؛ ولی دارا
نگاهی به پشت سر انداخت تا بهش برسیم. انصافاً
برام مایه گذاشته بود. روز اول بد قضاوتش کرده
بودم. تنها کسی بود که زخمم رو نقطه ضعف
نمی‌دید. ادامه مسیر توی لابی ساختمون و صحن
بیرون در رو با اعتماد به نفس بیشتر طی کردم. به
ساختمون دو طبقه‌ای بغل رسیدیم. نگاه‌های گیج
کارکنان حالا باعث تفریحم بود. وارد ساختمون شدیم
و توی لابی کوچیک پشت در، بوی غذا زیر دماغم
زد. به طرف در سالن قدم برداشتم که صدای دارا به
گوشم خورد: کجا؟

چرخیدم. با دست پله‌های طبقه‌های دوم رو نشونم داد
که مخصوص مدیران بود. چشم‌هام درشت شد و با
تکون سر رد کردم. طرفم اومد. جلوی چشم
کارمندهای توی لابی و سالن سلف، دستش رو پشتم
گذاشت و سمت پله‌ها راهنمایی کرد. به خنده افتادم.

#خط_خورده_فصل 4

روی پله‌های خلوت گفتم: چی شد؟

– از فردا پشتم حرف می‌زنند، خواهرتون اخراجم
می‌کنه!

– نگران نباش من پسرداییم نیستم.

شونه بالا انداختم. به در سالن بالا رسیدیم. دارا در رو
برام باز کرد و منتظر موند تا وارد بشم. در حال داخل
رفتن، گفتم: مجبور نیستید این کارهارو کنید.

- خودم میخوام. دوست ندارم کسی تو شرکت
خانوادگیم احساس ناامنی کنه، زیر میز غذا بخوره!
حرفش به دلم نشست. سر تکون دادم. این طبقه
بیشتر شبیه رستوران هتل‌ها بود تا سلف کارخونه!...
البته کوچیک‌تر از پایین. دیوارها قاب گچبری و
کاغذهای کلاسیک نقره‌ای، پرده‌ها و مبلمان لوکس بود
و همرنگ. هنوز خیلی از مدیران و مسئولین داخلی رو
نمی‌شناختم. سرها به طرفمون چرخیده بود و نگاه‌ها
روی دارا بود. به طرف میزی درست وسط سالن
رفت. با قدم‌های کوتاه دنبالش رفتم. صندلی رو برام
بیرون کشید. می‌دونستم زیاده‌روی می‌کنه؛ اما روحیه‌ی
ماجراجویی داشتم که گاهی از پشت دیوارهای دورم
سر بلند می‌کرد و خودی نشون می‌داد. روحیه‌ای که
همیشه با انواع فیلم و سریال و کتاب ارضاء شده
بود. چه عیبی داشت یه بار هم توی ودقیت تجربه

می‌کردم؟ روی صندلی نشستم و چشمم مستقیم به چشم‌های مدیر باز شد. پشت یه میز کوچیک، دور از بقیه میزها نشسته بود... تنها. دارا کنارم نشست و نگاهم رو سمت خودش برگردوند. مسئول سفارشگیری، منوی روز رو برامون آورد. سه نوع غذا بود با چند نوع پیش غذا و سالاد و دسر. روی میز خم شدم و آهسته گفتم: من نصف غدام رو خورده بودم، سیرم.

دارا هم مثل من خم شد و آهسته جواب داد: من هم که تو رژیمم. ناهار نمیخورم.

به هم نگاه کردیم و هر دو آروم خندیدیم. خنده واقعاً ناخواسته بود؛ ولی به هر حال توجه‌ها رو جلب کرد. به میزهای اطراف نگاه کردم. از بینشون خواهر دارا آشنا بود که بخش مالی شرکت رو مدیریت می‌کرد و یکی

دو نفر دیگه که گاهی به دفتر رفت و آمد می کردند. دارا عقب کشید و با سرفه ای گفت: دو تا سوپ کافیه.

به من نگاه کرد. حرفش رو تایید کردم. نگاهم طرف مدیرعامل برگشت. حتی موقع غذا خوردن هم دستکش داشت. به ظرف جلوش نگاه می کرد. صدای دارا به گوشم خورد: سالاد میخوری؟

نگاهش کردم. سالاد و سوپ؟! میخندید. جواب دادم: نه. کوکا میخورم!!

– با سوپ می چسبه!

– دقیقاً!

دوباره خندیدیم و این بار کارمند سلف هم با ما می خندید.

#خط_خورده_فصل 4

مرد رفت و نگاه دارا سمت خواهرش کشیده
شد. شکلی درآورد و گفت: دریا بدجوری نگاه می‌کنه!
– شاید بهتر بود نمی‌آمدیم.

– نه اینطوری بهتره. آوردمت که همه کنار خودمون
بیننت. از فردا سرت رو بالا می‌گیری، هرجا خواستی
میری، اوکی؟

حرکتی به چشم و ابروش داد. با سر بررسی
کردم. پرسید: اصلاً از کارت راضی هستی یا نه؟
مکت کردم. شاید بهتر باشد از طرح‌ها و نقشه‌های
فرشم بزنم؛ اما اینطوری خیلی شبیه سواستفاده
می‌شد. جواب دادم: کار سختی نیست. تا اینجا که یه
سری هماهنگی و جواب تلفن و خلاصه و هایلایت
کردنه.

دارا به نشونه‌ای دلسوزی صورتش رو جمع کرد و
گفت: با طراحی آشنا بودی؟

سوپها رو آوردند. جواب دادم: بله. طراح و گرافیستم.
- فعلاً به مدت جا بیفت.

گفته بود «فعلاً» و من نمی‌تونستم جلوی لبخندم رو
بگیرم. سوپ رو جلو کشیدم و قاشق برداشتم. نگاهم
دوباره به چشم‌های همیشه بی‌حالت مدیر افتاد که
روی ما بود. از من به دارا و از دارا به من. همون لحظه،
صندلی رو عقب داد و با برداشتن کت، از جا بلند
شد. سمت در حرکت کرد. غذاش توی بشقاب‌ها نصفه
مونده بود، همه مشغول ناهار بودند و اون داشت می
رفت. بدون هیچ حرفی از کنار میز مون رد شد. من
مسئول دفترش بودم و اون داشت میرفت دفتر! دارا
زیر لب غرزد و من لیوان رو سر جاش

برگردوندم. باید زودتر از اون می‌رسیدم به دفتر. سرم
رو برای دارا کج کردم. گفت: برو، عیبی ندارد.

بلند شدم و پا تند کردم. مدیر جلوتر از من
میرفت. سرعتم رو بالا بردم و وسط پله‌ها خواستم از
کنارش رد بشم که آهسته گفت: از این کارت خوشش
نمی‌آد!

ایستادم و گفتم: کی؟

- اونی که تو رو فرستاده.

جواب ندادم. ادامه داد: بهش بگو من پشیمون
نمی‌شم.

- منظورتون رو نمی‌فهمم.

- دارم میرم خونه‌ی خودم... اگه لازمه بدونی!

میدونستم منظورش به خبرچینی منه؛ ولی من به جزیه
جریمه‌ای ماشین چیز دیگه‌ای به کسی نگفته بودم و
قصد گفتنش رو هم نداشتم. اخم کردم و زودتر راه
افتادم.

#خط_خورده_فصل 4

فص 5

سوده با دو تا لیوان قهوه‌ای داغ کنارم روی نیمکت
پارکی نشست که یکی از پاتوق هامون شده بود. لیوان
رو از دستش گرفتم و گرماش به انگشت هام منتقل
شد. تشکر کردم. راحت تر نشست و گفت: خب؟

– اول سلام.

– سلام. خب؟

میخندید. شکلی درآوردم که یعنی «نمی‌دونم». قهوه
رو مزه کردم. هوای اوایل آبان خنک بود و
می‌چسبید. به حرف اومدم: همونهایی که پشت تلفن
گفتم.

– یعنی پسر رئیس باهات شوخی می‌کنه؟!

– پسر مسئول قبلی، مؤسس برندشون.

– دیگه بدتر!

– کلاً آدم خونگرمیه.

جرعه‌ای خورد؛ ولی نگاهش رو از من نگرفت. ادامه

دادم: با همه خوبه. یه کم هم ملاحظه ی من رو

میکنه... یعنی... من اینطوری حس کردم.

- چه با معرفت.

لیوان رو کنار گذاشت و روی نوک بینی سرخش
دستمال کشید. پوستش خیلی سفیدتر از من بود. من
پوست معمولی داشتم. گفت: اگر حس کردی طرفت
می‌آد، تو پا پس نکش. بالاخره باید با یه نفر آشنا
بشی دیگه. من و علی عروسی بگیریم، یه مدت
سرشلوغ می‌شم، تو تنها می‌شی.

– من عادت دارم.

– از مدیر فعلی بگو.

– مثل آدم آهنیه. می‌آد، می‌ره. زیاد نمی‌بینمش. کاری
داشته باشد، به جای اینکه بیرون بیاد، تلفن داخلی رو
میگیره! در این حد!

– خب تو دختره رو پروندی.

تکونی به سرش داد و من متوجه منظورش
شدم. جواب دادم: بیرون محل کار باهاش باشه. بیرون
شرکتی که نچسبیدم به یقه شون.

سوده خندید. من با یادآوری صورت مرد، سرم رو
پایین انداختم و با خنده ادامه دادم: خیلی
بی حاله. بعضی وقتها یادش میره شیو کنه. دستکش
میپوشه. انگار همه جا کثیفه.

سرم رو بلند کردم. سوده بهم زل زده بود. پرسید: تو
رو که اذیت نمیکنه؟

– نه

– پس اهمیتی نده. ولش کن.

شونه بالا دادم و جرعه‌ای از قهوه خوردم. مدتی به
گپ و گفت روزمره گذشت تا اینکه موبایلم زنگ

خورد. شماره رو چک کردم و زیر لب گفتم: دارا
سربان.

سر جام صاف نشستم. سوده هم تکیه‌اش رو از نیمکت
گرفت و گفت: شماره داده؟

– محل کاره. همه شماره های هم رو دارند.

– به نظرم خودت رو دست کم نگیر.

به خنده افتادم و لیوان رو کنار گذاشتم که نریزه. سوده
هم خندید و گفت: چیه؟ هیكلت خوبه، ابروهاات پر و
نازه، قهوه‌ای چشم‌هاات هم خوش‌رنگه. فقط یه زخم
داری که اون هم چند تا عمل و لیزر می‌خواد...
نخند! زهرمار!

و من همچنان آهسته می‌خندیدم. هیچ بقالی نمی‌گفت
ماست من ترشه. تشر زد: جواب بده!

.

همین کار رو کردم و صدای دارا اون طرف خط پخش شد. به هم سلام کردیم و دارا گفت: داشتیم قطع می کردم!

آرنجم رو به پشت نیمکت تکیه دادم و سرم رو به کف دستم. نگاهم به دو تا پرنده روی خاک پاییزی افتاد. جواب دادم: دستم بند بود، عذر می خوام. بفرمایید؟
- چیزه... تو گفتی با طراحی آشنایی؟
- بله.

- من فردا صبح باید نتیجه ی عملکرد و ارزیابی ارائه بدم. یه سری طرح قدیمی و جدید دسته.

مکث کرد و کمی بعد ادامه داد: می‌توننی یه سر بیای
نظرت رو بدی؟

– امروز که جمعه است!

– آره دیگه. وقتی نمونده. این هفته چند سری جلسه‌ی
داخلی داشتیم؛ ولی به نتیجه نرسیدم.

– از من مشاوره می‌خوایدی؟!

– آره. بعضی وقت‌ها یه دیدگاه جدید کمک می‌کنه
تصمیم بگیری.

به صورت سوده نگاه کردم که با حرکت دست سوال
می‌پرسید. نمی‌دونستم چی بگم. ادامه داد: لوکیشن
بفرستم؟

به من چند بار کمک کرده بود و من نمی‌تونستم جواب
رد بدم. به حرف او مدم: باشه، بفرستید.

تشکر کرد و قطع کردیم. درحالی که واتس آپ رو باز می کردم، گفتم: قراره لوکیشن بفرسته، برم مشورت بدم.

سوده لبخندی زد و با تکیه لب و چشم و ابرو، گفت: به نظرم زودتر فکر جراحی باش.

خندیدم و منظور پشت جمله اش رو نشنیده گرفتم. به جاش گفتم: می دونی که نمی خوام دست به صورتم بزنم.

– تو هم با اون تفکرات!

– من راضی ام. با این زخم بزرگ شدم، بخشی از وجودم شده.

– ولی زندگیت رو مختل کرده. نمی تونی تو یه کافه بشینی!

و به لیوان هامون اشاره کرد. شونه بالا دادم و حرفی
نزددم. این زخم سپر دفاعی من بود تا همه‌ی رفتارها و
خلق و خوم بیفته گردنش. حال من با هیچ عملی درست
نمی‌شد و بدتر از همه این بود که خودم همینطوری
خوش بودم. گفت: اگه خونه مجردیش باشه چی؟
- خب باشه. طرف هم پول و اعتبار داره، هم قیافه و
تحصیلات. لنگ دختر نیست که یکی مثل من رو
بکشونه خونه‌اش!

سر تکون داد. بلند شدم. سوده جلوم رو نگرفت. اگر
اون لحظه دستم رو می‌گرفت و نمی‌داشت برم،
همه چیز یه جور دیگه پیش می‌رفت و مسیر زندگی
ساده و راحت عوض نمی‌شد. اگر اون لحظه می‌گفت
«نرو»، من یه آدم دیگه نمی‌شدم... اما جلوم رو
نگرفت. دست دادیم و من سمت خیابون کنار پارک راه

افتادم. تا کسی گرفتم و آدرس جایی رو دادم که دارا
فرستاده بود.

#خط_خورده_فصل 5

کانال تلگرام رمانچی

این فصل ادامه داره. ♥◻♥

@romanchii

جلوی در نگاه داشت. به پلاک طلایی بالای سردر نگاه
کردم و پیاده شدم. لبه‌های پالتوی آبی رو جلوتر
کشیدم و طرف در رفتم. زنگ زدم. کسی چیزی
نپرسید. در باز شد. دری که بیشتر شبیه دروازه بود تا
در. بزرگ و آهنی. وارد شدم. به فضای بزرگ
دیوارپوش نگاه کردم. خارج از شهر نبودیم. فکر
نمی‌کردم ویلاهای داخل شهر انقدر بزرگ باشند!
مردی سمتم اومد و راهنمایی کرد. خونه، یه ویلای
شمال شهر بود. حیاطی با باغچه‌های طراحی شده و

استخر داشت. به نظر می‌رسید توی بهار و تابستون خیلی چشمگیر باشه. همین حالا هم درخت‌های تزئینی سبز و زرد پاییزیش دیدنی بود. پارکینگ گوشه‌ی حیاط با سایه‌بون و نرده پوشیده شده بود و برای چهار ماشین جا داشت. با وجود مرد جلوی در و سه ماشین پارک‌شده، تا حدی خیالم راحت شده بود که تنها نبودیم. از مسیر سنگپوش، سمت خونه حرکت کردم. دارا روی ایوان جلوی در ویلا منتظرم بود. ساختمون سنگ کرم داشت و ظاهراً دو طبقه بود. ایوان جلوی در، نصف عرض ساختمون رو می‌پوشوند و پله‌های یه طرفه داشت. دور تا دورش نرده‌هایی از جنس سنگ نما نصب کرده بودند. روی پله‌ها قدم گذاشتم. استرش داشتم و انگار مسیر تموم نمی‌شد. صدای ماشین‌ها از دور به گوش می‌خورد و صدای پارس سگ‌های ته محوطه... و کلاغی که از

بالای سرمون پرواز می کرد. دارا توی ایوان طرفم اومد
و بعد از سلام و احوالپرسی رسمی گفت:

نگرانی؟

– نه

– بفرما داخل.

در پهن فلزی و شیشه‌ای رو نشون داد. کمی این پا و
اون پا کردم و با نگاه دیگه‌ای به محوطه، سمت در
رفتم. گفت: نخواستم بکشونمت کافه مافه.

«اهوم» گفتم. در رو باز کرد. با کفش وارد

شدیم. گرمای مطبوعی روی صورتم نشست و شالم رو
شل کردم. خوش آمد گفت. لابی جلوی در با چند تابلو
روی دیوارها و گلدون بزرگی روی میز گرد وسط،
تزیین شده بود. یاد آپارتمان ساده‌ای خودم و مامان
افتادم که مرکز شهر بود و قر و فر خاصی

نداشت. دست روی ساعدم گذاشت و من رو طرف
پادری کنار در برد. گفت: کفش‌ها خیس، بی‌زحمت
خشک کنیم، خدمه اذیت نشند.

همین کار رو کردم و من دلم قرص شد. کسی که به
فکر خدمتکارهای خونه‌اش هم بود، نمی‌تونست آدم
بدی باشه. من رو به طرف درگاهی کنار پله‌های بالا،
هدایت کرد. هنوز کسی ظاهر نشده بود. وارد راهرو
شدیم و به پله‌هایی رسیدیم که پایین می‌رفت. سالن
اصلی پایین پله‌ها بود.

#خط_خورده_فصل 5

ته پله‌ها یه پاگرد کوچیک می‌خورد و با چهار پله‌ی
پهن‌تر وارد سالن می‌شد. همین که پا توی سالن
گذاشتم، نگاهم به دریا سربان افتاد و نفس راحتی

کشیدم. تنها نبودیم. زن روی کاناپه‌ای لم داده بود و در حال نوشیدن چیزی، به درخت‌های پشت شیشه‌های سالن نگاه می‌کرد. دارا بلند سلام کرد و دریا سر چرخوند. خواست سلام کنه که با دیدن من، حرفش رو خورد. فنجون توی دستش رو آهسته پایین آورد و با من گفت: دارا جان...

نگاهش روی من میخکوب شد و دارا من رو طرف مبلمان کنار پنجره برد. دریا کم‌کم از جا بلند شد؛ ولی نگاهش رو از من نگرفت. به طرز احمقانه‌ای جلوش ایستاده بودیم و زن نمی‌دونست چی بگه. حس سرما بهم منتقل شد و به دارا نگاه کردم که توضیح بده. به خودش اومد و شروع کرد: خانوم محمدی اومدند رو طرح‌ها کار کنیم.

زن جوون دیگه‌ای با کتوشلوار فرم از پشت پله‌ها جلو
اومد. سلام داد و پرسید: قهوه‌تون رو بیارم آقا دارا؟
دارا سمتش برگشت و جواب داد: واسه دو نفر لطفاً.

زن سر تگون داد و قبل از رفتن، نگاهش روی من
ثابت موند. دریا گفت: می‌تونی بری ترلان جان.

ترلان جنبید و با گفتن «چشم»، رفت. دریا که حالا
مقابلمون بود، به چشم‌های دارا خیره شد و دارا گفت:
دریا جان، می‌دونم حتماً تعجب کردی.

دریا پوزخند زد و با نشون دادن من، جواب داد: بهتر
نبودش خبر بدی؟!!!

نگاهش سمت بالای پله‌ها چرخید و گفت: بابا...

فوراً چرخیدم. پس فاتح سربان این مرد بود که از پله
ها پایین میومد. قدبلند بود ولی کمی شکم
داشت. بهش نمی‌اومد پسر و دختر بزرگ داشته

باشه. شاید پول حتی جوونی هم می آورد. بهمون
رسید. دارا توضیحش در مورد من رو تکرار کرد و
معرفی شد: خانوم محمد، پدرم رو ندیده بودی؟ فاتح
سربان بزرگ.

سر تکون دادم و ابراز خوشوقتی کردم. مرد لبخند
کوچیکی زد و تشکر کرد. نگاهی با دریا ردوبدل
کردند. دریا موهایش رو کنار گردن ریخت و با اشاره به
ست مبلمان، گفت: بفرمایید.

من جواب دادم: نه، مزاحمتون نمی شم. برای کار آمدم.
دارا خیلی ریلکس سمت کاناپه ها رفت و همزمان گفت:
وقت زیاده. بیا بشین.

سرفه ای کردم و منتظر حرکت بقیه موندم. همه سمت
کاناپه ها رفتند، با این که مشخص بود خیلی هم راضی
نیستند. دستی به موهای کنار شالم کشیدم و بالاخره

دنبالشون رفتم. روبه‌روی من و دارا نشستند. دریا
نفسش رو فوت کرد و روی صورتش دست
کشید. فاتح رو به من گفت: شما همون خانم
تازه‌واردید؟

و نیازی نبود بگه از روی صورتت شناختم. چون همین
حالا هم نگاه می‌کند به زخمم بود.
#خط_خورده_فصل 5

نگاهش رو گرفت. با تأسف سری به طرفین تگون
داد؛ ولی معلوم نبود تأسفش برای چیه! گفتم: بله. تازه
استخدام شدم. به لطف خانوم سربان.

دریا روی صندلیش لم داد و رک گفت: به لطف خودت!
بینمون شد سکوت و کمی بعد دریا به حرف اومد: ما
معمولاً عادت نداریم کارمندهامون رو تو خونه ببینیم!

به دارا زل زد و دارا پا روی پا انداخت. جواب داد:
شلوغش نکن.

زیاد نگذشت که ترلان با سینی برگشت و وقتی فاتح
رو دید، گفت: الان براتون می‌آرم آقا.

مرد با حرکت دست رد کرد و جواب داد: من بالا
خوردم.

فنجون‌ها رو روی میز جلومون گذاشت و همین که
رفت، دریا گفت: اون روز هم ناهار رو کنار مدیرها
خوردی، آره؟... دارا آوردت.

و مثل خبرچین‌ها به پدرش زل زد. فاتح رو به دارا
گفت: دریا درست می‌گه؟

از اینکه دارا رو توی دردسر انداخته بودم، حس بدی
داشتم. جواب دادم: نه. من زود رفتم اگه یادتون
باشه. یه کاری پیش اومده بود.

و دارا لب باز کرد: بله. دریا راست می‌گه. من از کمند
خواستم همراهم بیاد. تنهایی حوصله‌ی جو اونجا رو
ندارم.

من رو به اسم کوچیک صدا زده بود. فاتح نفسی کشید
و خواست حرفی بزنه که دارا بازوم رو گرفت و درحالی
که بلندم می‌کرد، گفت: بریم به کارمون
برسیم. دیروقت بشه، مجبوری شب بمونی!

و نگاهی به صورت پدرش انداخت. لحن شوخ
داشت؛ ولی روی صورت فاتح اخم نشوند. کیفم رو
برداشتم و بلند شدم. معذب شده بودم و گیج
میزدم. دارا فنجونها رو برداشت و راه افتادیم. به طرف
در بزرگی ته همین سالن رفتیم. به اطراف چشم
چرخوندیم. پله‌هایی که ازش اومده بودیم، مثل ستونی
وسط سالن بود و سالن تا اونطرف دیوار پشت پله‌ها

ادامه داشت. با وجود این‌ها جنس لوکس و پرده‌ها و
مبل‌مان و لوسترهای وارداتی که هر طرف سالن رو پر
کرده بودند، فرش‌ها و قالی‌ها همگی ماشینی بودند،
همه از طرح‌های برند سربان‌بافت بودند. برام جالب
بود. به در رسیدیم. دارا فنجون رو دستم داد و در
کشویی بزرگ رو باز کرد. وارد راهرویی شدیم که
درهایی بهش باز می‌شد. سمت در دیگه‌ای رفت و با
هم وارد کتابخونه‌ای لاکچری خونه شدیم. بزرگ بود،
با قفسه‌های متعددی که همه دیوارها رو پوشونده
بودند. کاناپه‌های چرم و میز مطالعه کلاسیک و چند تا
عسلی و گلدون توی اتاق پخش بود. دارا فنجونها رو
روی میز مطالعه کرد و من لب‌های بازمونده‌ام رو
بستم. چشمهام جلد کتابها رو ول نمی‌کرد. در اتاق باز
شد. چرخیدم. فاتح توی قاب در بود. رو به دارا گفت:
چند لحظه بیرون باش.

#خط_خورده_فصل 5

صدایش به اندازه‌ای جدی بود که دارا فقط تبعیت

کنه. موقع بیرون رفتن، رو به من گفت: نترس!

و چشمک کوچیکی زد که فضای خشک و جدی رو

لطیف‌تر کرد. فاتح وارد شد و پشت میز مطالعه

نشست. به طرف یکی از کاناپه‌ها رفتم و روش

نشستم. سرد بود. خودم رو جمع کردم و برای آروم

شدن، پلک‌هام رو بستم. اتاق ضد صدا بود و چیزی از

بیرون شنیده نمی‌شد. فاتح بی مقدمه شروع کرد:

قول وقراری با هم گذاشتید؟

لب‌هام باز شد و گیج بهش خیره شدم. توضیح داد: با

پسرم.

منگوله‌ی شال رو توی دستم گرفتم و گفتم: نه. چه
قول وقراری؟

– تو بگو.

– من واسه کار اومدم. منظورتون چیه؟

– کار؟

– بله.

– قبل از استخدام با هم آشنایی نداشتید؟

– نه معلومه که نه.

– واقعیت رو الان بگی، خیلی بهتره تا خودم بفهمم!

– ایشون تو شرکت به من لطف داشتند، نخواستم

روشون رو زمین بندازم. اومدم پی کاری که گفتم.

سر تکون داد و گفت: خیلی خوب. خوبه که همینطور

بمونه.

متوجه منظور دقیقش نبودم ولی انگار خیالش راحت تر
از قبل شده بود. بینمون سکوت شدو من به دستهام
نگاه کردم. مدتی گذشت تا سرم رو بالا آوردم. نگاه
فاتح غرق صورتم بود. آهسته زمزمه کرد: برای همین
فکر کرده من فرستادمت!

و لبخندی زد. گفتم: عذر می‌خواهم، با منید؟
سر و دستش رو تکون داد و گفت: نه... با خودم بودم.
دست‌هایش رو روی میز گره کرد و بهشون زل
زد. ضربه‌ای به خورد و باز شد. دارا سرک کشید و
پرسید: تموم شد؟

فاتح نگاهی سمتش انداخت و جواب داد: تموم
نشد. ولی تو دیگه تمومش کن!
- من هر کاری کنم غلطه، نه؟

فاتح بلند شد و به طرف در راه افتاد. دارا بی توجه به حضور من گفت: زندگی منه. هر کاری بخوام میکنم. فاتح از کنارش رد شد و آهسته تر گفت: این اسمش سرپیچیه. ما سرپیچی قبول نمی کنیم!

- ما؟!

در رو نبسته بودند و صدای خنده‌ی عصبی دارا شنیده می شد. بحث های کلیشه ای پدر و پسر. صدای دارا بلندتر شد: آدمهای دورم رو من انتخاب میکنم. نه تو... نه شما!

در رو کامل باز کرد و داخل اومد. سرم رو پایین انداختم که فکر نکنه گوش می دادم. در رو بست و سمت میز رفت. آرومتر گفت: اینها رو ول کن، بیا طرحها رو ببین. نمی خواست در مورد چند دقیقه پیش حرف بزنه. فوراً بلند شدم.

پشت میز مطالعه‌ی بزرگ، طرح‌های سه سال قبل را با طرح‌های امسال فرش‌ها مقایسه کردیم. آمار فروش و بازخوردها رو جدول بندی کرده بودند. نظرم رو در مورد جنبه هنری فرش‌ها پرسید. چند سالی بود که طراحی و تحقیق می‌کرد و از این ویژگی‌ها

سردرمی آوردم. نظراتم رو کنار بقیه‌ی کارشناس‌های تیم هنری شرکت ثبت کرد که انگار با همه مغایرت داشت. وقتی به ساعت نگاه کردم، باورم نمی‌شد که بیشتر از یک ساعت گذشته باشد. دارا گفت: به خاطر همین گفتم بیای ببینی.

– چون نظرم فرق داره؟

- چون حس می‌کنم یکنواخت شدیم. هم ما، هم
سلیقه‌ی خانه‌دارها. تمام تیم یه جور فکر
می‌کنند. کسی هم جرئت ندارد رو حرف من حرف
بیاره.

- چون هنر و تجارت با هم نمی‌سازند.

طرحی رو نشون دادم و گفتم: این هنره... اما این...
طرح دیگه‌ای رو نشون دادم. اضافه کردم: چیزی که
در نهایت میره زیر پای مردم.

سر تکون داد. ادامه دادم: چون ما هنر رو غریب نگه
داشتیم. ذهن‌ها رو بسته نگه داشتیم. ذهنی که این
نفهمه، خب نمی‌خره.

امیدوار بودم بپرسه «پس چه کار کنیم؟». امیدوار بودم
تصمیم بخواهد تا براش توضیح بدم؛ ولی فقط سر
تکون داد و شروع کرد به جمع‌آوری پرینت‌ها و طرح‌ها

و پوشه‌ها. آه کشیدم و گذاشتم برای بعد. تشکر کرد و گفت: خسته شدی. اینها که یخ کرد. همینجا باش بگم تازه بیارند.

نگاهش به فنجونها بود. سر تگون دادم. از اتاق بیرون رفت و همین که در رو بست، سکوت مطلق اتاق و حس تنهایی به جونم افتاد. حتی صدای سرفه‌ی خودم عجیب بود. گوشی رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم که توی راهرو منتظر باشم اما... با پا گذاشتم روی قالی راهرو، صدای ناله‌ای به گوشم رسید و میخکوبم کرد. به انتهای راهرو زل زدم. صدا قطع شد. دست روی قلبم گذاشتم و راه افتادم. شاید یکی از همون جن‌هایی بود که مادر بزرگ دارا می‌گفت! چند بار پلک زدم و از کنار درهای بسته گذشتم. در انتهای راهرو، فلزی و شیشه‌ای بود و به حیاط باز می‌شد. نور از دو شیشه‌ی باریک در، روی کناره‌ی بلند تابیده بود. بیرون

هم فضای روشن تری داشت و هم هوای
بهتری. دست‌هام دور گوشی محکم شده بود و دلم
نمی‌خواست سمت اتاق مطالعه برگردم.

در رو باز کردم و پا بیرون گذاشتم. نفس عمیقی
کشیدم و با دیدن چند درخت و باغچه، حس بهتری
پیدا کردم. خیلی زیاد طول نکشید و صدای ناله تکرار
شد. اطراف رو بررسی کردم. چشمم به اتاقی دورتر
از صحن پشتی خونه افتاد که به نظر می‌رسید گلخونه
باشه. دیوارهای نیمه‌شیشه‌ای داشت و آن طرف
شیشه‌هاش پوشیده از شاخه‌های پیچک و گل‌های
دیگر بود. صدا قطع شده بود ولی مطمئن بودم از
همون طرف بوده.

#خط_خورده_فصل 5

آب دهانم رو قورت دادم و حرکت کردم. کمی بعد، به
شیشه‌های پشتی گلخونه رسیده بودم. کسی اطراف
نبود. از لای برگ‌های پاییزی چسبیده به شیشه و
شاخه‌های خشک و گلدون‌های خالی، به داخل سرک
کشیدم.

چیزی که مقابل چشمهام قرار داشت، نه جنی بود و نه
جنگیری. مردی با طناب نایلونی به گلوی مرد دیگر
چسبیده بود و خفه‌ش می‌کرد. خواستم داد بزنم و اهل
خونه رو خبردار کنم که چشمم به فاتح افتاد. روی یک
چهارپایه نشسته و نیم‌رخش به من بود. چشم‌هام
بیرون زد و دورم رو نگاه کردم. هیچ جنبنده‌ای
نبود. نمی‌تونستم داد بزنم ولی می‌تونستم فیلم
بگیرم. رو بالا آوردم و دوربین موبایل رو روشن
کردم. صدای فاتح از داخل به گوشم خورد: حرف بزن!

فشار طناب اونقدری بود که صورت مرد رو کبود
کنه. دیگه حتی نمی‌تونست ناله کنه. فاتح دوباره گفت:
شوخی نداریم، حرف بزن! فرصت آخر!

مرد داشت خفه می‌شد؛ ولی واکنشی برای تسلیم
نشون نمی‌داد. اصلاً نمی‌دونستم چه خبر و فیلم رو
برای چی می‌گیرم. اشک به پشت چشم‌هام
رسید. باید داد می‌زدم و کمک می‌خواستم؛ اما
می‌ترسیدم. باید زنگ بزنم به پلیس اما مرد تا اون
موقع دووم نمی‌آورد و معلوم نبود پای من به چه
ماجرایی باز می‌شه. فاتح تکرار کرد: حرف نزن،
همینجا خاکت میکنم! به فکر کسوکارت باش!

خواست ادامه بده که مرد دیگه‌ای توی دیدرسم ظاهر
شد. مدیر شرکت بود که بی‌معطلی کلتش رو بلند کرد و
به ثانیه نکشید که تیری تویی پیشونی مرد خالی

شد. صداخفه کن داشت؛ اما من صداش رو
شنیدم. پلک زدم و قطره‌ای راهش رو روی گونه‌ام باز
کرد. فاتح گفت: عجله کردی!

و مدیر خونسردتر از همیشه، جواب داد: دهنش رو
بسته بودند.

مردِ طناب‌به‌دست، نعش رو روی زمین ول کرد و من
حس کردم که زمین زیر پاهام می‌لرزد. به خودم اومدم
و از پنجره دور شدم. صدای نفس‌هام بلند شده بود و
می‌ترسیدم کسی بشنوه. دور خودم چرخیدم و شالم
رو نگه داشتم که نیفته. به طرف دری که ازش بیرون
اومده بودم، پا تند کردم. اگر کسی من رو دیده بود،
چی میشد؟ پاهام روی زمین و دست‌هام روی
دستگیره‌ی در می‌لرزید. خودم رو توی راهروی پشت
در انداختم و فضای کم‌نور این طرف حاله رو بدتر

کرد. به دیوار کنار در تکیه دادم و لیز خوردم. پاهای
سستم چون حرکت نداشت.

#خط_خورده_فصل 5

.

خودم رو بغل کردم و یاد دارا افتادم. فوراً دیوار رو
گرفتم و از جا بلند شدم. به طرف کتابخونه دویدم.
وقتی واردش شدم، دارا توی اتاق بود. قبل از
چرخیدنش به طرف در، زیر چشم هام دست کشیدم و
نفسی گرفتم. برگشت و گفت: کجا بودی؟
- من...

قدمی برداشت و به گوشیم نگاه کرد که توی دست
فشار می دادم. متوجه شدم که هنوز داره فیلم می گیره.

با انگشت‌های لرزون قطعش کردم و دارا جلوتر اومد.
پرسید: خوبی؟

خوب نبودم. پدر و پسردایش توی گلخونه قتل کرده
بودند و من به چشم دیده بودم. می‌خواستم از اینجا
برم. جواب دادم: خوبم.

– چی شده؟

– هیچی... یه لحظه... یه لحظه تنها شدم، ترسیدم.

به خنده افتاد و گفت: پس کاش نرفته بودم.

– اینجا زیادی ساکته، وهم داره.

– بیا بریم بیرون.

از خداخواسته سمت کیفم رفتم و گوشی رو داخلش
انداختم. نفس عمیق دیگه‌ای گرفتم که ظاهرم رو بهتر
کنه. به صورتم دست کشیدم و بیرون رفتیم. یکی از

درها رو نشون دادم و گفتم: رفتم اونجا یه آبی به صورتتم بزنم. فکر کردم سرویس بهداشتی باشه. و نفسم گرفت. اصلاً نمی‌دونستم اون طرف درش چه خبره که اگر پرسید جواب بدم. خودش گفت: اونجا بلااستفاده است.

سر تکون دادم و گفتم: خونه تون ترسناکه.
- نپرس!

به صورتش نگاه کردم که حالا توی هم رفته بود. از در کشویی بیرون زدیم و پا توی سالن گذاشتیم. دوباره گفت: سرویس پایین این طرفه.

- لازم نیست. الان بهترم. اگر با من کاری ندارید، برم؟

- کار که نه... ولی یه قهوه هم نخوردیم!

– فردا تو شرکت می‌خوریم.

البته نمی‌دونستم فردا پام رو توی اون شرکت می‌ذارم یا نه. با تکون سر جواب داد: حتماً. ممنون که اومدی.

کسی برای بدرقه‌ام نیومد و من خوشحال بودم. از دم ایوان جلویی خونه تا خود ماشین که دارا برام کرایه کرده بود، آهسته دویدم و سعی کردم به اطرافم نگاه نکنم. همین که در ماشین رو بستم، ترس دوباره به جونم افتاد و بازو هام رو بغل کردم. من کار اشتباهی نکرده بودم. نمی‌تونستم جلوی مرگ اون مرد رو بگیرم. کاری ازم بر نمی‌اومد. برای قانع کردن خودم سر تکون دادم و پلک هام رو بستم. وقتی می‌رسیدم خونه، همه چیز درست می‌شد. هیچکس من رو کنار اون گلخونه ندیده بود.

#خط_خورده_فصل 5

فصل 6

به مانیتور زل زده بودم؛ اما تمرکز نداشتم. جلسه‌ی بازاریابی و تیم هنری، صبح با حضور دارا و دریا و مدیر انجام شد. باید صورت جلسه و آیتم‌های بررسی شده رو تنظیم می کردم. ولی حضور مرد اونطرف پارتیشن نمی داشت. تمام طول شب، به مرور فیلم توی گوشیم گذشته بود. باید مطمئن میشدم که اشتباه یا توهم من نبوده. لحظه به لحظه رو چک کرده بودم که اگر کسی توی فیلم متوجه من پشت شیشه های گلخونه شده بود، بفهمم. نصف فیلم رو کفپوش های حیاط پوشونده بود و در دیوار و قالی های راهروی ویلای فاتح. شقیقه هام رو فشار دادم. از بی خوابی دیشب، سردرد گرفته

بودم. می‌دونستم اگر امروز نیام یا نامه‌ی استعفا بدم،
حتماً مشکوکشون می‌کنم. کافی بود در مورد من از دارا
پرس جو کنند و متوجه غیبت من توی اتاق مطالعه بشند...
بعد خدا می‌دونست چی در انتظارمه. ماشه کشیدنش رو
دیده بودم! تقه‌ای توی دفتر پیچید و من با جیغ خفه‌ای
از جا پریدم. در ورود به دفتر باز شده بود. میز رو نگه
داشتم و صاف ایستادم. فاتح وارد اتاق شد
و گفت: ترسیدی؟!

تلاش کردم که صدام رو صاف نگه دارم: نه. مشغول
کارم بودم، بی‌هوا... بفرمایید داخل.

توی اتاق راه افتاد و گفت: در رو باز بگذار که رفت
و آمد رو ببینی.

سر تکون دادم. مستقیم سمت در وسط دفتر رفت و
ادامه داد: بگو دو تا چایی بیارند.

منتظر جواب نمود و وارد اتاق مدیر شد. در رو بست. نفس عمیقی کشیدم. حداقل به من شکی نکرده بودند. حتی نمی‌دونستم مردی که دیروز توی ویلاش مرده بود، کی بوده، فقط می‌دونستم وقتی با وجود مهمون ناخونده توی خونه‌شون ابایی از کشتن نداشتن، یعنی این کار همیشگی‌شونه! شماره‌ی چای‌خونه رو گرفتم و دو تا چای سفارش دادم. چند دقیقه بعد، مرد علاوه بر سینی پذیرایی، یه پوشه رو هم با خودش آورد. از دستش گرفتم و داخل بردم. مدیر پشت صندلی خودش بود و فاتح روی یکی از کاناپه‌های نزدیک میز. چای و طعم‌دهنده‌ها رو جلوشون گذاشتم و نگاهشون نکردم تا حس‌وحالم منتقل نشه. موقع تحویل پرونده، چشمم به اسم خودم روی پوشه افتاد و خشکم زد. صدای فاتح به گوشم خورد: چی شد؟

چشم از پرونده‌ی خودم گرفتم و به فاتح دوختم. با دست یکی از کاناپه‌ها رو نشون داد و گفت: بشین.

ضربانم داشت تندتر می‌شد و پاهام تکون نمی‌خورد. ادامه داد: نترس، بشین. من ندونم کاری پسرم رو پای کسی نمی‌نویسم.

داشت از دارا حرف می‌زد، نه فضولی کردن من توی خونه‌اش.

#خط_خورده_فصل 6

خیالم کمی راحت شد و سمت کاناپه رفتم. روش خاک گرفته بود، انگار که مدت‌ها بود مهمونی روش ننشسته. تا همین دیروز درک نمی‌کردم که چرا مدیر عامل یک شرکت بزرگ انقدر بی‌رفت‌وآمد و تنه‌است. اما حالا درک می‌کردم. اون یه آدم عادی

نبود. لبه‌ی کاناپه نشستیم و سرم رو پایین
انداختم. فاتح روی صندلی جابه‌جا شد و گفت: فقط
می‌خوام یه نگاهی به رزومه و پروفایلِت بندازم.
دوست نداشتم جواب بدم. دلم نمی‌خواست باهاشون
حرف بزنم. با این حال لب باز کردم: اختیار دارید.
و سرم رو بالا گرفتم. مدیر روی دسته‌ی صندلی بزرگ
مدیریتش ضرب گرفته بود. فاتح شروع کرد: دخترم...
ابروم پرید. ادامه داد: شنیدی از قدیم می‌گند کبوتر با
کبوتر، باز با باز؟

از همون دیروز هم معلوم بود که از نزدیک شدن دارا
به من خوششون نمی‌آد. چیزی نگفتم. پی حرفش رو
گرفتم: با طناب پسر من تو چاهی نرو که نتونی بیرون
بیای.

اسم طناب رو برد که من رو یاد خفه کردن مرد
می نداخت. اون چاه تاریک خودشون بودند و مسئله
گشتن من با دارا نبود. مسئله باز نشدن پای غریبه‌ها
به خونه‌ای بود که توش کسی کشته می شد. دوباره
سر تگون دادم و مرد با چند جمله دیگه، نصیحت رو
تموم کرد. پوشه رو برداشت. کنجکاو مدیر بودم که
چیزی نمی گفت. ولی دوست نداشتم نگاهش کنم. بهم
حس عذاب وجدان می داد، با این که مقتول رو
نمی شناختم. دست های اون شلیک کرده بود. به
صورت فاتح خیره شدم که مشغول خوندن پرونده
بود. امیدوار بودم یه چیزی رو بهونه‌ی اخراجم
کنه. اینطوری کسی به من شک نمی کرد. پرسید:
مَعْرِفَت کی بوده؟

– دختر خانومتون.

– نه به طور کلی...

– اوووم. مادرم طرفدار برندتون بود. پیگیر کارهاتون بودم. یه روز دیدم استخدام دارید، شرکت کردم.

– که اینطور... رزومه‌ی دستیاری هم که نداری.

این یه بهانه‌ای عالی بود. خودم فوراً اضافه کردم: بله. کار و توصیه‌نامه هم ندارم.

مرد سر بلند کرد و به من زل زد. آب دهانم رو قورت دادم. دوباره سر پرونده برگشت و ورق زد. مشغول خوندن بود که ناگهان نگاهش ایستاد. مدتی روی همون برگه متوقف شد و من نوک کفشم رو به پایه میز بینمون فشار دادم. بالاخره به مدیر نگاه کرد که اون هم زل زده بود به فاتح و چشم‌هاش هر لحظه ریزتر می‌شد. فاتح پرونده رو بست و بدون حرفی چای رو

سر کشید. بلند شد و گفت: من رو تا دفتر پسر
همراهی میکنی؟

از جا بلند شدم و نگاهی به مردهای مقابلم
انداختم. فاتح رو به مدیر ادامه داد: با دارا حرف دارم.
«بفرمایید» گفتم و در رو نشون دادم.

#خط_خورده_فصل 6

فاتح کتش رو از دسته های کاناپه برداشت و روی
ساعت انداخت. پرونده رو دستم داد و جلوتر از من
حرکت کرد. بیرون رفت. همین که راه افتادم، صدای
مدیر به گوشم خورد: می تونی بری!

برگشتم. احتمالاً به بی اجازه رفتم اشاره
می زد. دندون هام رو فشار دادم و سعی کردم
صحنه های افتادن جسد اون مرد روی زمین رو، از

پس زمینه‌ای ذهنم بیرون کنم. جواب دادم: اجازه هست
شوهر عمه تون رو بدرقه کنم؟

- نه!

گیج نگاهش کردم. فاتح توی قاب در برگشت و به
مدیر گفت: طول نمی‌کشه.

مدیر نگاهش رو از هر دومیون گرفت و من دوباره راه
افتادم. وقتی از دفتر بیرون زدیم و توی راهرو قدم
برداشتیم، فاتح اخم داشت. نزدیک در دفتر دارا
ایستاد. من هم متوقف شدم. توی صورتم چشم
چرخوند. جوری که انگار دنبال چیزی می‌گرده که تا
حالا ندیده. بی مقدمه پرسید: اسم پدرت چی بود؟

توی پروفایل پرونده‌ام این چیزها ثبت شده بود. با این
حال جواب دادم: تو پرونده‌ام هست. سعید. سعید
محمدی.

– اصالتاً اهل کجایی؟

– اصفهان.

من توی سفر مامان به تهران به دنیا اومده
بودم. درست توی مهمونی دهی خاله‌ام، مامان درد
زایمان گرفته بود. وگرنه شناسنامه‌ام مال اصفهان
می‌شد. فاتح دستی روی چونه‌اش کشید و
تک‌سرفه‌ای کرد. بعد پرونده رو ازم گرفت و گفت:
خودم تحویل می‌دم.

لحظه‌ای مات موندم. نگاهش هر طرف
می‌چرخید. ادامه داد: به رادین بگو کاری پیش آمد،
رفتم.

با انگشت در دفتر دارا رو نشون دادم و گفتم: مگه
نمی‌خواستید...

دستی تکون داد و حرفم رو قطع کرد: خونه
می بینمش. الان کاری دارم.

سری تکون داد و سمت آسانسور مدیرها
برگشت. همونجا ایستادم و به رفتن مرد نگاه
کردم. دلم به شور افتاده بود. وارد آسانسور شد و
رفت. اسم پدرم رو برده بود و حالش دگرگون شده
بود. پدری که هیچ وقت ندیده بودم، پدری که سالها
قبل مامان رو ترک کرده بود. حرکت کردم. آسانسور
مستقیم رفته بود به همکف و ظاهراً فاتح قصد تحویل
دادن پرونده‌ی من رو نداشت. این مرد حتماً پدرم رو
میشناخت. از جا کنده شدم و دکمه‌ی آسانسور رو زدم
که بالا بیاد. سمت دفتر مدیر دویدم. دیگه نه قاتل
بودنش مهم بود و نه مدیر بودنش. وارد اتاقش شدم و
گفتم: آقای سربان کاری براشون پیش اومد، رفتند.

به پستی سندلیش تکیه داد و سندلی تکونی
خورد. ادامه دادم: من هم دارم مرخصی ساعتی
میگیرم. دوستم مریضه، یکی دو ساعت نیستم.
ابروی کشیده‌اش کم‌کم بالا رفت. به حرف او مد: با
اجازه کی؟!

معطل نکردم و در رو بستم.

#خط_خورده_فصل 6

کیف و پالتوم رو برداشتم و بدون خاموش کردن
سیستم، به سمت در دویدم. این آخرین فرصت من
برای دیدن پدرم بود. اهمیتی به اخراج
نمی‌دادم. سمت آسانسور مدیرها دویدم و خودم رو
داخلش انداختم. موبایل بیرون آوردم و برای یه هدف
دروغی تاکسی اینترنتی گرفتم. آسانسور توی پارکینگ

زیر ساختمون نگه داشت. دنبال ماشین فاتح اطراف رو
چک کردم. می‌دونستم یکی از همون ماشین‌هایی باشه
که توی پارکینگ ویلا بودم. پیداش کردم. یه BMW
مشکی بود که راننده‌اش شیشه‌هاش رو پاک
می‌کرد. هنوز راه نیفتاده بود. حتماً توی همکف معطلش
کرده بودند. به صفحه گوشی نگاه کردم. تاکسی هنوز
مسیر رو قبول نکرده بود. زیر لب فحشی دادم و کرایه
رو بیشتر کردم. با قدم‌های تند سمت خروجی پارکینگ
رفتم. وسط محوطه‌ی کارخونه بودم که تاکسی قبول
کرد. سه دقیقه فاصله. کمی دورتر از سردر منتظر
تاکسی موندم. امیدوار بودم که ماشین فاتح زودتر
بیرون نیاد. صورت پدرم رو از عکسی که مامان داده
بود، به یاد آوردم و دعا کردم. برای اولین بار بعد از
سال‌ها دعا کردم که فاتح من رو به پدرم برسونه. به
مردی که ما رو رها کرده بود و مامان بقیه‌ی

عکس‌هاش روسپرده بود دست آتیش. تا کسی رسید و
همزمان ماشین فاتح بیرون آمد. فوراً نشستیم و رو به
راننده گفتم: آقا، می‌شه سفر رو کنسل کنید، به جاش
پشت اون ماشین برید؟

مرد چرخید و با عصبانیت گفت: نه خیر! دیگه چی!

– خواهش می‌کنم... خیلی مهمه.

– من روعلاف کردی؟!

– دو برابر می‌دم.

مرد به نگاه چپ‌چپ ادامه داد. نگاهی به ماشین فاتح
انداخت که دور می‌شد. با التماس گفتم: ده برابر
می‌دم.

مرد پشت چشم نازک کرد و به جلو برگشت. شروع
کرد به غرغر و کنسل کردن مسیر فعلی. بالاخره راه
افتاد. گفتم: اگه می‌شه تندتر. گمش نکنیم.

مرد دوباره غر زد: شانس منه. هرچی درده، صاف می‌آد
می‌شینه رو سر من!

نفسم رو فوت کردم و ساکت موندم. مرد ادامه داد: اگر
بفهمند رد می‌کنم، گفته باشم.

– باشه

– حوصله ندارم پلیس کشی شود. به روز خودم در
موندم.

آهسته ناله‌ای کردم و مرد همچنان ادامه می‌داد. دورتر
می‌روند و بینمون ماشین بود. وارد شهر شده
بودیم. جوری نبود که بتونند تشخیص بدن. حتی اگر
می‌فهمیدند و کارم بی‌نتیجه می‌موند، ارزش امتحان
کردن رو داشت. بعد از نیم ساعت روندن توی
خیابون‌ها، توی کوچه‌ی خلوتی پیچید و من به راننده
گفتم: تو کوچه نرید.

مرد همین کار رو کرد. توی مسیر کرایه رو به کارتش ریخته بودم. سرکوچه توقف کرد و وقتی دیدم ماشین فاتح ته همون کوچه پارک شده، گفتم: پیاده می‌شم.

#خط_خورده_فصل 6

جلوتر نگاه داشت و من به سرعت بیرون زدم. ماسک سفیدم رو روی صورت کشیدم و سمت کوچه رفتم. محله آشنا نبود و من نمی‌دونستم چی منتظرمه. شاید برداشتم از رفتار فاتح اشتباه بود و مرد کار دیگه‌ای داشت. به داخل کوچه سرک کشیدم. ماشین در حال وارد شدن به پارکینگ یه ساختمون نمیه‌کاره بود. همین که کامل داخل رفت، توی کوچه راه افتادم. به ساختمونهای اطراف نگاه کردم. همه مسکونی بودند. عابری دیده نمی‌شد، به جز

دو تا بچه. به ساختمون رسیدم که معطل ول شده بود
و کارگری به چشمم نمی خورد. از شکاف بین آهن های
حصار رد شدم و آهسته قدم برداشتم تا صدای پاهام
شنیده نشه. فضای تاریک بود و چیز زیادی دیده
نمی شد. از این زاویه، فقط صندوق ماشین بین
ستون ها و دیوارها در مقابل چشمم بود. آروم تر
حرکت کردم و خودم رو به آجرهای چیده شده
گوشه ای پارکینگ رساندم که کیسه های مصالح
روشون بود. پشتشون نشستم و از کنارشون به ماشین
خیره شدم. فاتح پیاده شده بود و به گوشه ای از
پارکینگ میرفت که من نمیدیدم. خودم رو جلوتر
کشیدم. چیزی دیده نمی شد. صدای آهسته ی فاتح به
گوشم خورد: پیر شدی.

قلبم به قفسه ی سینه کوبید و نفس هام به شماره
افتاد. کسی کنارش بود. کسی که برای دیدنش اومده

بود. پدر من. گوش‌هام رو تیز کردم و به لباسم چنگ
انداختم. کسی جوابش رو داد: تو جوون موندی!
پاهام سست شد و به آجرها تکیه دادم. صدای زنونه
رو میشناختم. صدای مامان بود و مغز من داشت دنبال
هزار و یک بهانه می‌گشت که اینجا بودن مامان رو
توجیه کرد. حالا گفت و گوشون آهسته‌تر شده بود و من
چیزی نمی‌شنیدم. نمی‌شد برای جلو رفتن ریسک
کرد. فاتح با مادر من آشنا بود! مامان می‌دونست توی
شرکت این آدم مشغولم، چرا تا الان هیچ حرفی از
آشنایی نزده بود؟! فاتح سربان با مادر من چه کار
داشت؟ به سقف تاریک پارکینگ خیره شدم و فکرهای
منفی رو پس زدم. جرئتم رو بیشتر کردم و بلند شدم
تا جلوتر برم. ساختمون خیلی بزرگ بود. اطراف رو از
نظر گذروندم و به سمت ستون جلوتر حرکت کردم. از
کنار جای خالی آسانسور گذشتم و پشت ستون

نشستم. حالا صدای آروم مامان شنیده می شد: کار از کار گذشته بود. من خبر نداشتم. نگفته بود.

- نگرانی؟

مامان مکث کرد و بعد گفت: آره.

- میبینی که، من هنوز هم اینجا رو یادمه. آخرین بار اینجا دیدمت. نگران نباش تا وقتی دور و بر ماست، نگرانش نباش.

- درد من همینه فاتح.

به اسم کوچیک صدایش زده بود و من حال بدی داشتم. چرا به من نگفته بود که این مرد رو می شناسه؟

#خط_خورده_فصل 6

فاتح جواب داد: درد؟ چه دردی؟

- همین که دور و بر شماست!

فاتح سکوت کرد و ماما ادامه داد: اخراجش کن.

- دیر شده

- فاتح!

- یا نباید پنهون می‌شدی یا نباید پیدات می‌شد!

ماما آهسته‌تر چیزی گفت و غم صداش به اعصاب
سوهان کشید. نیم خیز شدم که طرفش برم؛ اما ماما
با التماس گفت: فاتح، یه بچه‌ام رو ازم گرفتی، دیگه
نمی‌ذارم این یکی رو هم بگیری.

-مهمین!

- هوایش نکن، بگو اخراجش کنند!

خشکم زد و دوباره نشستم. ذهنم پر شده بود از سوال
و صدای مامان می لرزید. فاتح گفت: بریم یه جای
مناسب. اینجا سرده.

- کمند رو هوایی نکن. تو رو به خاک آقات، این یکی
رو از من بگیر!

- بریم یه جای گرم، داری می لرزی!

صدای حرکتشون به گوشم خورد و من به خودم
اومدم. باید قبل از خارج شدن ماشین می رفتم. نای
حرکت نداشتم و می ترسیدم همونجا به گریه
بیفتم. آهسته سمت آجرها قدم برداشتم. ماشین
روشن شد. پا تند کردم و پالتوم رو محکم نگه داشتم
تا کناره هاش به چیزی نخوره. به طرف شکاف خروجی
دویدم و سرعتم رو بالاتر بردم که زودتر دور
باشم. بیرون زدم و ماسکم رو با شدت درآوردم. نفس

نفس بکشم. بغض گلوم رو میسوزوند. دیوارها رو
گرفتم و سمت کوچه حرکت کردم. ماسک توی دستم
مچاله شده بود. سرم رو پایین انداختم. عصبانیت و
ناراحتی داشت خفه‌ام می‌کرد. نفس دیگه‌ای گرفتم و
سر بلند کردم که نگاهم به ماشین مدیر افتاد. ولو
سفید وارد کوچه شده بود و من از اینکه چشم یه قاتل
به مادرم بیفته، وحشت کردم. آدم کشتنش رو دیده
بودم، نمی‌خواستم پای مامان هیچ جای این ماجرا باز
شود.

سرعتم رو بیشتر کردم که جلوش رو
بگیرم. نمی‌دونستم من رو دیده یا نه؛ ولی نگه
نداشت. لعنت فرستادم و وسط کوچه پریدم. سرعتش
بالا بود و نزدیک میشد. کنار نرفتم و سر جام محکم
ایستادم. نزدیک تر شده بود. دندونهام رو فشار
دادم. بالاخره ترمز کرد و درست مقابلم ایستاد. از توی

شیشه به چشمهای هم زل زدیم. با سر اشاره کرد که
کنار بکشم. سر جام موندم. سر چرخوندم و نگاهی از
قوس کوچه به انتهایش انداختم. ماشین فاتح از ته
کوچه پیچید و رفت. خیالم راحت شد. با صدای کوبیدن
در برگشتم. مدیر پیاده شده بود و به طرفم
میامد. خیلی جدی پرسید: اینجا چه کار میکنی؟
- کاری داشتم. شما چرا من رو تعقیب کردید؟!
- من دنبال GPS فاتح اومدم.

جوابی نداشتم. ساکت موندم. جلوم ایستاد و ادامه داد:
تو دنبال چی اومدی؟!

#خط_خورده_فصل 6

نگاهم رو به در و پنجره‌های اطراف دادم و عقب رفتم.
مرد جلوتر اومد و اضافه کرد: دوستت اینجا بستری
بود؟!

داشت دروغم رو به رخم می‌کشید. من از قاتل‌ها درس
اخلاق نمی‌گرفتم. شونه بالا دادم و گفتم: من دنبال
فاتح خان اومدم. حرف‌هاشون مشکوکم کرد، ترسیدم
اخراجم کنند. دنبالشون اومدم معذرت بخوام ولی...
گمشون کردم.

تا آخرین کلمه‌ی دروغم گوش داد. بعد مچ دستم رو
گرفت و محکم از سر راه ماشین کنارم زد. به تیر برق
خوردم؛ اما قرار نبود کوتاه بیام. پای جون مادرم وسط
بود. باید قبل از سر رسیدن این مرد، از ماشین فاتح
پیاده می‌شد. به طرف در راننده دویدم و خودم رو
جلوش انداختم. مرد بی‌توجه جلو می‌اومد. به در ماشین

چسبیدم تا وقت بیشتری برای مامان بخرم. روبه‌روم ایستاد. توی سکوت نگاهم می‌کرد. خواستم چیزی بگم که چونه‌ام رو بین انگشت‌هایش گرفت و سرم رو بالا نگه داشت. گیج از حرکت ناگهانی‌ش، فقط زل زدم. پرسید: فاتح تو رو فرستاده، می‌دونم.

حتی به همدیگه اعتماد نداشتند. آهسته گفتم: اینجا؟ صورتم رو سمت خودش کج کرد و فشار انگشت‌هایش بیشتر شد. به زخم چشم دوخت و جواب داد: کنار من! خودم رو عقب کشیدم و ترس سراغم اومد. پرسید: از کجا پیدات کرده؟ چه قولی بهت داده؟

حرفی نزدم. نگاه تیزش مجال حرف زدن نمی‌داد. دوباره پرسید: این زخمِ چیه؟

صدای بوق از ماشین پشتی بلند شد و من از جا پریدم. مدیر فاصله گرفت و به بازوم چسبید. از جلوی در پرتم

کرد. خودم رو با ستون برق نگه داشتم. در ماشین رو باز کرد و نشست. از اون طرف شیشه به من خیره شد و من جای انگشت‌هایش رو روی بازوم ماساژ دادم. عاقبت گفت: دو ساعت مرخصیت تموم شد!

من اخمی کردم و ماشین پشتی دوباره بوق زد. مدیر نگاه ناجوری به آینه انداخت و راه افتاد. سرم رو به طرفین تگون دادم و به سمت خیابون دویدم. مغزم پر از خیالات مختلف بود. مادرم مردی رو به اسم کوچیک صدا می‌زد و توی پس‌کوچه‌ها باهاش قرار می‌داشت، می‌ترسید که مرد بچه‌اش رو بگیره، بچه‌ی دیگه‌ای در کار بود که مرد گرفته بود... و من... من که تمام عمرم پدرم رو ندیده بودم. پدری که فقط یه اسم توی شناسنامه بود و هیچکس حرفی ازش نمی‌زد. فاتح... فاتح سربان... دردی بود که توی تک‌تک سلول‌های

مغز من جولون می داد. مردی که یه عمر پدری به من
بدهکار بود!

#خط_خورده_فصل 6

پایان این فصل

فصل 7

تلویزیون برای خودش روشن بود، ماما غذا درست
می کرد و من روی کاناپه های پذیرایی با گوشتی ور
میرفتم. تمام حواسم اما به ماما بود که توی دو سه
روز هیچ حرفی از ملاقاتش با فاتح نزده بود و کم کم
داشت من رو دلخور می کرد. دوباره نگاهش
کردم. پشتش به من بود و روی کابینت های آشپزخونه
تخم مرغ هم می زد. پرسید: سیر نریزم؟

گوشی رو کنار گذاشتم و جواب دادم: نمی‌دونم. من
شام بیرونم.

و برای دیدن عکس‌العملش، با دست زیر چونه، خیره
شدم. به طرفم چرخید و گفت: بیرون؟
- آره.

- تو که شام بیرون نمی‌رفتی!

جلوی زبونم رو گرفتم که نگم «تو هم با مردها قرار
نمی‌داشتی». در عوض گفتم: چه عیبی داره؟

- تو این بارون؟!

به پنجره نگاه کردم و هوای ابری عصر پاییزی، سرما
به تنم نشوند. گفتم: یکی می‌آد دنبالم. تو بارون
نمی‌مونی.

کاسه‌ی دستش رو روی میز آشپزخونه گذاشت و جلوتر
اومد. پرسید: کی؟!

پوزخند زدم و جواب دادم: نمی‌شناسی!

– کمند!

– پسر مؤسس شرکتمون.

صورت مامان فوراً به‌هم ریخت و من دلیش رو
می‌دونستم. پیازداغش رو بیشتر کردم: دارا همین
موقع‌ها می‌آد دنبالم. دعوت‌م خونه شون. شاید می‌خواد
من رو به خانواده‌اش معرفی کنه.

و لبخند بزرگی تحویل مامان دادم که دستش رو روی
لب‌هاش فشار می‌داد. پرسیدم: چیزی شده مامان؟
دستش رو برداشت و گفت: نه.

سرفه ای کرد و بی هدف توی آشپزخونه راه
افتاد. دوباره گفتم: یکی ندونه فکر میکنه ناراحت
شدی!

ایستاد و سمتم برگشت. چشمهایش توی حدقه می
چرخید. گفت: ناراحت نشدم. فقط... از کی تا حالا
مردم می رند خونه ی صاحب کارشون؟!

- دارا پسر خوبیه. با کل خانواده اش فرق داره. از
من خوشش اومده.

مامان چیزی زمزمه کرد و بلندتر گفت: کمند جان،
مامان! تو کجا، اونها کجا؟!

- چه عیبی داره؟

- کبوتر با کبوتر، باز با باز.

حتی ضرب المثلش هم با فاتح یکی بود. نفسم رو فوت
کردم و از جا بلند شدم که برای رفتن آماده بشم. وارد

اتاق شلخته شدم. روی تخت و میزم همیشه پر از وسیله بود. سمت کمد رفتم. ماما تو ی چارچوب در ایستاد و گفت: کمند، من باید تو بیست و شیش هفت سالگیت بهت درس زندگی بدم؟!

در حالی که بین لباس های آویزون می گشتم، جواب دادم: نه ماما جان. من بزرگ شدم.

- پس شام خوردنت تو خونه ی رئیس چیه دیگه؟

یکی از آویزها رو بیرون آوردم و خیلی جدی رو به ماما گفتم: این مخالفت یه کم زیاد نیست؟

ابروی ماما پرید و گفت: چی؟!

- دلیل مطمئن ندارد؟

- چه دلیلی؟

#خط_خورده_فصل 7

بیرون رفت. شروع کردم به پوشیدن شومیز و دامن
شکلاتی‌رنگ. بوت قهوه‌ای رو هم آماده کرده بودم که
فقط به درد مهمونی‌های خاص می‌خورد. نیم ساعت
بعد، همه چیز تکمیل شد. بوت و پالتوی پاییزی چرم و
شال تیره‌تر از لباس‌هام. آرایش ساده‌ای هم روی
صورت نشونده بودم که همه بفهمند این دیدار معمولی
و کاری نیست. برام فرقی نداشت که دارا شوکه بشه و
جا بخوره. هدف من مامان بود و فاتح. از اتاق بیرون
رفتم و روی یکی از کاناپه‌ها منتظر رسیدن دارا
موندم. مامان که غذا رو ول کرده بود، از اتاق بیرون
اومد و جلوم نشست. نگاهم رو به تلویزیون دادم و
صداش رو شنیدم: من تنهایی شام بخورم؟

لحنش غم زده بود. نگاهش کردم. مثل خودشون ضرب
المثل تحویل دادم: یه شب که هزار شب نمی شه.

یه بار دیگه شانسی رو امتحان کرد: شام از گلوم
پایین نمی ره. دلم پیشت می مونه.

یاد بچه‌ای افتادم که فاتح ازش گرفته بود. گفتم: زود
می آم. اینطور نیست که بچه‌ات رو ازت بگیرند!

صورتش توی هم رفت و دستی به پیشونی و موهای
لختش کشید که شبیه موهای من بود. دوباره گفتم: اگر
بابام ترکمون نکرده بود، الان تنها نبودی که غصه
بخوری.

لب‌های مامان لرزید و نگاهش رو از من
گرفت. پرسیدم: بابام واقعاً قرار نیست برگرده؟

– چرا یه دفعه یاد اون افتادی؟

– همینطوری...

- کسی چیزی بهت گفته؟

- نه چي مثلاً؟

موبایلم زنگ زد. شماره ی دارا رو چک کردم و جواب دادم: سلام. الان می آم پایین.

- بیا، منتظرم.

قطع کردم و بلند شدم. مامان دست هاش رو توی هم فشار می داد. تا جلوی در چند بار معطل کردم که سکوتش رو بشکند؛ ولی تاثیری نداشت. هنوز نمی خواست من بدونم. خدا حافظی کردیم و من سوار آسانسور آپارتمان قدیمی شدم و پایین رفتم.

#خط_خورده_فصل 7

دارا پشت فرمون ماشینش نشسته بود. وقتی سوار شدم، نگاهش روی تیم چرخید. همونطور که حدس میزد، غافلگیر شده بود. لبخندی گوشه‌ای لبش نشست و گفت: می‌گفتی من هم شیک می‌کردم! به خنده افتادم و به صورتش نگاه کردم. برای یه لحظه حس گرم و پرتلاطمی توی رگهام جاری شد. انگار هم پدرم رو پیدا کرده بودم و هم خواهر و برادرم رو. هر چند از واکنششون موقع فهمیدن می‌ترسیدم. جواب دادم: گفتید شام کاری نیست، من هم نرمال پوشیدم.

دارا راه افتاد و آهسته گفت: همیشه به نرمال! لبخند زدم. توی خیابون پیچید و ادامه داد: جمعه که اومدی خونه‌ی ما، خیلی بد برخورد کردند. دعوت کردم که عذرخواهی باشه.

- نیازی نبود؛ ولی ممنون.

- در این هفته سرمون گرم بود، زیاد حرف نزدیم.

- بله.

- طرحهای خوبی تصویب شد، نه؟ طرح های برتر جشن رونمایی هم دارند.

طرح‌هایی افتادم که در جلسه‌های داخلی ارائه شده بود. سر تگون دادم. توی این هفته تیم هنری و بازاریابی درگیر مصوبات بودند و مدیر فقط یه بار سر زده بود. از ندیدنش خوشحال بودم. سر زبونم اومد: مدیر هم امشب هست؟

- رادین؟

رادین! حیف همچین اسم زیبایی روی اون آدم شوم. جواب دادم: بله.

- شاید. ما هر شب سرویس میذاریم رو میز. گاهی می‌آد، گاهی نه.

- کاش نیاد.

خندید و با نگاه کوتاهی به من گفت: خوشحالم که دعوت رو قبول کردی. دوست دارم قیافه‌هاشون رو ببینم.

- باز هم خبر ندارن؟

«اهوم» گفت. این بار برام اهمیتی نداشت که خانواده‌اش از رفتنم خبر ندارند. من برای به ستوه آوردن فاتح می‌رفتم. باید من رو جلوی چشمش با پسرش می‌دید. از شیشه‌ی بغل به خیابون نگاه کردم. ماشین‌ها و درخت‌ها و آدم‌ها زیر بارون خیس شده بودند. مرد کناریم شورشی خانواده بود و می‌خواست با من به جنگشون بره. دوباره خندیدم و دارا

گفت: نمی‌پرسی چرا برخلاف میل خانواده‌ام باهات
صمیمی‌ام؟

نگاهم رو از شیشه نگرفتم. جواب دادم: نه. مهم
نیست.

- شاید برای من مهم باشه!

این بار نگاهش کردم. چشمش به من بود. ترسیدم که
واقعاً خیالاتی در مورد من توی سرش جون گرفته
باشه. ابروم بالا رفت. دارا حواسش رو به خیابون داد و
دیگه حرف جدی پیش نکشید. بیشتر از نیم ساعت به
رانندگی گذشت و بالاخره رسیدیم. ماشین رو توی
پارکینگ گوشه‌ی حیاط پارک کرد و برام چتر
گرفت. بارون ملایم شده بود. وارد خونه شدیم.

#خط_خورده_فصل 7

مثل دفعه‌ای پیش، خیسی کف کفش‌ها رو گرفتم و
دارا چتر رو کنار گذاشتیم. با هم سمت سالن پایین راه
افتادیم که صدای گفت و گو ازش شنیده می‌شد. طرف
ست استیل رفتیم. نگاه‌ها به دارا افتاد. یه بار دیگه از
دیدنم شوکه شده بود. فاتح و دریا و زن جوون دیگه‌ای
که تا به حال ندیده بلو بودم، یه دختر بچه‌ی چهار پنج
ساله با بافتن روی شونه‌هاش و یه پیرزن که سفید
شده و دامن سنگ‌دوزی داشت. نگفته پیدا بود که
پیرزن همون مادر بزرگشونه. بلند سلام دادم. کسی
جوابم رو نداد. دارا به حرف اومد: کمند خانوم مهمون
من هستند.

فاتح از مبلی که روش نشسته بود، بلند شد و زل زد به
من. جلوتر رفتیم. مادر بزرگ سکوتشون رو شکست:
دارا دختر آورده؟

جلوی خنده ام رو گرفتم. صدایی از پشت، سرهامون
رو برگردوند: چه خبره؟

رادین بود. داشت از طرف دیگه‌ای سالن نزدیک
می‌شد. دارا جواب داد: مهمون داریم.

و رادین صداش رو بالاتر برد: کارمند من هر روز اینجا
چه غلطی می‌کنه؟!

دیدن چهره‌اش کافی بود تا دوباره فیلم قتلی به یادم
بیاد که مدام سعی می‌کنم فراموشش کنم. درست توی
همین خونه، جلوی خود فاتح، ماشه رو کشیده
بود. شاید امشب هم برنامه‌ی کشتن یه نفر دیگه رو
داشت! نفسم سنگین شد و دستم رو روی گلوم
گذاشتم. دارا جوابش رو داد: مهمون منه.

- خونه ای تو نیست.

این حرف رو برادرزاده‌ای زن فاتح به پسرش زده بود و
فاتح دخالتی نمی‌کرد. دارا به پدرش خیره شد و گفت:
آره؟

فاتح نگاهش رو روی جمع چرخوند و بعد از سمت ما
آمد. با ملایمت گفت: مشکل این نیست دارا. مشکل
چیز دیگه‌ایه.

– من حق ندارم مهمون بیارم؟

– معلومه که حق داری پسرم. چرا حق نداشته باشی؟

و نگاهی به صورت من انداخت که درست کنارش
بودم. دستش رو پشتم گذاشت و دریا پوزخند زد. فاتح
رو به من گفت: دخترم سوء تفاهم نشه. تو خودت رو
ناراحت نکن. جو این خونه همیشه اینطور متشنج
نیست.

یاد قتل توی گلخونه افتادم و حرفی نزدیم. فاتح صدا زد: عاطفه خانم! سرویس اضافه کن.

دریا بلند گفت: بابا!

فاتح به صورت رادین خیره شد و سرش رو کج کرد که رادین کشش نده. بعد دستش رو از پشتم برداشت و من حس کردم که سلولهام با کف دستش می‌ره. دلم نمی‌اومد اذیتش کنم، فقط می‌خواستم بهم بگه. اگر قول می‌داد که توی آینده‌ام بمونه، همه نبودن‌های گذشته‌اش رو می‌بخشیدم. فاتح سمت دختر بچه رفت و بغلش کرد. همزمان با صدای بچگونه گفت: بریم شام بابایی؟

دختر کوچولو دست دور گردن فاتح انداخت و رو به دارا گفت: پاستیل‌های من کو؟

دارا لبخندی زد و دست توی جیب کتش برد.

#خط_خورده_فصل 7

بسته‌ی پاستیل رو درآورد و گفت: شما با من خوب
نیستید. ولی من پاستیل رو خریدم!

دختر قری به گردنش داد و جواب داد: من که
خوبم. مگه نه مامان؟

برگشت و به دریا نگاه کرد. دریا سر تگون داد. فاتح
جلوتر اومد. دارا بینی دختر رو بین دو انگشت فشار داد
و بسته رو سمتش گرفت. دختر بسته رو به سینه‌اش
چسبوند و دریا گفت: الان باز نکن. بعد از شام.
دارا چشمکی به دخترک زد و دختر رو به من پرسید:
این چیه؟

انگشت کوچیکش رو روی زخمم گذاشت و نوکش رو حرکت داد. لحنش معصومانه تر از چیزی بود که جواب ندَم. گفتم: زخم شده.

ناخودآگاه نگاهم سمت رادین کشیده شد که دورتر از جمع ایستاده بود. دختر به حرکت انگشتش ادامه داد و پرسید: چی شده؟

صورت فاتح توی هم بود. لبهام رو تر کردم. می‌دونستم این سوال، سوال همه است ولی جوابش مناسب گوش یه دختر پنج ساله نبود. دروغ گفتم: تصادف کردم.

- خوشگله.

صورتم رو ناز کرد و دستش رو عقب برد. مثل فرشته‌ها نگاه می‌کرد. از این خانواده همچین بچه ای بعید بود! براش لبخند زدم و پرسیدم: اسمت چیه کوچولو؟

- ترانه.

- چه اسم قشنگی.

خندید و دوباره به مادرش نگاه کرد. فاتح رو به من گفت: بریم سر میز. سر پا نمونید.

دارا جلوی همه دستم رو گرفت و همه راه افتادیم. به زن جوونی نگاه انداختم که تمام مدت ساکت بود و با ابروی بالارفته نگاهمون می کرد. کسی معرفیش نکرده بود. میز غذاخوری هجده نفره، سالن اونطرف، پشت پله ها بود. فاتح ترانه رو زمین گذاشت و خودش رأس میز رفت. دریا مادر بزرگش رو سمت چپ صندلی فاتح نشوند و ترانه رو دو تا صندلی بعدش تا خودش بینشون بشینه. زن جوون سمت راست فاتح نشست و من دیگه می دونستم کیه. هیچ مرد پولداری توی زندگیش فقط با یه زن سر نمی کرد و پای کسی

نمی‌موند. دارا برام صندلی بیرون کشید. نشستیم و خودش هم بین من و زن جوون نشست. ترانه روبه‌روم بود و انگار پدرش قرار نبود بیاد. انتهای دیگر میز، با صدا کشیده شد. به همون طرف نگاه کردم. رادین به فاصله‌ی پنج صندلی از جمع، ته میز نشست. سرویس غذاخوریش رو همونجا چیده بودند. دور بودنش انرژی بدی منتقل می‌کرد. سر بلند کرد و با من چشم‌توچشم شد. نگاهم رو گرفتم و به بشقابم انداختم.

بعد از سال‌ها توی خونه‌ی پدرم بودم؛ ولی همه‌چیز غریبه بود. زیرچشمی حواسم رو به فاتح دادم که اون هم حواسش به من بود. آه کشید و سرش رو پایین انداخت. چرا پای مامان نمونه بود و یه اسم دیگه توی شناسنامه‌ی ما کاشته بود؟ انقدر از ما خجالت میکشید؟

#خط_خورده_فصل 7

به دارا و دریا نگاه کردم. کدومشون اون بچه‌ای بود که از مامان گرفته شد؟ دو خدمتکار مشغول آوردن دیس‌های برنج بودند. می‌دونستم هیچ‌کس به جز خود فاتح و زنش خبری از اون بچه نداشتند. البته نه این زنی که کنارش نشسته بود. لب باز کردم: آقا دارا، مادرتون تشریف نمی‌آرند؟

سوالم همه رو از حرکت کرد. دارا مات مونده بود. گلویش رو صاف کرد و به پشتی صندلی تکیه داد. گفت: مادرم سال‌هاست فوت شده.

سر تکون دادم و گفتم: عذر می‌خواهم، خدا رحمتشون کنه.

نگاه دارا و دریا به من بود. هر دو خواهر و برادرم بودند ولی یکیشون تنی بود. کدوم؟ من خاله‌ای این فرشته کوچولو بودم. مادر بزرگ با ته لهجه‌ی اصفهانی به حرف اومد: خدا رفتیگان شوما رو هم بیامورزه. سر تکون دادم. چشم‌های فاتح برای چندمین بار روی من افتاد و نگاهش رو دید. سر تکون دادم. میز کامل شد و فاتح رو به ترلان گفت: کیف و پالتوی خانوم رو بگیر.

ترلان «چشم» گفت و طرفم آمد. پالتو و کیفم رو دست دختر دادم؛ ولی شالم رو نگه داشتم. هر چند تنها غریبه‌ی جمع رادین بود. نگاهی سمتش انداختم که با اخم زل زده بود به بشقاب خالیش و دست‌هایش روی میز مشت بود. چرا انقدر از من بدش می‌آومد؟! ترلان گفت: آویزون می‌کنم کنار در بالا.

- ممنون میشم.

با لبخند سر تگون داد و رفت. سر جام برگشتم. فاتح
و دارا تعارف به خوردن زدند. مشغول کشیدن غذا
شدیم. همه چیز خیلی رسمی بود. دو دقیقه بعد، فاتح
سر صحبت رو باز کرد: لیسانس هنر داری؟
در حال ریختن چیپس سیبزمینی کنار بشقاب، جواب
دادم: بله. گرافیک خوندم.

- دانشگاه خوبی هم بود، ماشالله.

دستم از حرکت و لبخند زدم. اطلاعات پروفایل
پرونده‌ام رو حفظ کرده بود. دوباره پرسید: تا الان کار
نمی‌کردی؟

- خرده ریز و دورکاری بود؛ ولی نه جدی.

-خونه تون از کارخونه دوره. ماشین نداری؟

لبخند دیگه‌ای زدم و گفتم: نه، با سرویس رفت و آمد
می‌کنم.

یه قاشق از برنج برداشتم و صدای فاتح دوباره به
گوšم خورد: سرویس راحتی؟

سر بلند کردم. دوباره نگاهش رو گرفت و به بشقابش
داد. گفتم: بله. ممنون

و زن جوون بالاخره به حرف اومد: چرا سوال پیچش
میکنی فاتح جان؟

فاتح تکونی به لب‌هایش داد و فقط گفت: همینطوری.

زن ادامه داد: من اینجا نشستم!!

خودش خندید و دریا پوزخندش رو با نوشیدن آب از
لیوان، پنهان کرد. مادر بزرگ از دریا پرسید: این خانوم
کی کی باشن؟

اول خیال کردم با منه اما نگاهش به زن جوون بود. دریا با لحن کنایه آمیز گفت: عروسته مادر جون.

مادربزرگ زیر لب پرسید: زهره؟

و نگاهی به زن انداختن و تکرار کرد: زهره؟

زن نفسش رو بیرون فرستاد و دریا گفت: نه مادر جون، مریمه.

و ترانه اضافه کرد: مری...

مادربزرگ چند بار پلک زد و توی فکر رفت. فاتح به حرف او مد: غذات رو بخور مادر. بگذار برات بکشم.

- زهره کوجا مونده س؟

فاتح مشغول غذا ریختن توی ظرف های پیرزن شد که
هنوز گیج میزد. معلوم بود که حافظه ی طفلک یه
چیزیش هست. شاید در آینده می تونستم از زیر
زبونش حرفی بکشم! دقایق بعد به غذا خوردن توی
سکوت گذشت، تا اینکه دارا یه رون مرغ توی ظرفم
گذاشت و همین کافی بود تا دریا بپرسه: از کی تا حالا
انقدر خودی شدید؟! کلاً چند روزه استخدامی؟

توی جواب مونده بودم که خود دارا گفت: چه فرقی
داره؟ چرتکه می ندازی؟

- چون طبیعی نیست!

دارا کوتاه خندید و چیزی رو گفت که نباید می گفت:
چی طبیعی نیست؟ عشق؟!!

- عشق؟!!

- شاید عشق تو یه نگاه باشه!

همون لحظه لیوان فاتح محکم روی میز کوبیده شد و
توجه همه رو جلب کرد. چشمه‌هاش رو برای دارا درشت
کرده بود. دارا بی اهمیت ادامه داد: برای عاشق شدن
هم باید از شما اجازه بگیریم؟! همه باید با سلیقه شما
زندگی کنند؟

و نگاهی به من انداخت. فاتح بلند گفت: مؤدب باش
دارا!

قاشق رو توی دستم فشار دادم. کنارم یه مرد رویایی
بود. وارث یه خانواده بزرگ. تحصیلکرده و خوش قیافه
و مهربون. امثال من خواب دوستی ساده با همچین
آدم‌هایی رو نمی‌دیدند، چه برسه به عشق و
عاشقی. دریا حق داشت که گیج بشه. فاتح دستش رو
روی پیشونی گذاشت و من چند جرعه از نوشیدنی
خوردم. همون موقع رادین بلند شد. منتظر بودم که

راهش رو بکشه و بره. ولی داشت طرف من
میومد. لیوان رو روی میز گذاشتم و حواسم رو به ظرفم
دادم؛ اما نمی‌شد. بالای سرم رسیده بود. صندلیم رو به
عقب کشید و من با جیغ خفه‌ای دست‌هام رو بالا
گرفتم که حفظم بشه و نیفتم. ترانه توی بغل مادرش
قائم شده بود. دارا اعتراض کرد؛ ولی رادین بی‌توجه به
همه، بازوم رو گرفت و به زور بلندم کرد. به قدری توی
شوک بودم که نمی‌دونستم چی بگم. دارا بلند شد و
رادین من رو طرف پله‌های اینطرف بود که درست
قرینه‌ای اونطرف بود. بلند گفتم: ولم کن! با من چه کار
داری؟!

#خط_خورده_فصل 7

صدایش به گوشتم خورد: غذات تموم شد، برو خونه‌ات.

لبهام باز موند. همچنان من رو می کشید. نگاهی به
عقب انداختم. کسی چیزی نمی گفت. فاتح سرش رو
بین دستهایش نگه داشته بود و حتی دارا خشکش زده
بود و جلو نمی اومد. روی پله ها راه افتادیم. دوباره گفتم:
دستت رو بکش! خودم می رم.

بازوم رو محکم تر کشید و پا تند کرد. رسماً روی پله ها
می دویدیم. به دستش چسبیدم و گفتم: دارم می رم.
چرا اینجوری می کنی؟!

- چون پات رو از گلیمت درازتر کردی.

- ولم کن!

به لابی بالا رسیده بودیم. تکرار کرد: پات رو از گلیمت
درازتر کردی!

- دیگه شورش رو درآوردید!

و تا نوک زبونم اومد که «جانی» و «اوباش» رو اضافه کنم؛ اما جلوی خودم رو گرفتم. در رو باز کرد، من رو بیرون انداخت و در رو بست. با وجود پاشنه‌های بوت، خودم رو نگه داشتم و سمت در چرخیدم. با شومیز و دامن، توی سرما و بارون بیرون بودم و نفس نفس می‌زدم! این چه وضعی بود؟ قرار بود فردا سر کار همدیگه رو ببینیم، انگار که چیزی نشده؟! پوزخند زدم و سمت نرده‌های جلوی ایوان راه افتادم. به درخت‌های خیس توی تاریکی نگاه کردم و به خودم و فاتح فحش دادم. در دوباره باز شد و من پلک‌هام رو محکم فشار دادم. کسی بیرون اومد و پالتو روی شونه‌هام نشست. به هوای دارا روی پاشنه چرخیدم و چشم‌هام به صورت رادین افتاد که زیادی نزدیک بود. خیره نگاه می‌کرد و حتی بخار نفسش توی نفس من پخش می‌شد. گرمای دورش رو حس می‌کردم و این

عصبانیت‌م رو دو برابر می‌کرد. محکم با دو دست به
سینه‌اش کوبیدم. قدمی عقب رفت و کیفم از دستش
افتاد. خم شدم و کیف رو برداشتم. بی‌معطلی سمت
پله‌ها پا تند کردم. پایین پله‌ها صدای دارا به گوشم
خورد که می‌خواست صبر کنم. وسط حیاط بهم رسید.
صورتش ناراحت بود و هر دو خیس بارون بودیم. من با
نیت پاک اومده بودم که با پدرم وقت بگذرونم و
قانعش کنم که خودش رو معرفی کنه؛ اما چیزی که
نصیبم شده بود، بیرون پرت شدن بود. دارا گفت:
ولشون کن. می‌رسونمت.

حال ناز و ادا و تعارف نداشتم. اخم‌های سنگینم رو از
رادین گرفتم و رو به دارا جواب دادم: بریم.
با هم به طرف ماشینش حرکت کردیم. رادین هنوز
توی ایوان ایستاده بود. این کارش رو بی‌جواب

نمی‌داشتیم. ساکت موندن فاتح رو بی‌جواب
نمی‌داشتیم!!

#خط_خورده_فصل 7

پایان این فصل.

::

فصل 8

این دو سه روز خبری از فاتح نبود. مامان هم خودش
رو سرگرم کارهای روزمره نشون میداد. صبح‌ها از
مدرسه‌ای که توش مسئول آبدارخونه بود، برای
خبرگیری زنگ می‌زد و شب‌ها توی خونه حواسش پی
آشپزی و بافت تابلوی نیمه‌تمومش بود. انگار نه انگار
که اتفاقی افتاده! دارا با من گرم می‌گرفت؛ ولی رادین
از اون شب کذایی به دفتر سر نزده بود. برنامه هاش
رو منتقل کرده بودم به امروز و فقط پیام داده بودم که

مطلع بشه. جواب هام رو نداده بود... خوشبختانه! تلفن
روی میزم زنگ زد. شرکت داخلی بود. جواب دادم:
بفرماید؟

صدای دریا رو شنیدم: تاییدیه های مالی رو لازم دارم.
خودت بیار.

– مدیر نیست.

– قرار بود تایید کنه. تو اتاقشه.

– اجازه ندارم برم تو اتاق.

دلم نمی خواست براش ببرم. هم به خاطر لحن
فرمایشش و هم به خاطر واجب نبودن اینجور تاییدیه
ها. دریا بعد از مکث کوتاهی گفت: نگران نباش.
چیزهای دیگه ای واسه نگرانی داری!

–بله؟

- منتظرم.

قطع کرد. می‌خواست من رو بکشونه به دفترش رسید
و موفق شد. کنجکاو حرفش بودم. فایل‌های باز
دسکتاپ رو بستم و برای برداشتن برگه‌هایی که قبلاً
توی اتوماسیون ارسال شده بود، وارد نیمه‌ای بغلی
دفتر شدم. اتاق بدون حضور رادین مرموزتر به نظر
می‌رسید. بین برگه‌ها و پوشه‌ها گشتم و پیدا کردم. با
برگه‌های بغل‌زده، دفتر رو قفل کردم و توی راهرو راه
افتادم. نگاهی به در بسته‌ی دارا انداختم. خبری از
کسی نبود. پیچیدم به راهروی بعدی که به سالن
انتظار بین دو نیمه‌ی طبقه می‌رسید. برای چند نفر سر
تکون دادم و سمت راهروی نیمه‌ی دوم رفتم. اتاق
دریا دومین اتاق توی راهرو بود. قبلاً یه بار دیده بودم
اما فقط از دم در. در زدم. بلند گفت: بیا تو.

چرخشی به چشم‌هام دادم و وارد اتاق شدم که
برعکس اتاق‌های دیگر، به جای زبرا، پارچه‌های
پرده‌ای شیکی به پنجره‌اش آویزون بود و دو تا تابلوی
تزیینی هم داشت. مبلمان، اتاق رو شبیه خونه کرده بود
تا محل کار. به طرف میزش راه افتادم. برگه‌ها رو از
دستم گرفت و روشن نگاه انداخت. گفت: فکر کردم
حالت بده.

زل زدم به صورتش و این بار چیزی نپرسیدم؛ چون
می‌دونستم خودش جوابم رو می‌ده: گفتم بیای دلداریت
بدم.

برگه‌ها رو گوشه میز انداخت. چونه ام رو بالا گرفتم و
منتظر توضیح موندم.

#خط_خورده_فصل 8

چرخشی به صندلی داد و دستش رو زیر چونه زد.
گفت: خبر نداری، آره؟

- از چی؟

- از اینکه دارا اون چیزی که میخواست از بابامون
گرفت و بازی رو تموم کرد.

حالا واقعاً حالم گرفته شده بود و دریا هم خیال سر
دوندن داشت و نمیرفت سر اصل مطلب. پرسیدم:
منظورتون رو واضح می‌گید یا برم؟

- بابام بالاخره به دختری که دارا دوست داشت،
رضایت داد.

با خنده‌ای آهسته‌ای اضافه کرد: تو رو دید، به اون
راضی شد!!

پلک زدم و قدمی به عقب برداشتم. دریا بلند شد.
دستهاش رو روی میز گذاشت تا ستون بدنش باشه.

دوباره گفت: از خودت نپرسیدی چرا دنبال یکی با
شرایط تو؟ چرا تو رو هی می آره خونه، جلوی چشم من
و رادین و مدیرها باهات جونجونی می شه؟... چرا؟
چون به بابام بفهمونه اگه ریحانه نباشه، جاش یه
هرزه‌ای دو زاری می آد!

لبهام از دو طرف به پایین کشیده شد و مات موندم.
خواهر و برادر یکی از یکی بدتر بودند. اون دارای
آشغال هم حتی داشت از من سوء استفاده می کرد. دریا
درست ایستاد و گفت: همین امشب تو خونه ما
مراسمه! نامزدیشون اعلام می شه. همه چی تموم شد.
به چشمهام زل زد. اگر خواهر تنیم بود و با من و مامان
بزرگ می شد، هیچ وقت انقدر طعنه زن و بی ادب بار
نمی اومد. سر تکون دادم و گفتم: اگر امر دیگه‌ای
نیست، برم سر کارم.

- هنوز نفهمیدی چی می گم؟! اخراجی!

- من کارمند یه نفر دیگه‌ام. اخراج شدن و نشدنم رو مدیر تعیین می کنه.

- مدیری که سر میز شام حکم اخراجت رو داد.

کنایه‌اش رو نشنیده گرفتم و بدون حرف دیگه‌ای سمت در رفتم. قبل از باز کردن، دوباره گفتم: بهت خوبی نیومده. آوردمت سر کار، گفتم طرف من باشی، هوات رو دارم. ولی تو هوا برت داشت. این هم نتیجه طمع کاری!

از اتاق بیرون رفتم و با تکون سر رد کردم. امکان نداشت فاتح بگذاره اخراج بشم. حداقل یه شغل رو به من بدهکار بود. وقتی به دفتر برگشتم، قفل باز شده بود. نفس نفسی کشیدم و داخل رفتم. رادین به جای چپیدن توی اتاق خودش، روی یکی از کاناپه‌های

جلوی میز من لم داده بود و با دست‌های باز شده از دو طرف، به سقف نگاه می‌کرد. در رو بستم و جلوتر رفتم. نگاهش رو به من داد و گفت: اخراجی!

فقط یه کلمه بدون هیچ مقدمه و مؤخره‌ای. بدون هیچ توضیحی. پرسیدم: چرا؟ دلیلش چیه؟... کدوم وظیفه رو درست انجام ندادم؟

حرفی نزد. دوباره پرسیدم: چون دخترعمه تون اینطور می‌خواهد؟

حتی صورتش تغییر حالت نمی‌داد. پوزخندی زدم و گفتم: پسرعمه تون خواسته؟

جلوتر رفتم. به چشم‌هام خیره بود. فکرم رو به زبون آوردم: آقای سربان بزرگ خواست؟
جواب نداد.

روم رو برگردوندم و سمت کیف و موبایل و بارونیم
رفتم که هر کدوم یه طرف اتاق بود. شروع کردم به
پوشیدن بارونی. از جا بلند شد و طرفم اومد. هنوز از
هر حرکتش می ترسیدم و یاد ماشه کشیدنش توی روز
روشن، وسط ویلای خانوادگی می افتادم. سر میز شام
هم از کوره در رفته بود. این آدم صفر تا صدش، یه
ثانیه ای بود! زیرچشمی نگاهش کردم و رفتم که جلوتر
نیاد. آهسته گفتم: می خواید حرف دارا رو پیش
بکشید؟

موبایل و دفتر یادداشتتم رو توی کیف می نداختم، ادامه
دادم: یا نکنه تعجب کردید که همچین کاری کرد؟
- میدونستم.

زیپ کیف رو بستم و نگاهش کردم. جلوتر اومد.

دست‌هایش رو روی سینه قفل کرد و گفت: مردها با

زن‌های زشت درد دل می‌کنند... ولی ازدواج نه!

نگاهش توی صورتم چرخید. بهش خیره موندم که

انگار فکت علمی گفته بود. دستم ناخودآگاه بلند شد که

توی صورتش بخوابه. ولی مچم رو توی هوا نگه داشت

و کنار زد. هر کدومشون یه جور تحقیرم کرده بودن. از

روز اولی که پا گذاشته بودم شریط همین بود. من

اومده بودم که طراح فرش باشم، نه حرف‌خور این و

اون. بغض به گلوم چنگ انداخته بود. نگاهم رو گرفتم

و اشکم رو پس زدم. به طرف خروجی رفتم و قبل از

بیرون رفتن، چرخیدم. به میزم تکیه داده بود.

سرفه‌های کردم که صدام گرفته باشم. به حرف اومدم:

زن‌های زشت خطرناک از چیزی اند که فقط درد دل

گوش بدنند!

دندون هام رو فشار دادم و بیرون زدم. خوب
می‌دونستم امشب قراره چه کار کنم. کسی حق نداشت
با تحقیر کردن من به چیزی که می‌خواهد برسه! من
اجازه نمی‌دادم!

چند ساعت بعد، میون تاریکی کوچه‌ی خلوت ویلای
فاتح، توی ماشین سوده نشسته بودم. هیچ کدوم
حرفی نمی‌زدیم. سوده هم مثل من ترسیده بود که
سکوت رونمی‌شکست. دستش رو جلوی فن گرفت و
گفت: تو هم سردته؟

– نه

– میخوای برگردیم؟

– تا اینجا نیومدم که برگردم.

– بیا برگردیم.

نگاهم رو از ورود ویلا گرفتم که با نور سردر روشن شده بود. به سوده نگاه کردم. فرمون جلوش رو بین انگشتهاش فشار میداد و نگاهش به من بود. گفتم: نترس، می‌خوام واقعیت رو بفهمم.

- آخه اینطوری که تو تعریف کردی، ممکنه تو دردسر بيفتی. پلیس خبر کند چی؟
- نمی‌کند.

من هنوز چیزی در مورد قتل بهش نگفته بودم. ادامه دادم: سوده، تو مجبور نیستی بمونی. من خودم برمی‌گردم.

- چرت‌وپرت نگو. من به خاطر تو می‌گم.

#خط_خورده_فصل 8

به در ویلا نگاه کرد و ادامه داد: پس بگو چرا مامانت
کاتالوگ‌هاشون رو جمع می‌کرده. دنبال بچه‌اش بوده.
- یه بار اومدم سورپرایزش کنم، خودم شیش هیچ
خوردم!

سوده به خنده افتاد و پرسید: جدی می‌خوای نامزدی رو
خراب کنی؟

- هدفم اون نیست ولی ممکنه به‌هم بخوره.

- فقط خودت رو عذاب نده دوستم، ارزشش رو نداره.

سر تکون دادم. انگار قرار نبود به جز همون دو سه تا

ماشین، مهمون دیگه وارد بشه. در ماشین رو باز

کردم. سوده فوراً ساعدم رو گرفت و گفت: مراقب

خودت باش کمند. من رو نکاری.

- نه، زود می‌آم. اگر بیشتر از یک ساعت بیخبر

بودی، به مامانم بگو. این پاکت رو هم بده بهش.

به پاکت کاغذی روی داشبورد اشاره کردم که فلش
فیلم قتل توش بود. سوده که معلوم بود دو به شکه،
بالاخره با حرکت سر سخت کرد و من پیاده
شدم. مستقیم سمت در رفتم و زنگ زدم. مطمئناً فاتح
قبل از گوش دادن به حرف‌هام، کاری نمی‌کرد. صدایی
از آیفون بلند شد: بله؟

دعوت هستم. مهمونی آقا دارا.

- چند لحظه.

صدا شد قطع شد. دو دقیقه جلوی در معطل موندم، تا
اینکه بدون حرفی در رو باز کنند. داخل رفتم و در رو
پشت سرم کوبیدم. مردی پشت در ایستاده بود. گفتم:
با آقا دارا کار دارم... یا آقا فاتح.

- بفرمایید.

با دست مسیر همیشگی رو نشون داد که با سنگ
پوشیده شده بود. کمی این پا و اون پا کردم و آخرش
راه افتادم. وسط راه پیچید سمت یه فرعی باریک و
من درجا ایستادم. مرد برگشت. گفتم: در خونه
اون طرفه!

– فاتح خان این وره.

– من اونطرف نمی‌آم.

و حرکت شدید سرم، حرفم بود. مرد دوباره گفت: تو
گلخونه منتظر تونه.

با شنیدن کلمه‌ی «گلخونه»، قلبم از سینه بیرون زد و
قدمی به عقب برداشتم. مرد سمتم اومد و من به طرف
اصلی ویلا دویدم. روی پله‌ها بودم که صدای خود فاتح
به گوشم خورد: کجا؟!

شدم و از همونجا به مسیر صدا نگاه کردم. فاتح از پشت ساختمون خونه جلو می‌اومد و تپش قلب من رو بیشتر می‌کرد. گفتم: پسر تون من رو تحقیر کرده! شما هم اجازه دادید!

پایین پله‌ها سست و با اشاره به مسیری که ازش آمده بود، گفتم: بیا کتابخونه. نمی‌خوام کسی صدامون رو بشنوه.

صداش اروم بود. شجاعتش رو جمع کردم و از پله‌ها پایین رفتم. چراغ‌های مسیر و هالوژن‌های اطراف ساختمون، روشن بودند و به همه جا نور می‌پاشیدند. وقتی به پله‌ای آخر رسیدم، آهسته گفتم: چیز مهمی دستمه. اگر جای شما بودم، هیچ حرکت اشتباهی نمی‌کردم.

اخطارم رو داده بودم. فاتح اخمی روی صورت نشوند و
گفت: منظورت چیه دخترم؟ چه حرکتی؟ تو شبیخون
زدی به مراسم پسر من، ما حرکت اشتباهی نکنیم؟!

#خط_خورده_فصل 8

گیج نگاه می کرد. حق داشت. فکرش رو هم نمی کرد
که در موردشون چه چیزهایی می دونم. با دست مسیر
رو نشون داد و گفت: بفرما!

دنبالشون حرکت کردم؛ ولی با فاصله، که اگر ناگهان
کاری کردند، بتونم فرار یا دفاع کنم. هرچند ته دلم
می دونستم که فاتح هر چقدر هم که آدم بدی باشه، با
دختر خودش کاری نمی کنه. امشب به هر دومیون ثابت
می کردم. از کنار ساختمون رد شدیم و به پله های ضلع
غربی رسیدیم که کم تر بود و حیاط جلو رو به پشت
خونه پیوند می داد. ویلا روی زمین پرشیب و ناهمواری

بنا شده بود و حیاط جلو کاملاً بلندتر از محوطه‌ی پشت
خونه بود. پله‌ها رو طی کردیم و گلخونه از دور جلوی
چشم ظاهر شد. نفس عمیقی کشیدم و دستم
بی‌اراده سمت اسپری توی جیب پالتوم رفت. فاتح
جلوی در راهروی کنار کتابخونه ایستاد و بازش کرد.
چشم از گلخونه گرفتم و وارد راهرو شدم. صدای
موسیقی ملایم و گپ زدن چند نفر از سالن انتهای
همین راهرو شنیده می‌شد و خیالم کمی راحت‌تر شده
بود. فاتح سمت کتابخونه رفت. دنبالش حرکت کردم و
بالاخره وارد کتابخونه‌ی ساکت ویلا شدیم. بی‌معطلی
پرسید: پی چی هستی؟

انگشت‌هام رو از روی اسپری بلند کردم و دستم رو از
جیب درآوردم. جواب دادم: پسر تون از من
سوءاستفاده کرده تا شما به دختری که دوست داره
رضایت بدید. درسته؟

– انکار نمی‌کنم. تذکر داده بودم که حواست رو جمع کنی.

– باعث اخراجم شد!

– مشکل فقط کاره؟

– مشکلم توهین شما و خانواده‌تون به منه.

– دخترم من معذرت می‌خوام.

– ...

– صدایش کنم خودش عذرخواهی کنه؟

– با عذرخواهی حل نمی‌شه!

به من خیره شد. موضوع اصلی رو گفتم: من رو تحقیر کرده، باید پاش وایسه.

به من من افتاد: نکنه... کاری کرده... کاری کرده؟

با دست‌های آویزون به من زل زد و ادامه داد: این
حرف‌ها یعنی چی؟

- یعنی نامزدی بی نامزدی!

پلک بست و با دو انگشت گوشه‌ی چشم‌هاش رو
مالش داد. باید انقدر تحت فشار میذاشتمش که
واقعیت رو به زبون بیاره. گفتم: باید نامزدی رو کنسل
کنید. اگر به نامزدی باشه، حق با اونیه که بازی خورده.
با کف دست خودم رو نشون دادم. پلک باز کرد و
مبهوت موند. گفت: همچین چیزی امکان نداره.

- چرا؟

- همین که گفتم.

- من قانع نشدم.

- برو خونه‌ات. خودم برات کار مناسب دیگه‌ای پیدا می‌کنم. خودم بهت رسیدگی می‌کنم.

در باز شد و هر دو برگشتیم. رادین با کتوشلوار و پیراهن مشکی، وارد اتاق شده بود و جلو می‌اومد.

#خط_خورده_فصل 8

.
آب دهانم رو قورت دادم. پرسید: چی می‌خواد؟
به جای فاتح، خودم جواب دادم: نامزدی با دارا!
ابروی رادین پرید و به فاتح زل زد. فاتح با خنده‌ی
عصبی دست‌هاش رو از دو طرف باز کرد و گفت:
می‌خواد به زور عروس خانواده بشه!

صورتش دوباره به هم ریخت و به من زل زد. سرش رو
به طرفین تگون می داد. رادین جلوتر اومد و از کل
جمله فقط تکرار کرد: به زور؟!!!

خودم جواب دادم: آره.

- زور کن ببینیم!

جلوم ایستاد. گفتم: مجبورم نکنید!

- هر کاری می خوای کن، منتظریم!

نزدیک تر شد. من دست توی کیفم بردم و گوشی رو
درآوردم. یک راست سراغ گالری رفتم و گفتم: همین
امشب تکلیف من و دارا مشخص می شه.

- وگرنه؟

- وگرنه این فیلم می افته دست پلیس و روزنامه نگارها!

و عقب رفتم و فیلم رو جلوی چشمشون گرفتم. درست
همون لحظه‌ای که مرد بخت‌برگشته رو خفه می‌کردند
و رادین یه گلوله توی مغزش خالی می‌کرد. حتی
حرف‌هاشون شنیده می‌شد. به صورت‌هاشون زل زدم
که تصور هر چیزی رو داشتند، به جز این. فاتح چند
قدم عقب رفت و به لبه‌ی میز کار تکیه داد. رادین مثل
روبات بی‌حرکت موند. گوشی رو پایین آوردم و نگاه
رادین سمت چشم‌هام برگشت؛ ولی من با اون کاری
نداشتم. هدف من فاتح بود. واضح گفتم: باید همین
امشب نامزدی من و دارا رو اعلان کنید. این فیلم
دست دو سه نفر دیگه هم هست. اگر امشب
کوچیکترین اتفاقی برام بیفته، فیلم پخش می‌شه.
فاتح روی صورتش دست گذاشته بود و به زمین نگاه
می‌کرد. جوری آچمز شده بود که چاره‌ای جز تعریف
کردن واقعیت براش نمی‌موند. ادامه دادم: یا من رو به

عنوان عروست قبول می کنی... یا زندگیتون زیر و رو می شه! انتخاب کن آقای سربان.

فاتح دستش رو برداشت و دکمه ی یقه اش رو باز کرد. نفسی گرفت. خودم گفتم: مگر اینکه عذر و بهونه ی دیگه ای باشه.

بهش زل زدم که حرف بزنه. سرش رو به طرفین تکون داد و با نگاهی به رادین و بعد به من، گفت: نمی شه.

– چرا نشه؟

– دختر من...

– چرا نشه؟

امیدوار بودم التماس ته چشم هام رو ببینه و فقط حقیقت لعنتی رو بگه. من حتی عذرخواهی کسی رو

نمی خواستم. فاتح توی روم با تأسف پوزخند زد و
زمزمه کرد: که می خوای عروس خانواده بشی، آره؟
منتظر تصمیمش موندم. روی صورت دست کشید،
نگاهش رو دوباره به رادین داد و در نهایت گفت: به
دارا بگو بیاد اینجا، کارش دارم.

اخم هام توی هم رفت و بینشون چشم چرخوندم.
رادین بازوم رو گرفت و با سر به در اشاره زد. راه
افتادم؛ اما مردد بودم. از کتابخونه بیرون رفتیم. از
چیزی که پشت این راهرو دیده بودم، می ترسیدم.
شاید تهدیدم رو باور نکرده بودند.

#خط_خورده_فصل 8

خواستم حرفی بزنم که سمت در سالن رفت و من رو با خودش کشوند. گیج از اتفاقاتی که دور و برم می افتاد، پا توی سالن گذاشتم. جمع کوچیک به طرفمون نگاه کردند و رادین دستش رو از روی بازوم برداشت. با هم جلوتر رفتیم و رادین سراغ دارا رفت که کنار دختری ایستاده بود و شوکه نگاه می کرد. شاید خیال می کرد با اخراج، از سرش باز شدم و تمام. به جمع نگاه انداختم. به نظر خانواده و اقوام خیلی نزدیک بودند. جمع خانواده ی دارا و چند زن و مرد میانسال دیگه روی صندلی ها نشسته بودند و چند جوون و دو سه تا بچه توی سالن پخش بودند. رادین داشت زیر گوش دارا چیزی می گفت. دارا دستش رو پشت دختر کناریش گذاشت و با صورت رنگ پریده به طرف کتابخونه حرکت کرد. موقع رد شدن از کنارم، ابرو بالا انداختم. فقط سر تکون داد و رفت. نگاه ها سمت من بود.

چاره‌ای جز جلو رفتن نداشتم. داشت چه اتفاقی
می‌افتاد؟ چرا فاتح دارا رو خواسته بود؟ نکنه من اشتباه
کرده بودم؟ آه کشیدم و به پله‌های بالا نگاه کردم. باید
فرار می‌کردم؟ حالا نزدیک‌تر شده بودم و مریم که
لبخندی گوشه‌ی لبش داشت و انگار از دیدن من
بدش نیومده بود، گفت: نمی‌دونستم مهمون دیگه‌ای
هم هست!

توی فکر جواب رفتم و آخر گفتم: یهویی پیش اومد.
مریم رو به جمع گفت: از دوستان خانوادگی.
برای اطرافیان سر تکون دادم و روی یکی از کاناپه‌ها
نشستم. مریم خواست معرفی کنه که دریا سکوتش رو
شکست: ممنون مری جان! از خودت پذیرایی کن!
مریم با نیشخند روی صورت، ساکت شد و سمت
دیگه‌ای رفت. با اضافه شدن من به جمع، اطرافیان

جلوتر اومدند. مریم و دختر جوونی که حتماً اسمش
ریحانه بود، کنار دریا نشستند. چشم دنبال ترانه
گشت. یه گوشه با سبدهای گل و تزیینی‌های
مخصوص مراسم ور می‌رفت. سر چرخوندم و چشمم
به رادین افتاد که برای خودش نوشیدنی می‌ریخت.
بعد از دیدن فیلم قتلش توی گوشی من، قطعاً یه
نوشیدنی قوی نیاز داشت! پوزخند زدم. نگاهی به در
انتهای سالن انداختم. شاید فاتح داشت دارا رو توجیه
می‌کرد که فعلاً با من راه بیاد. شاید می‌خواست
مشورت کنه که چه جوری از دست من خلاص بشند.
شاید می‌خواست برای عذرخواهی وادارش کنه؟ فکرم
به جایی قد نمی‌داد و دیدن ریحانه که با استرس با
دریا حرف می‌زد، باعث سرگیجه می‌شد. چند دقیقه
بعد، دارا و فاتح بیرون اومدند و به طرفمون راه افتادند.
از صورتهاشون چیزی خونده نمی‌شد.

وارد جمع شدند و جوون ترها به احترام فاتح ایستادند.
من هم با دلهره بلند شدم. فاتح کنار یکی از مردها
نشست و دارا نزدیکش ایستاد. لحظه‌ای به من چشم
دوخت. اخمش رو دیدم. فاتح گلس بلندی از روی
عسلی برداشت و چند ضربه بهش زد که توجه‌ها رو
جلب کنه. نگاهی به دارا و بعد به من انداخت. حس
بدی به جونم افتاد و قدمی به عقب برداشتم. قرار بود
با من خلوت کنه و به زبون بیاد که پدر گمشده‌ی منه،
نه اینکه یه بازی دیگه راه بندازه و نامزدی رو به هم
بزنه. دارا همچنان اخم سنگینی داشت. باید جلوی
فاتح رو می‌گرفتم و می‌زدم بیرون. لب باز کردم؛ اما

فاتح با یه لبخند تصنعی رو به بزرگ‌ترهای مجلس
شروع کرد: جوون‌ها بین خودشون قول‌و‌قرارهایی
گذاشتند. ما هم مجبوریم تبعیت کنیم.

خندید و جمع هم به خنده افتاد. پی حرفش رو گرفت:
می‌خوام امشب با اجازه‌ی همه، خبر خوب بچه‌ها رو
تأیید کنم.

دوباره به من نگاه کرد. نفسم توی سینه حبس شد.
گلشش رو بالا گرفت و ادامه داد: دارا، پسر، نامزدیت
با ریحانه جان مبارک باشه.

صدای کف زدن و شادی از جمع بلند شد و من نفس
راحتی کشیدم. حس و حالی که زیاد طول نکشید. فاتح
رو کرد به من و دستی دور کمرم نشست. سرچرخوندم
و نگاهم روی نیم‌رخ رادین میخکوب شد. صدای فاتح

به گوشتم خورد: و همینطور تو رادین. تو هم دست کمی
از پسرم نداری، تبریک می گم.

سرها سمت من چرخید. خبر دوم برای همه سورپرایز
بود. مریم زیر خنده زد و دریا با لبهای باز به من خیره
موند. حلقه‌ی دست رادین هر لحظه تنگ تر می شد و
من حس می کردم دارم روی زمین می افتم. صندلی
کنارم رو گرفتم و به زحمت لبخند زدم. رادین به
صورتش زل زد و زمزمه کرد: اشتباه بدی کردی!
نگاهم رو گرفتم.

#خط_خورده_فصل 8

.

جمع گلس‌ها رو بالا برده بودند، با اینکه معلوم بود
توی بعضی‌هاش سودا و آبمیوه است. تبریک‌ها شروع

شد و ریحانه سمت دارا رفت. دختری با قد متوسط و موهای بلوطی بود. چشم‌های خوش حالت و لبخند دلبری داشت. دارا پیشونیش رو بوسید. به فاتح خیره شدم که جوابم رو به واضح‌ترین شکل داده بود. حتی تحت فشار فیلم هم راضی نشده بود که دارا طرف من بیاد. بهش شانس داده بودم که حقیقت رو خودش بگه و رابطه‌ی پدر و دختری رو درست کنه؛ اما اون انتخابش رو کرده بود... تحت کنترل گرفتن من، از طریق آدم‌کوکی کنارم. به دریا و دارا نگاه کردم که یه عمر توی ناز و نعمت بزرگ شده بودند و حاضر می‌شدند از هر کسی سوءاستفاده کنند. پلکم رو بستم و باز کردم. من هم تصمیمم رو گرفته بودم... خراب کردن زندگی همه‌شون. نشونشون می‌دادم که هرزه‌ی دو زاری کیه. نگاهی به صورت رادین انداختم. سر چرخوند. پاشنه‌ی بوت‌ها بلند بود؛ با این حال، خودم رو

بالا تر کشیدم و روی صورتش دست گذاشتم. قبل از اینکه متوجه منظورم بشه، لبهام روی لبهاش بود. من برگ برنده‌ای داشتم که از این به بعد بیچاره‌شون می‌کرد. خیلی زود عقب کشیدم و آهسته گفتم: اشتباه رو تو کردی!

رو به جمع که با حرکت کاملاً ساکت شده بود، لبخند زدم و عذر خواستم: کار مهمی دارم که باید زودتر برم. خوش باشید.

سر تکون دادم و بدون نگاهی به عقب، سمت پله‌ها راه افتادم. مطمئن بودم که کسی جلوم رو نمی‌گیره.

#خط_خورده_فصل 8

پایان این فصل. ♡◻️🌸

با صدای قمری چشم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. پشت پنجره نشسته بود. کش وقوسی به خودم دادم و غلت خوردم تا ساعت موبایل رو چک کنم. هفت و نیم صبح رو نشون می داد. خمیازه کشیدم. اتاق پر از سکوت بود و هوای خوب و خنک صبح. حالم عالی بود. پتو رو تا روی گردن بالا کشیدم. دیروز سر کار نرفته بودم و امروز هم قرار نبود برم. هیچکس از خانواده‌ی فاتح حتی زنگ نزده بود. اگر فاتح من رو نمی خواست، می گفتم «به جهنم» و پی زندگیم رو می گرفتم. من دختری نبودم که زندگی بقیه رو خراب کنم، حتی اگر توی عصبانیت فکر و خیال‌هایی از ذهنم می گذشت. نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم. انگار تمام اتفاقات اخیر مثل یه کابوس قصد تموم شدن داشت و حالا نوبت یه روز تازه بود. برای خودم سر تکون دادم. اصلاً شاید

واقعاً خواب دیده بودم. لبخند بزرگی روی صورتم
نشست. پتو رو کنار زدم و بلند شدم. مشغول مرتب
کردن تخت خواب کوچیکم شدم و ترانه‌ی یه آهنگ
قدیمی رو زیر لب خوندم:

همه‌ی گل‌ها می‌دونن، تو نیای بهار نمی‌شه
باغ آرزوی قلبم، بی تو لاله‌زار نمی‌شه...

قمری همچنان همراهی می‌کرد. روکش رو انداختم و
طرف پنجره رفتم. دو ضربه به شیشه زدم و گفتم:
صبح به خیر.

طفلک پر کشید و من خندیدم. با تاپ و شلوارک خواب
دور خودم چرخ زدم و موقع شونه کشیدن به موهام،
آهنگ رو بلندتر از سر گرفتم:

رو بوم خیالم، دوباره سایه دیدم

یه گلدون شقایق برایش از باغچه چیدم

درد این عشقو کشیدم... درد این عشقو کشیدم...

برگشتن به زندگی عادی خوب بود. لبخند زدم و بیرون رفتم تا وارد سرویس توی راهروی اتاق‌ها بشم. چند دقیقه بعد، برای صبحانه‌ی یه نفرهام آماده بودم؛ اما... درحال جمع کردن دم اسبی بالای سر، صدای مامان به گوشم خورد. دست نگه داشتم و خوب گوش دادم. صدای مامان بود! مامان که این وقت روز می‌رفت سر کار! به طرف پذیرایی راه افتادم و گفتم: مامان!

از پذیرایی صدام زد: کمند، بیدار شدی؟

- چرا نرفتی سر کار؟

و همین که پا توی پذیرایی گذاشتم، متوجه دلیلش شدم. دم اسبی رو ول کردم و موهام روی شونه‌هام ریخت. مامان که با مانتو و مقنعه نشسته بود، توضیح داد: داشتیم می‌رفتم که آقا رو جلوی در دیدم.

به صورت رادین زل زدم و کش مو رو توی دستم
فشردم. روی کاناپه‌ها نشسته بودند و مامان جلوش
ظرف شیرینی و چای گذاشته بود. مردمک‌هام به لرزه
افتاد و مثل سقوط از پرتگاه، به واقعیت برگشتم. انگار
چیزی تموم نشده بود! رو به مامان گفتم: کارشون
چی؟!

مامان لب تر کرد و با تکون سر گفت: اومدند
خواستگاری.

- هفت صبح؟!

دوباره به رادین نگاه کردم و جلو رفتم.

#خط_خورده_فصل 9

چشمم به دسته گل روی کابینت‌ها افتاد و پوزخند روی لب‌هام اومد. رادین گفت: بهتره دیگه بیشتر از این کشش ندیم.

- چی رو؟

- به مادرت گفتم تصمیممون رو گرفتیم. نیازی به معطل کردن نیست. نمی‌خوام اگر قراره بچه‌ای داشته باشم، قبل از عقد به دنیا بیاد.

لب‌هام باز موند و فکر بچه‌دار شدن از همچین آدمی حالم رو به هم زد. داشت چه چرندی می‌گفت؟ رو به مامان ادامه داد: البته نباید انقدر رک می‌گفتم.

چشم‌های مامان بدجوری درشت شده و دست‌هایش وا رفته بود. حتی زبونش نمی‌چرخید که چیزی بگه. رادین بلند شد و بی‌اجازه طرفم اومد، هم‌زمان گفت: باید حرف بزنیم.

به مامان خیره شدم که نگاهش پر از سوال بود و پلک
نمی‌زد. شک داشتم که رادین اصلاً گفته باشه فامیل
فاتح سربانه. حق داشت. باید حرف می‌زدیم.
دندون‌هام رو فشار دادم و سمت اتاق راه افتادم.
دنبالم اومد. همین که وارد اتاق شدیم، سراغ رویه‌ی
بلندم رفتم. روی لباس‌هام پوشیدم و لبه‌هایش رو
نزدیک‌تر آوردم. خودش گفت: مگه همین رو
نمی‌خواستی؟! چرا دیروز غیبت زد؟

- همین نه! گفته بودم دارا!

فوراً سر چرخوند و من چند قدم فاصله گرفتم. نگاهش
من رو یاد حرکت اون شبم می‌نداخت. دستم بلند شد
که روی لب‌هام جا خوش کنه. وسط راه نگاهی داشتم.
ظاهراً قرار نبود دست از سرم بردارند. من عقب‌نشینی
کرده بودم؛ اما اون‌ها جلوتر اومده بودند... تا خونه‌ی

مادرم! مسئله دیگه اعتراف نکردن فاتح نبود، مسئله تحقیر و توهین به من و مامان بود. مسئله خواهر و برادر و خانواده‌ای بود که من هیچوقت نداشتم. مسئله سختی‌هایی بود که برای ساده‌ترین چیزها کشیده بودم. مسئله اون فیلم قتل بود. من با دونستن این همه اطلاعات نمی‌تونستم به زندگی قبل برگردم. رادین دوباره جلو اومد و پرسید: می‌خواستی پات به اون ثروت باز بشه، که شد!

فعلاً نمی‌خواستم نه اون و نه فاتح دلیل اصلی کارم رو بفهمند. من ترحم فاتح رو نمی‌خواستم. بهانه آوردم: نه هفت صبح. نه تک‌وتنها! فاتح خان کجاست؟ جلوتر رفتم و صدام رو پایین آوردم: توی اون فیلم فقط تو نبودی.

– ولی از این به بعد فقط منم!

– فیلم دست منه. هرچی من بخوام، همون می شه.

صورتش رو پایین تر آورد و تهدید کرد: تا وقتی بفهمیم
فیلم دست کیاست.

روم رو برگردوندم. سمت تخت راه افتادم و نشستم.
بلوف زدم: فیلم دست خیلی هاست. من بچه نیستم که
داده باشم دست دوست صمیمی و دخترخاله پسرخاله.
شما اصلاً نمی فهمید به کی ها دادم!

به طرفم اومد و مقابلم ایستاد. جواب داد: پس تا آخر
عمرت گیر من افتادی!

#خط_خورده_فصل 9

به کفش‌های چرم مشکیش نگاه کردم. با کفش اومده بود روی فرش بافت مامان. یاد دارا افتادم و دلسوزیش برای خدمتکارها. پوزخند زدم و گفتم: اینجا ویلای خودتون نیست که با کفش اومدی! ما مستخدم نداریم.

سرم رو بلند کردم. مکشی کرد و گفت: شناسنامه و مدارکت رو بده.

- چی؟

- واسه عقد لازمه.

و من تازه یاد عقد افتادم. بعد از نامزدی، یه چیزی بود به اسم عقد! این آدم برای عقد و ازدواج و زنش هم هیچ حد و حدودی نداشت؟ آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: انقدر ساده؟!

- از این هم ساده‌تر.

امروز برعکس همیشه توی شرکت، لالمونی نگرفته بود و حداقل جواب می داد. پرسیدم: نظر دوست دخترت چیه؟

چیزی نگفت. توضیح دادم: همون دستیار قبلیت.

- اون مشکلی نداره.

دست‌های دستکش پوششش رو پشتش برد و کت عقب رفت. ادامه داد: قرار نیست من خودم رو محدود کنم. اونی که خودش رو انداخته تو هچل تویی!

خیلی هم بی‌راه نمی‌گفت. من بدجوری زیاده‌روی کرده بودم؛ ولی نباید می‌ترسیدم. برگ برنده دست من بود. به اون اندازه‌ای که زجرشون بدم، جلو می‌رفتم.

هر وقت خسته می‌شدم، فیلم رو می‌دادم به پلیس و دادستان. فاتح خودش اینطور خواسته بودم. دست‌هام رو پشتم به تخت تکیه دادم و ستون بدنم کردم. به

بالا نگاه انداختم و با پوزخند ناجوری کنایه زدم: ولی
من عاشقتم. نمی‌تونم با کسی تقسیمت کنم!

– شناسنامه!

– شاید پشیمون شده باشم.

– دیگه دست تو نیست. شناسنامه رو بده!

– بعد از خواستگاری.

ابروش پرید. از جا بلند شدم. مجبور شد عقب بره و
من که فقط قصد اذیت کردن داشتم، تأکید کردم: با
بزرگ‌ترت می‌آی. مادر بزرگ و دریا رو هم می‌آری. دریا
رو شیرفهم می‌کنی که مؤدب باشه، وگرنه جواب رد
می‌دم، فیلم دست پلیس می‌افته.

زل زده بود به صورتم و من رد فشار دندون‌هاش رو
می‌دیدم. انگشتم رو جلوش نگه داشتم و دوباره لب باز
کردم که ناگهان مچم رو گرفت، پیچوند و پشتم برد.

شونه‌هام به سینه‌اش برخورد. کنار گوشم گفتم: یا
شناسنامه رو می‌دی و همه‌چی محترمانه پیش می‌ره، یا
به محض بیرون رفتن من، چند نفر می‌ریزند تو خونه،
می‌برنت یه جایی که دیگه پیدات نشه. میل خودته.
گوشم رو کنار کشیدم و ساکت موندم. به عبارت دیگه،
عقد من زندان خانگی بود. یا زندانی می‌شدم، یا
سربه‌نیست. آهسته نفسم رو بیرون فرستادم و به
زحمت گفتم: فاتح خان نمی‌ذاره انگشتت به من
بخوره.

- من زیر دست فاتح نیستم!

لب‌هام رو بسته نگه داشتم. ادامه داد: راه سومی
نداری. تا همین جا هم ملاحظه‌ی فاتح رو کردم.
فشار دستش رو بیشتر کرد. سریع گفتم: باشه.

مامان چند متر اون طرف تر بود و من نمی خواستم بویی
ببره.

#خط_خورده_فصل 9

سمت رادین سر چرخوندم و ادامه دادم: ولم کن تا
بیارم.

و سعی کردم نگاهم رو از چشم‌هاش دور نگه دارم.
آهسته تر گفتم: ولم کن.

بالاخره دستش رو عقب کشید و من دور شدم. وارد
بازی ای شده بودم که اگر احتیاط نمی کردم، سرم رو
به باد می داد. مدارکم توی کمد بود. شناسنامه و عکس
و کارت رو تحویل دادم. بدون هیچ کلمه ای برگشت و

طرف در راه افتاد. به حرف او مدم: شماها دارید من رو دست می ندازید؟

باور نمی کردم کسی از ترس تهدید، یه هفته ای عقد کنه! مگر اینکه فاتح اینطور می خواست. برگشت و آهسته جواب داد: من دنبال زن نبودم، تو دنبال مال و منال بودی! بچه ها بیرون در منتظرند، تصمیمت رو بگیر!

و مدارک رو سمتم گرفت. می دونستم حرف هاش تهدید تو خالی نیست. با سر رد کردم. یکراست بیرون رفت. کمی بعد، مامان وارد اتاق شد. بین موهام دست کشیدم و نگاهم رو پایین انداختم. پرسید: اینجا چه خبره کمند؟! این پسر کی بود؟ از این ماشین بزرگ ها داشت. تو چه جوری باهاش آشنا شدی؟

صدایش بالا رفته بود. نفسی گرفتم و سرم رو بلند کردم. جواب دادم: این همون مدیرعامل شرکتمون بود.

- چی می گفت؟ به خاطر اون دو روزه نمی ری؟

باید برای همه چیز آماده ش می کردم. بعید می دونستم رادین بی خیال بشه و روی ول کردن من ریسک کنه. اگر رادین از کنترل فاتح خارج می شد، چی به روز من می اومد؟ عقد کردن بهتر از مردن بود. بعداً یه راه فراری پیدا می کردم. گفتم: از من خوشش اومده.

- انقدر زود؟ مگه چند وقته می ری سر کار؟

- مگه بده؟ توی یه ویلای آنچنانی زندگی می کنه. پول داره، ماشین خوب داره. من چند سال کار کنم که یه ماشین ساده بخرم؟

- کمند! تو که اهل این چیزها نبودی!

- بالاخره که چی؟ زندگی راحت بده؟

کنارم روی تخت نشست و دستش رو روی موهام حرکت داد. نمی خواستم مامان وارد بازی من و فاتح بشه. این هم یه جور ازدواج بود دیگه. خواستگارهای من هم که سر کوچه صف نبسته بودند. مامان دلیلی برای مخالفت نداشت. فقط پرسید: گفتی کیه؟

- رادین همتی. برادرزاده‌ی زن آقای سربان... فاتح سربان.

به صورتش نگاه کردم که عکس‌العملش رو بینم. نگاهش توی چشم‌هام حرکت می‌کرد و دستش روی موهام متوقف شده بود. نگاهش کم‌کم طرف دیگه‌ای کشیده شد و توی فکر رفت. دستش رو گرفتم و گفتم: مامان!... چی شد؟

پلک زد و جواب داد: کمند، می‌خوای از این شهر بریم؟

- مامان!

نگاهم کرد.

#خط_خورده_فصل 9

می‌دونستم ترسش از آینه که فاتح من رو ازش بگیره؛
ولی من نمی‌ذاشتم. من اون بچه‌ای که ازش گرفته
بودند، بهش برمی‌گردوندم. این ازدواج و رفتنم به
خونه‌ی فاتح بهترین موقعیت بود. فاتح اگر قصد
برگردوندن بچه رو داشت، تا الان مامان رو
سرنمی‌دووند. مامان دوباره گفت: ها؟ بریم یه جای
دیگه؟ من خودم رو بازنشسته می‌کنم، می‌ریم.

- جایی نمی‌ریم. چرا باید بریم؟

- مگه نگفتی نمی‌خواهی بری سر کار؟

- شاید دوباره برم... دیدی که، اومد دنبالم. از من خوشش اومده، خواستگاری کرده. مدیرعامله مامان. چرا ردش کنم؟

مامان آه کشید و بلند شد. به طرف رفت. قبل از اینکه در رو ببندد، گفتم: نگران نباش.

و روی صورتم دست کشیدم که خودم هم نگران خودم نباشم. دیگه ماجرای فیلم رو فهمیده بودند و کوتاه نمی‌اومدند. باید از این موقعیت بهترین استفاده رو می‌بردم. هم فاتح رو مجبور به پدری می‌کردم، هم بچه‌ی مامان رو به مامان می‌رسوندم، هم جون خودم رو از مهلکه در می‌بردم. بعد از تمام این کارها، می‌تونستم تکلیف فیلم رو هم روشن کنم. با تأکید سر

تکون دادم. فیلم دست من بود و اگر طرف از ترس تا پای عقد جلو می‌اومد، هیچ اتفاق بدی برام نمی‌افتاد.

#خط_خورده_فصل 9

پایان این فصل. ♀ ♀ ♀

.

فصل 10

با پیراهن سفیدی که مامان خریده بود، روی مبل دونفره نشسته بودم و سعی می‌کردم به شوخی‌های خاله بخندم؛ اما خنده چیزی نبود که توی اون شرایط سراغم بیاد. قرار بود تا چند دقیقه‌ی دیگه، با مردی عقد کنم که حتی کنار من نشسته بود. مهمون‌ها انگشت‌شمار بودند. فقط سوده و خاله و دخترخاله‌ها از طرف ما و فاتح و مادر بزرگ و ترانه از طرف رادین.

بقیه‌ی فامیل‌های مامان همه اصفهان بودند. خاله، فاتح
رو نمی‌شناخت و این به من می‌فهموند که یا رابطه‌ی
مادر و پدرم رسمی نبوده، یا پدرم هیچوقت با
خانواده‌ی مادرم آشنا نشده. این‌ها اسم توی شناسنامه
رو توجیه می‌کرد و رفت‌وآمد کم مامان با خانواده‌اش
رو. من بچه‌ی یه زن مخفی بودم و این حس بدی
می‌داد. حتی از پدر نداشتن بدتر بود. به گوشیم نگاه
کردم. ساعت شش عصر رو نشون می‌داد و عاقد هنوز
نیومده بود. مامان طرفم اومد و سوده که کنارم روی
مبل دیگه‌ای نشسته بود، بلند شد. براش سر تگون
دادم. مامان جاش نشست و آهسته زیر گوشم گفت:
پشیمون شدی؟

یک هفته بود که مدام این سوال رو می‌پرسید و یکی از
دلایلش سر نزدن رادین به من بود. توی این یک
هفته، متوجه شده بودم که یه عده تعقیبم می‌کنند.

فاتح خودش برای خواستگاری اومده بود. تو روی من و مامان گفته بود «پسر ما از وقتی دختر شما رو دیده، صبر و قرار نداره» و من به خنده افتاده بودم. با هم تنها صحبت کرده بودند و حرف‌های فاتح هرچی که بود، مامان رو نرم کرده بود. هر دو تصمیم رو واگذار کرده بودند به خودم و تصمیم من وارد شدن به این بازی بود. به چشم‌های منتظر مامان نگاه کردم و جوابش رو دادم: نه.

- چرا نمی‌آد سر جاش بشینه؟

به اون طرف مبل اشاره کرد. گوش خاله با ما بود، آهسته‌تر گفتم: هنوز که عاقد نیومده.

و به رادین نگاه کردم که کتوشلوار و پیراهن خاکستری به تن داشت و با حالت عبوس صورتش، سرتاپا یه تیکه یخ شده بود! به من نگاه نمی‌کرد.

دیشب بهش پیام داده بودم که تعقیب کننده‌هام رو
بفرسته پی کارشون. جواب نداده بود. بدم نمی‌اومد پا
پس بکشم و با مامان گم‌و‌گور بشیم؛ اما می‌دونستم
دیگه کار از کار گذشته و پیدامون می‌کنند. اگر به قول
رادین محترمانه پیش می‌رفتیم، خیلی بهتر بود. مامان
نگاهی به فاتح انداخت و من مثل هر دفعه، زل زدم به
صورت هر دو که تغییر حالت‌هاشون رو بینم. مامان
پرسید: آقای سربان، کاش حالا که عاقد دیر کرده،
بچه‌ها رو خبر می‌کردید خودشون رو برسوند.

#خط_خورده_فصل 10

این سومین باری بود که امروز مامان حرف بچه‌ها رو
پیش می‌کشید. فاتح با بی‌رحمی تمام هیچ‌کدوم رو

نیاورده بود. نه دریا، نه دارا. جواب مامان رو داد: بچه‌ها
خارج از شهر هستند. متأسفانه نتوانستند جلسه رو
کنسل کنند، وگرنه خدمت می‌رسیدند.

صورت مامان گرفت و حرفی نزد. می‌خواستم بلند بشم
و به سینه‌ی فاتح مشت بکوبم. حتی یه نگاه دورادور به
بچه‌اش رو از مامان دریغ می‌کرد. مامان موقع
ورودشون ترانه رو بوسیده بود. نمی‌دونستم معنایی
داره یا نه. فاتح گفت: عذر می‌خوام، دست‌هام رو کجا
می‌تونم بشورم حاج خانوم؟

مامان فوراً بلند شد و با نشون دادن راهروی اتاق‌ها،
گفت: از این طرف بفرمایید.

خواستم یه چیزی رو بهانه کنم و دنبالشون برم؛ اما
خاله دوباره سمتم برگشت و پرسید: گفتی آقا دوما
چند سالشه؟

گیج به خاله نگاه کردم و برای اینکه ضایع نباشه، یه چیزی پروندم: سی‌وسه چهار سال.

خاله سر تکون داد. به رادین همین حدود می‌خورد. یه لحظه ترسیدم که خاله با رادین شوخی کنه؛ ولی حواسش رو به حرف دخترش داد و به خیر گذشت. بلند شدم و با لبخندی به جمع کوچیک، سمت راهروی اتاق‌ها رفتم. موقع نزدیک شدن، آهسته‌تر قدم برداشتم که گوش بدم. مامان و فاتح مشغول حرف زدن توی راهرو بودند. صدای مامان واضح‌تر بود: خود کمند چی؟ هولش کردید، می‌گه عروسی نمی‌خواد! - خودش راضیه.

- تو انداختی تو سرش.

- نترس، داره می‌آد خونه‌ی من. بغل‌دست خودمه.

به ورودی راهرو رسیده بودم و نمی شد بیشتر از این
بیرون معطل کرد. وارد راهرو شدم. مامان سریع گفت:
همین جاست. الان حوله‌ی تمیز می‌آرم حضورتون.
فاتح رد کرد: نه نه. زحمت نکشید.

و من با لبخند کجی وارد اتاقم شدم که مثلاً یه چیزی
بردارم. نزدیک در ایستادم. صدای فاتح به گوشم
خورد: قسمتشون این بوده، مانع نشو!

مامان جوابی نداد. وقتی صدای بسته شدن در
سرویس رو شنیدم، دستم سمت رژ لب روی میز
آرایش رفت و بازش کردم. مامان به اتاق سرک کشید
و پرسید: خوبی مامان؟

– بله.

– حوله دادم به آقا.

ابرو بالا انداختم و «اهوم» گفتم. مشغول رژ زدن شدم
و مامان گفت: رنگش رو عوض می کنی؟

تازه حواسم به رنگ رژ جمع شد که زیادی تیره بود.
پوزخندی زدم و گفتم: عوض کنم بلکه بیاد کنارم
بشیند.

مامان کف دستش رو طرفم حواله کرد و با خنده رفت.
رژ رو کامل کردم و لبهام رو به هم زدم. دستی بین
موهام کشیدم که مرتب تر بشند. وقتی بیرون رفتم،
رادین مشغول صحبت با موبایل بود و ترانه با
بادکنک ها و گل های استند تزئینی بازی می کرد.

#خط_خورده_فصل 10

به طرف ترانه رفتم و یکی از بادکنک‌های صدفی‌رنگ
رو بیرون کشیدم و سمتش گرفتم. دسته‌ی بادکنک رو
گرفتم و به لب‌هام نگاه کردم. حرکت بامزه‌ای به
چشم‌هایم داد و گفت: خوشگل کردی دل رادین رو
ببری؟

به خنده افتادم. لبش رو کشیدم و گفتم: این حرف‌ها
رو کی یادت داده جوجه؟
خندید و جواب داد: سامی.

و سریع حالت صورتش عوض شد و دستش رو روی
لبش گذاشت. چشم‌هام رو ریز کردم. چشم‌هایم رو
درشت کردم و با بادکنک سمت فاتح دویدم که از
سرویس بیرون اومده بود. شونه بالا انداختم و سر جام
نشستم. سوده که وظیفه‌ی عکس و فیلمبرداری رو
برعهده گرفته بود، اشاره زد که ژست بگیرم. همین

کار رو کردم. ماما چای مادر بزرگ رو عوض کرد و
مادر بزرگ با لهجه پرسید: اقدس چطورس؟ هنو سالی
به دوازده خونه آقاشه؟

اسم خاله وسطیم رو برده بود و ماما از ترس نگاهش
رو از زمین بلند نمی کرد. زل زدم به خاله که چشم هاش
رو باریک کرده بود. فاتح دخالت کرد: مادر جان، ایشون
مادر عروس خانم هستند.

اما مادر بزرگ بدترش کرد: مهین!

فقط خاله و دختر خاله ها رو معرفی کرده بودیم و کسی
اسم ماما رو نبرده بود؛ چون خاله نمی دونست این
اولین دیدار ماما با مادر بزرگه. فاتح ماست مالی کرد:
بله مادر جان. مهین خانم هستند، مادر عروس.

من رو نشون داد. مادر بزرگ به من نگاه کرد و سر
تکون داد. از همون فاصله گفت: عروس کی؟

فاتح آه کشید. مادر بزرگ دوباره برگشت به عوالم
خودش و بی خیال مامان شد. فاتح رو به خاله گفت:
مادرم کمی حافظه‌اش ضعیف شده.

خاله با همدردی سر تکون داد و گفت: خدا شفارشون
بده ان شاءالله... آخه ما هم یه خواهر داریم به اسم
اقدس.

– چه جالب.

– بله.

مامان سر جاش برگشت و لبخندی روی صورت
نشوند. به من نگاه کرد. خاله نمی‌دونست؛ ولی من
می‌دونستم که به مادر بزرگ معرفی نشده. خودم رو به
اون راه زدم. چشمم به رادین افتاد که نگاهش به من
بود. خوشحال بودم که حواسش به تلفن بوده و حرف
مادر بزرگ رو نشنیده. موبایل رو توی جیب بغل کت

انداخت و همون لحظه زنگ در شنیده شد. خودش
سمت آیفون رفت و بازش کرد. کمی بعد عاقد به
همراه مردی که دفتر و دستکش رو حمل می کرد، وارد
شد. همه بلند شدیم و سلام و خوش آمد گفتیم. من
شال حریرم رو روی سر انداختم و موهام رو کنارش
مرتب کردم. مرد همراهش داخل نیومده بود.

#خط_خورده_فصل 10

فاتح حاج آقا رو کنار شوهرخاله ام نشوند که از اول
مجلس تا الان فقط مشغول میوه پوست کردن بود و
هر بار نگاه کردن به بشقابش باعث خنده ام می شد.
دخترخاله ها جابه جا شدند و سمت مامان و خاله رفتند.
فاتح ترانه رو بغل کرد و کنار عاقد نشست. با نشون

دادن فیلم جرمشون تهدیدش کرده بودم؛ اما هیچ نشونه‌ای از اجبار توی صورت فاتح نبود. لبخند کوچیکی هم داشت. سر چرخوندم و خیره شدم به چشم‌های رادین که انگار خیال نشستن کنار من رو نداشت. هنوز از اون طرف پذیرایی نگاهش به من بود. کف دستم رو کنار روی مبل گذاشتم و منتظر موندم. اگر چند ثانیه‌ی دیگه معطل می‌کرد، بلند می‌شدم؛ اما تکونی به خودش داد و مسیرش رو از بین میز و صندلی‌ها باز کرد. خودش رو کنارم روی مبل انداخت و به عاقد چشم دوخت.

حاج‌آقا بساطش رو باز کرد و مثل اینکه از قبل توجیه شده باشه، مقدمه‌چینی و شوخی و صحبت‌های پیش از خطبه رو فاکتور گرفت. رفت سر اصل مطلب: بنده کمی تأخیر داشتم، بیشتر از این عروس خانم و آقایان رو

منتظر نذاریم. برای خوشبختی جوون‌ها یه صلوات بلند
ختم کنید.

همه صلوات فرستادند و حاج‌آقا با بسم‌الله شروع کرد.
قضیه‌ی نبودن پدرم رو خودشون حل کرده بودند. عمداً
قند ساییدن و سفره‌ی بالای سر رو کنار گذاشته بودیم
که اصلاً به من و رادین و دلیل اینجا نشستنمون
نمی‌اومد. همون دیشب می‌خواستم بهش پیام بدم که
پشیمون شدم؛ اما از برخوردش می‌ترسیدم. همچین
کاری نشون می‌داد که کم آوردم و دستم اون قدرها هم
پر نیست. دوباره به فاتح نگاه کردم. هیچ پدری بد
دخترش رو نمی‌خواست. حتی به مامان هم قول داده
بود. داشت من رو می‌برد پیش خودش. جلوی رادین
درمی‌اومد.

عاقده ادامه داد و خطبه به من رسید. ترس برم داشت.
به مامان نگاه کردم که چشم‌هایش سرخ شده بود.
سوده از کنار دخترخاله‌ام، خیلی کلاسیک گفت
«عروس رفته گل بچینه». عاقده دوباره تکرار کرد و این
بار دخترخاله‌ام گفت «عروس رفته گلاب بیاره». رادین
سمتم سر چرخوند و دلم آشوب شد. عاقده برای بار
سوم پرسید و دیگه گل و گلابی نمونه بود که من بیارم.
همه به من نگاه می‌کردند. سرم رو پایین انداختم.
دست رادین روی دستم نشست. امروز دستکش چرم
خاکستری پوشیده بود، همرنگ کتش. فشاری به
دستم آورد و من سر بلند کردم. فشار دستش بیشتر
شد. جواب دادم: با اجازه‌ی بزرگترها بله.

#خط_خورده_فصل 10

جمع صلوات فرستاد و عاقد ادامه داد. هنوز جمله‌اش درست تموم نشده بود که رادین «بله» گفت. حاج‌آقا عقد رو تموم کرد و به همین راحتی یه ازدواج مسخره شکل گرفت. در کمال ناباوری، قلبم آروم شد. انگار که تمام دلواپسی‌ها یک‌جا پر کشیدند. شوهرخاله‌ام شوخی کرد: ماشالله دوماً چه عجله‌ای هم داره! خنده‌ی جمع بلند شد و همه شروع کردند به تبریک گفتن. دستم رو از زیر دست رادین بیرون کشیدم. نگاهم به هدیه‌های روی میز افتاد که بسته‌بندی‌شون شبیه هم بود. مشخص بود که همه رو یه نفر خریده. ست حلقه‌ها رو از روی میز بلند کردم که با سلیقه‌ی من انتخاب نشده بود. بازشون کردم. یه حلقه‌ی نگین‌دار و یه حلقه‌ی ساده‌تر. به رادین نگاه کردم.

بی حوصله تر از چیزی به نظر می رسید که حلقه توی
دستم بندازه. خودم بیرون آوردم و توی دستم انداختم.
نگاه دختر خاله هام روی نگین ها بود. حتماً متوجه
بی میلی رادین هم شده بودند. نفسم رو بیرون دادم و
دست چپ رادین رو بلند کردم که حلقه بندازم؛ ولی
دستش رو عقب کشید و از جا بلند شد. خاله و
شوهر خاله ام به هم نگاه کردند و سوده گفت: عکس
چی؟

ساعد رادین رو گرفتم که بشینه. همین کار رو کرد.
نزدیک تر شدم و سوده عکس انداخت. ماما برای
بغل کردنم اومد. به تزیینات ساده‌ی جلوم نگاه کردم.
چند تا امضا می زدیم و تمام. اگر فاتح حقیقت رو
می گفت، کار به رو کردن فیلم و اتفاقات بعدش
نمی کشید. حالا مجبور بودم با جریان آب پیش برم.

پایان این فصل. ♥🌱♥

.

فصل 11

لباس‌ها رو با آویز توی چمدون چیده بودم که موقع بیرون آوردن راحت‌تر باشم. ماما در حال چیدن کشو هام بود. هیچ کدوم حرف نمی‌زدیم. دوباره مجبور شده بود مرخصی بگیرم. سمت پنجره رفتم و نگاهی به حیاط پشت ویلا انداختم. رادین داشت با دو سه تا مرد دیگه حرف می‌زد. یکیشون همون مرد توی گلخونه بود. کنار استخر آبی ایستاده بودند که روی آبش برگ‌های خشک افتاده بود. معلوم نبود درباره‌ی چی

حرف می‌زنند. صدای مامان به گوشم خورد: کمند،
خوبی؟

نگاهم رو به مامان دادم و گفتم: آره.

- مطمئنی؟

جلوی کشوها نشسته بود. ادامه داد: چرا انقدر عجله
می‌کنی؟ هی نمی‌خوام چیزی بگم، نمی‌ذاری... الان
فکر می‌کنند من از پس جهیزیه‌ی اولادم برنمی‌آم.

- خونه‌شون پر از اثاثه، چه جهیزیه‌ای؟!

- خودت می‌گی «خونه‌شون»... زبونت نمی‌گرده بگی
«خونه‌ام».

- مامان، اینطوری پیش اومده دیگه.

- هنوز عقدید، چرا اومدی خونه‌اش؟!

- قرار نیست عروسی بگیریم. مگه حل نکرده بودیم؟
چرا دوباره حرفش رو پیش می کشی؟

صورت ماما منقبض شد. باید هم به همه چیز شک
می کرد. خود من هم شوکه بودم و نمی دونستم چرا
ظرف چند هفته، کارم به اینجا کشیده! فقط می دونستم
که اگر ضعف نشون بدم، اونی که می بازه منم. ماما
دوباره مشغول شد. دیشب فاتح این اتاق رو نشونم
داده بود که بپسندم. وسایلم رو باز نکرده توش گذاشته
بودم تا امروز سر فرصت بچینمشون. ماما کله‌ی
سحر سر رسیده بود که اوضاع رو چک کنه و با هم
وسایل رو بچینیم. سوده رو خبر نکرده بودم که پاش
به این خونه باز نشه. نزدیک تر رفتم و آهسته گفتم:
ماما، نگران چی هستی؟ خونه پر از آدمه. مادر بزرگ
پیر دارند، نوه‌ی کوچیک دارند، چه اتفاق بدی ممکنه
اینجا بیفته؟

مامان نگاهش رو به لباسی داد که داشت تا می کرد.
فقط گفت: اتاق مهمون رو بهت دادند.

نفس عمیقی کشیدم. حتی اتاق خود رادین رو ندیده
بودم. از دیشب تا الان هم سر نزده بود. با اینکه یه
جور بی احترامی به حساب می اومد، من خوشحال بودم.
کاری به کارم نداشت. خیال مامان رو راحت کردم: اگر
بنا به ازدواجم بود، این بهترین گزینه بود که من هم
چسبیدم بهش. یه نگاه به من بنداز! خودت قبول
نداری؟

درواقع حرف هام واقعیت داشت... اگر اون سلاح رو
توی دست رادین ندیده بودم. مامان جواب نداد. دوباره
مشغول لباس ها شدیم.

#خط_خورده_فصل 11

از این به بعد، باید تمام حواسم رو می‌دادم به فاتح تا
بالاخره اعتراف کنه که پدرمه، من و مادرم رو به
رسمیت بشناسه و من رو به خواهر و برادرم معرفی
کنه. کار سختی نبود. فقط باید احساساتش رو درگیر
می‌کردم که خودش پا پیش بذاره. اگر انقدر سنگ بود
که باز هم ساکت بمونه، اون وقت اوضاع جور دیگه‌ای
پیش می‌رفت و من نشونشون می‌دادم چه کارهایی
ازم برمی‌آد. اخمی کردم و سر تکون دادم.

کمی بعد صدای رفت‌وآمد از راهرو به گوشم خورد و
فوراً بیرون رفتم. رادین رو دیدم که دری رو باز کرده
بود. به همون طرف راه افتادم. راهروی طبقه‌ی بالای
ویلا بلند و عریض بود و از دو طرفش در اتاق‌ها باز
می‌شد. هر کدوم مخصوص یکی از اعضای خانواده

بود. پشت سر رادین وارد اتاق شدم. بزرگ و جادار بود. تراس نداشت؛ اما تیکه‌ی تهش که اتاق رو شبیه L می‌کرد، کامل از شیشه پوشیده شده بود و چون از جایی دید نداشت، پرده نصب نکرده بودند. وسایل چوبیش مثل اتاق مهمان مشکی بود. اینجا هم فرش کارخونه‌ی خودشون رو انداخته بودند. رادین به طرفم چرخید. نگاهم رو از اطراف گرفتم. پرسید: چی می‌خوای؟

- کی می‌ری سر کار؟

فقط نگاهم کرد. ادامه دادم: من هم ببر، تاکسی نگیرم. قدمی به طرفم برداشت. خواستم دوباره تکرار کنم که گفت: کجا؟

- سر کار.

- چه کاری؟!

پوزخند زدم. خودش ادامه داد: اخراج شدی.

روی صورتم دست کشیدم. ابروهاش توی هم رفت. سمت کت روی تخت حرکت کرد و مشغول پوشیدنش روی پلیور یقه متوسطش شد. گفت: من دوست ندارم زنم کار کنه.

گیج نگاهش می کردم. داشت جلوی آینه ی بلندش موهاش رو مرتب می کرد. گفتم: عه؟!

به طرفش رفتم. چیز زیادی روی میز آینه ی کوتاه نبود. گفت: شناسنامه و مدارکت پیش من می مونه. بیرون نمی ری. اگر چیزی لازم داشتی، دریا برات می گیره.

و حتماً قوانین دیگه ای هم بود که نمی خواست به زبون بیاره. پرسیدم: منظورت اینه که اینجا حبسم؟

- آره!

برس رو کنار گذاشت و به چشم‌هام زل زد. اضافه کرد:
خودت خواستی.

- خواسته‌ی من این نبود! من گفته بودم دارا...

و بقیه‌ی جمله رو خوردم؛ چون خواسته‌ام دارا هم نبود.
من پدرم رو می‌خواستم و اوضاع جوری رقم خورده بود
که نتیجه‌اش این بشه. حرفی نزد. اخم کردم و بیرون
رفتم. یک‌راست سراغ مامان که لباس‌هام رو توی
کمد‌ها چیده بود و به چمدون‌ها و ساک‌های خالی نگاه
می‌کرد. پرسید: واقعاً می‌خوای بمونی؟

- ...

- با من نمی‌آی خونه؟

- مامان...

- می‌خوای جمع کنیم برگردیم؟ ها؟

نمی خواستم دلواپس من بمونه. با سر رد کردم و گفتم:
نه مامان جان. همه که نباید جشن عروسی بگیرند. من
و رادین دوست نداریم.

#خط_خورده_فصل 11

.
به این فکر کردم که قطعاً توی این یه مورد تفاهم
داشتیم. هیچ کدوممون حوصله ی جمع و شلوغی رو
نداشت. مامان هنوز زلزل نگاه می کرد. دستش رو
گرفتم و درحالی که با هم از اتاق بیرون می رفتیم، تمام
حرف هایی رو که قبلاً گفته بودم، تکرار کردم: از من
خوشش اومده، خانواده ی خوبی اند، شغل عالی داره،
ظاهرش هم که بد نیست. چرا نباید قبول می کردم؟

در رو پشتمون بستم و مامان جواب داد: چون دوستش نداری.

و نگاهش محو پشت سرم شد. برگشتم و چشمم به رادین افتاد. جلوی پله‌ها بود. سری برای مامان تگون داد و با نگاه کوتاهی به من، پایین رفت. مامان آهسته گفت: شنید؟

- نه.

به طرف پله‌ها حرکتش دادم و اضافه کردم: دوست داشتن و نداشتن مال بچه‌هاست.

مامان دیگه ادامه نداد. با هم از پله‌ها پایین رفتیم که به لابی پشت در اصلی ویلا ختم می‌شد. همون لابی که دو سری پله ازش سمت سالن پایین ویلا کشیده می‌شد. رادین و دریا پشت در مشغول صحبت بودند. با دیدن ما ساکت شدند. دریا به مامان خیره شده بود و

سرتاپاش رو وورانداز می کرد. مامان پالتوش رو
جمع و جور کرد و روش دست کشید. برای اینکه
خیالش راحت بشه، سمت رادین رفتم که مثلاً
بدرقه اش کنم. خواستم دستش رو بگیرم که پس
کشید. دندون هام رو روی هم فشار دادم و به بازوش
آویزون شدم. سمت در کشیدمش و آهسته گفتم: اون
فیلم یادت رفت؟ مراقب رفتارت باش!
در رو باز کردم. با ابروی بالا رفته نگاهم کرد و گفت:
نسخه های فیلم رو جمع کنم چی؟

- نمی تونی.

- سلاخیت می کنم!

- نمی تونی!

- برگرد تو.

- محدوددهام تا جلوی دره؟

جواب نداد. سمت مامان و دریا برگشت و کوتاه گفت:
خدافظ.

هر دو خداحافظی کردند و رادین بیرون رفت. با لبخند
سمتشون برگشتم. مامان گفت: برم زودتر. یه سر به
مدرسه بزنم.

و به صورت دریا خیره شد که شاید تعارف به موندن
بزنه. کیفش رو بین دستهایش می چلوند. دریا فقط
گفت: به سلامت.

و به طرف پله های سالن رفت. صورت مامان به هم
ریخت. گفتم: بمون، یه چیزی بخوریم. این جوری که
نمی شه.

با سر رد کرد و درحالی که بغلم می کرد، جواب داد: بذار
واسه بعد که جابه جا شدی.

روبوسی کردیم. اصرار نکردم. براش تاکسی گرفتم و
طرف سالن پایین راه افتادم تا دریا رو سر جاش
بنشونم. ترلان با دیدنم روی پله‌ها، گفت: میز صبحونه
رو چیدم خانوم.

و با گفتن «خانوم»، ابروش بالا رفت. سر تکون دادم و
سمت میز غذاخوری رفتم که دریا و ترانه یه طرفش
نشسته بودند و مادر بزرگ و مریم طرف دیگه‌اش. انواع
خوراکی‌های صبحانه روی میز بود. سلام دادم و یکی
از صندلی‌ها رو بیرون کشیدم که دریا گفت: اونجا نه.

#خط_خورده_فصل 11

نگاهش کردم. صندلی دیگه‌ای رو نشون داد و اضافه
کرد: اونجا.

پیشونیم چین افتاد و پرسیدم: چرا اون وقت؟

- هدیه‌ات رو اونجا گذاشتم. نیست که ما سر عقد نبودیم.

ابروم رو بالا فرستادم و روی همون صندلی‌ای نشستم که اشاره زده بود. یه ساک کوچیک هدیه کنار فنجون و پیش‌دستی بود. تشکر کردم و جعبه رو از داخل ساک درآوردم. ترانه به حرف اومد: بازش کن.

نگاهی به جمع کوچیک انداختم و متوجه نیشخند مریم شدم. در جعبه رو باز کردم. چشمم به ست طلایی‌رنگ افتاد و کمی جابه‌جاش کردم. ترانه به جلو خم شده بود. جعبه رو نشونش دادم. گفت: چه قشنگه.

روی گردنبند دست کشیدم. واضح بود که جنشش از طلا نیست. به دریا نگاه کردم. جرعه‌ای از فنجونش خورد و گفت: دقیقاً بهت می‌آد!

- هدیه‌ها درون هدیه‌دهنده رو نشون می‌دند. ممنون.

مریم به خنده افتاد و دریا نگاه چپی بهش انداخت.

قوری رو از وارمر برداشتم و برای خودم چای ریختم.

دریا دوباره گفت: می‌خواد دستیار جدید بیاره؟

به من نگاه می‌کرد. جواب ندادم. ادامه داد: شاید همون

قبلی رو برگردونه!

لب‌هام رو فشار دادم. معلوم بود برای ناراحت کردن

من می‌گه. می‌خواست میخس رو از همین اول محکم

بکوبه. پی حرفش رو گرفت: از عهده‌ی یه کار به اون

سادگی برنیومدی!

منظورش کاری بود که توی سرویس بهداشتی شرکت

ازم خواسته بود. اینکه مردی رو به هوس نندازم!

مادر بزرگ و ترانه با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

دوست نداشتم جو میز رو خراب کنم؛ ولی انگار دریا

قصدهش این بود: حالا می‌ره همون قبلی رو
برمی‌گردونه.

- مشکل شما چیه؟ نکنه عاشق شوهر منی؟!

خنده‌ی مریم بلندتر شد و گفت: عوضش خونه از
یک‌نواختی دراومد.

به من نگاه می‌کرد. دریا جوابم رو داد: نه! ولی قسم
خوردم ندارم به عشقش برسه. خیلی‌ها رو حذف
کردم.

لبخند کجی کنج لب‌هاش بود. یعنی خوب می‌دونست
عشق رادین چه دستیار قبلیش باشه و چه نباشه، من
یکی نیستم. مشغول آماده کردن نون تست و مربا
شدم. بحث از من دور شد. مریم گفت: ریحانه کی
می‌آد، جمعمون جمع بشه؟

گازی به نون زدم و دریا جواب داد: ریحانه ندید بدید
نیست که با یه عقد لنگر بندازه! تا نامزدی و عروسی و
کوفت و زهرمار نگیره، نمی‌آد اینجا... تازه اگه قبول کنه
بیاد اینجا.

نفسم رو فوت کردم و زل زدم به صورت دریا. دریا
پوزخند زد و گفت: منظورم تو نبودی البته.

مریم حرفش رو تکمیل کرد: آخه آخر هفته جشن
نامزدی داریم.

- مبارک باشه.

و جرعه‌ای از چای خوردم. یادم افتاد که برای چی
اینجام. بد نبود حالا که نه فاتح بود و نه رادین، تا
جایی که می‌شد تحقیق کنم. پرسیدم: حتماً براتون
سخته که برادرتون از پیشتون بره.

#خط_خورده_فصل 11

•
از لحن بدون کنایه‌ام تعجب کرد. ابرو بالا انداخت.
ترانه پرسید: دایی می‌ره؟

دریا دستی به موهای روشن ترانه کشید و گفت: نه
مامانم.

رو به من ادامه داد: من و دارا اون قدرها نزدیک نیستیم.
مریم زحمت من رو کشید و پرسید: واه! چه عجیبید
شما!

- چرا عجیب؟ مگه برادرهای تو یه ساله حالت رو
نپرسیدند، اتفاقی افتاده؟!

مریم چرخشی به چشم‌هایش داد و درحالی که چاقوش
رو با صدا توی ظرف پنیر می‌نداخت، گفت: ما دوقلو
نیستیم!!

دستم از حرکت ایستاد و فنجون رو پایین گذاشتم.
گفته بود «دوقلو» و من حتی نمی‌تونستم لقمه رو بجوم.
به صورت دریا خیره شدم که اهمیتی به ناراحتی مریم
نداده بود و داشت کالباسش رو می‌خورد. واقعاً شبیه
دارا بود. لقمه رو به زور قورت دادم و گفتم: دوقلو؟
همه نگاهم کردند و ترانه جواب داد: مگه نمی‌دونی؟
مامانم با دایی قله.

خودش رو جلو کشید و خندید. روی پیشونیم دست
کشیدم و به ظرف و ظروف خیره شدم. اگر دوقلو
بودند، هیچ‌کدوم نمی‌تونستند اون بچه‌ای باشند که

فاتح از مامان گرفته. آهسته تر گفتم: خواهر و برادر
دیگه ای ندارید؟

- چرا سین جیم می کنی؟

نگاهش کردم. دستش رو توی هوا تکون داد و گفت:
نه تا جایی که بدونیم!

و به مریم زل زد. مریم که نیشش باز بود، دست هاش
رو بالا گرفت و رو به من جواب داد: نه.

همون لحظه از جا بلند شدم و سمت پله ها پا تند
کردم. صدای دریا بلند شد: کجا؟

- سر کار.

- چی؟

برگشتم و تکرار کردم: می رم شرکت، سر کارم.

دریا جلوم رو نگرفت. شاید چون می‌دونست دو تا مرد
جلوی در حیاط مانع می‌شند. درست مقابل در ایستاده
بودند که بازش نکنم. سر یکیشون که موی بلند
بسته‌شده داشت، داد زدم: می‌خوام برم شرکت، پیش
شوهرم!

– خانوم می‌گم نمی‌شه دیگه. گفتند شما تو خونه
بمونید.

– حق حیاط اومدن چی؟ ندارم؟

– به من چیزی نگفتند.

– پررو! باز کن!

مردها عصبانی‌تر از قبل، به هم نگاه می‌کردند. آخر
یکیشون گوشی رو بیرون آورد و دور شد. بعد از چند
جمله و نگاه به من، برگشت و گفت: داوود می‌بره.

به مو بلنده اشاره کرد. از هیچی بهتر بود. اخمی کردم
و فاصله گرفتم تا داوود ماشین رو بیاره. باید می رفتم
شرکت و سر از کارشون درمی آوردم. خواهر یا برادرم
رو از مامان گرفته بودند و حتی توی ویلا کنار خودشون
نگه نمی داشتند! شاید فاتح اون رو هم لایق بزرگ
شدن با بچه های خودش نمی دید. از گوش هام بخار
بیرون می زد و فقط می خواستم سر یه نفر داد بزنم.
ماشین جلوی پام نگه داشت و من سر داوود بیچاره
خالی کردم: دو ساعته منتظرم!

#خط_خورده_فصل 11

نگاهی به صورت رادین انداختم که توی نور کم
چراغ های اطراف، خوب دیده نمی شد. با لجبازی برش

گردونده بودم و حالا خودم حوصله‌ی روبه‌رویی با
هیچ‌کس رو نداشتم؛ ولی نمی‌تونستم بگم پشیمون
شدم. دو تا ماشین دیگه پشتمون می‌اومد. وارد حیاط
ویلا شدیم که فقط لامپ‌های توی باغش رو روشن
گذاشته بودند و هیچ‌جور تزیینات خزی نداشت. چند تا
از ماشین‌های مهمون‌ها رو داخل آورده بودند. چند
نفری توی باغ پرسه می‌زدند و گفت‌وگو می‌کردند.
رادین آه کشید و پیاده شد. از ماشین بیرون زدم. بدون
حرف و نگاهی سمت ویلا حرکت کردیم. صدای
موزیک از داخل شنیده می‌شد. وارد لابی پشت در
شدیم. حالا سروصدای سالن پایین واضح‌تر می‌اومد.
پسر جوونی که از خدمه‌ی اضافه‌شده برای مراسم بود،
سمتمون اومد که راهنمایی کنه. رادین گفت: به آقای
سربان بگو، رادین برگشت.

پسر سر تکون داد و ما از پله‌های مقابل در بالا رفتیم.
من سمت اتاق خودم راه افتادم و رادین سمت اتاق
خودش. کیفم رو روی تخت انداختم و همون جا
نشستم. هنوز از استرس و دویدن توی جنگل خسته
بودم. با این حال باید می‌رفتم پایین. موبایل زنگ
خورد. از کیف بیرون آوردم و جواب دادم: سلام سوده.
– سلام. رسیدی؟ الان تهرانی؟

– آره. خوبم.

– مشکلی نیست؟

– نه. تو چی؟ بابات دیگه چیزی نگفت؟

– یه کم غر زد. بابامه دیگه، یادش می‌ره.

یه بار دیگه عذرخواهی کردم. توی راه حرف زده
بودیم. باید یه دلیلی جور می‌کردم و به پدرش توضیح
می‌دادم که چیزی رو از چشم سوده نبینم. خداحافظی

کردیم. دراز کشیدم و به سقف زل زدم. صورت رادین
از جلوی چشمم پاک نمی شد. سرم رو محکم تگون
دادم و بلند شدم. باید سر خودم رو گرم می کردم تا از
یادم بره. سراغ کمد لباس ها رفتم. یه کاور درآوردم و
از اتاق بیرون زدم که دوش کوتاه بگیرم. چهل دقیقه
بعد، با پیراهن آبی کوتاهم جلوی آینه ایستاده بودم و با
خط چشمم ور می رفتم. عمداً زخم رو نپوشونده بودم.
همین دیروز سرش بحث کرده بودیم و کارمون به آب
پاشیدن به صورت همدیگه کشیده بود. به هر حال،
باید همین طوری قبولم می کردند. من خیال جراحی
نداشتم. خط چشم رو کنار گذاشتم و سراغ ریمل رفتم.
چند بار کشیدم و به صورتم نگاه کردم. آرایش تیره،
درشتی و رنگ چشم هام رو بیشتر نشون می داد.
تیره ترین رژ رو برداشتم. دستی به موهای
سشوار خورده ام کشیدم و مرتب ترشون کردم. عطر

پاشیدم و تمام. از اتاق بیرون رفتم. دریا و مریم توی
راهروی بلند ایستاده بودند و زیر نور لوستر رسماً
می درخشیدند. دریا با دیدن من جلو اومد و گفت:
همین طوری می خوای بیای؟

جا خوردم و ایستادم.

#خط_خورده_فصل 13

سر چرخوندم و دنبال رادین گشتم که حس های منفی
رو سرش آوار کنم. دورتر از جمع، روی کاناپه ای لم
داده بود و نگاه مستقیمش داشت لباسم رو سوراخ
می کرد. کمی طول کشید تا نگاهم رو بگیرم و راه
بیفتم. دریا و مریم هم از پله ها پایین اومده بودند.
سمت یکی از میزهای پذیرایی رفتم و لیوانی برداشتم

تا با یه چیز خنک خودم رو آروم کنم. فاتح داشت
این طرف می اومد و با چند نفر خوش و بش می کرد.
می دونستم هدفش منم. جرعه ای از سودا خوردم و
منتظر موندم. بهم رسید. خیال می کردم به خاطر لباس
بازخواست کنه؛ ولی لبخند بزرگی داشت. حالم رو
پرسید. دلم می خواست فکر کنم که نمی دونه چی بین
من و رادین گذشته... که وقتی من رو دست
برادرزاده ی روانی زنش می سپرده، خیالش از بابت
سالم برگشتم راحت بوده. جواب دادم: خوبم... فعلاً
خوبم.

به چشم هاش نگاه کردم. راه افتاد که من هم حرکت
کنم. پرسید: چیزی پیش اومده؟ قرار نبود برگردید،
یه باره برگشتید!

– از رادین نپرسیدید؟

– رادین که سرخوش بود.

دوباره به صورت رادین خیره شدم. تاکسیدوی مشکی پوشیده بود و طبق معمول کلی اکسسوری داشت. ساعت، دستکش، زنجیر جیب، گیرهی کراوات و اون حلقه‌های لبه‌ی گوش. انگار نه انگار که مدیرعامله و نباید مثل اوباش بگرده. کسی طرفش رفت و نگاهش رو از من گرفت. فاتح دوباره گفت: باهات در میون گذاشته؟

سر چرخوندم. لبخندش پررنگ‌تر شده بود و به پایین دامنم نگاه می‌کرد. متوجه منظورش نشدم و پرسیدم: چی رو؟

نگاهش رو به چشم‌هام داد و بعد از کمی مکث، گفت: هیچی... هیچی، گفتم شاید با هم... حرف زده باشید.

- چه حرفی؟! من عروس زوری این خانواده‌ام، اون هم دنبال نجات خودشه. همین.

نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت. به دو مرد مسن رسیدیم. معرفی کرد. احوال‌پرسی کردیم؛ اما نگاه مردها مدام روی زخم صورتم بود. فاصله گرفتیم. از اسپیکرها دور شده بودیم و چشم من به فرش‌های زیر پا بود. دلم می‌خواست حالا که با من خلوت کرده، حرف پیش بکشم و با هم آشنا تر بشیم. گفتم: همه جای خونه پر از فرش‌های خودتونه.

دستش رو پشتم گذاشت و جواب داد: اگر من به کارم اعتماد نداشته باشم، کسی اعتماد می‌کنه؟

سر تکون دادم. ادامه داد: پسر من روی فرش‌های شرکت خودش جشن می‌گیره، چی بهتر از این؟

- می‌دونید مادر من هم بافنده است؟

به صورتش زل زدم. نگاهش رو گرفت. با دست

کشیدن به گوشه‌ی پیشونیش، جواب داد: جداً؟

- بله. سال‌ها پیش توی کارگاه‌های سنتی پدرتون

کار می‌کرد. توی اصفهان.

#خط_خورده_فصل 13

.

پسر خواست پیاده بشه و در رو برام باز کنه که خودم

باز کردم و عقب نشستم. بلند گفتم: بجنب!

داوود راه افتاد و سرعتش رو بالا برد. طول مسیر به

سکوت و حرف زدن داوود پشت تلفن گذشت. بالاخره

وارد محوطه‌ی شرکت شدیم و توی پارکینگ

ساختمون اداری پیچیدیم. قبل از پیاده شدن پرسیدم:

شما هم تو همین شرکت کار می‌کنید؟

به عقب چرخید. ظاهراً از مؤدب شدن ناگهانیم تعجب کرده بود. جواب داد: نه.

- پس تو ویلا چه کار داشتید؟

چشم‌های تیره‌اش رو ریز کرد و گفت: کار من همون جاست.

- چی؟

- کار دیگه.

- چه کار؟

- کار.

چشم‌غره‌ای رفتم و پیاده شدم. البته که قرار نبود روز اول سفره‌ی دلشون رو برای من باز کنند؛ ولی من بالاخره سر درمی‌آوردم. وارد آسانسور پرسنل شدم و شال و پالتوی مشکیم رو مرتب کردم. بالای زخم کمی

پوست پوست شده بود. شاید از سرما بود، شاید از استرس این مدت. به طبقه‌ی آخر رسیدم. مثل همیشه خلوت بود. از دور چشمم به دارا افتاد که جلوی در یکی از اتاق‌ها با کسی حرف می‌زد. روم رو برگردوندم و از کنارشون رد شدم. هنوز کار زشتش رو فراموش نکرده بودم. چیزی به زن گفتم و دنبالم حرکت کرد. توی راهروی بعدی پیچیدم که به دفتر مدیرعامل می‌خورد، بازوم رو نگه داشت. چرخیدم و به صورت هم خیره شدیم. مثل من اخم داشت. دست پیش رو گرفت: تا عقد پیش رفتی؟! که مثلاً چی رو ثابت کنی؟

- هیچی.

- دنبال پول بودی، نه؟ دیدی از من آبی گرم نمی‌شه، چسبیدی به رادین.

- لابد.

- پس قیافه نگیر، هر کی دنبال منفعت خودش بود.

سرم رو با تأسف تکون دادم و برگشتم؛ ولی دوباره
گفت: ببین...

حرکتی کرد و جلوم ایستاد. اخم‌هایش باز شده بود. با
لحن ملایم‌تری به حرف اومد: کمند، شیش ماه بود
این‌ها نمی‌داشتند با ریحانه باشم. تو فکر یه راه حل
بودم که... که...

ساکت شد. خودم جمله‌اش رو تموم کردم: که من رو
دیدی، گفתי مرگ رو نشونشون می‌دم که به تب
راضی بشند!

به جای خجالت کشیدن و انکار کردن، زیر خنده زد.
چشم‌هام رو درشت کردم و سمت در دفتر رادین راه
افتادم. دوباره دنبال اومد و گفت: نه اونطوری.

جلوی در برگشتم و گفتم: چطوری؟

- فکر کن در حقم یه خواهری کردی.

به صورتش نگاه کردم و «خواهر» توی سرم طنین انداخت. دلم به رحم اومد. جواب دادم: خيله خب.

- صلح کنیم؟

شونه بالا انداختم و نگاهم به حلقه‌ی توی دستش افتاد. حتماً بعد از کلی کلنجار به هم رسیده بودند و ذوق داشتند. جمعه‌ی همین هفته نامزدیشون بود.

#خط_خورده_فصل 11

.
خواستم در رو باز کنم که گفتم: رادین تو دفتر نیست.
بالاست.

با انگشت سقف رو نشون داد و اضافه کرد: رو پشت
بومه.

– اهوم.

– پول خوبه؛ ولی نه به قیمت رادین! سعی کن خودت
رو تو دردسر نندازی!

با ابرو تأکید کرد. سر تگون دادم و به طرف پله‌های
کنار آسانسور مدیرها رفتم. حرف دیگه‌ای بینمون
ردوبدل نشد. از پله‌ها بالا رفتم. در نیمه‌شیشه‌ای بوم
باز بود. به بیرون سرک کشیدم. هیچ‌جور نیمکت و
صندلی و روف‌گاردنی در کار نبود. یه بوم ساده با
دیواره‌های کوتاه دورش. رادین پشت‌به‌در، کنار
دیواره‌ی لبه‌ی بوم ایستاده بود و به پایین نگاه می‌کرد.
نزدیک‌تر شدم و سرفه کردم. بدون اینکه برگرده،
گفت: ماشین داوود رو دیدم.

نزدیک تر رفتم و گفتم: اومدم سر کارم.

- چهل دقیقه پیش حرف هام رو زدم!

- به کسی نمی گم نسبتی داریم، فقط کارم رو می کنم.
جلوی مهمون هات هم نمی آم.

- جلوی هیچ کس نیا!

و سمتم چرخید. نمی دونستم چه جوابی بدم. به طرفم
راه افتاد. دست هاش پشتش قفل بود. ادامه داد: جلوی
این و اون طرف من نیا.

قدمی به عقب برداشتم و گفتم: تو هم وقتی کسی
نیست، طرف من نیا!

- همچین قراری نداشتیم!

نگاهم به چشم هاش بود... روی خط طبیعی انتهای
چشم هاش... روی چند تار خاکستری کنار شقیقه اش

که تا حالا ندیده بودم... روی سه حلقه‌ی نازک لاله‌ی
گوشش. دوباره جلو اومد که بگه حرف گوش نمی‌ده.
پرسیدم: ناراحتی که نمی‌تونی یکی دیگه رو بیاری
جام؟

صدای زنگ موبایلش بلند شد. گفت: تو نمی‌تونی جای
کسی رو بگیری.

– من به هر حال سر جام می‌مونم.

– یعنی بیخ گوش من... باشه بمون!

دستش رو بلند کرد که نخ افتاده روی پالتو رو برداره.
فوراً رو برگردوندم و درحالی که به طرف در بوم
می‌رفتم، گفتم: فقط یادت نره زندگیت به اشاره‌ی من
بنده.

جواب تلفنش رو داد. وارد راهرو شدم و از همون جا
نگاهش کردم. مشغول صحبت با گوشی بود. مطمئن

بودم از کار و بار فاتح باخبره. من انقدر دور و برش
پرسه می‌زدم که بفهمم. حتماً زیر این تشکیلات
موفق، هزار جور جرم خوابیده بود. من نمی‌ذاشتم
بچه‌ی گمشده‌ی مامان کنارشون از دست بره. هیچ
بعید نبود که یه سلاح هم دست اون داده باشند. به
کلید دفتر توی مشتم نگاه کردم. کسی نمی‌تونست من
رو از کارم بیرون کنه.

#خط_خورده_فصل 11

پایان این فصل. 

فصل 12

درست توی چشم‌های رادین چشم باز کردم و مثل هر
بار به این فکر کردم که چشم‌هاش چقدر تیره است.

کنار بالشم، روی تخت نشسته بود و کف دستش
صورت‌م رو لمس می‌کرد. پلک زدم و نیم‌خیز شدم.
عقب کشید. پتو رو بالاتر آوردم و گفتم: واسه چی
اومدی اینجا؟

جواب نداد. روی چشم‌هام دست کشیدم و بازو هام رو
زیر پتو بردم. بلند شد و توی اتاق حرکت کرد. سپیده
تازه سر زده بود و اتاق رو با نور ملایمی روشن می‌کرد.
خم شد و دستش با ساک دستی من بالا اومد. گفت: پا
شو، بریم.

– ها؟

– کار داریم.

– کار؟ سفر کاری؟

– تقریباً.

و همون جا ایستاد و منتظر موند. پلیور و کتوشلوار
سرمه‌ای پوشیده بود. ظاهر رسمی داشت. به ساعت
گوشی نگاه کردم و وقتی دیدم قصد رفتن نداره، پتو
رو پایین آوردم. قبلاً من رو با لباس راحتی دیده بود و
حالا هم که مثلاً محرم بودیم. از تخت پایین رفتم و
پرسیدم: می‌آن دنبالمون؟

- نه، ما می‌ریم. حاضر شو.

به در اشاره زد و بیرون رفت. گفته بود حاضر بشم و
من می‌دونستم روی وجهه حساسه. برای اینکه بحث
پیش نیاره، نیم ساعتی جلوی آینه صرف کردم و
مرتب‌تر از همیشه لباس پوشیدم. موقع پایین رفتن از
پله‌ها، کمی مردد بودم؛ اما چشمم به فاتح افتاد که
انگار برای بدرقه اومده بود. جلوی در اصلی ایستاده
بودند. خیالم کمی راحت شد. هرچند نگاه ته

چشم‌هاش موقع خداحافظی چیزی نبود که انتظارش
رو داشتم. پرسیدم: چیزی شده؟

فاتح نگاهی با رادین ردوبدل کرد و به نشونه‌ی منفی
سر تکون داد. دلم شور می‌زد؛ ولی ساک توی دست
رادین معنی رفتن می‌داد. فاتح دست‌هاش رو روی
شونه‌هام گذاشت و آهسته گفت: نگران نباش.

ولی چشم‌های خودش نگران بود. رو به رادین سفارش
کرد: مراقب دخترم باش!

دست‌هاش رو برداشت و من گفتم: شما هم با ما بیاید.
لبخند کوچیکی زد و گفت: من پیام ور دل جوون‌ها که
چی؟!

به رادین نگاه کردم که توی اتاق حرف سفر کاری رو
تأیید کرده بود. در رو برام باز کرد. بیرون رفتم.
ماشینش جلوی پارکینگ روشن بود. پاهام سمتش

کشیده نمی‌شد. رادین ساکم رو توی ماشین انداخت و خودش پشت فرمون نشست. برای آدمی که حکم قتلش صادر شده بود، ساک نمی‌بستند. می‌بستند؟ نگاهی به فاتح انداختم که هنوز جلوی نرده‌های ویلا بود. از دور دست تکون داد. همین کار رو کردم و کنار رادین نشستم. از حیاط ویلا بیرون زدیم. به کت پاییزیش توی کاور نگاه کردم که پشت ماشین آویزون بود. خبری از کیف دستیش نبود و ساعت اسپرت داشت. کنایه زدم: ور دل جوون‌ها؟!

حرفی نزد. ادامه دادم: کجا داریم می‌ریم؟... واقعاً!

- ماه غسل.

و پوزخند زد.

#خط_خورده_فصل 12

•
به نیم‌رخش نگاه کردم. خیلی مرتب اصلاح کرده بود و
بوی پرفیومش زیر دماغ می‌زد. لب‌هام رو روی هم
فشار دادم و گفتم: گفתי سفر کاری!
- دروغ گفتم.

ابروم پرید و از شیشه‌ی جلو به خیابون و ماشین‌هاش
نگاه کردم. قطعاً این اولین و آخرین دروغش نبود. پی
یه چیزی بودند و مقصد، من رو می‌ترسوند. اخطار
دادم: یه لحظه هم یادت نره چی دست من دارید!
- یادم نمی‌ره.

- و بی‌اجازه سر کشوهام نرو!
نگاه کوتاهی به ساک روی صندلی‌های عقب انداختم.
جواب نداد و فقط دکمه‌ی پخش ماشین رو زد. صدای
نواختن ویلون فضای ماشین رو پر کرد.

مقصد یه خونه‌ی نقلی جنگلی اطراف جاده‌ی چالوس بود. از همون خونه‌هایی که وسط فیلم‌ها همیشه یه اتفاق بدی توش می‌افتاد که تا آخر فیلم نمی‌شد جمعش کرد. دست و پام می‌لرزید. جاده‌ی خاکی تا جلوی در خونه می‌رفت. رادین ترمز زد و نگاهم کرد. می‌خواست حال‌م رو ببینه. پرسیدم: اومدیم اینجا که چی؟

و به درخت‌های کوتاه و بلند پاییزی نگاه کردم که توی انواع رنگ‌ها خودنمایی می‌کردند. جواب داد: خوش بگذرونیم.

ماه‌یچه‌های صورتش حتی به اندازه‌ی یه لب‌خند میلیمتری جابه‌جا نشده بود. پوزخند زدم و گفتم: ممنون. خیلی خوش گذشت. دیگه برگردیم.

تکونی به دستش روی فرمون داد و من بی اراده
دست هام رو جلوم سپر کردم. انگار که اگر تفنگی در
بیاره و شلیک کنه، گلوله از دست هام رد نمی شه!
آهسته گفت: چی شد؟ ترسیدی؟

- نه!

دستش رو جلو آورد و روی پام گذاشت. حرکتی
نکردم. می دونستم هدفش ترسوندن منه. ادامه داد:
شنا کردن تو آب های عمیق اینطوریه. آخرش غرق
می شی!

دستش رو حرکت داد و «ماه عسل» توی سرم تکرار
شد. فاتح من رو فرستاده بود به تخت این روانی؟ من
«بله» رو توی شرایطی داده بودم که این آدم به من
نگاه هم نمی کرد! حالا حرف ماه عسل می زد؟ دستش

رو پس کشید، سری تکون داد و درحالی که پیاده می شد، گفت: بخوام بکشمت، قبلش می فهمی.

واضح حرف کشتن زده بود. کشتن من. نفسی گرفتم و به خودم دلداری دادم. فیلم دست من بود و فاتح طرفم. پیاده شدم. ساک من و خودش رو برداشت و سمت ورودی خونه ی سنگی قدیمی رفت. مردی از توش بیرون اومد و چیزهایی به رادین گفت. کلید رو داد و موقع رفتن، با لبخندی به من گفت: مبارک باشه عروس خانوم. خوشبخت بشید.

تشکر کردم و لبخند روی صورتم ماسید. به رادین روی سکوی جلوی در زل زدم. نگاهش رو از من گرفت و وارد خونه شد. در رو باز گذاشت.

#خط_خورده_فصل 12

•
به طرف خونه رفتم و بعد از بررسی اطراف و کمی
این پا و اون پا کردن، وارد شدم. بلند گفتم: تنها
اومدیم. ممکنه با چند نفر برگرده، خفتمون کنه!
- بیست ساله واسه ما کار می کنه.

با احتیاط جلو رفتم. توی آشپزخونه ی بی دروپیکر
ایستاده بود. در یخچال رو باز کرد. به خرت و پرت های
چیده شده ی توش نگاه انداخت. ادامه داد: تو از چیزی
ترس...

چشم هاش از گوشه ی در یخچال به من بود. جمله اش
رو تموم کرد: به جز من!

روم رو گرفتم و توی پذیرایی کوچیک قدم زدم.
مبل مان کرمی و شومینه ی شیشه ای آماده بود. راهروی

باریکی سمت اتاق‌ها می‌رفت. روی یکی از کاناپه‌ها
نشستم و پرسیدم: واسه چی اینجاایم؟

البته که می‌دونستم جوابی نمی‌ده. بلند شدم و با ساک
سمت یکی از اتاق‌ها رفتم. تخت بزرگش روتختی بڑ
داشت و گرم و نرم به نظر می‌رسید. آهی کشیدم و
مشغول عوض کردن لباس‌هام با پیراهن و شلوار جین
کلفت شدم. این هم از سفر کاری! روی تخت دراز
کشیدم و یکی دو ساعتی معطل کردم؛ ولی بیشتر از
این نمی‌شد قایم شد. بوی سوسیس سرخ‌شده از زیر
در داخل می‌اومد. صبحونه نخورده بودیم و الان نزدیک
ظهر بود. بیرون زدم و سمت آشپزخونه رفتم. جلوی
اجاق داشت توی یه تابه‌ی کوچیک غذا درست می‌کرد.
پشت یکی از صندلی‌های چوبی رو گرفتم و گفتم:
عجب ناهار رمانتیکی!

بدون اینکه برگرده، خیلی جدی پرسید: تو هم
می‌خواهی؟

چند لحظه مکث کردم تا منظورش رو هضم کنم.
داشت برای خودش درست می‌کرد و به فکرش
نرسیده بود که من هم ممکنه ناهار بخوام! ابرو هام
توی هم رفت و بدون هیچ حرفی، سراغ بشقاب و
چاقوی روی میز رفتم که برای خودم خرد کنم. حس
می‌کردم کلاً یه ساختار ذهنی دیگه داره و توی یه
فضای دیگه است. من حوصله کشف هیچ بنی‌بشری رو
نداشتم. زندگیم ظرف یه ماه از این رو به اون رو شده
بود و هر روز بدتر می‌شد. هنوز یه سوسیسی تموم
نشده بود که ولش کردم. چاقو رو روی میز انداختم.
صداش پخش شد و رادین ناگهان برگشت. واضح و
تلخ پرسیدم: چرا اومدیم اینجا؟!

قدمی برداشت و توی یه حرکت آنی، چاقو رو بلند کرد
و وسط میز چوبی کوبید. با جیغ خفه‌ای از جا پریدم.
بلند گفت: بعداً می‌فهمی.

پارچ و لیوان روی میز می‌لرزید. نفس عمیقی گرفتم و
گفتم: الان بگو.

- اینجایم که دوست و آشناهات بررسی بشند.

جمله رو سخت و محکم ادا کرده بود. گاز رو خاموش
کرد. پس می‌خواست به همین زودی تکلیف فیلم رو
روشن کنه. اخطار دادم: اگر خبر ندی سالم، فیلم
پخش می‌شه.

- اگر پخش بشه، سالم از اینجا نمی‌ری!

- ...

- شماره‌ات هم کنترل می‌شه.

.

می ترسیدم به خاطر کارهای من، به مامان و سوده
آسیب بزنند. گفتم: فیلم دست آدم‌هایی نیست که به
فکر شما برسه.

– می‌بینیم.

– حق ندارید دوست و آشنای من رو الکی اذیت کنید.
بی توجه به حرفم، تابه رو وسط میز گذاشت، نشست و
مشغول لقمه گرفتن سوسیس و تخم مرغ شد. توی
همچین موقعیتی که قلب من توی دهنم بود، داشت
راحت غذا می خورد. روی موهام دست کشیدم که آرام
بشم. هیچ چیز با عقم جور در نمی‌اومد. اگر از اول قصد
همچین کاری رو داشتند، دیگه عقد برای چی بود؟

برای محکم کاری؟ سرش رو بلند کرد و نگاهی به بالا انداخت. گفت: اگه نمی خوای گشنه بمونی، بخور!

- چرا قبل از عقد این کار رو نکردی؟ چرا الان؟

نگاهش رو دوباره به ظرف داد و لقمه‌ی کوچیکی خورد. دست‌هام رو روی سینه قفل کردم و خودم جواب دادم: چون می‌دونی هیچ نتیجه‌ای نداره. پس زنگ بزن، بگو بی‌خود مزاحم مردم نشند. دست کسیه که امکان نداره بتونید پیدااش کنید.

لقمه‌ی بعدی رو توی دهان گذاشت. دوباره بلوف زدم: اصلاً ایران نیست!

نگاهم کرد و ابروش بالا رفت. بعد از مکث طولانی، بی‌ربط گفت: دست و صورتت رو بشور، بشین غذات رو بخور!

لحنش شبیه مامان شده بود. انگار هیچ کدوم از
حرف‌هام رو جدی نمی‌گرفت. پوزخند زدم. ادامه داد:
فکر می‌کنی با این آتاشغال‌ها پوشیده می‌شه؟!
نگاهش روی زخمم بود. جواب دادم: بشه یا نشه،
مشکل خودمه!

- پاکش کن!

ابروهام گره خورد. دردش رو سر زخم من خالی
می‌کرد. از عمد آرایش کرده بودم که طعنه نشنوم؛ اما
نتیجه‌اش این بود. گفتم: نمی‌خوام.
دیگه حرفی نزد. فقط لیوان آب روی میز رو برداشت و
صاف توی صورت من خالی کرد. شوکه از اتفاقی که
افتاده بود، قدمی به عقب برداشتم و روی صورتم
دست کشیدم. آب از سر و روم می‌چکید. سرفه کردم
و از هچلی که ناخواسته توش افتاده بودم، حالم به‌هم

خورد... از خودم توی موقعیتی که کاری ازم برنمی‌اومد.
به طرف پارچ روی میز هجوم بردم و قبل از اینکه
بفهمه چی به چیه، پارچ روی سرش خالی شده بود. از
جا بلند شد و من پارچ رو روی میز کوبیدم. دیده بودم
که سوئیچ رو توی کدوم جیبش انداخته. رانندگیم
خوب نبود؛ اما باید زودتر از این خراب‌شده می‌رفتم. به
طرفم اومد. به محض نزدیک شدن، دستم سمت جیب
شلوارش رفت و ظرف چند ثانیه با سوئیچ بیرون اومد؛
ولی صدایش متوقفم کرد: عجله نکن!

لبه‌ی تیز چاقو زیر گلوم بود. سرمای فلز رو حس
می‌کردم و نمی‌تونستم درست نفس بکشم. دستش
پشتم بود و مانع هر حرکتی. کل خونه توی سکوت
مطلق فرو رفته بود. خودش گفت: برگردون سر جاش.

به چشم‌هایش خیره شدم. شوخی نداشت. سوئیچ رو
 توی جیبش برگردوندم؛ ولی چاقو رو عقب نبرد.
 می‌دونستم اگر جلوی این آدم خودم رو ببازم، کنترل
 رو دستش می‌گیره. جلو رفتم و گلوم رو سمت چاقو
 بردم. دستش رو عقب برد. جلوتر رفتم، دستش
 عقب‌تر رفت. ظاهراً قصد هیچ کاری نداشت.
 دست‌هایش رو کنار زدم و فاصله گرفتم. یک‌راست به
 اتاقی برگشتم که وسایلم توش بود. در رو از پشت
 قفل کردم و روی تخت نشستم. به موبایل نگاه
 انداختم. سوده چند بار زنگ زده بود. خودم شماره‌اش
 رو گرفتم. فوراً پرسید: حالت خوبه کمند؟
 - من خوبم. تو چی؟ چیزی شده؟

- یه نفر اومده بود سوال جوابم می کرد.

- در مورد من؟

- آره. گفت اگر چیزی که دسته تا فردا تحویل ندم،

بلایی سرت می آد. منظورش چی بود؟ چی دسته؟

- هیچی. من تو دردسر افتادم.

- وای! کمند کجایی؟ چی شده؟

رادین گفته بود گوشیم کنترل می شه. مستقیم رفتم

سراغ تهدید: اگر فردا تماس نگیرم، با ماما برید

سراغ پلیسی چیزی.

- نگو، من می ترسم. تو رو خدا! کجایی؟

- فعلاً به ماما نگو. از خونه بیرون نرو.

- کمند!

خداحافظی کردم و یه دستمال و محلول از کیفم
درآوردم که آرایش به هم ریخته رو پاک کنم. کمی بعد،
در کوبیده شد و صدای رادین به گوشم خورد: اگر به
تهدید باشه، من بدترش رو بلدم. مادر تو اون بیرونه.
از ارتباط مامان و فاتح باخبر نبود؛ ولی مطمئناً فاتح
بهش گفته بود که کاری به مامان نداشته باشه. وگرنه
کار اصلاً به عقد نمی کشید. تمام این حرکات برای
ترسوندن من بود. دستمال دور انداختم و در رو باز
کردم. توی روش گفتم: حتی اگر فیلم رو دست کسی
پیدا کنید، به این معنی نیست که دست یکی دیگه
نباشه.

ضربه‌ی دیگه‌ای به در کوبید که به دیوار برخورد.
لباس‌های خیشش رو عوض نکرده بود. ادامه دادم:
پس بیشتر از این دست و پا نزن!

راهم رو کشیدم و از کنارش رد شدم. از خونه بیرون
رفتم. با نفس عمیقی، به درخت‌های بلند نگاه کردم تا
پیشونی درونم کمتر بشه. قدم زدن روی برگ‌های
خیس خورده‌ی اطراف حس خوبی داشت. روی لبه‌ی
سکو نشستم و به آسمون چشم دوختم. صدای چند
پرنده از سمت درخت‌ها به گوش می‌رسید. رادین از
خونه بیرون اومد و نزدیکم ایستاد. نگاهم رو به
نقطه‌ای روی خاک سپردم. من با آدم‌های زیادی
رفت‌وآمد و نشست‌وبرخاست نداشتم و هیچ‌کس مثل
این آدم عجیب نبود. هیچ‌کس مثل این آدم، آرامش و
تلاطم توأم نبود... سکوت و فریاد... یخ و آتش.

#خط_خورده_فصل 12

آب دهانم رو قورت دادم. دورتر رفت و لبه‌ی دیگه‌ی
سکو نشست. به دیوار خونه تکیه داد. توی گوشم
هدفون گذاشتم و مشغول سریالی شدم که وقتم رو پر
کنه و به رادین بفهمونه که نمی‌خوام حرف بزنم... که
بلند بشه و بره؛ اما بیست دقیقه بعد رادین همچنان
سر جاش بود.

سر چرخوندم و نگاهی به پلک‌های بسته‌اش انداختم.
داشت چرت می‌زد. آرامش من رو به‌هم زده بود و
خودش آروم بود؟ من نمی‌ذاشتم. صدای سوت قطار
توی گوش‌هام پیچید. چشمم سمت گوشی برگشت.
فیلم رو نگه داشتم و عقب دادم. صداش رو تا آخر بالا
بردم، هدفون رو قطع کردم و با نگاه دیگه‌ای به
صورت رادین، سریال رو پلی کردم. سوت قطار توی
سکوت فضا پیچید و رادین از جا پرید. نیشخند زدم.
رادین درجا بلند شد و با کمک دیوارها خودش رو بالا

کشید. یه لحظه ترسیدم که جدی گرفته باشه و طرفم
بیاد؛ اما گیج تر از این حرف‌ها بود. از سکو پایین رفت و
حتی به من نگاه نکرد. وسط زمین خالی ایستاد و دور
خودش چرخید. نگاهش هر طرف رو می‌گشت... دنبال
چیزی که نبود. عاقبت روی زانو نشست و به من زل
زد. صدای فیلم رو قطع کردم و توی خودم جمع شدم.
فکر نمی‌کردم واکنشش انقدر شدید باشه! بلند شد،
دلم لرزید. جلو اومد، انگشت‌هام دور موبایل قفل شد.
با نگاه خیره‌ای از کنارم رد شد و داخل خونه برگشت.
همون جا موندم و برای دور کردن ذهنم از اتفاق چند
دقیقه پیش، مشغول بقیه‌ی سریال شدم. هرچند مغزم
یه جای دیگه بود. فعلاً گیر هم افتاده بودیم. خودش
هم خوب می‌دونست که هیچ کاری نمی‌تونه کنه.
اساساً حرصش هم به خاطر همین بود. فردا مثل بچه‌ی
آدم من رو برمی‌گردوند تهران.

#خط_خورده_فصل 12

پایان این فصل. ❀

فصل 13

آخرین جرعه‌ی چای رو از ماگ سر کشیدم. گرم‌تر شده بودم و نگاه کردن به رنگ‌های سبز و نارنجی پشت پنجره، همه‌چیز رو بهتر می‌کرد. از دیروز با هم حرف نزده بودیم. کاری به کار هم نداشتیم. توی حال خودش بود و جلوی شومینه با چوب و سوهان و چکش ور می‌رفت. پرده رو انداختم و با ماگ خالی به طرف آشپزخونه رفتم. ماگ رو شستم و آویزون کردم. رادین هنوز مشغول بود و صدای ضربه زدنش به چوب به

گویشم می خورد. وارد پذیرایی شدم و کلافه از دو روز
بلا تکلیفی، به حرف اومدم: اصلاً اون آدم کی بود؟
- کی؟

- اونی که کشتی!

بدون اینکه نگاهش رو از تکه چوب بگیره، جواب داد:
چه فرقی داره؟

خنده‌ی عصبی سراغم اومد. ادامه داد: اگر برات مهم
بود، تا الان فیلم رو پخش کرده بودی!

حرفش راست بود؛ ولی بهم برخورد. اگر فیلم کشته
شدن یه زن بود، یا حس می کردم مقتول یه آدم
معمولیه، تا الان دست دست نمی کردم... حتی به خاطر
خواهر یا برادر گمشده‌ام. اونی که کشته بودند، از
قماش خودشون بود. نمی خورد که یه آدم عادی و
بی گناه باشه. گفتم: مجبور بودم.

دست‌هایش متوقف شد و نگاهم کرد. تکه چوبش حالا
شبیه مجسمه شده بود. گفت: مجبور؟!... مجبور بودی
شوهر پولدار پیدا کنی؟!... قرض بالا آوردی؟!...

روم رو برگردوندم. هیچ توضیحی نداشتم. فقط گفتم:
با غرور من بازی شده بود، می‌خواستیم زهرم رو به دارا
بریزم. تو خودت رو انداختی وسط.

دوباره مشغول سوهان کشیدن روی مجسمه شد.
معلوم نبود چیه. صدای موبایل‌م از اتاق اومد و من روی
صورت‌م دست کشیدم. می‌دونستم حتماً دوباره یکی از
دوست و هم‌کلاسی‌های سه قرن پیشم زنگ زده که
بگه در مورد من سوال پرسیدند. با اخم به رادین زل
زدم که سرش پایین بود و نمی‌دید. گفت: جواب
نمی‌دی؟

–نه!... نصف این‌هایی که رفتید سراغشون، حتی
شماره‌ی جدید من رو ندارند! ابروم رو جلوی همه
بردید. الان فکر می‌کنند من چه جرمی کردم!

مجسمه رو روی میز جلوی شومینه گذاشت و شروع
کرد به تگوندن دست‌هاش. هم‌زمان گفت: سوده چی؟
اسم سوده رو برده بود. دلم آشوب شد. سمتش رفتم.
بلند شد و گفت: به خونه‌اش سر زدند.

لب‌هام باز موند. سوده با پدر و مادرش زندگی می‌کرد
و حتماً جلوشون خجالت کشیده بود؛ به خاطر من. داد
زدم: مگه احمقم که سپرده باشم به دوست صمیمیم؟!

به طرفم راه افتاد و گفت: تو دوست دیگه‌ای نداری!

حرفش گرون تموم شد. مقابلم ایستاد و ادامه داد:

دوست خارج‌رفته هم نداری!

نفسم رو آهسته بیرون دادم. اضافه کرد: سوده گفته یه
پاکت دادی و همون شب پس گرفتی.

پلک زدم. حرفش رو تموم کرد: فیلم دست هیچ کس
نیست.

—هست.

—نیست!

—نمی تونی ثابت کنی.

—ریسک می کنم.

—ریسکِ چی؟

#خط_خورده_فصل 13

و جواب رو خودم می‌دونستم. می‌خواست ریسک کنه و
همین جا سرم رو بکنه زیر آب. معده‌ام پیچید و
دست‌هام مشت شد. نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم و
از جا کنده شدم. با آخرین توان سمت در دویدم.
بیرون زدم و در کوبیده شد. روی پله‌ها پا تند کردم و
به جنگل کنار جاده زدم که نتونه با ماشین تعقیبم کنه.
نگاهی به عقب انداختم. دنبالم می‌دوید. سرعتم رو
بیشتر کردم. اگر می‌تونستم جایی برای مخفی شدن
پیدا کنم، جونم رو نجات داده بودم. نمی‌تونست وسط
جنگل شلیک کنه. خیلی هم از آبادی‌ها دور نبودیم و
جلب توجه می‌کرد. فکرهای درهم و برهم رو پس زدم
و نفس گرفتم. پاهام مال خودم نبود. توی هر چاله‌ای
که می‌افتادم، گل و آب بارون دیشب به اطراف پرت
می‌شد. دیگه نه انبوه برگ‌های نارنجی روی زمین
زیبایی داشت و نه هوای خنک پاییزی لطفی. فقط

سرما بود و سرما. باید فرار می کردم؛ اما صدای پاهایش
هر لحظه نزدیک تر می شد. صدای شلیک کر کننده، من
رو از جا پروند. به عقب نگاه کردم. سلاح رو سمت
آسمون گرفته بود. به سرعتم اضافه کردم و داد زدم:
کمک!

اما بعید می دونستم کسی این اطراف باشه. بلند گفتم:
خفه شو!

صدایش نزدیک شده بود. بغض رو نادیده گرفتم و
دوباره داد زدم: کمک... کمک!... کسی...
نیست؟

کلمات بریده بریده از حنجره ام بیرون می زد، توی هوا
بخار می شد و محو می شد و می رفت... کسی نبود.
هیچ وقت هیچ کس نبود. ضربه ای به پشتم خورد و روی
زمین افتادم. غلت زدم که جلوش رو بگیرم؛ ولی دو

زانو نشست و دستش رو روی سینه‌ام فشار داد. نفس کم آورده بودم و توان فریاد زدن نداشتم. صورتش بالای سرم بود و دستش روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. قلبم به قفسه‌ی سینه می‌کوبید. همه‌ی قربانی‌ها لحظه‌ی آخر عمرشون همچین حسی داشتند؟ حس تسلیم شدن مقابل سرنوشت مقهور. لبخند گوشه‌ی لبش رو می‌دیدم و نگاهی که من رو یاد شکارچی‌هایی می‌نداخت که شکارشون رو به چنگ آورده بودند. قطره‌ی بارون روی صورتم چکید. فشار دستش بیشتر شده بود و کوبه‌های قلب من آرام‌تر. کف دستش رو حرکت داد. به صورتش وسط آسمون ابری و برگ‌های نارنجی خیره بودم و نگاه اون به زیپ بلوزم بود که داشت آرام پایین می‌کشید. قطره‌های بارون شروع به چکیدن کرده بودند. دستش روی پوستم می‌خزید. لب‌هام برای گفتن هیچ جمله‌ای باز نمی‌شد. به من

گفته بود «خفه شو» و حالا سوتین رو کنار زده بود و
نگاهم می کرد. دست های کرختم قدرت تکون خوردن
نداشت و گرمای تنش منتقل می شد. بارون روی
سینه ام می چکید و اون همچنان نگاه می کرد. یادم
نمی اومد که تا به حال کسی اینطوری نگاهم کرده
باشه. پلک زدم و نفسی گرفتم.

#خط_خورده_فصل 13

به من گفته بود «خفه شو»، توی گل غلت خورده بودم
و با تمام این ها، می خواستم نگاهم کنه. از خودم
خجالت می کشیدم. سکوت رو شکست: اینجا ییم تا
نامزدی دارا بگذره.

هنوز نمی‌تونستم حرف بزنم. صدای ماشین از سمت
جاده به گوشمون خورد و رادین فوراً سر چرخوند. با
دیدن رنگ ماشین از لای درخت‌ها، گفت: یه نفر رو
آوردند.

و پاهاش رو جابه‌جا کرد. به خودم اومدم و سر جام
نشستم. توی خودم جمع شدم و بالاخره صدام رو پیدا
کردم: نامزدی تموم بشه که چی؟... که کسی من رو
باهات نبینه؟

- حوصله‌ی مردم رو ندارم.

پاهام رو جمع‌تر کردم. آهسته گفت: لباس‌ت رو درست
کن.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. دستش سمت
سوتین اومد و حس خجالت‌م از شرایط رو دو برابر کرد.
خودم بستم و زیپ رو بالا کشیدم. زیر بازوم رو گرفت

و من رو از وسط چاله‌ی گل بیرون کشید. جلوی
گریه‌ام رو گرفتم و زیر لب گفتم: باید برگردیم تهران.
جواب نداد. با پاهای سست قدمی برداشتم. زن دارا
قرار بود مثل پرنسس‌ها لباس بیوشه و نامزدیش رو
جشن بگیره، من اینجا توی گل و بارون غلت
می‌خوردم و مخفی می‌شدم تا کسر شأن خانواده
نباشم. تأکید کردم: می‌خوام تو نامزدی باشم!

– اینجا کار دارم.

– کشتن یکی دیگه؟

– ...

– همونی که آوردند؟

– کار دارم.

– می‌خوام برگردم تهران.

و جلو افتادم. روی برگ‌های خیس زیر پا نگاه کردم که
برق می‌زدند و کف‌پوش مسیر شده بودند. توی بارون
بو کشیدم و سعی کردم چشم‌هایم رو از ذهنم بیرون
کنم. کنارم قدم می‌زد. جلوی در رسیدیم. چند نفر از
ماشین‌ها پیاده شده بودند و نگاه همه به من و
لباس‌های کثیفم بود. نگاهم رو پایین انداختم و از سکو
بالا رفتم. صدای رادین به گوشم خورد: خودشه؟
کسی جوابش رو داد: احتمال داره... باید دید چیزی
می‌دونه.

حرف دیگه‌ای ردوبدل نشد و من وارد خونه شدم. روی
یکی از صندلی‌های جلوی شومینه نشستم تا گرمم کنه.
دست و پاهام می‌لرزید. چشمم به مجسمه‌ی چوبی
افتاد که انگار قرار بود حیوونی چیزی بشه. بغضم
شکست و زیر چشم‌هام دست کشیدم. یه آن حس

کرده بودم که می‌خواد من رو بکشه. نباید وارد همچین بازی‌ای می‌شدم. بزرگ‌ترین اشتباه زندگیم بود. در باز شد. زیر چشمی نگاهی انداختم و اشک‌هام رو پاک کردم. نزدیک صندلیم ایستاد. به شعله‌های آتش خیره شدم. گفت: ساکت رو جمع کن، بریم!

و خودش دوباره بیرون برگشت. به طرف اتاق راه افتادم. باید به مامان و سوده خبر می‌دادم که نگرانم نشند. یه عذرخواهی اساسی به سوده بدهکار بودم. چند ساعت بعد، خونه رو تحویل همون مرد دادیم و برگشتیم تهران. وقتی ماشین وارد کوچه شد، از شلوغی کوچه پیدا بود که مراسم شروع شده.

#خط_خورده_فصل 13

نزدیک‌تر شد و ادامه داد: شما که قرار بود برگردید،
چرا خرید نکردید؟

حالا مریم هم داشت طرفمون می‌اومد. شاید منظورش
خرید هدیه‌ی نامزدی برای دارا و ریحانه بود. مریم
گفت: لباس نخردیدی؟

کمی من من کردم و آخر گفتم: لباس من رو که کسی
ندیده.

دریا با دست سرتاپام رو نشون داد و رو به مریم
گفت: دیدی گفتم!

رو به من اضافه کرد: رنگش مناسب نیست. فقط حرف
پشت سرمون اضافه می‌شه. چیز بهتری نداری؟

اخم کردم. سلیقه‌ی من همین مدل‌ها بود. بازوم رو
گرفت و درحالی که سمت اتاق خودش می‌برد، گفت:
بابا گفته حواسمون بهت باشه. راه بیفت.

اعتراضی نکردم. خسته تر از این حرف‌ها بودم. به علاوه، دلم نمی‌خواست فاتح به خاطر من سرشکسته بشه. جلوی در کمد لباس‌هاش ایستادیم که بزرگ بود و دست کمی از فروشگاه لباس نداشت. سعی کردم جوری نشون ندم که انگار تا به حال همچین کمدی ندیدم. خودش شروع به گشتن کرد و با چوب آویز برگشت. زیپ کاور رو کشید و گفت: بیوش، یه ساعته مجلس شروع شده.

نفسم رو بیرون دادم و آویز رو کشیدم. مریم روی کاناپه‌ای نشست و پا روی پا انداخت. به من زل زد. گفتم: همین وسط بیوشم؟

- چیه مگه؟ پرده بگیریم جلوت؟!

خودش به خنده افتاد و تیکه‌ی ریزی هم انداخت: با همین نجابت رئیس‌ت رو تا پای عقد کشوندی؟

چرخشی به چشم‌هام دادم. ادامه داد: یا زخم دیگه‌ای
هم داری، نمی‌خوای ببینیم؟!

خواستم جوابی بدم؛ اما چیزی به ذهنم نرسید. دریا
زیپ پشت پیراهنم رو بی‌هوا پایین کشید و گفت:
لفتش نده.

چپ‌چپ نگاهشون کردم و دریا پشتش رو سمتم کرد.
مریم تکونی به خودش نداد. لباسم رو پایین کشیدم و
با پیراهن نقره‌ای یقه هالتر عوض کردم. دریا زیپ رو
بست و نگاهم کرد. پارچه برق می‌زد و توی تنم خوش
نشسته بود؛ با اینکه بالاتنه‌ی من پرت‌تر از دریا بود. بهم
می‌اومد اما... هر دو به دامن بلند نگاه می‌کردند که به
خاطر اختلاف قد، روی زمین کشیده می‌شد. صحنه‌ی
کمدی درست کرده بودم. مریم به مسخره گفت:
پرفکت! واسه خودت دوختند!

دریا دست به کمر زده بود و کنار لبش نیشخند داشت.
شده بودم اسباب خنده‌ی مردم! گفتم: لباس خودم رو
می‌پوشم.

و خواستم کاور لباس رو بردارم که دریا گفت: نمی‌خواد
آویزون کنی، بندازش بره.

– لباس رو؟

– تن خورده. من دیگه به این دست هم نمی‌زنم!

لبهام رو به هم فشار دادم. مادر من جلوی مردم چای
می‌داشت و با پولش برام لباس می‌خرید، اون وقت این
آدم لباس برنش رو به خاطر یه بار پوشیدن من دور
می‌نداخت. نفسم رو فوت کردم.

#خط_خورده_فصل 13

با دو دست دامن لباس رو بالا کشیدم و به طرف میز
 آرایش دریا راه افتادم. مریم آهسته می خندید. دو کیلو
 پارچه توی دستهام بود. معلوم نبود دریا با پاشنه‌ی
 چند متری این رو پوشیده! صدایش بلند شد: چی
 می‌خوای؟

نگاهی به داخل کشو انداختم و قیچی رو بیرون آوردم.
 برگشتم و وقتی قیچی رو توی دستم دید، ابروش بالا
 رفت. پارچه‌ی لباس رو ول کردم و برای بریدن پایین
 دامن خم شدم. مریم از جاش بلند شد و دریا گفت:
 خل شدی؟

اگر عقد کردن با یه قاتل خل شدن نبود، پس چی بود؟
 رادین دیوونه بود و من از اون دیوونه‌تر! قیچی رو توی
 پارچه فرو بردم و شروع کردم به بریدن. مریم صدایی

از گلویش درآورد. به بریدن دامن ادامه دادم. کسی
حرفی نمی‌زد. بالاخره دور تا دور دامن بریده شد.
تهش رو با دست کندم. تکه پارچه روی زمین افتاد و
من درست ایستادم. زل زده بودند به من که پایین
لباسم کاملاً کج برش خورده بود و بخشی از ساق پام
بیرون بود. مریم لب‌های باز مونده‌اش رو بست. قیچی
رو توی کشو انداختم و سمت در راه افتادم. دریا
پرسید: کجا با این لباس؟!

بدون اینکه برگردم، جواب دادم: نامزدی برادرت!
بیرون رفتم و به طرف پله‌ها پا تند کردم. دنبالم
می‌اومدند و دریا خطونشون می‌کشید که این‌طوری
پایین نرم. هرچند مریم بدش نمی‌اومد نتیجه‌ی
نمایش رو ببینه. شبیه بچه‌ها روی پله‌ها می‌دویدیم.
امروز روزی نبود که کسی سر به سرم بذاره و من

تحميل كنم. توى لابی سمت پله‌های سالن پایین
چرخیدم و دریا تیر آخر رو انداخت: رادین عصبی
می‌شه.

من عصبی شدنش رو دیده بودم. بیشتر از اون، چه
غلطی قرار بود کنه؟ دندون‌هام رو به هم ساییدم و
روی پله‌های سالن قدم گذاشتم. دیگه دنبال نیومدند.
یه عمر توى خودم زندگی کرده بودم. یه عمر قایم
شده بودم. دیگه بسّم بود. نگاهم روی سالن پایین و
جمعیتی چرخید که اون قدرها هم زیاد نبود. مردها همه
رسمی پوشیده بودند و خانم‌ها لباس‌های شب با
رنگ‌های ساده. به راهم ادامه دادم و گوشواره‌های بلند
و سفیدم رو از لای موهام درآوردم. توى پاگرد سمت
پله‌های آخر چرخیدم و نگاه چند نفر به من افتاد.
نگاه‌ها سمت دامن چرخید و چشم‌های بیشتری به
طرفم کشیده شد. عده‌ای مشغول رقص بودند و

عروس و داماد بینشون. مجلس نه کلاسیک بود و نه
غربی. جمعیت وسط پخش بودند. قدم توی سالن
گذاشتم و چشم‌های پرسش‌گر رو نادیده گرفتم.
نگاهم به ریحانه بود که با لباس ساده‌ی سفید و
موهای آراسته بین بقیه خودنمایی می‌کرد. حتی با هم
آشنا نشده بودیم. هر حرکتش من رو یاد خودم روی
گل و برگ‌ها می‌نداخت. تضاد عجیبی با هم داشتیم.
اون پرنسس بود و من قورباغه!

#خط_خورده_فصل 13

سر تکون داد و با تک‌سرفه‌ای گفت: واقعاً؟

- تصادف عجیبی نیست؟

نگاهم کرد و از حرکت ایستاد. گفت: پس مال
خیلی وقت پیشه. من از کارگاه‌های پدریم جدا شدم.
کار رو سپردم به برادر بزرگم، خودم برند ماشینی زدم.
- و موفق شدید.

- این طور می‌گند.

به هم چشم دوختیم. این اولین بار بود که یه مکالمه‌ی
نرمال طولانی داشتیم. شاید اگر به من اعتماد می‌کرد،
خودش پا پیش می‌داشت. دلم رو به دریا زدم: شما
فقط همین دوقلوها رو دارید؟

لب‌هاش باز شد و بعد از کمی سبک و سنگین کردن،
گفت: چطور مگه؟

- همین طوری. مطمئناً خیلی‌ها دوست دارند شما
پدرشون باشید.

لبخند زد و تشکر کرد. بعد دوباره به پیشونیش دست کشید و گفت: تو هم مثل دختر منی...

با صدای مردی متوقف شد: عروس دوم!

برگشتیم و فاتح معرفیمون کرد: کمند خانم، برادر بزرگم که صحبتش بود... صالح خان.

مرد کوتاه‌تر و تپل‌تر از فاتح بود. موهای سفید بیشتری داشت و لهجه‌ی اصفهانی رو حفظ کرده بود. قبلاً توی مهمونی اعلان نامزدی دارا، به همراه زن و پسرش دیده بودمشون. چند دقیقه‌ی بعد رو با هم گفت‌وگو کردیم؛ اما فاتح هیچ حرفی درباره‌ی اصفهانی بودن مامان و من نزد. صالح بعد از کمی مزمره کردن حرفش، بالاخره پرسید: زخم جای چیه دخترم؟

به صورت دو مرد مقابلم نگاه کردم که هر دو کنجکاو بودند. شاید مامان نخواسته بود با گفتن دلیل زخم،

فاتح رو عذاب بده و داستان‌های قدیمی رو وسط
بکشه؛ ولی من دلم می‌خواست پدرم بدونه. این همه
سال، زخم رو عمداً نگه داشته بودم که وقتی پدرم
رسید، نشونش بدم. به حرف اومدم: زخم تیزیه.
ابروهای صالح بالا رفت. به فاتح نگاه کردم که همیشه
برام یه جای خالی بود و بس. ادامه دادم: وقتی بچه
بودم، یکی از طلبکارهای پدرم چاقو زد.
فاتح مبهوت نگاه می‌کرد و حتی پلک نمی‌زد. اضافه
کردم: هیچوقت نفهمیدم طلبش چی بود که از من
گرفت!

فاتح سرش رو به طرفین تکون می‌داد و رد فشار
دندون‌هاش روی صورتش افتاده بود. صالح ابراز
تأسف کرد و فاتح بی‌حرکت موند. نفس عمیقی کشیدم
و گفتم: مال خیلی وقت پیشه.

دست فاتح روی بازوم نشست. هیچ خاطره‌ای ازش
نداشتم. از وقتی خودم رو شناخته بودم، فقط من بودم
و مامان. چرا سراغمون رو نگرفته بود؟ چرا پیدامون
نکرده بود؟ من حتی نمی‌دونستم پدر داشتن یعنی چی.
فاتح پلک زد و با منِ من گفت: من... اوووم... عذر
می‌خوام.

ما رو تنها گذاشت و به طرف سمت دیگه‌ی سالن پا
تند کرد. به دور شدنش خیره شدم. صالح هم لبخندی
زد و با تکون سر رفت. من موندم و خودم.

#خط_خورده_فصل 13

این فصل ادامه داره... ❖❖❖

چشمم به مریم و دریا افتاد که میون جمع رقصان
وسط، خوش بودند. لیوان توی دستم رو سر کشیدم و
توی سینی پسری که رد می شد گذاشتم. شام نخورده
بودیم. دوباره سمت میز پذیرایی دیگه ای رفتم و به
خوراکی های روی میز نگاه کردم. کسی کنارم ایستاد.
از دست پوشیده اش پیدا بود که کیه. دیگه مطمئن
بودم که وسواس داره. دوری کردنش از مردم هم به
خاطر همین بود. خودم گفتم: بالاخره نتونستی قایمم
کنی، نه؟

و با چنگال یه نوع شیرینی توی بشقابم گذاشتم.
لیوانی برداشت و گفت: انقدر عاشق جلب توجهی؟

- عوضش دخترها با دیدن من، دلشون برات
می سوزه، پا می دهند.

جرعه‌ای خورد و من درحالی که شیرینی دیگه‌ای
برمی‌داشتم، ادامه دادم: آخه... مردها با زن‌های زشت
ازدواج نمی‌کنند.

چرخید و به میز تکیه زد. یخ توی لیوان رو تگون داد و
گفت: مردهای نرمال.

چرخیدم و به نیم‌رخش نگاه کردم. معنی پوزخندم رو
می‌فهمید. خودش هم می‌دونست که نرمال نیست.
هنوز دربارهی چند ساعت پیش توی جنگل، حرف نزده
بودیم. می‌ترسیدم هر اشاره‌ای دوباره فکرش رو ببره
همون سمت و... نگاهش طرف من برگشت و نفسم رو
برای لحظه‌ای حبس کرد. روم رو برگردوندم. مردی
داشت طرفمون می‌اومد. پسر صالح بود که نرسیده
تیکه انداخت: پشت همه‌ی ستون‌متون‌ها رو گشتم...
نگو اینجا بودی!

جواب رادین نگاه خیره به ته سالن بود. مرد ادامه داد:
معرفی نمی کنی؟

رادین به نگاهش ادامه داد و کلاً خودش رو به نشنیدن زد. مرد دستش رو جلوم آورد و گفت: علی... پسر
برادر... شوهر عمه ی شوهرت!

خندید و من با تردید دستم رو جلو بردم. طرف دیگه ام
ایستاد و دستش رو به میز تکیه داد. گفتم: کمند.
سر تکون داد و دوباره رو به رادین گفت: چه خبر از
کارخونه؟

رادین بالاخره نگاهش کرد و جواب داد: می گم
کارمندهام گزارش ها رو بفرستند برات.

علی تکونی به سر و لبش داد و گفت: بهت برخورد؟!
نترس، دنبال جاسوسی نیستم!

رو به من ادامه داد: همیشه همین جور زودرنج بود. دو سال آخر دبیرستان رو با هم خوندیم. کلاً فازش قهر بود. یه کلکسیون معروف هم داشت!

نه من حوصله داشتم و نه رادین که حالا تکیه‌اش رو از میز گرفته بود و به لیوانش نگاه می‌کرد. علی دوباره گفت: بابام گفته؟ می‌خوام بزنم تو کار ماشینی. به جای رادین، من جواب دادم: چرا؟

– کارگاه‌ها سود ندارند.

– صادرات چی؟

– هند و پاکستان و چین دست گذاشتند. تحریم‌ها هم از طرف دیگه...

دلم به حال گره‌هایی که مامان می‌زد، سوخت. فرش هم قرار بود مثل هزار تا هنر قدیمی دیگه، از زندگی

مردم حذف بشه و ازش فقط یه اسم بمونه گوشه‌ی
تاریخ. سر تکون دادم و گفتم: من هم طراح فرشم.

#خط_خورده_فصل 13

هر دو ابروی علی بالا رفت و گفت: چه جالب!
نمی‌دونستم.

لبخندی زدم. ادامه داد: پس راهمون به هم می‌افته،
اگر قابل بدونید.

تکونی به دست و سرم دادم که یعنی نمی‌دونم. مرد
دستی بین موهایش کشید که بلندتر از موهای رادین
بود. کتوشلوار روشن به تن داشت و آدم ناامنی به
نظر نمی‌رسید. دستی دامنم رو کشید و من نگاهم رو به

پایین دادم. ترانه بود که با صدای بچگونه می گفت:
خاله!

دلم لرزید. بشقاب رو کنار گذاشتم و برای بغل کردنش
خم شدم. بلندش کردم و گفتم: جون خاله؟

- مامانم کو؟

توی بغلم محکم نگهش داشتم و گفتم: بریم پیداش
کنیم.

به رادین نگاه نکردم. فقط برای علی سر تگون دادم.
هنوز دو قدم برنداشته بودم که صدای آهسته‌ی علی به
گوشتم خورد: هنوز هم چیزهای کج و کوله رو جمع
می کنی؟

ابروم پرید و از بالای شونه نگاهی به عقب انداختم.
چشمش دقیقاً روی من بود. منظورش من بودم! جا
خورد و نگاهش رو برگردوند. سر چرخوندم و با

قدم‌های محکم به راهم ادامه دادم. نگاهم پی دریا
توی سالن چرخید. دخترش رو وسط جمعیت ول کرده
بود به امون خدا. بیشتر مهمون‌ها رو نمی‌شناختم.
موزیک تندتر شده بود و نور سالن رو کم کرده بودند.
ترانه پرسید: قشنگ شدم؟

سرش رو جلوم خم کرد تا من سنجاق گوشه‌ی سرش
رو ببینم. جواب دادم: خیلی.

– ترلان جون کرده.

– دستش درد نکنه.

به گوشواره‌ام دست کشید و من از میون جمع راه باز
کردم. خبری از دریا نبود. همچنان به گشتن ادامه
دادیم. نگاهم به در باز بین سالن و راهروی اتاق
مطالعه افتاد. از همون فاصله سرک کشیدم. در بازتر
شد و صورت دریا توی دیدرس قرار گرفت. خواستم به

ترانه بگم که چشمم روی صورت مرد پشت سر دریا
ثابت موند و سکوت کردم. نگاه دریا به من افتاد و
زودتر بیرون زد. در کشویی رو پشتش بست. سر
چرخوندم و به ترانه گفتم: می‌خوای بریم آناناس
بخوریم؟

ترانه توی فکر رفت و من با دیدن دریا که طرفمون
می‌اومد، از حرکت متوقف شدم. ترانه به حرف اومد:
مامان هم ببریم.

رو به دریا که نزدیک‌تر شده بود، ادامه داد: گم شده
بودی؟

دریا با اخمی به من، دست‌هایش رو برای گرفتن ترانه
دراز کرد و جوابش رو داد: نه مامانی، دست‌شویی
بودم.

ترانه خندید و بغلش رفت. دریا بدون حرفی، از من دور
شد و ترانه برام دست تگون داد. نفسم رو فوت کردم
و وسط جمعیت دور خودم چرخیدم. دلم می خواست
برم اتاقم و روی طرح هام کار کنم.

#خط_خورده_فصل 13

.
از جمع دور شدم و به اون سر سالن نگاه کردم. جایی
که رادین مشغول صحبت با علی بود؛ اما علی فقط
خیره نگاه می کرد و لب هاش تگون نمی خورد.
سمتشون رفتم. از چهره ی علی چیزی خونده نمی شد؛
اما از نگاه رادین معلوم بود که موضوع بحث مهمه.
جلوتر رفتم. علی با صورت آویزون رو برگردوند. بدون
هیچ حرفی توی سالن راه افتاد و دور شد. رادین

خواست جابه جا بشه که چشمش به من افتاد. سر تا پام
رو از نظر گذروند و روی دامن متوقف شد. نزدیک تر
رفتم و منتظر موندم که به خاطر پارگی کج لباسم
بازخواست کنه؛ ولی خبری نبود. نگاهش رو گرفت و
سمت یه کاناپه ی خالی حرکت کرد. دنبالش رفتم و
مستقیم پرسیدم: پسر صالح خان چی می گفت؟
خودش رو روی کاناپه انداخت و گفت: من می گفتم.
- چی؟

و روی دسته ی کاناپه نشستم که صدایش رو بشنوم.
سرش رو جلوتر آورد و میون موسیقی رقص، جواب
داد: گفتم واسه دوست دخترش خرج کنه.

چشم هام ریز شد و بهش خیره موندم. اضافه کرد: که
به خاطر یه نیم ست هر کاری نکنه!

دستم رو مشت کردم. معلوم بود چون از علی خوشش نمی‌آد، زیر پای دختره نشست. پوزخندی تحویل دادم و گفتم: «هر کاری» یعنی با تو خوابید؟

- نه!

گیج‌تر شده بودم که خودش زحمت توضیح رو کشید: زبونس رو انداخت دور...

صورتم منقبض شد و فاصله گرفتم. این آدم قطعاً یه چیزیش می‌شد. اول برای علی تعریف کرده بود و حالا برای من که مثلاً زنش بودم! از جا بلند شدم که دستش دور ساعدم نشست و نگه‌م داشت. اخم کردم و برگشتم؛ ولی نگاهش به من نبود. به سقف بالای سرم بود. به همون طرف نگاه کردم و چشمم به دوربین مداربسته افتاد. انگار چراغ همیشگی‌ش خاموش بود. به صورت رادین خیره شدم که به سقف

اطراف چشم می چرخوند. بلند شد و آهسته گفت: برو
اتاق، در رو قفل کن.

ساعدم رو ول کرد و سمت تراس پستی ساختمون
رفت که درهاش به یه ضلع سالن باز می شد. چند نفر
داخلش بودند. نگاه رادین همچنان به اطراف و سقفها
و دیوارها بود. نگاهی با فاتح ردوبدل کرد و فاتح
طرفش رفت. چیزی به هم گفتند و فاتح برگشت.
رادین با مردهای بیرون خلوت کرد. بعضی از مهمونها
به دوربینها نگاه می کردند. ظاهراً متوجه چیزی شده
بودند. موهام رو پشت شونه انداختم و طرف تراس
رفتم. من مجبورش کرده بودم که برگردیم. اگر اون
آدمی که گرفته بودند مشکلی درست می کرد، رادین از
چشم من می دید. شاید هم اتفاق بدتری می افتاد.
پشت شیشهها ایستادم و نگاهشون کردم. رادین من

رو دید؛ اما به حرفش با مرد مو بور ادامه داد. از تراس
پایین رفتند.

#خط_خورده_فصل 13

وارد تراس شدم و روی لبه‌اش ایستادم. حداقل
مسیرشون سمت گلخونه نبود! طرف اتاق‌های ته
محوطه می‌رفتند. رادین نگاه کوتاهی به من انداخت و
به راهش ادامه داد. چرخیدم و به آدم‌های داخل خونه
نگاه کردم که پشت شیشه‌ها، بی‌خبر از همه‌چیز
مشغول خوش‌گذرونی بودند.

چند دقیقه منتظر همون جا ایستادم و بعد سمت در
رفتم؛ اما وسط راه پشیمون شدم. می‌خواستم بفهمم
چه خبر شده. چرخیدم و از تراس پایین رفتم. توی

محوطه قدم برداشتم. همه جا روشن بود. چند نفر
اطراف دیده می شدند. راهم رو سمت اتاقها کشیدم.
سروصدای موزیک کمتر شده بود و آرامش شب
بیشتر. روی بازو هام دست کشیدم که سرما رو دور
کنم. صدای خرد شدن شاخه ای به گوشم خورد و درجا
ایستادم. برگشتم اما چیزی به چشمم نخورد. آهسته
چرخیدم و اطراف رو از نظر گذروندم. کسی نبود.
همون لحظه در یکی از اتاقها باز شد و مردی شروع
به دویدن کرد. من درست توی مسیرش بودم. جیغی
کشیدم و خواستم فرار کنم که دو نفر دیگه دنبالش
اومدند و لباس های مرد رو از پشت گرفتند.
دست هاشون دور مرد پیچید و دهانش رو چفت کردند.
صدای رادین از کنارم اومد: مگه نگفتم برو اتاق!

چشم‌هام به مردی بود که کشون کشون طرف اتاق
می‌بردند. سر چرخوندم و رادین جلوتر اومد. پرسید:
چرا افتادی دنبال من؟

– من؟!

– آره، تو!... از سر شب من رو ول نمی‌کنی!

به خنده افتادم و توی جواب موندم. به جاش طرف
خونه قدم برداشتم. گندکاری‌هاشون به من ارتباطی
نداشت. از یکی از درهای تراس وارد سالن شدم و
یک‌راست سمت پله‌ها رفتم. راهروها و لابی بالا خلوت
بود. خودم رو به اتاقم رسوندم و در رو پشت سرم
بستم. باقی‌ش اهمیت‌ی نداشت. با همون لباس روی
تخت ولو شدم و سعی کردم مغز پرتلاطمم رو آرام
کنم که انگار هنوز یه گوشه‌ی جنگل گیر کرده بود. چه
روز طولانی و مزخرفی! فقط حرف زدن با مامان حالم

رو بهتر می کرد. گوشی رو برداشتم و چند دقیقه‌ای
باهاش حرف زدم. زیاد طول نکشید که چیزی به در
خورد و من صاف نشستم. صدای رادین از اون طرف در
شنیده شد: چیزی نبود. دوربین‌ها رو هک کرده بودند
که یارو رو ببرند.

- کی‌ها؟

جوابم رو نداد و فقط گفت: منتقلش کردیم. می‌تونی
بیای پایین.

- نمی‌خوام.

دست‌هام رو دور زانو هام انداختم. چند ثانیه بعد، گفت:
من پیام تو؟

لب‌هام باز موند و به در خیره شدم. ادامه داد: شاید
برگردند!

پوزخند زدم. یکی دیگه از دروغ‌هاش. اون درخت‌ها و
برگ‌های نارنجی رو از ذهنم بیرون کردم و محکم
جواب دادم: لازم نیست!

بیشتر از این معطل نکرد. رفت و من صورتم رو توی
بالش فرو بردم.

#خط_خورده_فصل 13

پایان این فصل. ❀

.

فصل 14

بدون ماسک توی جلسه‌ی رسمی مدیرعامل و گروه
تولید نشسته بودم و به حرف‌های مدیر تولید گوش
می‌دادم که کاملاً واضح بود برای از سر رفع کردنه. نه

خودش موقع حرف زدن جدیت داشت و نه رادین
گوش می داد. در عوض اعضای دیگه‌ی جلسه سراپا
گوش بودند. به رادین نگاه کردم. طبق معمول، توی
شرکت مثل آدم کوکی‌ها بود. نگاه خیره، ابروهای
بالارفته، لم داده روی صندلی. یه سری گزارش ریز و
درشت، جلومون روی میز کنفرانس گذاشته بودند؛
درباره‌ی تولید یک سال اخیر. به گزارش‌های ثبت شده
توی آرشیو سیستم شباهتی نداشتند. خودم از روی
کنجکاوی آرشیوهای اصلی رو چک کرده بودم. لپ‌تاپ
رو باز کردم و سراغ فایل‌های ذخیره شده رفتم.
فاصله‌ام با صندلی رادین رأس قوس میز، یه صندلی
بود و مرد بغلی هم به مانیتور من دید نداشت. فایل‌های
تولید رو باز کردم و روشن نگاه دوباره‌ای انداختم. این
گزارش‌ها فرق داشتند.

آقای احمدی تشکر کرد و زمان رو در اختیار مرد
دیگه‌ای گذاشت تا در مورد طرح‌های شش متری و نه
متری پارسال حرف بزنه. سراغ گزارش‌های مالی رفتم
و گردش مالی سال اخیر رو یه بار دیگه چک کردم. با
گزارش‌های آرشیو هماهنگ بود؛ اما با گزارش‌های
روی میز نه. ابروم بالا رفت و روی صفحه زوم کردم.
سراغ فایل‌های مربوط به فروش رفتم. همه چیز توی
آرشیو و بایگانی کاملاً مچ بود. مو لای درز آمار
نمی‌رفت. پوزخند زدم. ظاهراً آرشیو عددسازی شده
بود! مشخص بود که چرا رادین دوست نداشت توی
جلسات شرکت کنم؛ چون داده‌ها فرق داشتند.
دستی به موهای کنار شالم کشیدم و سر تگون دادم.
قبلاً توی گزارش‌های فروش چیز عجیبی دیده بودم که
حالا معنی می‌داد. آرشیو خوب مهندسی شده بود؛ اما
گزارش‌های فروش یه گاف کوچیک داشتند. بیشتر

فروش کارخونه بی واسطه بود. احتمالاً چون
نمی خواستند پای نمایندگی ها و فروشگاه های
سفارش دهنده به عددسازی باز بشه. برای تیزی خودم
لبخند زدم. هرچند اگر گزارش های امروز رو نمی دیدم،
فکرم به اون سمت نمی رفت. خرید مواد اولیه بالا بود،
تولید بالا بود، فروش بالا بود، گردش مالی هم مطابق
این آمار بالا می رفت... اما... فروش با واسطه از طریق
نمایندگی ها و مراکز فروش خیلی پایین تر از فروش
کلی و بی واسطه بود و این با واقعیت بازار کشور جور
در نمی اومد. در واقع بخش عمده ای از تولید و فروش
فیک بود تا پول هایی که وارد حساب های شرکت
می شد، توجیه بشه. سوال این بود که پول ها از کجا
می اومد؟! صدای رادین من رو از فکرم بیرون کشید:
درسته؟

سر بلند کردم. نگاه همه به من بود.

.

روی آدم‌های اطراف چشم چرخوندم که خبر نداشتند
شرکت معتبری که توش کار می‌کنند، داره پولشویی
می‌کنه! جواب دادم: بله؟

– سوال پرسیدم.

– می‌شه تکرار کنید؟

شبیه معلمی نگاه می‌کرد که مچ دانش‌آموز رو موقع
خوابیدن گرفته. خودش رو جلو کشید و دست راستش
رو روی میز گذاشت. درحالی که با خودکارش ور
می‌رفت، گفت: نظر شما رو پرسیدم، گویا توی طراحی
سررشته دارید!

اشاره‌اش به حرف‌هام با علی بود، توی نامزدی دارا...
«گویا»؟! یعنی دریا و دارا حرفی از روز مصاحبه و
مصاحبه نشدن من نزده بودند؟ ادامه داد: اگه مزاحم
کارتون نمی‌شیم!

جدی بودن صداش، دو نفر رو به خنده انداخت که زود
خودشون رو جمع کردند. لپ‌تاپ رو بستم، سر تکون
دادم و به اسلاید روی پرده‌ی مقابل میز نگاه کردم که
تصویر یه فرش بود. اطلاعات دورش رو خوندم. 6
متری، 1200 شانه و تراکم 800. با دقت

گوشه‌گوشه‌ی طرح رو بررسی کردم و چیزی که به
ذهنم رسید، گفتم: ساده است... و مد یکی دو ساله.

کسی پوزخند زد. دختر جوونی بود. آقای احمدی
گوشزد کرد: طرح خانوم اکرامیه.

با اخم سمت رادین برگشتم که با سوءاستفاده از
حواس پرتیم، مجبورم کرده بود جلوی صاحب اثر، نقد
کنم. رادین با همون صورت جدی قبل، گفت: این
پرفروش ترین طرح پارساله.

لبهام رو فشار دادم. ادامه داد: اگر مد یکی دو ساله
که چه بهتر. دو سال دیگه، دوباره از ما می خرند!
لبخندهای رضایت روی صورت جمع نشست و من
دقیقاً حس می کردم که دلیل این ضایع کردنش، حرف
زدنم درباره ی طراحی فرش با علی بوده. می خواست
بفهمونه هیچ چیز سرم نمی شه. جواب دادم: نمی دونم.
شاید. من که سلیقه ی مدی ندارم.

– ما هم برای شما نمی بافیم. برای مشتری ها می بافیم.

– مطمئنید تنها دلیلتون همینه؟

و برای لحظه‌ای دلم می‌خواست پته‌ی تشکیلات
قلابیشون رو روی آب بریزم. جلوی خودم رو گرفتم.
چشم‌هاش دوباره روی چشم‌هام قفل شد و پرسید:
پس چیه؟

ساکت موندم و انگشت‌هام روی دسته‌ی صندلیم
محکم شد. اضافه کرد: بفرماید ما هم روشن بشیم.
شق‌ورق و کت‌وشلوارپوش نشسته بود و جوری لفظ
قلم حرف می‌زد که انگار اون آدمی نیست که وسط گل
پرتم کرده بود و دستش قصد درآوردن قلبم از سینه رو
داشت. حرفی نزدم و نگاهم رو پایین انداختم. جلسه
رو ادامه دادند. کمی بعد، رادین به ساعتش نگاه کرد و
احمدی مشغول جمع‌بندی شد. «خسته نباشید» گفتند
و بعد از رادین بلند شدند. چند قلپ از آب معدنیم
خوردیم و بلند شدم. شروع کردم به جمع‌وجور کردن

لپ تاپ و کاغذ و خودکارها. لفت دادم تا از راهرو
متفرق بشند.

#خط_خورده_فصل 14

سروصداها کاملاً خوابیده بود که چیزی رو پایین گردنم
حس کردم. لمس نوک انگشت بود، درست زیر شال،
روی مانتوی پاییزه. دست هام متوقف شد. انگشتش رو
حرکت داد و پایین تر برد. آروم آروم. حتی برنگشته
معلوم بود کیه. این جور دیوونگی ها فقط از یه نفر
برمی اومد. انگشتش داشت زیادی پایین می رفت.
پلک هام رو روی هم فشار دادم و چرخیدم. انگشتش
بدجایی بود. نفسی گرفتم. کتش رو درآورده بود.
دستکش هاش هم رنگ پیراهنش سفید بودند و دکمه ی

سردستش از اینجا می درخشید. گفتم: پرستیژت مال
بقیه است، بی احترامیت مال من؟

نگاهی به دستش انداختم که جمعش کنه. جواب داد:
بقیه زنم نیستند!

و دستش رو جلوتر آورد. چشم هام درشت شد و
دستش رو پس زدم. فاصله گرفتم و حرف رو عوض
کردم: نظر دادن تو حیطه‌ی وظایف من نیست!
—خودت خواستی بیای تو جلسه.

با یادآوری جلسه به خنده افتادم. ادامه داد: من که
گفتم بمون تو خونه!

لپ تاپ و برگه‌ها رو برداشتم و درحالی که سمت در
می رفتم، گفتم: که دوست دختر قبلیت رو بیاری؟

در رو باز کردم و نگاهی به رادین انداختم که به میز
تکیه داده بود و دست‌هایش روی سینه قفل بود. جمله
رو تکمیل کردم: یا دوست‌دختر علی رو؟

جوابش یه اخم عمیق بود. صدام رو پایین آوردم:
مشکل کنترل داری؟ برو دکتر!

جوری به وسط پاهایش نگاه کردم که متوجه منظورم
بشه. از جا کنده شد و طرف در اومد. فوراً در رو بستم و
طرف دفتر پا تند کردم. پشت سرم وارد دفتر شد و من
خیلی راحت سمت میزم رفتم. از اینکه جلوش هر
حرفی می‌زدم، حس عجیبی داشتم. حواسم رو به
مرتب کردن الکی میز دادم. نگاهش روم سنگینی
می‌کرد. پرسید: تو جلسه فکرت کجا بود؟

سر بلند کردم. کتش رو روی کاناپه انداخت و
درحالی که می‌نشست، ادامه داد: به جز شلوار من!

چشم‌هام رو دوباره درشت کردم و خودکار رو روی میز
انداختم. طرفش رفتم. دوباره با تأکید بیشتر گفتم:
منظورت از اون حرف‌ها چی بود؟... دلیلمون
چی؟... فرش‌ها رو برای چی می‌بافیم؟

نباید یه تهدید دیگه رو، رو می‌کردم که زندگیم
سخت‌تر بشه. نباید می‌فهمید که من از پولشویی شون
باخبرم. منبع این جور پول‌ها همیشه جرم‌های سنگین و
خطرناک بود. فقط گفتم: خودنمایی جلوی فرش
دستباف... جلوی کارگاه‌های سنتی... جلوی برادر
فاتح‌خان.

ابروش بالا رفت و بلند شد. چند لحظه خیره موند. من
چیزی بیشتر از این نمی‌گفتم. طرفم اومد و من عقب
رفتم. انگشت‌هام توی هم پیچیده شد و قلبم به تپش
افتاد. سرد گفتم: اینجا محل کاره آقا، هتل نیست!

–هتل بود، حل می شد؟

معنی حرفش رو نشنیده گرفتم و سمت میز پا تند
کردم. کتش رو برداشت و بدون کش دادن بحث،
سمت خروجی رفت.

#خط_خورده_فصل 14

پایان این فصل ♥♥♥

::

.

فصل 15

شب آرومی بود. اسمش رو گذاشته بودند شب
خانوادگی. انگار یه اسم می تونست واقعیت رو عوض
کنه. شاید دریا که کنار فاتح نشسته بود و برای پدرش
سیب پوست می گرفت، خودش رو از خانواده حس

می کرد... یا ریحانه که به خاطره تعریف کردن دارا
می خندید... حتی رادین که طبق معمول دورتر از جمع
با لپ تاپ روی پاهایش ور می رفت... اما من هنوز غریبه
بودم و غریبه می موندم. نگاهم رو از صورت هاشون
گرفتم. مریم طرف دیگه ی کاناپه ی فاتح رو اشغال کرد
و من رو مخاطب قرار داد: خوش می گذره؟
پا روی پا انداختم، دامنم رو مرتب کردم و جواب دادم:
چی؟

- زندگی لوکس!

- من که چیز لوکسی ندیدم.

با این جمله دارا حرفش رو قطع کرد و نگاهها سمت
من چرخید. توی این جمع، همه به جز ترانه و
مادر بزرگ که توی باغ نبود، تصور می کردند که من به
خاطر پول خودم رو توی این خانواده انداختم. حتی

فاتح و رادین می‌دونستند که حاضر شدم با یه فیلم
تهدیدشون کنم تا به خواسته‌ام برسم. هرچند چیزی
که در نهایت نصیبم شده بود، یه ست فیک از طرف
دریا بود و یه اتاق بدون سرویس بهداشتی و یه ماه
عسل وسط گل! پوزخند زدم. فاتح گفت: چیزی لازم
داری؟

ابروش رو بالا انداخت. شاید می‌خواست بفهمونه راه
رو اشتباه رفتم و اینجا بیشتر از اینکه دختر و عروس
خانواده باشم، یه زندانی‌ام. روم رو برگردوندم و طعنه
زدم: نه. همین که سر برج حقوقم رو بدید، بسّه.

بیشتر از یک ماه از استخدامم گذشته بود و حقوقی
نگرفته بودم. کسی چیزی نمی‌گفت. دارا لبخندی
گوشه‌ی لب داشت. دریا پیش‌دستی رو سمت فاتح

گرفت و رو به من گفت: خب فکر می کردی چی پیش
می آد؟! وقتی آدم ظرف سه هفته می ره خونه ی شوهر.
حق داشت. جواب ندادم. دارا سرفه ای کرد و به حرف
اومد: حالا که شده. اونی که می افته تو دیگ باید
فکرش رو کنه!

داشت به رادین نگاه می کرد که چشم هاش از بالای
مانیتور لپ تاپ به من بود. پشت چشم نازک کردم.
نگاهم سمت فاتح رفت که پدریش فقط برای دریا و
دارا بود. حتی تلاشی برای نزدیک شدن به من
نمی کرد. من سال ها با رویای دیدنش سر کرده بودم؛
اما می دونستم هنوز هم دیر نیست. می شد تمام
پارک های نرفته رو دوباره با هم رفت، تمام سفرها،
سینماها، خرید کردن ها... کافی بود قدمی برداره.

ریحانه آلبوم عکسی رو که دستش داده بودند، سمت

دارا گرفت و حرف رو عوض کرد: مادرت؟

دارا سر تکون داد و گفت: آره. اینجا دریای جنوبه.

– اقوام مادريت رو ندیدم تو نامزدی.

– داییم که فوت شده. یه خاله دارم که اون هم خارجه،

اتریش.

و نگاهی به رادین انداخت که فامیل مادری به حساب

می‌اومد.

#خط_خورده_فصل 15

.

ریحانه مشغول ورق زدن شد. هنوز با هم حرف نزده

بودیم و کل رابطه‌مون در حد سلام و احوال‌پرسی بود.

دختر موجهی به نظر می‌رسید و خانواده‌ی درست و حسابی داشت. دلیل مخالفت فاتح با ازدواجشون رو نمی‌فهمیدم. نفس عمیقی کشیدم و دست زیر چونه زدم. مریم از بشقاب فاتح سیب برداشت. مادر بزرگ گفت: من چِیما خوردم؟

دریا جواب داد: خوردی مادر جون.

– حسن هم خوردس؟

– ایشالا که خورده.

مادر بزرگ نگاه گیجی به اطراف انداخت و گفت: پلو ته بیگیره، حسن غرغر می‌کونه. آپاشو دست بجنبون.

– حسن رو ول کن مادر جون. حسن پیش حوری‌هاست.

– لال بیشی سق سیا!

دریا و فاتح می خندیدند. چشم دریا به ترانه افتاد که
سمت صندلی رادین پرسه می زد. بلند گفت: ترانه، بیا
این ور.

ترانه عروسکش رو برداشت و سمت دیگهی سالن
دوید. دریا برای رادین چشم غره رفت. ریحانه گفت:
ای... این رو...

آلبوم رو بلند کرد و عکس دسته جمعی یه مشت بچه‌ی
قد و نیم قد رو نشون داد. دارا گفت: بابا همه مون رو
برده بود خرید. من اصلاً یادم نیست. فقط عکس هاش
مونده. تو یادته؟

مخاطبش دریا بود که به نشونه‌ی منفی سر تکون داد.
ریحانه گفت: اون موقع قشنگ معلوم بود دوقلوید.
دارا آلبوم رو گرفت و بچه‌ها رو اسم برد: من، دریا،
علی، فاطو، رادین...

همون لحظه مکث کرد و ساکت شد. ریحانه سرش رو جلو برد. نگاه دارا هنوز به عکس بود. کنجکاو شدم و تکیه‌ام رو از صندلی برداشتم. خودم رو جلو کشیدم. نگاه دارا سمت صورت گرفته‌ی فاتح رفت. ریحانه پرسید: این آخری کیه؟

فاتح از جا بلند شد و طرف شیشه‌های تراس پشتی حرکت کرد. آهسته پرسیدم: کیه؟

دارا کمی مِنِ مِنِ کرد و جواب داد: برادرِم دانیال.

چشم‌هام برقی زد و بهش خیره موندم. گفته بود

«برادر» و یه حسی به من می‌گفت این همون برادر

گمشده‌ی منه که فاتح از مامان گرفته. دوباره پرسیدم:

الان کجاست؟

و به صورت‌های دور و بر نگاه کردم. دریا مسیر
نگاهش رو عوض کرد و مریم شونه بالا داد. گفتم:
خارجہ؟

- مرده.

چند ثانیه‌ی طولانی به سکوت گذشت، تا اینکه من
پلک زدم و خودم رو عقب کشیدم. مریم برای دلداری
فاتح بلند شد و طرفش رفت. دریا گفت: جمع کنید!
ریحانه که از من بیشتر معذب شده بود، آلبوم رو
بست. مادر بزرگ گفت: به حج آقا گوشتی صندوقیشه وا
کردی؟

دارا بی حال جواب داد: بله مادر جون، گفتم.

و مشغول جمع و جور کردن شد. به آلبوم بسته خیره
شدم. حتی نتونسته بودم یه دل سیر بینمش. ماما

می‌دونست؟ اگر خبر نداشت، وقتی می‌فهمید، چی به
روزش می‌اومد؟ آهسته پرسیدم: کی فوت شده؟

#خط_خورده_فصل 15

.

دارا صداش رو پایین آورد: همون موقع‌ها. هفت هشت
سالش بود. مثل اینکه مریضی گرفته.

آه کشیدم. معلوم بود که خودش هم بچه بوده و چیزی
یادش نمی‌آد. برادرم سال‌ها پیش مُرده بود و من تازه
از وجودش باخبر شده بودم. این چه روزگاری بود؟ بین
موهام دست کشیدم و یقه‌ی شومیزم رو بازتر کردم
که درست نفس بکشم. ترلان سمت کاناپه‌ها اومد و
گفت: میز آماده است دریا خانوم. بفرماید شام.

دریا از خدا خواسته، برای عوض کردن فضا بلند شد و
گفت: بریم تا سرد نشده.

سمت دیگهی سالن صدا زد: ترانه! شام.

بلند شدم و گفتم: من میل ندارم.

نگاهم کردند. اهمیتی ندادم و طرف پله‌ها راه افتادم.
ناراحت‌تر از چیزی بودم که پشت میز بشینم و لقمه از
گلویم پایین بره. بالا رفتم و خودم رو به اتاق رسوندم.
توی تاریکی به در تکیه دادم. همه‌ی دردسرهام به
خاطر هیچی بود؟ مثلاً قرار بود با برادرم پیش مامان
برگردم و بریم پی زندگیمون. حالا دست خالی مونده
بودم. در باز شد و من تکیه‌ام رو ازش برداشتم. کسی
داخل اومد و لامپ‌ها رو روشن کرد. رادین بود که
پرسید: چی شد؟

سر چرخوندم و توی اتاق قدم زدم. چی باید می گفتم؟
اینکه «برنامه ریزیم غلط از آب دراومد»؟ دوباره پرسید:
چرا به هم ریختی؟

ایستادم و حال خرابم رو سرش خالی کردم: چرا به هم
نریزم؟ یه بچه مُرده!

- خب؟

- می پرسی «خب»؟... پسری که تو عکس کنارت
وایساده بود، مُرده... تو یه سر سوزن عاطفه نداری؟!
دوباره با قیافه ی رباطی خیره شده بود. ادامه دادم: با
هم دوست بودید، هم بازی بودید، هم سن و سال بودید،
حالا مُرده!

- مردن فامیل من به تو چه؟!

پوزخند زدم و سمت در بالکن رفتم. بیرون زدم که
هوای تازه به سرم بخوره و چیزی لو ندم؛ اما دنبالم

وارد بالکن پهن سنگ پوش شد که نرده‌های حفاظ
فلزی دورش نصب شده بود. سمت نرده‌ها رفتم و
نفسی گرفتم. پرسید: عکس‌العملت زیاده!

کنار نرده‌ها به پهلو تکیه دادم و گفتم: حالا چرا واسه
تو مهمه؟

سمتم راه افتاد. ادامه دادم: مگه من زن هشتاد سال
عمرتم که بازجویی می‌کنی؟

نزدیک‌تر شد. اضافه کردم: من به خاطر دارا تو این
هچل افتادم، نه تو!

- نه... واقعاً یه چیزیت شده!

از نگاه تیز و چشم‌های باریکش می‌ترسیدم.

نمی‌خواستم مشکوک‌تر بشه. رد گم کردم: من به
خاطر پول اینجام؛ اما هیچی نصیبم نشده... نه جشن
گرفتیم، نه کسی خبر داره... تو حتی...

حالا دقیقاً روبه‌روم ایستاده بود، با فاصله‌ی یه وجب.
تکونی به سر و ابروش داد تا ادامه بدم و من حرفم رو
نخوردم: حتی حلقه نمی‌ندازی!!

#خط_خورده_فصل 15

پلک زد و چونه‌اش رو بالا گرفت که زاویه‌ی نگاهش،
سطح من رو یادآوری کنه. من رو در اندازه‌ای نمی‌دید
که خودش رو درگیر حلقه کنه. حالا هم که جواب
نمی‌داد. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و پرسیدم:
حلقه‌ی یکی دیگه دستته، آره؟

ابروش پرید. ذهن من حتی تا خالکوبی اسم کسی
روی دست‌هاش کشیده شده بود. وسواس نمی‌تونست

تنها دلیلی باشه که دستکش‌ها رو در نمی‌آورد. سر
تکون دادم و بلندتر تکرار کردم: زن داری، آره؟
همچنان جواب نمی‌داد. نگاهم رو از چشم‌هاش
برداشتیم. توی یه حرکت ناگهانی، دست حلقه‌اش رو
گرفتم و دستکش پارچه‌ای رو بیرون کشیدم. زل زدم
به دستش و واکنشم یه جیغ بود. دست و دستکش رو
ول کردم و انگشت‌هام رو سمت یقه‌ام بردم. رادین
همون لحظه از شوک بیرون اومد و دستش قفل شد
دور گلوم. دستی که دو انگشت آخر رو نداشت. سمت
نرده‌ها هلم داد. کمرم میله‌ی حفاظ رو لمس کرد. نه
می‌تونستم حرف بزنم و نه می‌تونستم درست نفس
بکشم. به مچش چسبیدم که دستش رو عقب ببرم؛
اما انگشت‌هاش چفت گلوم شده بود و هر لحظه راه
نفسم رو بیشتر می‌بست. چشم‌های سردش توی
سکوت به چشم‌هام زل زده بود. با هر سانتی‌متری که

نزدیک تر می‌اومد، کمرم از پشت روی حفاظ خم
می‌شد. ناله کردم و ناخن‌هام رو توی مچش فرو
کردم. باد زیر موهام وزید و تارهای لختش رو اطراف
صورتم پخش کرد. چشم‌هام سیاهی رفت و پلک
بستم. زیر پاهام خالی شد. تا افتادم چیزی نمونده
بود. لحظه‌ای حس کردم دارم می‌میرم و بعد فشار
دستش برداشته شد. هوا به ریه‌هام هجوم آورد و
پاهام روی زمین برگشت. به سرفه افتادم، روی نرده‌ها
لیز خوردم و تکیه زده به حفاظ، پخش زمین شدم.
سرفه‌ها چند برابر شد. مرگ با من یه قدم فاصله
داشت. پاهاش رو می‌دیدم که توی بالکن قدم می‌زد.
پاهایی که می‌رفت و برمی‌گشت. دور می‌شد و نزدیک
می‌اومد. به نفس‌های بریده‌بریده ادامه دادم و به گریه
افتادم. دست‌هام صورتم رو پوشوند؛ ولی تصویر دست
سه‌انگشتی از جلوی چشمم پاک نمی‌شد.

برادرم سال‌ها پیش مرده بود و شوهرم داشت خفهام می‌کرد، با دستی که انگشت حلقه نداشت. پدرم اصلاً نمی‌دونست اینجا چه خبره! نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو از روی صورت برداشتم. دستکش دومش رو درآورد. محکم روی زمین پرتش کرد. دستمالی از جیب دامن بیرون کشیدم و صورتم رو خشک کردم. باید خودم رو مرتب می‌کردم و از اینجا می‌رفتم؛ اما حالم خوب نبود.

#خط_خورده_فصل 15

از گوشه‌ی چشم پاهاش رو می‌دیدم که داشت نزدیک می‌شد. شاید می‌خواست کار نا تمومش رو تموم کنه! پوزخند زدم. کنارم نشست. با پرویی به من نگاه

می کرد. چشم هام رو بی حرکت نگه داشتم که گورش
رو گم کنه؛ ولی دستش سمت گردنم اومد. خودم رو
عقب کشیدم و رو برگردوندم. روی سرم دست
گذاشتم که کمی گیج می رفت. پلک بستم. چند ثانیه
بعد، دست هاش دوباره سمت من اومده بود و داشت
آروم دورم پیچیده می شد. پلک هام باز شد، خودم رو
جمع کردم و پشش زدم. دست هاش دورم محکم تر
شد و من رو به خودش چسبوند. دیوونه شده بود؟
دوباره می خواست یه دیوونه بازی دیگه کنه؟ صورتش
رو کنار گردنم حس کردم و لب هاش که داشت گردنم
رو لمس می کرد. انقدر ناراحت و عصبانی بودم که برای
حرف زدن واژه ی درخور پیدا نمی کردم. خودم رو عقب
کشیدم. صورتش نزدیک تر شد. به حرف اومدم: چه کار
می کنی؟

سرش رو بلند کرد. به هم خیره شدیم. دست‌های

بی‌حسم رو بالا گرفتم و گفتم: برو عقب!

خواستم بلند بشم؛ اما نگه‌م داشت. دوباره جلو اومد و

این بار لب‌هایش به لب‌هام چسبید. روی پاهایش جمع

شده بودم. هوش دادم. دور نشد. عطر همیشگی‌ش

بیشتر از قبل زیر دماغم زد. حلقه‌ی بازوش تنگ‌تر شد

و انگشت‌هایش گردنم رو نوازش کرد. محکم سر تکون

دادم. فاصله گرفتم و گفتم: ولم کن.

متوقف شد؛ اما صورتش رو عقب نبرد. تکه‌ای از موهام

رو کنار گردنم جمع کرد و به نگاه خیره‌اش ادامه داد.

نگاهم رو به سنگ‌های کف بالکن دادم و ضربان تندم

رو نشنیده گرفتم. نفسش روی گونه‌ام پخش می‌شد.

لب‌هام لرزید و دوباره گفتم: نمی‌خوام.

و صدام برای خودم هم مفهوم نبود. آهسته پرسید:
چی؟

دستش زیر ساق پام رفت، زانوی خم شده‌ام رو صاف کرد. انگشت‌هایش روی پوستم می‌خزید و نمی‌داشت درست فکر کنم. باید داد می‌زدم. باید کمک می‌خواستم. باید فرار می‌کردم... اما چیزی مانع می‌شد و نمی‌داشت. زمزمه کردم: نمی‌خوام.

انگشت‌هایش روی پام بالاتر اومد... بالاتر... نفسم رو آهسته بیرون فرستادم. جلوی لب‌هام دوباره پرسید:
چی؟

و لب‌هایم سمت زخم صورتم رفت... سمت گوشم... سرم توی گردنش فرو رفته بود و حرکت دست‌هایش زیر لباس‌هام، مغزم رو از کار انداخته بود. زانوم رو دوباره خم کرد و طرف دیگه‌ی کمرش انداخت.

لب‌هاش دوباره لب‌هام رو پیدا کرد و حرکتش داد تا دراز
بکشم.

#خط_خورده_فصل 15

.
دقیقه‌های گیج‌کننده گذشتند. صورت رادین لای
موهای من بود و پاهای من پیچیده‌شده دورش. زل زده
بودم به ماه زندانی لای نرده‌ها و ستاره‌هایی که دورش
می‌درخشیدند. نفس‌هامون عادی شده بود، من سرمای
کف رو حس نمی‌کردم و رادین هم قصد تکون خوردن
نداشت. نمی‌خواستم حرکت کنم. چون هر حرکتی
نشون می‌داد که زنده‌ام و همین چند دقیقه پیش با
مردی رابطه داشتم که می‌خواست خفهم کنه! من چه‌م
شده بود؟ داشت من رو مثل خودش دیوونه می‌کرد؟

چرا؟ دارا برای ریحانه خاطرات بامزه تعریف می کرد که
بخنده و ما چند متر بالاتر، بعد از یه درگیری فیزیکی،
روی سنگ های کف بالکن پخش شده بودیم. از
کمندی که داشتم بهش تبدیل می شدم، بدم می اومد!
پاهام رو حرکت دادم. رادین نفسی گرفت و بلند شد.
لباس هامون شل وول و نصفه و نیمه بود. نشست و لیز
خورد تا خودش رو به دیوار بالکن برسونه. به دیوار
تکیه داد. سرش رو بین دست هاش گرفت. نفس
عمیق کشیدم و به صورتش نگاه کردم. چشم هاش
روی پاهام زوم بود و من با وجود همه چیز، هنوز
می خواستم نگاهم کنه. ناله ای کردم و روی صورتم
دست کشیدم. ماه همچنان بالای سرمون می درخشید.

#خط_خورده_فصل 15

پایان این فصل. ♥

فصل 16

صدای داوود بین ریزش قطره‌های بارون شنیده شد:
آدرس نمی‌دید خانوم؟

نگاهم رو از بارون پشت شیشه گرفتم و به صندلی
راننده دادم. طعنه زدم: اونی که پشت تلفن ازش اجازه
گرفتی، آدرس نداد؟

داوود نگاهی به عقب انداخت و درحالی که روی دم^۶
کوتاه موهایش دست می‌کشید، گفت: چه کار کنیم
خانوم، این هم کار ماست. حالا چی می‌شه؟ دوباره
زنگ بزنم؟

حوصله‌ی پر حرفی نداشتم. نفسم رو فوت کردم و
گفتم: نمی‌خواد.

و آدرس مامان رو دادم. مدتی به رانندگی توی ترافیک
شهری گذشت، بالاخره جلوی در پیاده‌م کرد و گفت:
همون جلو پارک می‌کنم.

– خودم می‌تونم برگردم.

– حالا چه کاریه! هستم دیگه. کاری هم بود، بگید.

می‌دونستم دستور داره که بمونه و برم گردونه. بحث
نکردم. پیاده شدم و کلید درآوردم. دو روزی می‌شد که
شرکت نمی‌رفتم و بیشتر وقتم توی اتاق می‌گذشت.
امروز تصمیم گرفته بودم که خودخوری رو تموم کنم و
با مامان حرف بزنم. همین که کلید توی قفل واحد
چرخید، صدای مامان از سمت تلویزیون بلند شد:
کمند!

کفش هام رو جفت کردم و وارد شدم. سلام کردیم.
می خندید. خندهم گرفت و طرفش رفتم. پرسیدم: چی
شده؟

- هیچی. اومدنی لواشک دیدم. به هوای تو گرفتم.
خندهام بیشتر شد. جعبه ی شیرینی توی دستم رو
نشون دادم و گفتم: من هم برات ناپلئونی گرفتم.
جعبه رو روی میز جلوش گذاشتم. روبوسی کردیم.
خودم رو کنارش روی کاناپه انداختم و شال رو
درآوردم. مامان صدای تلویزیون رو کم کرد و گفت: از
صبح تا شب فکرم پیش توئه.
- صبح حرف زدیم که.
- باز هم.

دستش رو روی صورتم گذاشت و سرش رو کج کرد.
گفت: یهو نفهمیدم چی شد! تا به خودم اومدم، خودت
بریدی و دوختی. من رو تنها گذاشتی.

ابروهاش تاب برداشت و صورتم منقبض شد. حق
داشت. خودم هم توی کار خودم مونده بودم. ادامه داد:
حداقل دلم خوشه که دوست داره.

آب دهانم رو قورت دادم و یقه‌ی بلند بافتم رو مرتب
کردم که جای انگشت‌های رادین روی گردنم، بیرون
نزنه. نمی‌خواستم مامان به خاطر ندونم کاری من غصه
بخوره. دستش رو عقب برد و گفت: چه خبر؟

کمی به صورتش خیره موندم. تکیه‌اش رو از کاناپه
گرفت و دوباره پرسید: چیزی شده؟

- مامان، حرفی نیست که بخوای به من بگی؟

حالا نوبت نگاه خیره‌ی مامان بود. تکرار کردم: حرفی، چیزی، درباره‌ی خودت و...

مامان نگاهش رو گرفت و نفس عمیقی کشید. فهمید که به چیزی بو بردم.

#خط_خورده_فصل 16

.

می‌خواستم خودش برام تعریف کنه. پرسید: چیزی شنیدی؟

- مامان، من در مورد برادرم شنیدم.

چشم‌های مامان دوباره سمتم برگشت. سر تکون دادم. گفت: برادرت؟!

- بچه‌ای که فاتح ازت گرفت و برد.

- کمند!

- من حرف‌ها تون رو تو اون ساختمون نیمه‌ساز شنیدم. اونجا بودم.

لب‌های مامان لرزید و جلوتر اومد. گفت: چی شنیدی؟
- از سرنوشت پسرت خبر داری؟

دست مامان روی قلبش رفت. موهام رو پشت گوش زدم و گفتم: می‌خوای بگم؟

- چی داری می‌گی؟

- پسرت مریض شده و... مامان... برادرم وقتی بچه بوده... مرده.

مامان پلک‌هایش رو بست و یقه‌اش رو توی مشت می‌چاله کرد. صدایش زدم. چشم‌هایش رو باز کرد و دستم رو محکم گرفت. گفت: کمند، تو چه کار کردی؟

- مامان، من...

حالش به هم ریخته بود. ادامه دادم: انکار نکن. من خبر دارم. من شنیدم به فاتح گفתי بچه‌ات رو ازت گرفته، گفתי نمی‌داری من رو هم بگیره.

مامان آه کشید و از جا بلند شد. به طرف آشپزخونه قدم برداشت. بلند شدم و پالتو رو کنار گذاشتم. دنبالش رفتم. سمت یخچال رفت. گفتم: عکس پسر مُرده‌ی فاتح توی آلبوم بود. بچه رو ازت گرفت؛ ولی نتونست مراقبش باشه. اسمش دانیال بود، نه؟ چرا تا حالا به من نگفته بودی پدرم کیه؟ خیال می‌کردی اگر بفهمم پولداره، تو رو ول می‌کنم؟

مامان در یخچال رو کوبید و با بطری آب این طرف اومد. کنار میز آشپزخونه ایستاده بودیم. گفت: دختر

من، این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ هیچ می‌شنوی چی
می‌گی؟!

– ماما... –

– بسه کمند! اون روز منظور من یه چیز دیگه بود!

ساکت شدم و فقط بهش زل زدم. در بطری رو باز کرد
و گفت: یه قلپ بخور، آروم بشی.

بطری رو گرفتم؛ ولی نخوردم. دلم به شور افتاده بود.
گفت: کمند... باورم نمی‌شه بخوام این‌ها رو بگم...

نفسش رو بیرون داد و تکمیل کرد: منظور من اون
بچه‌ای بود که سقط کردم... نه که از عمد... بچه افتاد.

بطری رو روی میز گذاشتم و پشت صندلی رو توی
دست گرفتم. ماما آه دیگه‌ای کشید و صورتش توی
هم رفت. ادامه داد: بابات چوب لای چرخشون گذاشته

بود. یه شب ریختند خونه بگیرنش، بابات فرار کرد،
من که هول به تنم افتاده بود، سقط کردم.

لبهام باز موند. من مامان رو می شناختم. ممکن بود
درباره‌ی رابطه‌اش با فاتح مخفی کاری کنه؛ اما درباره‌ی
پدر من دروغ نمی گفت. می گفت؟ ممکن بود بگه؟

#خط_خورده_فصل 16

زبونم نمی چرخید که چیزی بپرسم. خودش اضافه کرد:
کمند، عزیزم، بابات فاتح نیست. مگه همچین چیزی
می شه؟ با خودت نگفتی پس سعید محمدی کیه؟

– یه اسم که فاتح تو شناسنامه مون گذاشته.

– آه دخترم... خدا من رو لعنت کنه...

- من این سعید محمدی رو ندیدم. هیچ فامیل و قوم و خویش پدری نداشتم. حتی سنگ قبری ازش ندیدم. فقط یه عکس بود. داری من رو سر می‌دوونی؟ فاتح پدرمه. همه چی جور درمی‌آد.

- آخه اگه فاتح پدرت بود، می‌داشت با پسرش...
استغفرالله!

چشم‌هام بیرون زد و گفتم: پسرش؟... رادین؟! چشم‌های مامان توی صورتم چرخید و سرخ شد. دست‌هایش رو دورم حلقه کرد. من رو به خودش فشرد و دوباره لعنت فرستاد. دردش رو حس کردم. حس کردم که تمام مدت به خودم دروغ می‌گفتم. یه دروغ احمقانه! خودش رو عقب کشید و با گونه‌های خیس نگاهم کرد. گفت: تقصیر منه. من نتونستم جای خالی بابات رو پر کنم. نتونستم...

- مامان!

همچنان از حرف‌های مامان در مورد رادین گیج بودم.
رادین پسر فاتح بود؟ مامان سر تکون داد و گفت:
تقصیر منه. من باید گذشته‌ام تو دلم نگه می‌داشتیم که
پای تو به اون شرکت باز نشه.

- گفتی رادین پسر فاتحه؟ مگه می‌شه؟ با زن
برادرزنش...

مامان با تکون رد کرد و گفت: نه نه! همون بچه‌ای که
گفتند ^ممُرده. دانیال.

- من عکس بچگی رادین رو دیدم.

- نباید بهت می‌گفتم.

- مامان، چی داری می‌گی؟

مامان سکوت کرد و چشم‌هایش به اطراف دوید. دوباره
به من نگاه کرد. عاقبت به حرف اومد: برادرزاده‌ی
زنش، با پدر و مادرش تو تصادف مرد. اسم و رسمش
رو برداشتند واسه این بچه... دانیال.

- چرا؟ چرا باید همچین کاری کنند؟

- نمی‌دونم. بیشتر از این نپرس. اگر بفهمند چیزی
می‌دونی...


- چی می‌شه؟

مامان روی شونه‌هام دست کشید. نفسی گرفت که به
خودش مسلط بشه. جواب داد: همچین
پنهان کاری‌هایی بی‌دلیل نیست کمند. مبادا به روت
بیاری. مبادا کسی بفهمه می‌دونی.

سر تکون دادم. یه صندلی عقب کشید و نشست.
آرنج‌هایش رو به میز تکیه داد و سرش رو به کف

دست‌هایش. توی آشپزخونه راه افتادم. آسمون و زمین
به هم ریخته بود. نه خواهر و برادری در کار بود و نه
پدری. شوهرم یه آدم دیگه بود. فاتح فقط داشت
تحملم می‌کرد و من رسماً شده بودم یه
سوءاستفاده‌چی. به زور تهدید خودم رو توی اون ویلا
جا کرده بودم و نتیجه‌اش شده بود رد انگشت‌ها دور
گردنم. دست‌هام رو روی چشم‌هام فشار دادم. به زور
از یه مرد غریبه پدری می‌خواستم. زمزمه کردم
«احمق» و دست‌هام رو برداشتم.

#خط_خورده_فصل 16

این فصل ادامه داره... 

زمزمه کردم «احمق» و دست‌هام رو برداشتم. به مامان نگاه کردم. حرف واضحی درباره‌ی فاتح نزده بود. داشت گریه می‌کرد. نمی‌خواستم اعصابش رو بیشتر از این به هم بریزم. فقط فکرهام رو به زبون آوردم: من خیال می‌کردم، فاتح ولمون کرده.

سرش رو بلند کرد و زیر چشم‌هایش دست کشید. آهسته گفت: فاتح کسی نیست که زن و بچه‌اش رو ول کنه.

جرعه‌ای از بطری خورد و ادامه داد: بابات ترکمون کرد. تو یه راه‌هایی افتاده بود که موندنش کنارمون بدتر بود. من آوردمت تهران. چند سال اول، خودم رو گم‌و‌گور کردم که شرش دامن ما رو نگیره... ولی بین چی به زورت اومد.

صورت‌م رو نشون داد. پی حرفش رو گرفت: بعید می‌دونم تا الان خودش رو به کشتن نداده باشه.

- چرا زودتر بهم نگفته بودی؟ فقط گفتم رفته.

به چشم‌هام زل زد و جواب داد: چون می‌خواستم یه زندگی عادی داشته باشی. دوست نداشتم ازش متنفر بشی، خودت رو عذاب بدی، بترسی.

حرفی نداشتم. ماما فین فین می‌کرد. با قدم‌های آهسته بیرون رفتم و از توی جعبه دستمال کشیدم. قبل از اینکه برای ماما ببرم، زنگ در بلند شد. حال مهمون نداشتم. غر زدم و سمت آیفون رفتم. داوود بود که گفت: تشریف نمی‌آرید؟

- تازه رسیدم!

- آقا رادین گفتند زودتر ببرمتون. پایین منتظرم هر

وقت...

- بگید نمی‌آد.

گوشی رو سر جاش برگردوندم و بغضم شکست.
ظرف یه ماه، احساساتم منطقم رو کنار زده بود و
زندگیم از کنترلم خارج شده بود. حالا نمی‌دونستم
چه کار کنم. از این رادین جدید هیچی نمی‌دونستم.
مامان بیرون اومد و پرسید: کی بود؟

- راننده‌ام.

صورتم رو خشک کردم. زنگ دوباره به صدا در اومد.
این بار گوشی رو برداشتم و فقط گفتم: اومدم!

سراغ پالتو و شالم رفتم. مامان گفت: چه زود!

- برم خونه، توی آرامش فکر کنم، بینم تکلیفم چیه.

- از دست من ناراحتی؟ کاش از خودم می‌پرسیدی.

کاش اول به خودم می‌گفتی.

سری به نشونه‌ی منفی تکون دادم. تأکید کرد که
تصمیمم هرچی هست، حرفی از هویت اصلی رادین
نزنم. موقع رفتن لواشک‌ها رو دستم داد. بدون گریه
جدا شدیم؛ ولی صورت هردومون پکر بود. به زودی
این مشکل رو حل می‌کردم و برمی‌گشتم خونه. هر
چیزی یه راه حلی داشت. داوود جلوی در منتظرم بود.
سوار شدم. با نگاهی به سر و ته کوچه، پشت فرمون
نشست و درحالی که ماشین رو راه می‌نداخت، گفت: آقا
رادین خونه است.

– مگه من پرسیدم کجاست؟

– می‌گم یعنی...

– نگو!

چیزی زیر لب گفت. هندزفری گذاشتم و تا موقع
رسیدن به آهنگ‌هام گوش دادم. ذهنم درگیر

حرف‌هایی بود که باید به فاتح می‌زدم. ممکن بود
ریسکی باشه؛ ولی چاره‌ای نداشتم.

#خط_خورده_فصل 16

.

داوود ماشین رو تا نزدیک پله‌های ورودی ویلا برد و
خودش دور زد. ترلان توی لابی پشت در خونه بود. با
وارد شدنم گفت: آقا رادین تو سالنه.

نفسم رو فوت کردم و در حال درآوردن پالتو پرسیدم:
آقا فاتح کجاست؟

دختر دستی روی دامن مشکیش کشید و جواب داد: تو
اتاقشون هستند.

سر تکون دادم و یک‌راست سراغ اتاق کار خود فاتح
رفتم که یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا بود. در زدم.
صدایش اومد: بیا تو دخترم.

داخل رفتم و در رو باز گذاشتم. از دیدنم اصلاً تعجب
نکرده بود. فکر نمی‌کردم ماما انقدر زود بهش خبر
داده باشه. به خودم حق می‌دادم که تمام این
شک‌وشبهه‌ها به سرم زده باشه. جوری با هم هماهنگ
بودند که هر کس جای من بود، شک می‌کرد. کنار
پنجره بود. با دست به داخل اشاره کرد و گفت: بیا.
منتظرت بودم.

توی اتاق قدم برداشتم و گفتم: پس مادرم تماس
گرفته!

فنجون توی دستش رو کنار گلدون‌های پای پنجره
گذاشت و مستقیم نگاهم کرد. چیزی توی دلم به

جوش اومد. تا امروز خیال می کردم پدرمه و هر چقدر
لج بازی و تهدید کنم، هیچ اتفاق بدی برام نمی افته.
خیال می کردم قراره نازم رو بکشه و بالاخره یه روز
اعتراف کنه؛ اما حالا دیگه حس امنیت نداشتم. ماما
گفته بود بابام چوب لای چرخشون گذاشته. من یه بار
زخم دشمن های بابام رو چشیده بودم و حالا... لب هام
رو فشار دادم و وسط اتاق ایستادم. نگاه مرددی به
اطراف انداختم. دکوراسیونش رنگ چوب روشن بود و
دیوارهایش پر از قاب های خاتم خطاطی. خود فاتح به
حرف اومد: پس دلالت این بود که یه فیلم دست
گرفتی، اومدی سراغ من؟!

– به مادرم جریان فیلم رو گفتید؟

– معلومه که نه!

- من... می خواستم شما رو تحت فشار بذارم تا بگید
من و دارا خواهر و برادریم و نمی شه.

روی صندلی کارش نشست که ساده و کوچیک بود.
خودکار و دفترچه های روی میزش، فضا رو تلطیف
می کرد. گفت: بعد هم رادین پا پیش گذاشت، دیگه
مطمئن شدی که یه چیزی هست. به رادین راضی
شدم؛ ولی دارا رو منع کردم. نه؟

با نفس عمیقی سرم رو پایین انداختم. کمی بعد
نگاهش کردم. چشمش رو به کاغذهای روی میزش
داد و بعد از مکث، دوباره شروع کرد: که این طور...
پس به خاطر من زن رادین شدی!

جواب ندادم. صدای حرکتی از پشت سر، توجهم رو
جلب کرد. برگشتم. رادین بود که توی اتاق جلو

می‌اومد. حتی در نزده بود. از کنارم گذشت و سمت
فاتح رفت. کنار میز ایستاد و ازش پرسید: چه خبره؟
من به جای فاتح جواب دادم: می‌خوام طلاق بگیرم.

#خط_خورده_فصل 16

فاتح سر بلند کرد و هر دو به من زل زدند. حرفی نبود
که بشه توی لفافه گفت. طلاق می‌خواستیم، با همین
صراحت. اینجا موندنم دیگه بی‌دلیل و بی‌فایده بود.
فاتح روی صورتش دست کشید و یه کلمه هم نگفت.
رادین لب باز کرد: طلاق؟!

جلوتر رفتم که با حرف قانعشون کنم: من از کارم
پشیمون شدم. هیچ مشکلی براتون درست نمی‌کنم.
فقط طلاق می‌گیرم و می‌رم.

نگاه خیره‌ی رادین به من بود و معذبم می‌کرد. دست سه‌انگشتیش رو یادم می‌نداخت، وقتی دور گردنم فشار می‌آورد. کف بالکن رو یادم می‌نداخت و گرما و وزنش رو. لب‌هایش رو یادم می‌نداخت. نگاهم رو گرفتم و رو به فاتح گفتم: من فقط دو جا اون فیلم رو داشتم.

کیفم رو باز کردم و درحالی‌که فلش و موبایلم رو بیرون می‌آوردم، ادامه دادم: یکی توی این فلش...

فلش رو روی میز گذاشتم. بعد، فیلمِ توی گالری گوشی رو آوردم و اضافه کردم: یکی توی این گوشی که جلوی چشمتون پاکش می‌کنم.

فیلم رو پاک کردم و جلوشون گرفتم. کسی چیزی نمی‌گفت. خودم گفتم: قسم می‌خورم هیچ‌جای دیگه نیست. خودتون دوست و آشنام رو چک کردید.

می‌دونید دروغ نمی‌گم. من اصلاً دوست صمیمی ندارم
که بتونم همچین فیلمی رو بهش بسپرم.

نگاهم بینشون در رفت‌وآمد بود. روی صورت فاتح
متوقف شد. امیدوار بودم به خاطر اون حسی که شاید
به مامان داشت، به خاطر گذشته‌شون، حرفم رو قبول
کنه و اجازه بده برم. رادین سکوت رو شکست: از کجا
بدونیم دروغ نمی‌گی؟

نگاهم رو به میز دادم و گفتم: من فقط می‌خوام برم.
دروغ نمی‌گم.

– بری که فیلم رو پخش کنی؟

– نه.

– چه تضمینی هست؟

– اگر پخش کنم که زنده‌م نمی‌ذارید!

- چطوری پیدات کنیم که زنده ت نداریم؟!... وقتی
طلاق بگیری بری.

نگاهش کردم و فاتح آهسته اسمش رو صدا زد. رادین
قدمی به سمتم برداشت و گفت: فکر کردی با بچه
طرفی؟

- نسخه‌های فیلم همین‌ها بود که دیدی. دیگه
ندارم، فرار نمی‌کنم، خونه‌مون رو می‌شناسید.
حرفش رو تکرار کرد: هیچ تضمینی نیست.
نفسم رو بیرون فرستادم. فاتح وارد بحث شد: انقدر
زود تصمیم نگیر!
- دیر هم شده!

- چیز دیگه‌ای هم هست که من نمی‌دونم؟

بعد از کمی تعلل، یقه‌ی لباسم رو پایین دادم و گفتم:
هست.

نگاه فاتح به رد انگشت‌های رادین روی گردنم افتاد که
کبود شده بود. اخم‌هایش توی هم رفت و لب‌هایش باز
موند. سعی کردم بغض رو از صدام دور کنم: به من
تجاوز شده. می‌خوام طلاق بگیرم.

#خط_خورده_فصل 16

.

جرئت نگاه کردن به رادین رو نداشتم. فاتح سمتش
چرخید و بهش زل زد. صدای رادین به گوشم خورد:
طلاق نمی‌دم!

نگاهم همچنان به فاتح بود که دستش رو روی
صورتش فشار می داد. اگر ذره‌ای برای مادر من ارزش
قائل بود، جلوی پسرش درمی اومد. اسم تجاوز رو برده
بودم، چطور می تونست سکوت کنه؟! چطور می تونست
با ناباوری و التماس زل بزنه به رادین؟ پوزخند زدم و
سمت در اتاق راه افتادم. حرف زدن فایده‌ای نداشت.
باید می رفتم. بی توجه به رادین که دنبال می اومد،
خودم رو از اتاق بیرون انداختم. صدای رادین با تأکید
بیشتری به گوشم خورد: طلاق نمی دم!

چرخیدم و به چشم‌هایش خیره شدم که زبونه
می کشید. می دونستم درباره‌ی تجاوز دروغ گفتم؛ اما
اگر جور دیگه‌ای فکر می کردم، از خودم متنفر می شدم.
گloom رو فشار داده بود، پس تجاوز کرده بود، همین.
جلوتر اومد و گفت: هیچ جا نمی ری!

شجاعت‌م رو جمع کردم و گفتم: نمی‌تونم به زور نگاهم
داری!

و وقتی قدم دیگه‌ای برداشت، به قفسه‌ی سینه‌اش
کوبیدم. دستش پشت کمرم رفت و من رو سمت
خودش کشید. توی سکوت به هم خیره بودیم که در
باز شد و فاتح بیرون اومد. رادین گفت: فیلم دستته.
- نیست. به چه زبونی بگم؟

- کسی که یه بار یه غلطی می‌کنه، غلط‌های دیگه هم
می‌کنه.

چینی از دقت روی پیشونیم افتاد. ادامه داد: فکر
می‌کنی نمی‌دونم گزارش‌های شرکت رو چک می‌کنی؟
خوب خبر داری داریم چه کار می‌کنیم!

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: من هیچی نمی‌دونم.
به من ربطی نداره. من فقط طلاقم رو می‌خوام.

- طلاق نمی‌دم.

- دوست ندارم، ولم کن!

هش دادم. تکرار کرد: طلاق... نمی‌دم!!

و حلقه‌ی دستش تنگ‌تر شد. بهش خوردم. داشت چه کار می‌کرد؟ خودش رو یاد من می‌نداخت؟ نگاهش رو؟ تنش رو؟ جوری نزدیک بود که روم نمی‌شد به فاتح نگاه کنم. فاتح جلوتر اومد و گفت: واسه طلاق زوده دخترم، هنوز یه ماه نگذشته. عقدتون پر سروصدا نبود؛ ولی من یه دختر طلاق‌گرفته دارم، یه طلاق دیگه نمی‌خوام.

صدای نفس‌های رادین توی گوشم بود و تصویر ماه بالای بالکن توی سرم می‌چرخید. نمی‌تونستم حرف بزنم. فاتح اضافه کرد: یه فرصت بده دخترم.

هنوز حاضر نبود به رادین تلخی کنه، از من خواهش می کرد! دست رادین بالاخره شل شد. فاصله گرفتم و نفس کشیدم. ظاهراً نظر و خواسته‌ی من برای کسی مهم نبود. گیر افتاده بودم. دستی روی صورت کشیدم و بدون نگاهی به صورت‌هاشون توی راهرو حرکت کردم. باید خودم رو به اتاق می‌رسوندم و فکر می‌کردم. باید خودم رو قایم می‌کردم و دنبال راه حل می‌گشتم.

#خط_خورده_فصل 16

پایان این فصل. ❀

.

فصل 17

آخر وقت بود و من بی حال توی راهرو قدم می‌زدم.
فکر نمی‌کردم بعد از برملا شدن اون همه راز و رمز،
بههم اجازه‌ی برگشتن سر کار رو بدنند؛ اما با داوود به
شرکت می‌اومدم و می‌رفتم. نمی‌خواستم شانس بیرون
رفتن از ویلا رو از خودم بگیرم. تحمل اون فضا و
آدم‌ها دیگه برام سخت بود. حداقل توی دفتر سرم
گرم می‌شد. امروز کارمندها زیاد سر نزده بودند و خود
رادین هم دیر اومده بود. دیگه کاری به کارم نداشت.
شاید قضیه‌ی تجاوز بهش برخورده بود که نگاهم
نمی‌کرد. چه بهتر!

دارا با دیدنم نزدیک در دفترش، حرفش رو با یکی از
بچه‌های سایت قطع کرد و دنبالم توی راهروی منتهی
به دفتر رادین پیچید. نزدیک‌تر شد و آهسته گفت: چرا
دیر اومد؟ این‌ها موند دست من.

پوشه‌ی قرمز توی دستش رو تگون داد. با حرکت سر
تأیید کردم و خواستم بگیرم که ادامه داد: خودم
می‌دم. چند تا چیز هم هست، باید بگم بهش. حالت
بده؟

– نه.

– از من دلخوری هنوز، یا رادین بلایی سرت آورده؟
ایستادم و نگاهش کردم. مثل همیشه لحن شوخ
داشت. سوال‌های ذهنم رو توی لفافه پرسیدم: چرا تو
و دریا باهاش بدید؟ مگه جای برادر تون نیست؟ از
بچگی با شماست!

تکرار کرد «برادر» و پوزخند زد. سرپا گوش شدم.
گفت: وقتی اومد دبیرستانی بود. قبلش پیش خاله‌ام
اتریش زندگی می‌کرد. حالا ما برادر نخوایم باید کیو
بینیم؟... البته شوهر ته... منظوری نداشتم.

- مهم نیست.

دوباره سمت در دفتر راه افتادیم. انگار حتی دارا و دریا هم خبر نداشتند. درحالی که در رو باز می کردم، گفتم: به هر حال زیاد طول نمی کشه.

دارا وارد شد و من هم داخل رفتم. پرسید: چی؟ چطور؟ جوری که رادین هم از اون طرف پارتیشن بشنوه، گفتم: داریم جدا می شیم.

چشم های دارا بیرون زد و در وسط اتاق باز شد. رادین برعکس این مدت، حالا داشت به من نگاه می کرد. رو به رادین ادامه دادم: مگه نه؟

دفتر ساکت تر از همیشه شده بود. باید می فهمید که توی تصمیم جدی ام. باید درک می کرد که چیزی بینمون نیست. خیلی مسخره شروع شده بود، خیلی

مسخره هم تموم می شد. هنوز منتظر جوابش بودیم.
بالاخره لب باز کرد: آره.

و سر چرخوند و وارد اتاقش شد. لب هام رو به هم
فشار دادم و به دارا اشاره زدم که داخل بره. همین که
در رو پشت سرشون بستند، سراغ کیف و کتم رفتم و
از ساختمون شرکت بیرون زدم. قبول کرده بود و دیگه
اجازه‌ی دخالت توی کارهای من رو نداشت.

#خط_خورده_فصل 17

به جای رفتن سمت پارکینگ و ماشین داوود که حتماً
منتظرم بود، سمت ایستگاه سرویس کارکنان رفتم.
باید برمی گشتم خونه، پیش مامان. با نگاه به ونی که
تازه رسیده بود، پا تند کردم. راننده داشت پیاده

می‌شد. سلام کردم و پرسیدم: خیلی طول می‌کشد تا حرکت کنید؟

- یه چایی بخورم، ماشین پر بشه می‌ریم.

تشکر کردم و ماشین رو دور زدم که سوار بشم؛ ولی صدای قدم‌هایی توجهم رو جلب کرد. جلوی درون متوقف شدم و خواستم برگردم که ضربه‌ای به پشت سرم خورد. درد زیادی نداشت؛ اما چشم‌هام سیاهی رفت و پاهام سست شد. دست‌هایی دورم پیچید. کسی چسبی روی دهانم زد که نیازی نبود. توی حالی نبودم که بتونم داد بزنم. به زحمت پلک‌هام رو باز کردم و همون لحظه چیزی روی سرم کشیده شد که آسمون خاکستری عصر رو پوشوند. از روی زمین بلندم کردند. کمی بعد روی صندلی‌های پشتی ماشینی افتاده بودم که بلافاصله حرکت کرده بود. دست‌هام رو با

دستبند بسته بودند. کمی سردرد و حالت تهوع داشتم.
قرار بود چه بلایی سرم بیاد؟

از پشت پارچه، نفس عمیقی کشیدم و چند بار پلک
زدم تا کمی به خودم بیام. لگدی به در ماشین کوبیدم
و از ته گلو داد زدم؛ ولی نه صدا بیرون می‌رفت و نه
کسی به ضربه‌های پام به در و صندلی اهمیت می‌داد.
سرعت ماشین بالاتر رفت و فریادهای خفه‌ی من
بلندتر شد. برای راننده مهم نبود و توی خیابون هم
کسی نمی‌شنید. پاهام از حرکت ایستاد و ساکت شدم.
منتظر رسیدن به جایی که معلوم نبود کجاست، موندم.
پلک‌هام دوباره روی هم افتاد. نمی‌دونستم چقدر
گذشته. صدای خیابون کم شده بود. ماشین کم‌کم
سرعتش رو پایین آورد، پیچید و بالاخره ایستاد. دوباره
شروع کردم به ضربه زدن به در که ناگهان باز شد.
دست‌هایی بلندم کرد و از ماشین بیرون کشید.

سروصداهای خفه‌ی من برایش مهم نبود. از اینکه قاتی بازی‌های تازه‌ای شده باشم و یه خلافتکار دیگه مثل فاتح و رادین سراغم اومده باشه، به خودم لرزیدم. کاش با داوود برمی‌گشتم. کاش موقع رفتن، به رادین می‌گفتم. حتی خبر نداشت توی شرکت نیستم! دوباره شروع کردم به سروصدا و مقاومت؛ اما دست‌های قوی مردی به داخل جایی هلم داد.

چند قدم حرکت کردم. پام به چیزی خورد که با صدا روی سنگ‌های کف زمین تگون خورد. پایه‌ی صندلی بود. صدام دور سرم می‌پیچید. توی یه جای دربسته و خالی بودیم. گوش‌هام رو تیز کردم. صدای سگ شنیده می‌شد. مرد روی شونه‌هام دست گذاشت و پایین هلم داد، روی صندلی نشوند. نه دست‌هام رو باز کرد و نه کیسه‌ی روی سرم رو برداشت.

از لای پارچه حتی نور داخل نمی‌اومد. صدای قدم‌هاش رو شنیدم که از من دور می‌شد. بیرون رفت و در رو بست. جدی جدی من رو دزدیده بودند. توی یه اتاق زندانی شده بودم. از جا بلند شدم که همون لحظه صدای مردونه‌ای به گوشم خورد: بشین!

تنها نبودم. قلبم به در و دیوار سینه می‌کوبید. این مرد کی بود؟ صداش رو نمی‌شناختم. از جون من چی می‌خواست؟ روی صندلی برگشتم. صدای آروم قدم‌ها توی اتاق شنیده شد. مرد به طرف من می‌اومد. نفس‌هام به شماره افتاده بود. من چرا اینجا بودم؟ چرا خودم رو توی ماجراهایی انداخته بودم که اصلاً به

گروه خونیم نمی خورد؟ من کی بودم که کسی بخواد بدزده؟ بغض ته گلوم نشست و ناله کردم. مرد پشت صندلیم ایستاده بود و حس می کردم اگر به من دست بزنه، ممکنه سخته کنم. دستش روی کیسه نشست و ناله‌ی من بیشتر شد. سوزش اشک رو حس می کردم. داشت تعلل می کرد. پلک‌هام رو فشار دادم. کیسه از روی سرم برداشته شد.

توی خودم فرو رفتم. پلک‌هام آروم آروم باز شد و چشمم به صندلی مقابل صندلیم افتاد. مستقیم به چشم‌های رادین. مرد قبلی هنوز پشت سرم ایستاده بود. صدای سگ‌ها هر لحظه بلندتر می شد. رادین از من چشم برنمی داشت. توی اون انبار تاریک، مثل روز برام روشن بود که می خواد بلایی سرم بیاره. خودش به حرف اومد: زودتر از تو رسیدم.

صدایی از گلوم درآوردم. مرد از پشتم حرکت کرد. از کنار صندلیم رد شد. صورتش رو می شناختم؛ اما یادم نمی اومد کجا دیدمش. شاید بین آدم های فاتح که گه گاهی توی حیات ویلا پخش وپلا بودند. کنار رادین ایستاد. در انتهای انبار باز شد و من به همون طرف نگاه کردم. پسری داشت سه تا سگ بزرگ و سیاه رو وارد انبار می کرد. میله های سرتاسری، بین دو نیمه ی انبار بزرگ نصب بود که من رو یاد زندان می نداخت. سگ ها پشت میله ها سرو صدا می کردند و با هر صدا، حال من بدتر می شد. به رادین خیره شدم که گفت: ترسیدی؟

این هم یکی از دیوونگی هاش بود؟ خیلی راحت جلوم نشسته بود، با پلیور و شلوار مشکی، با دست های قفل روی سینه و پاهایی که روی هم انداخته بود. ادامه داد: من هم جای تو بودم می ترسیدم... وسط ناکجا آباد...

فقط ما چند نفر... هیچ کس خبر نداره کجایی... دیگه
فاتح هم نیست که نجات بده.

چشم‌هام درشت شد و ضربانم دوباره بالا رفت. البته
که می‌ترسیدم. این آدم به پدرش می‌گفت «فاتح» و
جلوم یه نفر رو کشته بود، زنش رو از شرکت دزدیده
بود و آورده بود توی سگ‌دونی. من هر حرکتی ازش
دیده بودم. خواستم بلند بشم و به در و دیوار بگویم؛ اما
دستش رو بلند کرد و گفت: خودت رو خسته نکن.

#خط_خورده_فصل 17

دوباره سر جام نشستم. پی حرفش رو گرفتم: می‌تونم
همین جا خفته کنم، بدم سامی چالت کنه.

با خونسردی به مرد کناریش نگاه کرد که حالا
چهره‌اش رو به خاطر می‌آوردم. همون مردی بود که
شب نامزدی دارا با دریا دیده بودمش. یه لحظه‌ی
کوتاه، پشت دری که به اتاق مطالعه می‌خورد. فکرهام
رو پس زدم و سعی کردم آروم بمونم. صدای سگ‌ها
نمی‌داشت. رادین از جا بلند شد و من خودم رو جمع
کردم. اشک توی چشم‌هام حلقه زد و صورت مامان
جلوی چشمم اومد. اگر بلایی سرم می‌اومد، چه حالی
می‌شد؟

رادین نگاهی به سامی و اون یکی پسر انداخت. هر دو
سری تکون دادند. پسر در بین میله‌ها رو باز کرد که
سگ‌ها رد بشند. بعد دور شد. هر دو از درهای دو طرف
انبار خارج شدند. درها پشت سرشون بسته شد و
سرما توی تنم نشست. نگاهم رو از سگ‌های دور
رادین گرفتم و به چشم‌های خیره شدم. بلند شد.

آروم موندم. آرامش احساس پیچیده‌ای بود. گاهی از
شادی سرچشمه می‌گرفت، گاهی از غم. یه لحظه‌هایی
توی زندگی بود که دیگه می‌دونستیم هر تلاشی
بی‌فایده است. ساکت می‌نشستیم و منتظر می‌موندیم.
رادین مقابلم ایستاد و گفت: فیلم شلیک من رو داری،
توی شرکت فضولی کردی، معلوم نیست از چه
چیزهای دیگه‌ای باخبری... داری از کنترل خارج
می‌شی.

از گلو صدا درآوردم که اجازه‌ی حرف زدن بده. باید
بهش می‌فهموندم که دردسری براش درست نمی‌کنم.
بی‌توجه ادامه داد: حالا هم طلاق می‌خوای!
ساکت شدم. گردنش رو کج کرد و دوباره گفت: چیزی
به اسم طلاق تو زندگی امثال من نیست. ما یه جور
دیگه طلاق می‌دیم.

و دست راستش پشت کمرش رفت و نفس من رو بند
آورد. شونه‌هام جمع شد و زانو هام آروم آروم به هم
چسبید. اشک چشم هام رو تار کرد. دستش با همون
چیزی که حدس می‌زدم ظاهر شد. همون سلاح
نقره‌ای توی فیلم ضبط شده، بین چرم دستکش هاش
بود. کلت رو آماده‌ی شلیک کرد و طرف من نگه داشت.
درست روی پیشونیم، وسط ابرو هام. آب دهانم رو
قورت دادم و قطره‌های بی‌موقع اشک روی گونه هام
افتاد. لب باز کرد: می‌تونم همین جا تو مغزت خالی کنم،
یا بدم این‌ها کارت رو تموم کنند.

چشم هام دوباره پر شد. یه جوری آروم حرف می‌زد که
انگار من اون زنی نبودم که توی بغل گرفته... که انگار
این حرف‌ها و این صحنه رو بارها و بارها تکرار کرده.
نفس عمیقی کشید و پرسید: طلاق می‌خوای؟

.

مکت کردم، توی فکر رفتم، ترسیدم؛ اما در نهایت
سرم رو تکون دادم. اینجا بودنم، تاوان اشتباه خودم
بود. می‌دونستم به زودی اجازه‌ی ورود و خروج از ویلا
رو هم بهم نمی‌ده و بالاخره یه روز ازم خسته می‌شه و
اون ماشه رو می‌کشه. دیر و زودش فرقی نداشت. به
چشم‌هام خیره بود. دست‌هام رو مشت کردم و بغضم
رو قورت دادم. تکونی به دستش داد و من پلک‌هام رو
بستم. خبری از شلیک نبود. چشم باز کردم. دستش رو
انداخته بود. گفت: خيله‌خب... ولت می‌کنم.

نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم. شاید داشت من رو دست می‌نذاخت. ادامه داد: اما قبلش باید برام کاری کنی. یا کاری که ازت می‌خوام می‌کنی، یا این. سلاحش رو دوباره نشونم داد. اضافه کرد: انتخاب با خودته!

یه بار دیگه داشت بهم حق انتخاب می‌داد. از همون حق انتخاب‌های مخصوص خودش! هنوز قلبم تند می‌زد و نمی‌تونستم به صورت وحشی سگ‌ها نگاه کنم. منتظر جواب بود. اگر با انجام دادن کاری، شر این خانواده از سر من و مامان باز می‌شد، قبول می‌کردم. من به احتمالش هم راضی بودم. دوباره سر تکون دادم. سلاح رو پشت کمر برد و برای باز کردن دست‌هام، پشت صندلی رفت.

.

سلاح رو پشت کمر برد و برای باز کردن دست‌هام، پشت صندلی رفت. بازشون کرد و برگشت. مقابلم ایستاد. دستش رو سمت چسب پهن روی لب‌هام برد. از گوشه‌ی صورتم کند و از لب‌هام رد کرد. متوقف شد. نگاهم رو از گوشه‌ی انبار گرفتم و به چشم‌هایش دادم که روی لب‌هام بود. پوزخند زدم. چسب رو کند و انداخت. روی صندلیش بین سگ‌ها برگشت. نور از پنجره‌ی کوچک پشت سرش داخل انبار پخش می‌شد و فضا رو وهم‌آلودتر می‌کرد. روی سر یکی از سگ‌ها دست کشید که ارتفاعش بلندتر از صندلی بود. آب

دهانم رو قورت دادم و پرسیدم: چه کاری ازم
می‌خواهی؟

- می‌خواهم گندی رو که زدی، جمع کنی.

- چه گندی؟ من کاری نکردم.

- تو ریحانه رو انداختی وسط خانواده. فکر می‌کنی چرا

من و فاتح مخالف بودیم؟ چون هر رابطه‌ای بین

ریحانه و دارا، این خانواده رو به شرکت پدر ریحانه

ربط می‌داد. حالا مجبوریم سهام پدر ریحانه رو

برگردونیم به یکی دیگه.

- می‌خواید هیچ ربطی بین شما و اون شرکت نباشه؟

سر تکون داد. پرسیدم: شرکت چیه؟

- یه شرکت حمل‌ونقل و ترابری کوچیکه.

لبهام باز موند. گفته بود ترابری. شرکت جابه‌جا
کردن بار. پوزخند بعدی رو زدم. حالا دقیقاً می‌دونستم
چه پولی رو توی گردونه‌ی بانکی تولید و فروش فرش،
شست‌وشو می‌دادند. پولی که از جابه‌جایی جنس به
دست می‌اومد. البته که نباید ردی از هر ارتباطی بین
اون شرکت با کارخونه‌ی «سربان‌بافت» پیدا می‌شد.
دارا عاشق دختر اشتباهی شده بود. رادین گفت:
باهوشی. می‌دونم فهمیدی چی به چیه.

هر روز خواسته و ناخواسته، اطلاعات جدیدی سمتم
سرازیر می‌شد و من می‌دونستم سر سالم از این ماجرا
بیرون نمی‌برم. ساکت موندم. ادامه داد: من با اون
شرکت کار ناتموم دارم. پدر ریحانه خارج می‌شه. یکی
باید جاش رو بگیره. یکی که قابل کنترل باشه. از ترس
جون خودش و مادرش ساکت بمونه. یکی که سابقه و

گذشته‌ی توی چشمی نداشته باشه. یکی که هیچ کس
نمی‌شناسدش.

به من نگاه می‌کرد. جواب دادم: من زنتم! زنت شرکت
رو به سربان‌ها ربط نمی‌ده؟!!

نگاهش رو به سگ‌ها داد و گفت: با هویت خودت کاری
نداریم. کل این قضیه فقط یکی دو ماه طول می‌کشه.
حل می‌شه و تمام.

- تمام؟!!

دوباره به من چشم دوخت و تکمیل کرد: می‌ری دنبال
زندگیت... با هویت خودت.

- باید چه کار کنم؟

- سهام رو به نامت می‌کنیم، بعد می‌فهمی.

اگر سهام به نامم می‌شد، مسئولیت کار اون شرکت به من ربط پیدا می‌کرد. ممکن بود زیر نظر من هزار تا جرم و جنایت انجام بدن، هزار جور قرض و بدهی بالا بیاورند و همه چیز بیفته گردن من.

#خط_خورده_فصل 17

جدی تر از قبل گفتم: نمی‌تونم ندونسته قبول کنم.
شاید...

جمله با بلند شدن دست رادین و پرت شدن توپ کوچیکی که از جیب بیرون آورده بود، ناقص موند. توپ سمت من پرت شده بود و سگ‌ها با سروصدای بی‌امون به طرفم می‌اومدند. همه چیز توی یه چشم به هم زدن اتفاق افتاده بود. از جا کنده شدم و سمت در

دویدم. دستگیره رو گرفتم و شروع کردم به فریاد
زدن. صدای سگ‌ها از پشت شنیده می‌شد. کسی به
دادم نمی‌رسید. به در مشتم کوبیدم و وقتی مطمئن
شدم در باز نمی‌شه، چرخیدم. سگ‌ها درست پشت
سرم بودند. نشسته روی پاهای عقب، با زبون‌ها و
دم‌هایی که تگون می‌خورد. توپ کنار پاهای سستم
افتاده بود و به سگ‌ها زل زده بودم که جلو نمی‌اومدند
و انگار منتظر بودند. منتظر توپ انداختن من! نفسم رو
با آه بیرون دادم و با تکیه به در، روی زمین نشستم.
نگاه رادین به من بود. با این کارها می‌خواست بفهمونه
جلوش چقدر ضعیفم، چقدر دست‌خالی‌ام. مجبور بودم
پیشنهادش رو قبول کنم و امیدوار باشم که وقتی
کارش با من تموم شد، دست از سرم برداره.
دست‌های لرزونم سمت توپ رفت. توپ رو برداشتم و
سمت دیگه‌ی انبار پرت کردم. سگ‌ها به همون طرف

دویدند و دور شدند. آه دیگهای کشیدم. رادین جلوم
ایستاد و دستش رو سمتم دراز کرد. حرکتی به دستم
ندادم. فقط گفتم: ظاهراً چاره‌ی دیگهای ندارم!

خم شد و زیر بازو هام رو گرفت. بلندم کرد. ترس
ثانیه‌های پیش هنوز توی تنم مونده بود. نمی‌خواستم
به صورتش نگاه کنم و بفهمم. دست‌هایش رو عقب برد
و کنارم به دیوار نزدیک در تکیه داد. آهسته گفت:
عوضش از من خلاص می‌شی. قرار نیست عمرت رو با
یه علیل بگذرونی!

اخمی روی صورتم نشست و سر بلند کردم. به
چشم‌هایش خیره شدم که مطمئن بشم درست شنیدم.
زمزمه کردم: چی؟!

پوزخند زد و جواب داد: دستم رو دیدی، یاد طلاق
افتادی!

لبهام باز موند. آدم کشته بود، روی سرم سلاح گرفته بود، من رو تا حد مرگ ترسونده بود، بعد خیلی راحت طلاق خواستن من رو به انگشت‌هایش ربط می‌داد! نگاهم به دست چپش کشیده شد و اون دو انگشت آخر که با پروتز توی دستکش، همیشه حالت خمیده داشت. دستش رو سمت در برد و قفل رو با کلید باز کرد. کنار رفتم. نور از لای در وارد انبار شد و من قدم برداشتم. رادین بدون نگاهی به من، پرسید: خدافظی نمی‌کنی؟

ایستادم. قدمی به طرفم برداشت و نگاهش توی صورتم چرخید. ادامه داد: این آخرین باریه که همدیگه رو می‌بینیم.

#خط_خورده_فصل 17

می‌دونستم چرا. نباید هیچ‌جور ربطی بین هویت جدید من با خانواده‌ی سربان پیدا می‌شد. کاری رو قبول کرده بودم که نمی‌دونستم چیه؛ اما تنها فرصت نجاتم از این آدم بود. باید قبل از پشیمون شدنش می‌رفتم. پس تلخ گفتم: خدا رو شکر!

پلکی زد، عقب رفت و با سر به بیرون اشاره زد. نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم. نگاهی به محوطه‌ی پشت در انداختم. به نظر می‌رسید که حومه‌ی شهر باشه. حیاط دیوارپوش، وسعت آنچنانی نداشت و یکی‌دو تا درخت پاییزی دور و برش دیده می‌شد. یه خونه با نمای سنگ سفید قدیمی، بیشتر متراژ رو گرفته بود. سامی و اون پسر، کنار یه ماشین معمولی سفید ایستاده بودند. از هیچ‌چیز مطمئن نبودم؛ ولی

می‌دونستم از این به بعد، همه‌ی حرکاتم رو زیر نظر
می‌گیرند. دوباره به داخل انبار نگاه کردم. رادین
پشت‌به‌در روی سنگ‌های کف زمین نشسته بود و
سگ‌ها کنارش دراز کشیده بودند. حس بدی سراغم
اومد. همه‌چیز مبهم و ترسناک شده بود. پاهام تگون
نمی‌خورد. سامی به طرفم اومد و گفت: بریم.

- کجا؟

جواب نداد. دوباره به رادین نگاه کردم که مشغول
دست کشیدن به سر سگ‌هاش بود و حتی به من نگاه
نمی‌کرد. حرف آخرش برام گرون تموم شده بود؛ اما
نمی‌خواستم چیزی بگم. سامی تکرار کرد: بریم.
و من به زحمت پاهام رو حرکت دادم.

#خط_خورده_فصل 17

پایان این فصل. ❀

فصل 18

روی کاناپه‌های مشکی یه اتاق بزرگ و پر نور نشسته بودم که تمام دیوارهای سفید بود. مبلمان اداری مشکی داشت و کرکره‌های سفید. داوود و سامی کنار دو پنجره‌ی اتاق ایستاده بودند و نگاه هر دو به من بود. همین‌طور نگاه مرد ناشناسی که جلوم روی کاناپه‌ی دیگه‌ای نشسته بود و ناگفته، از دفتر و دستکش معلوم بود که وکیل. برگه‌هایی رو برای امضا جلوم گذاشته بودند که توی دلم رو خالی می‌کرد. اینجا شرکتی بود که باید سهامدارش می‌شدم و دستم به هر کاری که مشغولش بود، آلوده می‌شد. رادین رو از دو روز پیش ندیده بودم. توی ویلا از اتاقم بیرون نمی‌اومدم و خیال

می کردم اگر خودم قولی که دادم رو فراموش کنم، بقیه هم فراموش می کنند؛ اما امروز سامی سراغم اومده بود که همه چیز رو یادآوری کنه!

وکیل که ظاهراً متوجه وقت تلف کردن من بود، به پشت صندلیش سر چرخوند و نگاهی به سامی انداخت. سامی تکیه اش رو از دیوار کنار پنجره گرفت و طرفمون اومد. کتوشلوار مشکی و پیراهن خاکستری پوشیده بود و با ریش و سیل، استایل مردونه داشت. مستقیم به من نگاه می کرد. خودکار رو بین انگشت هام فشار دادم و گفتم: چرا خودش نیومد؟ سامی دست هاش رو پشت کاناپه ی وکیل ستون کرد و گفت: قرار نبود بیاد.

– هنوز به من نگفته باید چه کار کنم!

– من می گم... به وقتش.

نفسم رو بیرون دادم و داوود هم این طرف راه افتاد. هر سه به من خیره بودند. سامی رو به وکیل گفت: سعادت، توضیح بده!

آقای سعادت دوباره توضیح داد: هفتاد درصد سهام اینجا به نامتون می‌شه. به عنوان مدیر مشغول می‌شید...

توان دوباره شنیدن حرف‌های قبلی رو نداشتم. خودکار رو روی کاغذ اول گذاشتم که ساکت بشه. به صندلی ریاست نگاه کردم. حالم رو بد می‌کرد. یه ساختمون کوچیک بود و کارمندهای زیادی نداشت. محوطه‌ی پشتش شامل انبار و پارکینگ کامیون‌ها بود. موقع اومدن از در انتهای محوطه اومده بودیم. کامیون‌ها و تریلی‌ها رو دیده بودم. ماشین‌هایی که مشخص نبود

توی حمل و نقل چه چیزهایی دخالت دارند! صدای
تهدیدآمیز سامی رو شنیدم: امضا نمی کنی؟!

این امضا براشون مهم نبود، راضی شدن من به
همکاری مهم بود. نگاهش کردم. معطل کردن هیچ
فایده‌ای نداشت. باید سرنوشت‌م رو قبول می کردم. این
سرنوشت رو پدر و مادرم سال‌ها قبل رقم زده بودند و
راه فراری ازش نبود.

#خط_خورده_فصل 18

طبق خواسته‌شون یه امضای جعلی زدم. سامی رو به
داوود گفت: ماشین رو بیار جلوی در.

داوود رفت. من به امضا زدن بقیه‌ی برگه‌ها ادامه دادم
و پرسیدم: الان جلسه‌ی معارفه تشکیل می‌شه؟ با
سهامدارهای دیگه.

سامی جواب داد: نیازی به این چیزها نیست. همه
توجیه‌اند.

امضاها‌ی بعدی رو تموم کردم و برگه‌ها رو تحویل
وکیل دادم. حتی از هویت جدیدم وکالت هم گرفته بود.
برگه‌ها رو توی کیفش گذاشت و من دوباره به صندلی
چرم پشت میز اداری نگاه کردم. پرسیدم: از فردا باید
پیام سر کار؟

- اگر بخوای... ولی نیازی نیست. آوردمت که محیط
رو ببینی.

منتظر موند تا سعادت بلند بشه و از هر دومون
خداحافظی کنه. وقتی مرد بیرون رفت، سامی حرفش

رو ادامه داد: این یه شرکت کوچیکه. اداره‌اش با
خودمونه. کارمندها می‌دونند چه کار کنند.

حرفش رو تکمیل کردم: همه توجیه‌اند؟!!

ابروش رو بالا داد و با تکون سر گفت: فقط
محموله‌های ویژه جابه‌جا می‌شوند. در ماه یکی دو سری
هم بارهای ساده رو پخش می‌کنند. همین. چیز
ترسناکی نیست.

آب دهانم رو قورت دادم. حتماً از صورتم خونده بود که
ترسیدم. در رو نشون داد. بلند شدم. هر دو بیرون
رفتیم. دفتر رو قفل زد و کلید رو دست من داد. با اکراه
گرفتم. به اطراف نگاه انداختم. راهرو خالی بود. توی
پله‌ها هم کسی رفت‌وآمد نمی‌کرد. به همین سادگی
شده بودم سهامدار! سری به طرفین تکون دادم. داوود
ماشین جدیدش رو جلوی در ساختمون پارک کرده بود.

سامی در پشت ماشین رو برام باز کرد و خودش جلو نشست. سوار شدیم و راه افتادیم. دیگه از پرسیدن خسته بودم. نه دست رادین دور گردنم یادم می‌رفت و نه دندون سگ‌های توی انبار. منتظر می‌موندم تا هر وقت زمانش رسید، خودشون توضیح بدن.

بیست دقیقه بعد، داوود توی خیابون‌های خلوت‌تر شهر انداخته بود و جلو می‌رفت. کسی چیزی نمی‌گفت.

مسیرمون نه ویلای فاتح بود، نه کارخونه. داوود عاقبت جلوی در یه مجتمع مسکونی نگه داشت و در پارکینگ رو باز کرد. پرسیدم: اینجا کجاست؟

صدای سامی شنیده شد: خونه‌ی جدیدت.

روی صورتم دست کشیدم و داوود داخل رفت. مسیر منتهی به پارکینگ پایین مجتمع، سنگ‌پوش بود و اطراف حیاط پر از درخت و آلاچیق و نیمکت. پارکینگ

بزرگ بود و از همین جا می شد تشخیص داد که مجتمع
پرواحده. داوود توی یکی از دهانه ها پارک کرد و با
نگاهی به آینه، گفت: من روزها پایینم. اگر لازم شد با
من تماس می گیرید. کاری داشتید می گید.

- شماره ندارم.

سامی به حرف او مد: بریم بالا. پیاده شو.
شونه بالا انداختم و پیاده شدم.

#خط_خورده_فصل 18

.

فضای پارکینگ سفید و خاکستری بود، با خطوط و
شماره های زرد رنگ. سامی سمت آسانسور حرکت

کرد. دنبالش رفتم. دکمه رو زد و گفت: کمتر از یه ماهه اینجا زندگی می کنی.

بی حواس پرسیدم: بله؟

در باز شد. سوار شدیم. طبقه‌ی شش رو زد و ادامه داد: تو سمیرا بشیری هستی که چند وقته توی این خونه زندگی می کنی. اینجا به نام تو نیست. مال شوگرددی پولدارته که فعلاً داده به تو؛ چون مجبور شدید از هم جدا بشید، هوات رو داشته. سهام شرکت رو هم با پول اون خریدی، خودش برات جور کرده، با صاحب قبلی سهام آشنایی داشته. تضمینت می کنه. ساکت شد و به من نگاه کرد. پلک زدم. پی حرفش رو گرفت: باهاش هماهنگ شده.

– با کی؟

– رحمان. رحمان بداغی.

- ولی من همچین چیزی رو قبول نکردم!

- قرار نیست بینیش.

- پس...

- زنش جمعش کرده و اجازه‌ی دوباره دیدن تو رو

نمی‌ده. تو هم دنبال پول درآوردنی تا زودتر بری

خونه‌ی خودت. میونه‌ی خانواده‌ات باهات شکرآبه... به

خاطر رحمان.

- کدوم خانواده؟

- آقا و خانم بشیری!

چرخشی به چشم‌هام دادم. از من یه آدم جدید با یه

گذشته‌ی دیگه ساخته بودند. آسانسور نگه داشت.

پیاده شدیم و توی لابی بزرگ مجتمع سمت یکی از

درها راه افتادیم. کلید انداخت. درحالی که وارد می‌شد،

گفت: پایین نگهبان داره. کسی نمی‌تونه بیاد بالا.

– مثلاً کی؟

– هر کسی که بخواد در موردت تحقیق کنه، بپا بذاره،
سر راهت سبز بشه.

سر تکنون دادم و وارد آپارتمان شدم. ادامه داد: رحمان
قبلاً زن‌هایی رو اینجا آورده. همسایه‌ها نمی‌تونند
تشخیص بدنند تو بودی یا یکی دیگه. سرشون تو کار
خودشونه.

توی راهرو حرکت کردیم. سالن و آشپزخونه‌ی
آپارتمان، مبله و دلباز بود، با رنگ‌های سفید و نقره‌ای و
سبز. وسط سالن دور خودم چرخیدم. سامی همچنان
توضیح می‌داد: دانشگاه نرفتی. فامیل خاصی نداری.
بیشتر دوست‌ها ت خارچند. جایی استخدام نشدی. این
اولین کارته و رحمان بهت قول داده ازت حمایت کنه.
خودش راه و چاه رو یادت داده.

ابروهام بالا رفت و سمت راهروی اتاق‌ها رفتم.

هم‌زمان گفتم: چه رحمانی بوده ماشاءالله!

سامی دنبال می‌اومد. چشمم از میز آرایش تکمیل‌شده،

به تخت دونفره کشیده شد و سمت سامی برگشتم.

گفت: همه نو اند. دیروز پر کردیم. اون هم موبایل

جدیدته.

به گوشی روی تخت نگاه انداختم که حتماً شماره‌های

لازم توش ذخیره شده بود. سامی از کنارم رد شد و

طرف میز آرایش رفت.

#خط_خورده_فصل 18

یکی از قوطی‌ها رو بلند کرد و گفت: لاتکس گریم
واسه زخمت. اگر نتونستی استفاده کنی، آرایشگر
می‌آد.

روی بسته زوم کردم. کمی بهم برخورد؛ اما گفتم:
می‌تونم!

سر جاش گذاشت و طرف کمد دیواری رفت. در
کشویی رو باز کرد و چیزی که مقابلم ظاهر شد، از کمد
دریا هم کامل‌تر بود! با دست داخلش رو نشون داد که
پر از کیف و کفش و پالتو و لباس بود. گفت: استایل
سمیرا بشیری اینه.

به جنس‌های لوکس داخل قفسه‌ها و رگال‌ها نگاه
کردم. دختری که شوگردیش تا این حد پول به پاش
می‌ریخت، باید هم با همچین فشنی زندگی می‌کرد و
صورتش مثل آینه می‌درخشید. نفس عمیقی کشیدم و

چشم از جنس‌ها برداشتم. سامی دستش رو به طرفین باز کرد و گفت: همین... اما عادت نکن... زود می‌گذره.

- چی می‌گذره؟... من هنوز نباید بدونم چی؟!

ساکت شده بود. پلک‌هام رو بسته و باز کردم و بعد از نگاه کوتاهی به اطراف، دوباره گفتم: چرا خودش نیومده؟ هنوز که کاری رو شروع نکردیم!

- قرار نیست بیاد.

- باید بیاد توضیح بده.

- من دارم توضیح می‌دم.

لب‌هام بسته موند. ادامه داد: کاری که ازت می‌خوایم، حساسه. نیاز به چونه‌زنی و زبون چرب‌ونرم داره. ممکنه گاهی شنود لازم بشه، گاهی جی‌پی‌اس. باید درست طبق برنامه پیش بری.

- واضح بگو.

- همین چهارشنبه با مدیر یه شرکت ترابری دیگه ملاقات می‌کنی. باید راضیش کنی که دو شرکت ادغام بشند.

- چرا؟

- چون این شرکتی که سهامش رو داری، واسه همچین روزی تأسیس شده!

پس قصدشون علاوه بر ترانزیت و پولشویی، گرفتن اون یکی شرکت بود. طعنه زدم: می‌خواید ادغام کنید که دست زیاد نشه؟!

و نیشخندی روی صورت نشوندم. سامی خونسرد موند و طعنه رو بی‌جواب گذاشت. پرسیدم: اگر صاحب اون شرکت راضی نشه چی؟

- هر کاری یه راهی داره.

توی فکر رفتم. بدون دیدن اون شرکت و سنجیدن
برخورد مدیرانش نمی‌تونستم نظر بدم. حداقل کاری
که ازم می‌خواستند، کار غیر اخلاقی نبود... تا جایی که
خبر داشتم! سامی به طرفم اومد و جدی‌تر گفت: کار
تو ادغام شرکت‌هاست. هرچی زودتر به نتیجه برسی،
زودتر خلاص می‌شی. دیر و زودش به توان خودت
بسته است.

ابرو بالا داد و تیز نگاه کرد. مؤدبانه و معمولی حرف
می‌زد؛ اما با هر نگاه به من می‌فهموند که جون و آزادی
دستشونه. پرسیدم: انتظار داری باور کنم؟

– چی رو؟

– کارتون باهام تموم بشه، فاتحه‌ی من خورده است.
رادین من رو زنده نمی‌ذاره!

#خط_خورده_فصل 18

چند ثانیه خیره نگاه کرد و بعد دستش رو توی جیب
کتش برد. قدمی به عقب برداشتم. دستش رو بیرون
آورد و مشتش رو جلوم گرفت. گیج نگاهش کردم.
مچش رو چرخوند و مشتش رو باز کرد. چیزی کف
دستش بود، یه مجسمه‌ی چوبی قهوه‌ای، یه آهوی
کوچولو که صیقل خورده بود و برق می‌زد. لب‌هام رو
روی هم فشار دادم. می‌دونستم چیه. همون مجسمه‌ای
بود که رادین توی ویلای جنگلی درست کرده بود. حالا
کامل شده بود و چشم‌های سیاهش به من نگاه
می‌کرد. هیچ حرفی نداشتیم. سامی سمت یکی از
پاتختی‌ها رفت، آهو رو روش گذاشت و گفت: مال
توئه.

و بدون حرف دیگه‌ای از اتاق بیرون رفت. نگاهم سمت
آهو کشیده شد و مغزم به جنب و جوش افتاد. تمام
حرکت‌های غیرعادی و رفتار زشت رادین رو توی سرم
مرور کردم و مرور کردم و مرور کردم. سمت پاتختی
رفتم و مجسمه رو برداشتم. دندون‌هام رو روی هم
فشار دادم و بیرون زدم. سامی داشت از خونه خارج
می‌شد. پا تند کردم و قبل از بستن در، بهش رسیدم.
آهو رو توی جیب کتش انداختم و بلند گفتم: بهش بگو
مال خودش!

و در رو توی روش کوبیدم. نفسی گرفتم و به در خیره
شدم. صدایی از بیرون شنیده نمی‌شد. در نزده بود،
زنگ نزده بود، کلید ننداخته بود. کمی بعد خودم در رو
باز کردم. سامی پشت در نبود. نگاهی توی لابی
انداختم. کسی دیده نمی‌شد. سر تکون دادم و خواستم
در رو ببندم که چشمم به آهو افتاد. جلوی در روی

زمین گذاشته شده بود. سر زانو نشستم و به مجسمه نگاه کردم؛ به چشم‌های ظریف و پاهای نازکش. نمی‌شد که همین‌طور پشت در بمونه. داشت مظلوم نگاه می‌کرد که برش دارم. دست‌هام سمت مجسمه رفت. با نگاه کوتاهی به دور و بر، بلند کردم و داخل برگشتم.

#خط_خورده_فصل 18

پایان این فصل. ♥□□♥

.

فصل 19

پشت میز کنفرانس نشسته بودیم. در انتظار مدیر شرکتی که قرار بود باهامون ملاقات کنه. من و وکیلی که کارهای انتقال سهام رو انجام داده بود، یه طرف

میز و دو مرد دیگه که مشاور حقوقی این شرکت بودند،
طرف دیگه‌ی میز. نگاه هر دو به میز فلزی جلومون بود
که با گلدون‌های سفید کاکتوس تزیین شده بود. به
ساعت مچی لوکسم نگاه کردم که از کمد آپارتمان
برداشته بودم. دیر شده بود. روی میز ضرب گرفتم.
زخم زیر آرایش و گریم پوشونده شده بود و پالتو و
کیف و کفشم، قیمت پشتش رو داد می‌زد. استرس
داشتم و انگار خودم هم عوض شده بودم. وکیل نگاهی
به من انداخت و رو به دو مرد مقابل پرسید: آقای
مقصودی تشریف نمی‌آرند؟!

مشاور مقصودی به حرف اومد: اگر نیان، من هستم.

ابرو بالا دادم و مرد جوون رو به من ادامه داد:
برنامه‌های پدرم دقیق نیست.

پس یکی از مشاورهای طرف، پسرش بود. گفتم:
اطلاع نداشتند جلسه امروزه؟

لبخندی زد و جواب داد: اطلاع داشتند.

اخمی کردم و دوباره به سعادت نگاه انداختم. حرفی
نزد. زنگ موبایل مشاور به گوشمون خورد. حتی
موبایلش رو سایلنت نکرده بود! از جا بلند شد و زیر
لب «ببخشید» گفت. از اتاق بیرون رفت. پوشه‌ای که
سامی از طریق سعادت فرستاده بود، باز کردم. یه بار
دیگه روی عکس‌ها و اسم‌ها و توضیحاتشون چشم
چرخوندم. خود مقصودی یه مرد میانسال تپل با پوست
تیره بود. سه چهار تا از عکس‌ها مربوط به مشاورها و
راننده و پیشکارش می‌شد. عکس پسرش بینشون
بود، امیر مقصودی که پوست سبزه داشت و صورت
گرد پدرش رو به ارث برده بود. به اتاق برگشت و من

فوراً پوشه رو بستم. سمت میز حرکت کرد و درحالی که
با خیال راحت می نشست، گفت: آقای مقصودی
نمی تونند خودشون رو برسوند.

لب هام باز موند و نگاهی روی مردها انداختم. سعادت
به حرف اومد: پس با شما ادامه می دیم.
دستم رو بلند کردم و گفتم: نه. بهتره به یه روز دیگه
موکول کنیم.

نیومدن مدیر نشونه ی خوبی نبود. اگر می خواستم این
بازی زودتر تموم بشه، باید با خودش صحبت
می کردم. از جا بلند شدم که امیر مقصودی گفت:
ممکنه چند هفته طول بکشه.

دست هاش رو به طرفین تگون داد و اضافه کرد: من
هستم. بفرمایید.

دستم رو به لبه‌ی میز تکیه دادم و گفتم: محدوده‌ی
اختیارات شما تا چه حده؟

انگار بهش برخورد. روی صندلیش لم داد، چونه‌اش رو
بالا گرفت و گفت: من موضوعات مطرح شده رو منتقل
می‌کنم به ایشون. تصمیم با خودشونه.

#خط_خورده_فصل 19

تا حدی در مورد موضوع جلسه مطلع بودند و نیومدن
خود مدیر نشون‌دهنده‌ی نظر منفیش بود. پسرش رو
فرستاده بود که یه جلسه‌ی فرمالیته تشکیل بشه و
تمام. من باید با خودش وارد بحث می‌شدم که بتونم
راضیش کنم؛ وگرنه رادین برمی‌گشت سر خونه‌ی اول.
سر طلاق ندادن و به‌زور نگه داشتن من! بدون هیچ

حرفی سمت در راه افتادم. سعادت پوشه‌ها رو برداشت و دنبالم اومد. صدای غرغرامیر و مرد دوم به گوشمون خورد. بیرون رفتیم. راهروی شرکت خالی بود. سعادت بلافاصله گفت: چه کار کردید خانوم؟ این طوری می‌خواید جور کنید؟

نگاهش کردم و جواب دادم: پسرش هیچ‌کاره است. - هنوز که گوش ندادیم چی می‌گه.

- معلومه جوابشون منفیه. اگر هی درخواست ملاقات بدیم، خود مقصودی تا شیش ماه دیگه هم ظاهر نمی‌شه.

- باید کم‌کم جلو بریم...

- من مثل شما یه کارمند نیستم! نمی‌تونم الکی وقت صرف این مسخره‌بازی‌ها کنم. باید زودتر تموم بشه.

مرد نفشش رو بیرون داد و من توی راهرو حرکت کردم. نگاهم روی درها بود. مرد همچنان دنبالم می‌اومد. صدای امیر رو شنیدم: خانوم محترم، کجا؟ برگشتم و با نشون دادن درها گفتم: دنبال اتاق آقای مقصودی می‌گردم.

– به چه منظور؟!

– وقت جلسه‌ی بعدی رو از منشیشون بگیرم. امیر به مرد کناریش نگاه کرد و مرد شونه بالا انداخت. خودش سمتون اومد و من دوباره راه افتادم. امیر که نزدیک شده بود، گفت: وقت بعدی، چهار هفته بعده. پوزخند زدم و سعادت از نزدیک‌تر گفتم: خانوم، اوضاع رو بدتر نکنید!

ولی من عصبی‌تر از چیزی بودم که به حرف کسی اهمیت بدم. مطمئناً رادین هم به خاطر همین اعصاب و

کارهای خرمیم، این کار رو ازم خواسته بود، نه به خاطر روابط عمومی فوق بالام!! پس با روش خودم جلو می رفتم. به علاوه، طرف از همین حالا هم غیرمستقیم نارضایتش رو اعلام کرده بود، دیگه چه فرقی داشت؟ درست مقابل در بازی ایستادم که مشخص بود باید دفتر رئیس باشه. در زدم و وارد شدم. دختری که پشت مانیتور مشغول کار بود، با ورودم دست از کار کشید و نگاهش رو بالا آورد. با دیدن امیر که پشت سرم داخل اومده بود، بلند شد و پرسید: بفرماید امیرخان.

به صورت امیر نگاه کردم که به دختر علامت می داد. دختر رو به من گفت: با جناب مقصودی کار دارید؟

- که حتماً نیستند!

ابروی دختر پرید و من سمت در اتاق اصلی رفتم.
صدای گفت‌وگوی تلفنی از اون طرفش شنیده می‌شد.
سعادت دوباره اخطار داد: خانوم، نرید تو.

و من در رو باز کردم.

#خط_خورده_فصل 19

.
مقصودی پشت میزش گوشی به دست نشسته بود و به
من خیره نگاه می‌کرد. برگشتم و رو به امیر گفتم: عه...
خودشون رو رسوندند!

سعادت پلک‌هایش رو روی هم فشار داد و امیر چیزی
نگفت. چرخیدم. مقصودی تماس رو قطع کرده بود.
پرسید: اینجا چه خبره؟!

لبخندی روی صورت نشوندم و جواب دادم: پسر تون
گفتند سرتون شلوغه، گفتم زحمت نکشید تا اتاق
کنفرانس بیاید... اجازه هست؟

داخل رو نشون دادم. مرد چشم‌هاش رو ریز کرد و
لبخند من پررنگ‌تر شد. امیر که حالا جلو اومده بود،
گفت: من الان حلش...

مقصودی حرف پسرش رو قطع کرد و به داخل اشاره
زد. قبل از اینکه پشیمون بشه، خودم رو توی اتاق
انداختم و موقع بستن در، رو به سعادت گفتم: منتظر
باشید.

در رو بستم و با اشاره‌ی دست مقصودی، روی یکی از
کاناپه‌های جلوی میزش نشستم. چند ثانیه به هم زل
زدیم تا من به خودم اومدم و سر صحبت رو باز کردم:

ک... سمیرا بشیری هستم. به تازگی مدیریت یه شرکت حمل و نقل رو برعهده گرفتم. شرکت...

- اطلاع دارم. روزی که وقت ملاقات گرفتید، تحقیق کردیم.

سرفه‌ای کردم و مرد ادامه داد: گفتید معرفتون «بداغی» بود؟

- بله. همون طور که منشی‌م خدمتون اطلاع دادند.

دوباره بینمون سکوت شد. مرد داشت سرتاپام رو بررسی می‌کرد. نمی‌دونستم چی از فکرش می‌گذره. لب باز کردم: مزاحمتون شدم که دوباره‌ی دو شرکت حرف بزنیم.

با نفس عمیقی به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت: که می‌خواید «پخش مشرق» رو بخرید!!

- نه.

– نه؟

اگر دست خالی بیرون می‌رفتم، سعادت زیرآبم رو می‌زد و معلوم نبود بعدش چی می‌شد. سامی روی حساس بودن ماجرا تأکید داشت. خواستم با شوخی فضا رو لطیف کنم: کاش اون قدر پول داشتم!

مقصودی آهسته خندید؛ اما نگاهش جدی بود. ادامه دادم: من برای شراکت اینجام. برای به اشتراک گذاشتن منابع. برای ادغام دو شرکت، به نسبت سهام. این روزها توی همه‌جای دنیا، شرکت‌های کوچیک برای دووم آوردن به هم ملحق می‌شند. مرد نگاهش رو گرفت و من آب دهانم رو قورت دادم. از جا بلند شد و کنار کاناپه‌های ماهاگونی‌رنگ راه افتاد. توی اتاق تیره و رسمیش قدم برمی‌داشت و من حداقل می‌دونستم که در مورد پیشنهادم فکر می‌کنه.

مقابل پنجره‌ی اتاق ایستاد. نگاهم رو به دیوارهای پر
از تابلو و قفسه دادم که انواع تزئینی جات و اجناس
نفیس روشن بود. با صدایش سر چرخوندم: چند لحظه
تشریف بیارید.

ترس و استرس سراغم اومد. بلند شدم و به سمتش
حرکت کردم.

#خط_خورده_فصل 19

طرف دیگه‌ی پنجره ایستادم. رو به من گفت: گفتید
ناوگان زمینی تون چقدره؟

هنوز نگفته بودم؛ اما می‌دونستم تحقیقاتشون
اون قدری بوده که خودش بهتر بدونه. ادامه داد:
مساحت انبارها تون؟

– خب...

– سابقه تون؟!

خواستم حرفی بزنم که نگاهش رو به بیرون داد و نگاه من رو هم به همون طرف کشوند. به محوطه‌ی پشت ساختمون که پارکینگ کامیون‌ها و تریلی‌ها بود و تعداد و مساحتش اصلاً قابل مقایسه با شرکت «غزال ترابر» نبود. خودم هم توی کاری که رادین ازم خواسته بود، مونده بودم! انتظار داشتند اجی مجی بخونم و مرد شرکتش رو تقدیم کنه؟ دوباره نگاهمون به هم برگشت. مرد چونه بالا داد و با افتخار پرسید: چرا فکر کردید ممکنه توافق کنیم؟!

قطعاً امروز به نتیجه نمی‌رسیدم؛ اما نباید با دلخوری جدا می‌شدیم که راه مذاکرات بعدی رو ببنده. خلاص شدن من، به این توافق بستگی داشت و بالاخره موفق

می شدم. لبخند زدم و گفتم: با این منظره‌ای که نشون دادید، اشتیاق من بیشتر شد!

حالت صورت مقصودی بالاخره عوض شد و با تگون سر، به خنده افتاد. درحالی که سمت صندلیش می‌رفت، گفت: پسرم بدرقه تون می‌کنه.

فشار نیاوردم. فعلاً تا همین حد کافی بود. آشنا شده بودیم، در مورد پیشنهادم مستقیم حرف زده بودیم، بهش فکر کرده بود و در نهایت تأثیر بدی روش نذاشته بودم. هنوز لبخند بزرگی داشت. مذاکرات بعدی نتیجه رو تغییر می‌داد. کیفم رو برداشتم و سمت در رفتم. دست روی دستگیره گذاشتم و گفتم: از آشناییتون خوش‌وقت شدم.

سری تگون داد و گفت: به همچنین.

– به امید دیدارهای بعدی...

- شک دارم اما...

شونه بالا داد و دوباره خندید. در رو باز کردم و سه جفت چشم به من زل زد. صدای مقصودی از پشت سرم اومد: امیرخان، مهمونم رو بدرقه کن.

ابروی امیر آروم آروم بالا رفت و از همون فاصله سرش رو برای پدرش کج کرد. نگاهش به من برگشت و گفت: بفرمایید از این طرف.

سری برای سعادت تگون دادم. راه افتادیم. امیر تا جلوی آسانسور همراهمون اومد. بقیه‌ی راه رو تا ماشین داوود، توی سکوت طی کردیم. به محض نشستن داخل ماشین گفتم: به نسبت جلسه‌ی اول بد پیش نرفت.

- لازم نیست به من توضیح بدید.

و روی صورتش دست کشید. داوود ماشین رو روشن کرد و راه انداخت. کسی سوالی نپرسید و من از این بابت ممنون بودم. داوود مستقیم سمت مجتمع روند و سعادت رو سر راه پیاده کرد. توی پارکینگ مجتمع دوباره تأکید کرد که اگر کاری داشتیم، تماس بگیرم.

#خط_خورده_فصل 19

.
بالا رفتم. توی این چند روز، فقط یکی از همسایه‌ها و یکی از نگهبان‌ها رو دیده بودم. داوود دیروز لیست خرید رو گرفته بود و خودش نایلون‌های خوراکی رو بالا آورده بود. تمام مدت توی خونه تنها بودم و فقط می‌تونستم گاهی به مامان زنگ بزنم که نگرانم نباشه، همین و بس.

کلید انداختم و پا توی آپارتمانی گذاشتم که خونه‌ی
من نبود. خونه‌ی سمیرا بشیری بود که هنوز باهاش
غریبگی می‌کردم. در و دیوار نفسم رو تنگ می‌کرد.
شال و پالتو رو درآوردم و همراه کیف دستی، روی
کاناپه‌ها انداختم. آستین‌های بلوز بافتم رو بالا دادم و
سمت آشپزخونه رفتم. نگاهم توی آینه‌ی کنسول سالن
به خودم افتاد. دختر روبه‌روم رو با این آرایش و
لباس‌ها و جواهرات نشناختم. آهی کشیدم و وارد
آشپزخونه شدم. دست‌هام رو همون جا شستم و سیبی
از توی یخچال برداشتم. جلوی خروجی ایستادم. با
نگاهی به سالن بزرگ که گاهی ترسناک می‌شد، گازی
به سیب زدم. صداش توی سکوت اطراف پخش شد و
دندون‌هام از حرکت ایستاد. ته دلم خالی شده بود. با
خودم گفتم «این روزها هم می‌گذره» و دوباره شروع به
جویدن کردم. لباس‌ها رو برداشتم و سمت اتاق بردم.

همه رو روی یکی از صندلی‌ها گذاشتم و خواستم گاز
بعدی رو بزنم که نگاهم به جای خالی آهو افتاد. آهو
سر جاش نبود. روی پاتختی نبود! صدایی به گوشم
خورد: رسیدی؟

فوراً چرخیدم و سیب از دستم افتاد. غلتید و غلتید و با
پای رادین متوقف شد. نگاهم رو از سیب گرفتم و به
صورت رادین دادم. بلافاصله گفتم: گفته بودی دیگه
نمی‌بینمت!

- ناراحتی که دیدی؟

آهوی توی دستش رو روی میز آرایش گذاشت. جواب
دادم: آره.

- پس دفعه‌ی بعد طبق برنامه پیش برو.

خبر به‌هم خوردن جلسه‌ی امروز، از خودم زودتر
رسیده بود. کوتاه نیومدم: اومدی بازجویی؟... حداقل

بذار برسم، بعد. پلیس هم اول طرف رو می نشونه، بعد
بازجویی می کنه!

رادین طرفم اومد و من عقب رفتم. از حرف هام
پشیمون شدم. بهتر بود آروم بمونم تا ماجرا بیخ پیدا
نکنه. دوباره جلو اومد. عقب تر رفتم. پام به تخت خورد
و روش نشستیم. دست هام به لبه ی تخت چسبید.
رادین گفت: حالا که نشستی، بگو!

یه دندگی رو کنار گذاشتم و شروع کردم: با مقصودی
حرف زدم. فعلاً می گه موافق نیست.

– نباید سر خود عمل می کردی.

– بدون مذاکره برمی گشتیم؟

– با پسرش مذاکره می کردی.

– نتیجه نداشت.

بالای سرم ایستاده بود. با پیراهن و شلوار خاکستری
روشن و دست‌هایی که پشتش قفل کرده بود.

#خط_خورده_فصل 19

نگاه کردن به صورتش مثل نگاه کردن به سقف
زاویه‌دار بود؛ اما باز بهتر از نگاه کردن به جلو بود... به
شلوارش! پرسید: خب. حالا چی؟

حواسم رو به بحث دادم و گفتم: لااقل الان رو در رو
آشنا شدیم، بی واسطه حرف زدیم. می‌دونه دنبال
چی‌ام. برخورد بدی هم پیش نیومد.

سرم رو پایین آوردم و نگاهم رو کنترل کردم که روی
پنجره بمونه. تکونی خورد و کنارم نشست. نفس

راحتی کشیدم. گفتم: ممکن بود از کوره در بره،
همه چیز رو به باد بدی!

هم نگاهش جدی بود و هم صدایش. گفتم: روش من
همینه. مگه نسپردی به من؟ از این به بعد هر کاری
کردم، باید بیای بازخواست؟
- نیام؟

دوباره به چشم‌هام خیره شده بود. می‌دونستم توی
فکرش چی می‌گذره. سریع از جا بلند شدم. ساعدم رو
گرفت و نگه داشت. چرخیدم ولی جواب ندادم. تکرار
کرد: نیام؟

- به من ربطی نداره.

بلند شد و مقابلم ایستاد. عظم نهیب می‌زد که برم؛ اما
پاهام حرکت نمی‌کرد. خودش ساعدم رو ول کرد و

توی اتاق راه افتاد. طرف دیگهی اتاق رو نشون داد و گفت: این‌ها رو آوردم.

به چمدون‌های بسته‌شده و کارتن لوازم و خرت‌وپرت‌هام نگاه کردم. طعنه زدم: بار و بندیل‌م رو بستی که ویلاتون تنگ نشه؟!

سمتشون رفت و با بیرون آوردن پوشه‌ی طرح‌هام از کارتن، پرسید: این چیه؟

- همون طرح‌هایی که به خاطرش اومده بودم مصاحبه.

با یادآوری دوباره‌ی تمام اتفاقات بعدش، ابرو بالا انداختم. مطمئن بودم که خودش دیده. حرف دیگه‌ای نزد. چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت، تا اینکه دوباره طرف من قدم برداشت و سوال قبلی رو تکرار کرد: نیام؟!

لحنش خواهشی نبود. انگار فقط کلافه بود که جوابش
رو بدونه. جواب دادم: نیا!

بدون هیچ حرفی طرف در رفت. دنبالش حرکت کردم و
گفتم: به خاطر تو توی این مصیبت افتادم. سلاح رو
سرم گذاشتی.

برنگشت. دنبالش وارد سالن شدم و ادامه دادم: واسه
یه مصاحبه‌ی هنری اومده بودم. به طرح‌هایی که دو
سال روش کار کرده بودم، حتی نگاه نکردید!
به راهش سمت در واحد ادامه داد. دوباره گفتم: بهم
تجاوز کردی!

وسط راهرو ایستاد و من هم متوقف شدم. چرخید. از
عمد دوباره اسم تجاوز رو برده بودم که به هر دومیون
یادآوری بشه. به حرف اومد: الان چرا دنبالم می‌آی؟!

نفس عمیقی کشیدم و حرف آخرم رو زدم: کاری که خواستی رو به هر قیمتی انجام می‌دم. دیگه حق نداری بیای اینجا.

- چرا؟ زیادی بسته است؟ در و دیوار و سقف داره؟ گج شده بودم. چی داشت می‌گفت؟ اخم به پیشونیم افتاد. اضافه کرد: تو فضای باز راحت‌تری؟ زیر آسمون؟

ماهیچه‌های منقبض صورتم ناگهان باز شد و ابرو هام بالا رفت. داشت اون دو باری رو به خاطر می‌آورد که بیش از حد به هم نزدیک شده بودیم. هر دو بارش خارج از چهار دیواری بود. نفسم رو عصبی بیرون دادم و جلوتر رفتم. با انگشت در رو نشون دادم و گفتم: برو!

اما جلو اومد، دست‌هاش دورم پیچید و توی یه لحظه،
فاصله‌ی لب‌هامون رو از بین برد. پلک‌هام برای چند
ثانیه روی هم افتاد و عطرش من رو برد یه جای دور...
برد به بالکن ویلای فاتح، زیر نور ماه. بازوش تکونی
خورد و صدای تیک‌تاک ساعت سالن دوباره به
گوش‌هام برگشت. به خودم اومدم و درحالی‌که
دست‌هام رو از شونه‌هاش برمی‌داشتم، عقب کشیدم.
مقابل صورتم گفتم: جای سربسته راضیت نمی‌کنه؟
هش دادم. تکنون نخورد. صدایش پایین‌تر اومد: یه
جای آزاد می‌خوای؟

- برو بیرون!

- مطمئنی؟

- بیرون!

داشت توی روم نیشخند می زد و من از اینکه جلوش
کم می آوردم، متنفر بودم. دوباره هلش دادم و گفتم:
ازت متنفرم.

مچ هام رو نگه داشت و با لبخند کجی، جلوی لب هام
گفت: من هم همین طور!

ولم کرد و من دندون هام رو روی هم فشار دادم.
چرخید و سمت در حرکت کرد. بدون نگاهی به عقب،
بیرون رفت. همون جا ایستادم و دست روی گلوم
گذاشتم. می دونستم همه چیز بینمون یه جاذبه ی جنسی
بی معناست و باید یه جوری کنترل بشه. تنها راهش
دور شدن از هم بود. باید هرچه زودتر مقصودی رو
راضی می کردم.

#خط_خورده_فصل 19

پایان این فصل. ☺

فصل 20

عکس رحمان بداغی رو دیده بودم. همون مردی که کنار یکی از مهمونها ایستاده بود و میون صحبتشون گاهی به من نگاه می کرد. پیر به حساب نمی اومد؛ اما موهای جوگندمی داشت که پشت سرش بسته شده بود. نگاهم رو از مرد گرفتم و به داوود که کنارم ایستاده بود، گفتم: خودشه؟

– بله.

– مثلاً به هوای اون دعوتیم، چرا جلو نمی آد؟ نکنه زنش هم هست؟

داوود دستی به یقه‌ی پیراهنش کشید و حرفی نزد.
برعکس همیشه، به خاطر مهمونی کراوات بسته بود.
دوباره پرسیدم: شاید مقصودی نیاد؟
- می‌آد. این یکی از بزرگ‌ترین پارتی‌های امساله.
دعوته.

- شاید بخواد دعوت رو رد کنه!

- کسی این دعوت‌ها رو رد نمی‌کنه. بیزنسشون
وابسته به همین آدم‌هاست.

تکونی به لب‌هام دادم. اضافه کرد: امشب همه‌ی
گردن کلفت‌ها هستند! دوست‌ها... دشمن‌ها...

و تکونی به ابروش داد و خواست بیشتر توضیح بده که
فوراً گفتم: خيله‌خب، خيله‌خب. فهمیدم.

چرخشی به چشم‌هاش داد. معلوم بود که اطلاعاتش
بیشتر از اینکه به درد بخور باشه، خاله‌زنکیه. نفس

عمیقی کشیدم و گارسون دوباره جلومون سینی گرفت.
خواستم یه بار دیگه رد کنم که دست‌های مردونه‌ای دو
تا گلس بلند کرد. گارسون رفت. به رحمان نگاه کردم
که یکی از گلس‌ها رو سمت من گرفته بود. گفتم: من
نمی‌خورم.

- فقط بگیر دستت. بیست دقیقه است یه گوشه
وایسادی!

گلس رو گرفتم و رحمان نگاهی به سر و ریختم
انداخت. از لباسم عمراً نمی‌تونست ایراد بگیره. یه
پیراهن مشکی بلند بود، با آستین‌های بلند و یقه‌ی
پلانجینگ. جنس چرم پارچه نفس بند می‌آورد و
الماس‌های گردنبند چشم‌ها رو خیره می‌کرد. به حرف
اومد: این مدل آویز رو با این یقه نمی‌ندازند!

منظورش ست جواهرم بودم. پوزخند زدم و جواب
دادم: حالا که من انداختم.

رحمان به نصیحت ادامه داد: لابد ساعت هم انداختی!

آستین‌هام رو پایین کشیدم که ساعت رو دور مچم
نبینه. دوباره غر زد: باید آدابش رو یادت می‌دادند.
قراره با من دیده بشی!

به داوود نگاه کردم. روش رو برگردوند و دخالت نکرد.
نفسم رو بیرون فرستادم و چیزی نگفتم. مرد با صورت
ناراضی جرعه‌ای از لیوان خورد. حتماً پیشنهاد خوبی
بهش داده بودند که برای این همکاری به طمع افتاده
بود. سر چرخوند و زمزمه کرد «اومد». سمت در نگاه
انداختم. مقصودی و پسرش همراه یه خانم وارد شده
بودند و توی مسیر با چند نفر خوش و بش می‌کردند.

رحمان از من جدا شد. از داوود پرسیدم: نرم جلو؟

– صبر کنید، هر وقت این پیری علامت داد.

– باشه. مگه نگفتی همه هستند. آقا فاتح کجاست؟

– فاتح خان تو دایره‌ی این کرکس‌ها نیست. بیزنس

قانونی داره!

و دندون نیشش رو نشون داد. نتونستم جلوی خنده‌ام

رو بگیرم. پس حتی توی قشر خودشون هم مشغول

زیرآبی رفتن بودند و کسی از وجودشون باخبر نبود که

بخواد دعوت کنه! شونه بالا انداختم و به لیوان توی

دستم نگاه کردم. مثل مترسک لیوان به دست ایستاده

بودم و بقیه در حال چرخ زدن توی سالن و گپ‌و‌گفت

بودند. موسیقی ملایم بود و مهمونی حالت رسمی

داشت. خونه، یه ویلای شیک بود و تعداد مهمون‌هاش
واقعاً زیاد. سالن‌های مبله‌ی بزرگ داشت، با چیدمان
کلاسیک. به عمرم پا توی همچین خونه‌هایی نداشته
بودم. داوود جلوتر اومد و آهسته گفت: به در و دیوار
نگاه نکنید.

فوراً چشمم رو پایین انداختم و سر تکون دادم.
خواستم لیوان رو بو بکشم که سریع تذکر داد: نخورید
بهتره. شر نشه.

امشب مدام مادرشوهری می‌کرد. نگاه چپی روونه‌ش
کردم و لیوان رو پایین آوردم. انگار توی چشمشون
حسابی ناشی به نظر می‌رسیدم. بد آدمی رو انتخاب
کرده بودند. حتی خودم هم از خودم مطمئن نبودم.
دنبال رحمان گشتم. درست کنار مقصودی ایستاده بود.
با هم حرف می‌زدند. امیر مقصودی توی دیدرس نبود.

چند دقیقه بعد، راه افتادم و به داوود گفتم: من قدم می‌زنم. تو همین جا بمون.

داوود با تکیه سر تأیید کرد. نگاهم توی ستون‌های آینه‌کاری شده، به خودم افتاد و لبخند زدم. نگاه چند نفر روی لباسم بود. آهسته از میون جمعیت راه باز کردم. همین تابستون پیش، از کسالت‌آوری زندگیم به سوده شکایت کرده بودم و حالا وسط یه فیلم جنایی بودم. انگار ممکن بود کارگردان هر لحظه کات بده و من رو از صحنه بیرون کنه. برای فکرهای خودم ابرو بالا دادم و نگاهم روی مرد مقابلم ثابت موند. مرد کت و شلوارپوش با موهای سیاه مرتب که پشت به من ایستاده بود. حتی اجازه نمی‌داد دو سه روز به حال خودم بمونم و آرامش داشته باشم. سمتش پا تند کردم و با رسیدن بهش، دستم روی بازوش نشست. خواستم بتوپی که مرد چرخید و صورت ناآشناس

مقابلم ظاهر شد. دستم رو برداشتم و گفتم: ببخشید، اشتباه گرفتم.

سر تگون داد و من با فحشی که توی دل نثار رادین کرده بودم، دور شدم. حتی وقتی خودش نبود هم سایه‌اش ولم نمی‌کرد. به حرکت میون آدم‌ها ادامه دادم و از همون فاصله به صورت رحمان زل زدم که چشمش سمت من چرخید و با تگون سر، علامت داد. اضطراب سراغم اومد؛ اما خودم رو کنترل کردم و طرفشون رفتم.

#خط_خورده_فصل 20

.
با نزدیک شدنم، روی صورت رحمان لبخندی جا خوش کرد که طبیعی بودنش، من رو به تعجب انداخت. زیر

لب گفت «سمیرا» و توجه مقصودی به من جلب شد.
مقصودی لبخند زد و ابرو بالا انداخت. نزدیک تر شدم و
در حالی که دستم رو جلو می بردم، گفتم: سلام جناب
مقصودی. دوباره همدیگه رو دیدیم!

مقصودی خیلی کوتاه نوک انگشت هام رو گرفت و
جواب سلام داد. اضافه کردم: از دور شک داشتم
خودتون باشید.

- یعنی امشب به خاطر من نیومدید؟

رحمان مثل شوهرهای حسود سرفه ای کرد و مقصودی
اصلاح کرد: بابت بحث کاری.

هر دو خندیدند و به من نگاه کردند. جواب دادم: نه نه.
نمی خوام اینجا خسته تون کنم.

- بسیار خوب.

و با لبخند و تگون سر، «می بینمتون» گفت و قدمی برداشت. رحمان چشم‌هایش رو برام درشت کرد و من سریع گفتم: انقدر حوصله تون رو سر می برم؟! مقصودی ایستاد و سر چرخوند. ادامه دادم: قول می دم حرف پیش نکشم.

- در اصل، همین اینجا بودند حرفه.

فقط لبخند زدم و نگاهم رو به سنگ‌های سفید کف سالن دادم. کامل چرخید و گفت: قبلاً این اطراف نبود!

سر بلند کردم و رحمان به حرف اومد: این جور جاها آشنا نشدیم.

مقصودی چشم‌هایش رو ریز کرد و پرسید: پس کجا؟ هر دو طبق برنامه جواب دادیم: سفر ترکیه.

مقصودی مکث کرد و بعد از کمی سبک‌وسنگین کردن،
گلشش رو بالا آورد و گفت: آشنایی‌های جدید!

من و رحمان هم با بلند کردن لیوان‌ها تکرار کردیم.
جرعه‌ای خوردند و من ادای خوردن درآوردم که از
چشم‌های مقصودی دور نمودند. پرسید: نمی‌خوری؟!
- نه، خیلی ممنون.

به خنده افتاد و نگاهی با رحمان ردوبدل کرد. حس
کردم جواب احمقانه‌ای دادم. دوباره مکث کرد و آخر
گفت: بسیار خوب. با من بیا خانوم.

سری برای رحمان تگون داد و راه افتاد. رحمان با
دست مسیر رو نشونم داد و خودش حرکت نکرد. دنبال
مقصودی قدم برداشتم. به طرف راهروی خلوتی
می‌رفتیم که نور کمتری هم داشت. می‌دونستم
حرف‌های جدی داره. صبر کرد تا کمی از جمعیت دور

بشیم و سروصداها بخوابه، بعد گفت: می‌دونم اینجا
تصادفی من رو ندیدی!

حتماً رحمان قبل از رسیدن من، مخش رو کار گرفته
بود که حاضر شده بود حرف بزنیم. سکوت کردم تا
ادامه بده: چیزی که می‌خواهی امکان‌پذیر نیست.

– چرا؟ خیلی از شرکت‌ها ادغام می‌شوند.

– من نیازی به منابع غزال‌ترا بر ندارم.

– پس به خاطر ما این کار رو کنید.

جلوی در ته راهرو ایستاد که رو به حیاط باز می‌شد.

#خط_خورده_فصل 20

از شیشه‌هاش به بیرون نگاه انداختیم. تاریکی شب با چراغ‌های اطراف خونه روشن شده بود و نم‌نم بارون، فضای دور درخت‌های کم‌برگ رو رمانتیک‌تر می‌کرد. سر کج کردم و چشمم به مرد مومشکی دیگه‌ای افتاد که دوباره من رو یاد رادین می‌نداخت. آه کشیدم و خواستم نگاهم رو برگردونم... اما... چشم‌هام رو ریز کردم. رادین بود. این بار خودش بود که از کنار درخت‌ها رد می‌شد. صدای مقصودی رو شنیدم: می‌خواید بیرون ادامه بدیم؟

نگاهش کردم. با سر اشاره به بیرون زد. ذهنم رو جمع‌وجور کردم و گفتم: بله. هوا خوبه.

سر تکون داد و در رو باز کرد. همین که از ضلع غربی خونه، پا بیرون گذاشتیم، چشمم سمت مسیری کشیده شد که رادین ازش رفته بود. از ما فاصله داشت و

همچنان به راهش ادامه می داد. هیچ کس اطرافمون دیده نمی شد. به طرف مقصودی برگشتم و گفتم: می فرمودید؟

آهسته قدم روی سنگ های کنار خونه گذاشت و سمت درخت ها رفت. من هم دنبالش رفتم. صدای بارون موسیقی عجیبی داشت؛ اما جوری نبود که خیسمون کنه. گفتم: امیدوارم بهت برنخوره؛ اما شرکت ترابری شغل مناسب خانم ها نیست.

- چرا؟ به خاطر کامیون و تریلی؟

لبخند محوی زد و سربسته گفت: این بیزنس، بیزنس خانم ها نیست... مخصوصاً با پول یکی دیگه!

- درسته که پول از رحمانه؛ ولی ما از هم جدا شدیم. دارم با پولش کار می کنم، سودش رو می گیره.

به خنده افتاد و بعد عذرخواهی کرد. سرش رو پایین انداخت و حواس من پی رادین رفت که دور شده بود و داشت به طرف پشت ویلا می پیچید. اینجا چه کار می کرد؟ چرا من خبر نداشتم که می آد؟ کجا غیش زده بود؟ مقصودی سر بلند کرد و گفت: از جسارتت خوشم اومده، نمی خوام ناراحت کنم. می خوام جواب منفی ما رو به دل نگیری.

کنار درختی ایستادیم. یک بار دیگه داشت پیشنهاد ادغام رو رد می کرد و من حرفی برای گفتن نداشتم. نگاهی به اطراف انداخت، توی صورتم دقیق شد و ادامه داد: مگر اینکه بخوای چیزی به من بگی. قدمی به عقب برداشتم و به در راهرو نگاه کردم. اضافه کرد: چیزی که نظرم رو عوض کنه!

انگشت‌هام دور گلس محکم شد و پرسیدم: متوجه نمی‌شم. چه چیزی؟

و ذهنم فقط به یه سمت می‌رفت. به اینکه زیادی خندیده باشم و مرد فکر و خیالی کرده باشه. به لطف رادین هم که شده بودم اهل تور کردن شوگرددی. مقصودی قدمی به جلو برداشت. رادین کدوم گوری مونده بود؟ نفسی گرفتم و مرد گفت: واقعیت رو. گیج شده بودم. پرسید: دلیل اصلیت رو بگو، تا رو پیشنهادات فکر کنم. بعضی قدم‌ها رو باید صادقانه برداشت.

با تکنون ابرو داشت به من می‌فهموند که اگر چیزی هست، همین جا باید بگم.

#خط_خورده_فصل 20

حتی اگر خبر داشتم که واقعیت چیه، اجازه‌ی گفتنش رو نداشتم. سکوت کردم. مقصودی چند ثانیه‌ای مهلت داد و عاقبت با تکون سر به طرفین، چرخید و سمت در پا تند کرد. من موندم وسط تاریکی. گلس رو به دست دیگه‌ام دادم و پنجه‌ی دستم رو باز و بسته کردم. به پنجره‌های روشن چشم دوختم. باید یه فکر اساسی می‌کردم. بارون همچنان می‌بارید. هوای سرد نیمه‌ی آذر به جونم نشسته بود و فکرم از رادین دور نمی‌شد. با دست دامن لباسم رو بالا گرفتم که روی زمین کشیده نشه. به طرف پشت ویلا حرکت کردم. ته مسیر، با نگاهی به عقب، پشت خونه پیچیدم. هنوز دو قدم برنداشته، چشمم به رادین افتاد. این دیگه خیالات نبود. دختر کنارش نیشگونی به خواب‌آلودگی می‌زد. حتی از این فاصله، صورت دستیار سابقش رو

تشخیص می‌دادم. زیر سایه‌بونی کنار درخت‌ها
ایستاده بودند. دست‌های رادین روی شونه‌های دختر
بود و نزدیک صورتش حرف می‌زد. حال من رو به هم
می‌ریخت. من رو برای حل و فصل کثیف‌کاری‌هایش نگه
داشته بود و طلاق نمی‌داد، تا خودش راحت با دختری
که دوست داره بگرده! هنوز باهاش رابطه داشت و
من... من چه انتظاری داشتم؟ من از یه روانی آدم‌کش
چه انتظاری داشتم؟ نگاه دختر به من افتاد و رادین سر
چرخوند. لباس رسمی پوشیده بود و حتی حالا از دختر
سفیدپوش فاصله نمی‌گرفت. بهش خیره شدم و با
تأسف سر تکون دادم. به طرف من حرکت کرد و
نگاهش رو روم چرخوند. روی کفش‌های بیرون افتاده
از برش دامن، روی دامن و یقه و گردنبند، روی
صورت‌تم. تکونی به لب‌هایش داد: چرا اومدی بیرون؟!

و من بدون تعلل، گلس توی دستم رو سمتش پرت کردم. کنار کشید و کریستال روی زمین خرد شد. من از جا کنده شدم و راه اومده رو برگشتم. صدای پاشنه‌های بلند من و قدم‌های رادین از پشت سر، روی موزائیک‌های خیس اطراف خونه به گوش می‌خورد. سرعتم رو بالا بردم و خودم رو به در راهرو رسوندم. هنوز دنبال می‌اومد و سکوتش به من می‌فهموند که اصلاً قصد کشیدن توجه‌ها به سمت من رو نداره. البته که نمی‌خواست مدیرعامل سربان‌بافت با سمیرا بشیری دیده بشه. حتی شک داشتم که توی این شلوغ پلوغی کسی بدون رادین همتی کیه! وارد راهرو شدم. قبل از بستن در بهم رسید و دستش رو روی دستم گذاشت که دستگیره رو بگیره. دستم رو عقب کشیدم و راه افتادم. وسط راهرو ساعدم رو نگه داشت.

برگشتم و صدام رو پایین آوردم: ببخشید،

عشق و حالت رو خراب کردم!

– دهنتم رو بسته نگه دار، با داوود برگرد خونه!

– وگرنه چی؟

دستی به موهای نمناکش کشید و بالا داد.

#خط_خورده_فصل 20

.

نگاهی به ته راهرو انداخت. داخل خونه همچنان

پرسرو صدا و شلوغ بود. از این زاویه، عده‌ای نشسته

بودند و عده‌ای راه می‌رفتند. اگر بارون نمی‌بارید، حتماً

توی محوطه‌ی پشت خیلی‌ها پرسه می‌زدند و ما رو

می‌دیدند؛ ولی انگار هرکس سرش به خودش و

آشناهاش گرم بود. رادین جلو او آمد. عقب عقب رفتم و
گفتم: حداقل می‌داشتی جایی که من نباشم!

- وقتی شوهرت رو بیرون می‌کنی، این طوری می‌شه.

لب‌هام باز موند. فکر کرده بود کیه؟ فکر کرده بود
ناراحت شدم؟ دستم رو بیرون کشیدم و گفتم: بشه!
چه بهتر!

همچنان جلو می‌اومد. به خروجی راهرو رسیده بودیم و
فضا روشن‌تر شده بود. ایستادم و ادامه دادم: من ده
روزه مقصودی رو می‌آرم پای قرارداد، شرت از زندگیم
باز می‌شه.

حرفی نمی‌زد. فقط نگاه می‌کرد. از بالای شونه نگاهی
به سالن پشتم انداختم. چشمم به امیر مقصودی افتاد
که ظاهراً به هوای من جلو می‌اومد. سرش رو برام

تکون داد. جوابش رو دادم و زیر لب گفتم: پسر
مقصودی کارم داره.

دستی به موهای نمناکم کشیدم و دوباره به رادین
چشم دوختم. اخم داشت. گفتم: داره می‌آد!

- با تو چه کار داره؟

نگاه دیگه‌ای به عقب انداختم، دستم رو برام امیر بلند
کردم و گفتم: اینجام.

تکونی خوردم و رادین دستش رو جلو آورد تا نگه‌م
داره. قدم آخر رو به عقب برداشتم و حرکت دست
رادین برای گرفتن کمرم، بی‌نتیجه موند. امیر که
سلانه‌سلانه طرفم می‌اومد، جواب داد: چرا اینجا؟

- منظره‌ی ته راهرو جالب بود.

به رادین نگاه کردم. اخم‌هاش سنگین تر شده بود.
بهش اشاره کردم و رو به امیر گفتم: دوست ندارید
بینید؟

– بیرون قدم زدید؟

– بله. اهل قدم زدن نیستید؟

– بدم نمی‌آد.

نگاهم سمت رادین برگشت و ابرو بالا انداختم تا قبل
از اینکه امیر توی چارچوب بیاد، گورش رو گم کنه.
رادین با حرکت سر رد کرد. دندون‌هام رو روی هم
فشار دادم. امیر داشت می‌رسید و رادین همچنان
سرش رو به طرفین تگون می‌داد. خوب می‌دونستم اگر
پسر مقصودی اون رو دقیقاً کنار من ببینه، کل
برنامه‌هاشون زیر سوال می‌ره، با این حال عقب
نمی‌رفت و توی راهرو پنهان نمی‌شد. نفسم رو بیرون

دادم و از خر شیطون پیاده شدم. به امیر نگاه کردم و گفتم: سردم شد، یه وقت دیگه.

و دستم رو برای گرفتن بازوش بلند کردم. بدون نگاهی به پشت سر راه افتادیم. بلافاصله بعد از دور شدن از راهرو، بازوش رو ول کردم. خودش گفت: پدرم نگرانتون شد، گفت سراغتون رو بگیرم.

– جواب منفیشون ناراحتم کرد؛ ولی نیازی به نگرانی نیست!

– پس صحبت کردید.

– بله.

همون لحظه، داوود ناگهان کنارم ظاهر شد و گفت: کیفیتون خانوم.

#خط_خورده_فصل 20

.

ایستادیم. کیف رو گرفتم. داوود همچنان به ما زل زده بود و فاصله نمی گرفت. نگاهی توی سالن چرخوندم و رادین رو گوشه‌ای دیدم. نگاه داوود هم به رادین بود. پوزخند زدم. امیر بین من و داوود چشم چرخوند و عاقبت رو به من گفت: پس حالا که مشکلی نیست، من مرخص می‌شم.

سر تکون دادم و گفتم: خواهش می‌کنم... ممنون. گوشیش رو در آورد و در حال شماره گرفتن، طرف دیگه‌ای حرکت کرد. دستمالی از کیفم درآوردم و درحالی که روی لباس و موهام می‌کشیدم، پرسیدم: رحمان کجاست؟

– کنار زنشه. قرار نیست دیگه جلو بیاد.

- مقصودی چی؟

- نشسته اون ور.

به طرفی که با سر اشاره می زد، نگاه انداختم. مرد داشت با یکی دو نفر حرف می زد و می خندید. داوود ادامه داد: بهتره برگردیم.

- دستور از بالاست؟

کنایه ام به رادین رو نشنیده گرفت. از همون فاصله، اخمی تحویل رادین دادم. آوردن دوست دخترش جلوی چشم من، دیگه نهایت بی شعوری بود. فقط می خواستم موافقت مقصودی رو بگیرم و همه چیز رو تموم کنم. موزیک و همه همهی اطراف مغزم رو درگیر کرده بود. سری تگون دادم و تمرکز رو روی فکرهام گذاشتم. کیف رو توی بغل داوود چپوندم و مستقیم

سمت مقصودی رفتم. با دیدنم، حرفش رو قطع کرد و بلند شد. پرسید: چی شده؟!

– قدم زدم.

– بدون چتر؟!

سر تکون دادم و خواستم دوباره حرف ادغام رو پیش بکشم که خودش با دست علامت سکوت داد و گفت: می‌دونم حتماً توی شرایط سختی هستی اما...

– اما چی؟

– من بچه‌ی دیروز نیستم خانوم. می‌دونم واقعاً پی چی هستی. به گوشت خورده کی برگشته ایران و من همین روزها یه همکاری مهم توی راه دارم. می‌خوای سهیم باشی!

پس هدف رادین سهم گرفتن از یه معامله‌ی بزرگ
بود. جواب ندادم. ادامه داد: من می‌دونم با این رحمان
بداغی صنمی نداری... کی پشتته؟

– من...

– بگو خودش بیاد جلو. مرد و مردونه!

– کسی پشت من نیست. زن‌ها حق ندارند دنبال
بیزنس باشند؟ حق ندارند دنبال پول درآوردن باشند؟

– ...

– من از کثیف شدن دست‌هام نمی‌ترسم!

و دستمال مچاله توی دستم رو سمت بشقاب روی میز
پرت کردم. ادامه دادم: امکانات و منابع بیشتر، یعنی
قدرت بیشتر. ادغام دو شرکت، یعنی یه شرکت بزرگ.
من دشمن شما نیستم، می‌خوام اجازه بدید دوستتون
باشم. من دنبال کارهای بزرگم.

مقصودی توی سکوت نگاهم می کرد و انگار بالاخره
حرفهایی زده بودم که ارزش فکر کردن داشته. سری
تکون دادم و ازش دور شدم. این جریان باید زودتر
فیصله پیدا می کرد.

#خط_خورده_فصل 20

پایان این فصل. ♥♣♥

.

فصل 21

از خواب بیدار شدم و غلت زدم. نگاهم رو به اطراف
چرخوندم. اتاقِ نورگیر، کاملاً روشن بود و البته خالی.
سرفه کردم که سکوت مطلق خونه رو به هم بزنم.
شبها سخت خوابم می برد و صبحها دیر بیدار
می شدم. دو روز گذشته، نه خبری از رادین بود و نه

خبری از سامی. چرخیدم و آهوی روی پاتختی رو چک کردم. سر جاش بود. نفسم رو بیرون فرستادم و موبایل رو برداشتم. نه تماسی، نه پیامی. خودم رو بالا کشیدم و نشستم. سرم رو به لمسه‌ی تخت تکیه دادم. حال‌وروز خودم رو از نظر گذروندم. شروع کردم به ماساژ چشم‌هام که گوش‌ی توی دستم زنگ خورد. با دیدن شماره‌ی مامان، فوراً جواب دادم. احوال‌پرسی کردیم و مامان گلایه کرد: خیلی وقته ندیدمت. چرا سر نمی‌زنی؟

صدایش آروم بود و هر بار که حرف می‌زدیم، حالم رو بهتر می‌کرد. هیچ‌کدوم از این اتفاقات رو بهش نگفته بودم. می‌دونستم طاقت نمی‌آره. تخیلم رو به کار انداختم و جواب دادم: کار و بار زیاده مامان. آخر هفته‌ها هم که سفر یکی دو روزه می‌ریم. رسیدگی به

شرکت و خانوادگی رادین و دوست و آشناهاشون وقت می بره.

- من دلم تنگ شده. یه کم هم واسه مادرت وقت بذار.

بغض به گلوم چنگ انداخت. حتی نمی تونستم مادرم رو به خونه دعوت کنم. به حرف اومدم: مامان، قول می دم این ماه تموم بشه، هر روز پیشت باشم.

- من فقط نگرانتم، نمی خوام مزاحمت بشم. می دونم تازه عروسی، می خواید دو تایی وقت بگذرونید...

به اون طرف تخت نگاه کردم، به ملافه ها و روتختی سفید. عجب تازه عروسی بودم! تازه عروسی که شبها از تنهایی می ترسید و لامپها رو روشن می داشت تا خوابش ببره! مامان به لطف لاپوشونی فاتح، هنوز خیال می کرد این ازدواج طبیعی و رادین من رو دوست داره.

خیال می‌کرد با اینکه من به خاطر تصوراتم از پدری
فاتح، پیشنهاد رادین رو قبول کردم، حالا دیگه کنار
اومدم و دارم زندگیم رو می‌کنم. آه کشیدم و صداش
به گوشم خورد: الو؟

– بله؟... یه لحظه فکرم رفت یه جایی.

– سرت شلوغه؟

– نه. اون ورها چه خبر؟

– مثل همیشه. خبر خاصی نیست. توچی؟

– من... دو روز پیش رفته بودم یه مهمونی...

و شروع کردم به تعریف کردن از تمام چیزهایی که

پوشیده بودم و جاهایی که دیده بودم. به ماجراها

آب و تاب دادم که مامان بویی از ناراحتیم نبره و دوباره

با فاتح تماس نگیره. بی‌تابی کردنش چیزی رو حل

نمی کرد. باید از فاتح و رادین دور می موند. بعد از
بیست دقیقه، بالاخره قطع کردیم.

#خط_خورده_فصل 21

.
دوباره به روبه رو خیره شدم. نه، این طوری نمی شد. با
دست روی دست گذاشتن، پروسه طولانی می شد. من
می خواستم زودتر از رادین جدا بشم. حالا برای جدایی
یه دلیل دیگه هم داشتم. داشت به من خیانت می کرد.
روی بالش کناری کوبیدم و از روی تخت بلند شدم.
شماره‌ی داوود رو گرفتم و همین که وصل شد، گفتم:
ماشین رو حاضر کن، می ریم ویلای آقا فاتح.

- الان؟ به من چیزی نگفتند. چرا؟

- می خوام گزارش کار بدم!

منتظر بحث و اعتراض نمودم و قطع کردم. چهل دقیقه بعد، توی حیاط ویلا بودیم. داوود ماشین رو سمت پارکینگ می‌برد و من روی پله‌های ورودی قدم برمی‌داشتم. ترلان پشت در منتظرم بود و با نگاهی لباس‌هام رو و رانداز می‌کرد که با دفعه‌های قبل خیلی فرق داشت. پالتوی پوست کرم و بوت چرم اصل پوشیده بودم که هر دو از یه برند بودند. ته کفش‌ها رو پاک کردم و کنایه زدم: چیه؟ به من نمی‌آد؟!

- بله؟

نگاهی به صورتش انداختم و اضافه کردم: زیاد تنم نمی‌مونه. نگران نباش.

و همون لحظه با یادآوری معنی دوم حرفم، لبم رو گاز گرفتم. مخصوصاً که برای دیدن رادین اومده بودم!

ترلان سرفه‌ای کرد و فقط گفت: آقا فاتح بالا
منتظرتون هستند.

سر تکون دادم و از پله‌ها بالا رفتم. فاتح جلوی در اتاق
رادین بود. نگاهش رو از در گرفت و به من دوخت که
نزدیک می‌شدم. مطمئن بودم که از دزدیده شدن من و
کاری که ازم خواسته بودند، با خبره. حتی حالم رو
نپرسیده بود. یا من و قولش به مامان، ذره‌ای برایش
ارزش نداشتیم، یا مثل احمق‌ها به رادین اعتماد کامل
داشت. لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و پرسید: اومدی
دیدنی، یا اتفاقی افتاده؟

- با رادین کار دارم.

سلام کردیم. جلوتر رفتم و دو ضربه به در زدم که
صدای دریا از اون طرف راهرو بلند شد: در رو باز
نمی‌کنه.

هر دو سر چرخوندیم. این طرف می‌اومد. از فاتح
پرسیدم: چرا؟

دریا جواب داد: حوصله‌ت رو نداره.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم که فاتح به حرف
اومد: ارتباطی به اومدن تو نداره دخترم.

باز به من «دخترم» می‌گفت؛ با اینکه می‌دونست من
خبر دارم باعث سقط جنین مادرم شده. پوزخند زدم.
انگشتش رو طرف سینی‌های غذای کنار در گرفت.
نگاهی روی غذاهای دست‌نخورده انداختم. رادین در
رو باز نمی‌کرد و غذا نمی‌خورد؟! که چی؟ دریا کنارمون
ایستاد. چشمش به پالتوی تنم بود. ابروش رو بالا داد
و گفت: ظاهراً خوش می‌گذره!

چشم‌هاش روی صورت پدرش میخکوب شد و ادامه داد: لباس‌هایی که من نمی‌تونم بپوشم، تن زن پسرداییم هست... با پول بابام!

#خط_خورده_فصل 21

فاتح اسمش رو صدا زد و کلافه گفت: تو هر چی می‌خوای، داری!

– این رو ندارم.

– سفارش بده.

دریا خنده‌ی عصبی و کوتاهی کرد. معلوم بود که دردش چیز دیگه‌ایه. گفت: حرفم رو نمی‌فهمی بابا؟ خودش یه عمر تو هر صفی جلوی من و دارا بود... حالا

نوبت زنشه؟ لابد خانوم رو فرستادی یه خونه‌ی دیگه
که دوبرابر اینجاست!... حداقل خودش هم بره. چرا
نمی‌ره پیش زنش؟

فاتح نفسش رو بیرون فرستاد و فقط گفت: دریا جان،
دخترم...

دریا دوباره به حرف اومد: من نمی‌خوام پسرداییم رو
تو خونه‌ی پدریم ببینم. انتظار زیادیه؟

نگاه عصبانیش از من به فاتح و برعکس در رفت‌وآمد
بود. حتی دریا و دارا هم خبر نداشتند رادین برادرشونه.

این دیگه چه بساطی بود؟ رادین توی عکس اون
آلبوم، هفت هشت ساله بود و مطمئناً می‌دونست

خانواده‌ی واقعیش همین آدم‌ها هستند و اسمش

دانیاله. می‌دونست جای پسردایی مرده‌اش رو گرفته.

تمام سال‌هایی که خارج از ایران گذرونده بود، این‌ها

رو می‌دونست و همین حالا داشت صدای دریا رو از پشت در می‌شنید. نفس عمیقی کشیدم و به در ضربه زدم. هم‌زمان گفتم: باز کن! منم، کمند.

فاتح به اتاق خودش اشاره کرد و گفت: کاری داری به من بگو. وقتی حال نداشته باشه، باز نمی‌کنه.

دستم رو از در عقب کشیدم و دریا اضافه کرد: واسه بابام باز نمی‌کنه، واسه تو باز کنه؟!

خواستم سمت اتاق فاتح راه بیفتم که صدای چرخش کلید به گوشم خورد و دستگیره چرخید. لای در باز شده بود. تکونی به ابروم دادم و به دریا خیره شدم که به من زل زده بود. شکل نگاهش دلم رو آشوب کرد. بدون حرفی چرخید و از پله‌ها پایین رفت. فاتح آهسته گفت: این رو بهش بده.

سینی صبحانه رو بلند کرد و طرفم گرفت. بهش گفته بودم پسرش تجاوز کرده، از دزدیدن و ترسوندن و تهدید من باخبر بود، با این حال ازم می‌خواست که برای پسرش غذا ببرم! لب‌هام رو روی هم فشار دادم. صداش رو پایین‌تر آورد و اصرار کرد: از دست تو می‌خوره.

به خاطر موهای سفیدش کوتاه اومدم و سینی رو گرفتم. وارد اتاق شدم و در رو با پا بستم. روی اتاق L شکل چشم چرخوندم و نگاهم به کاناپه‌ی نزدیک دیوار شیشه‌ای افتاد که رادین روش دراز کشیده بود. با تیشرت آستین بلند و جین تیره. هیکلش با لباس‌های راحت بیشتر توی چشم بود. با وجود یه بار تجربه‌ی رابطه، هنوز بدون لباس همدیگه رو ندیده بودیم. چقدر مسخره! به هم خیره شدیم و بعد از چند

ثانیه، اونی که زودتر نگاهش رو گرفت، من بودم.
هیچ کدوم انتظار «سلام» شنیدن از دیگری رو نداشت.

#خط_خورده_فصل 21

طرفش رفتم و سینی رو روی میز جلوش گذاشتم.
گفت: گرسنه‌م نیست.

- به آقا فاتح بگو. اون اصرار کرد!

سمت تختش برگشتم که همه چیزش سیاه و
خاکستری بود. همرنگ میز آینه و کاناپه و عسلی‌ها،
همرنگ قفسه‌های سرتاسری پر از خرت‌وپرت که یه
چهارپایه برای دسترسی به قفسه‌های بالایی کنارش
بود. پالتو رو درآوردم و روی تخت انداختم. لبه‌ی تخت
نشستم و به رادین نگاه کردم که همچنان دراز کشیده

بود. حتی حالا، توی اتاقش، دستکش پارچه‌ای داشت.
گفت: مثلاً قرار بود ارتباط با این خانواده قطع باشه!
- داوود حواسش به پشت بود. کسی تعقیب
نمی‌کرد.

کف دست‌هام رو پشتم روی تخت گذاشتم و تکیه‌گاهم
کردم. پا روی پا انداختم و به عضله‌های بیرون‌زده
بازوش نگاه کردم که زیر سرش گذاشته بود. به حرف
اومد: اومدی نگاهم کنی؟

چشم ازش گرفتم و به روبه‌رو دادم، به پنجره‌ی شرقی
سرتاسری. نگاهم سمت قفسه‌های پر از جنس کشیده
شد، به هر جایی که رادین نباشه. صدایش دوباره
شنیده شد: یا من نگاهت کنم؟

خودم رو به نشنیدن زدم. منظور حرفش رو
می‌دونستم. بلند شده بود و طرفم می‌اومد. جلوم

ایستاد و انگشت‌هایش چونه‌ام رو سمت خودش
برگردوند. نگاهمون گره خورد و انگشتش کنار صورتم
حرکت کرد. بحث رو عوض کردم: این همون
کلکسیونیه که پسر صالح خان می‌گفت؟

– نه. اون تو خونه‌ی خودمه. می‌خوای ببینی؟
– من هم یه زرافه دارم که حرف می‌زنه. می‌آی خونه‌ام
ببینی؟

مبهوت نگاه می‌کرد. ادامه دادم: حداقل زرافه‌ی من
خائن نیست!

– چی می‌گی؟!

– هیچی، ولش کن. اومدم گزارش بدم.

چونه‌ام رو ول کرد و راه افتاد. درحالی که سمت کاناپه
برمی‌گشت، گفت: اگر لازم بود، سامی سراغت رو

می گرفت. وقتی هنوز خبری از رضایت مقصودی نیست، یعنی هیچ کاری از دستت بر نیومده.

خودش رو وسط کاناپه انداخت. یقه‌ی شل لباسش افتاد. سرفه‌ای کردم و نگاهم رو از سینه‌اش گرفتم. یکی از دستکش‌ها رو درآورد و تکه‌ای از تُست برداشت. نگاهش رو روی سینی نگه داشت و گفت: می‌شنوم.

تکه نون رو توی دهان گذاشت. صاف نشستیم و شروع کردم: اون شب مهمونی، مقصودی یه چیزهایی می‌گفت. می‌گفت می‌دونه من و رحمان بداغی با هم رابطه‌ای نداریم!

– حتماً جوری حرف زدید که فهمیده.

– ما عادی بودیم.

جرعه‌ای از آب‌میوه خورد. ادامه داد: می‌گفت هدف اصلی من رو می‌دونه.

دست رادین متوقف شد و لیوان توی هوا موند. به من نگاه کرد. توضیح داد: می‌گفت می‌دونه شرکت من دنبال سود یه همکاریه و ما خبر داریم کسی واسه یه معامله باهانش اومده ایران و... این چیزها. چرا قبلش به من نگفته بودید که جلوش آچمز نشم؟

#خط_خورده_فصل 21

.

لیوان رو پایین گذاشت و پرسید: چی جواب دادی؟

- گفتم آره. من هم دنبال پول و قدرت و بیزنس نوع خودشونم. اگر ادغام بشیم، به هم کمک می‌کنیم و این‌ها.

به هم خیره موندیم. می‌دونستم متوجه دلیل تا اینجا
اومدم شده. این اطلاعاتی نبود که در اختیار هر کسی
گذاشته باشند. اگر به گوش مقصودی رسیده بود،
یعنی... صدای رادین فکرها رو کامل کرد: یه خبرچین
بینمونه.

بلند شد و سمت در حرکت کرد. تا خود اتاق فاتح
دنبالش رفتم. با هم وارد اتاق شدیم. فاتح روی یه
صندلی نشسته بود و با عینک روی چشم، تبلتش رو
ورق می‌زد. نگاهی به رادین انداخت و تبلت رو کنار
گذاشت. پرسید: چی شده؟

رادین جلوتر رفت و بی‌معطلی جواب داد: خبرچین
داریم.

چشم‌های فاتح بیرون زد و از جا بلند شد. رادین با سر
به من اشاره زد و پی‌حرف رو گرفت: مقصودی

مشکوک بوده، فاتح. حرف خلوت من و تو، چطور به
گوش مقصودی رسیده؟!

لحن تندی داشت و فاتح هم به اندازه‌ی من جا خورده
بود. عینکش رو در آورد و درحالی که سمت رادین
می‌رفت، گفت: چه حرفی؟... آروم باش.

از کنار در جلوتر نرفته بودم. عصبانیت صدای رادین
نمی‌داشت: هم نقش بازی کردن رحمان رو فهمیده،
هم می‌دونه غزال ترا بر دنبال چیه.

– شاید رودست زده، حرف بکشه.

– نه. اگر مطمئن نبود خبر داریم، پای معامله‌اش رو
وسط نمی‌کشید. اگر همه بفهمند طرفش ایرانه،
لاش خورها دوره‌ش می‌کنند، چیزی به مقصودی
نمی‌رسه. مطمئن بوده می‌دونیم که گفته.

فاتح توی فکر رفت. پوزخند زدم. پس دردشون وسط
این موش و گربه بازی ها همین بود. گرفتن سهم بیشتر و
کنار زدن بقیه. رادین سکوت اتاق رو شکست: داری
پشت من چه کار می کنی فاتح؟ می خوای این طوری
پشیمونم کنی؟

فاتح فوراً دست هاش رو بالا گرفت و خواست آرومش
کنه: نه نه. اصلاً.

– امکان نداره پشیمون بشم. این حق منه، من حقم رو
می گیرم!

– رادین جان...

– تا تهش می رم. چه با تو، چه بدون تو!

چرخید و دست فاتح روی بازوش نشست. مجبورش
کرد نگاهش کنه. با تأکید بیشتر گفت: من نکردم. کار
من نبوده.

- پس کی؟ حتی به سامی نگفتم!

فاتح دوباره توی فکر رفت. رادین پرسید: نکنه به زنت چیزی گفتی؟

- باز به مریم گیر نده!

لحظه‌ای به هم خیره موندند و فاتح فکرش رو با لحن پرسشی به زبون آورد: شنود؟

رادین نگاهی به من انداخت و ضربان قلبم بالا رفت.
لب باز کردم که بگم «من شنود نداشتم»، رادین زودتر گفت: نترس، حل می‌کنیم.

چارچوب در رو محکم نگه داشتم و حرفی نزد.

#خط_خورده_فصل 21

فاتح که کلافه به نظر می‌رسید، گفت: ما فقط یه جای
این خونه حرف از کار می‌زنیم. چطور فهمیدند
کجاست؟ چطور اومدند تو خونه؟ جلوی اون همه
دوربین!

رادین نگاهش رو از کف اتاق بلند کرد و زیر لب گفت
«دوربین‌ها». به فاتح زل زد و اضافه کرد: دوربین‌ها
شب نامزدی دارا قطع و وصل شد.

هر دو از جا کنده شدند و به طرف در اومدند. از سر
راهشون کنار رفتیم. صدای رادین اومد: تو هم بیا.
از خدا خواسته، راه افتادم. فاتح نگاهی بهش انداخت و
رادین جواب داد: باید در جریان همه چیز باشه.
نمی‌خوام دوباره جلوی مقصودی مات بمونه.

از پله‌ها عبور کردیم، توی لابی سمت پله‌های سالن
پیچیدیم و وقتی به پایین رسیدیم، دریا و مریم با

دیدنمون به هم نگاه کردند. بدجوری سمت در کشویی
انتهای سالن مارش می‌رفتیم. دریا پرسید و کسی
جواب نداد. رادین با موبایل به نگهبان جلوی در خبر
داد و آهسته چیزهایی توی گوشی گفت. فاتح در رو باز
کرد. هر سه وارد راهرویی شدیم که در اتاق مطالعه
بهش باز می‌شد. فاتح درحالی که داخل اتاق می‌رفت،
گفت: آشناست که نخواسته فیلمش ثبت بشه. دعوت
بوده.

رادین گوشی رو توی جیب گذاشت و به اطراف اتاق
نگاه کرد. اتفاقات شب نامزدی رو توی ذهن مرور
کردم. تمام فامیل و آشناهاشون بودند. هر کسی
می‌تونست این کار رو کرده باشه؛ اما هر کسی
نمی‌تونست دوربین‌ها رو دستکاری کنه. اصلاً مگه چند
نفر ممکن بود درباره‌ی زیرآبی رفتن این خانواده
اطلاعی داشته باشند که قصد شنود گذاشتن کنند؟! از

نظر فامیل، فاتح یه تاجر معتبر و قانون مند بود. در اتاق
باز شد و سامی و داوود همراه دو مرد دیگه داخل
اومدند. پشت سرشون دریا و مریم وارد شدند. دریا
پرسید: یکی بگه چی شده؟

فاتح به حرف اومد: یه نفر اینجا شنود گذاشته. یه
آشنا.

- آشنا؟!

رادین با دست به یکی از مردها اشاره کرد و گفت:
احمد، بجنب.

احمد که هیکلش از همه‌ی آدم‌هاشون درشت تر بود و
معمولاً جلوی در خونه پرسه می زد، دستگاهی رو بالا
گرفت و مشغول گشتن توی اتاق شد. روی یکی از
کاناپه‌ها نشستیم و منتظر موندم. رادین طرفم اومد و
کنار کاناپه ایستاد. دستش روی شونه‌ام نشست که

ابروی من رو بالا برد. حواسش به من نبود. رو به فاتح
به حرف اومد: می‌دونم کار کیه؛ علی. اون شب واضح
گفت قصد جاسوسی ندارم... یه چیزی تو این مایه‌ها.
چون توجهم رو جلب کرد، یادمه.

- تو رو علی زیادی حساسی.

صورت رادین به هم ریخت و ابروهاش توی هم رفت.
دستش روی شونه‌ام سنگینی می‌کرد. آب دهانم رو
قورت دادم. احمد گفت: اینجاست.

و مربع مشکی کوچیک رو از زیر میز در آورد و توی
پارچ آب روی میز انداخت.

#خط_خورده_فصل 21

از جا بلند شدم که رادین دستش رو برداره؛ ولی
به جاش دستش رو پشتم حرکت داد و گوشه‌ی کمرم
نگه داشت. بی حرکت موندم و نفسم رو آهسته بیرون
دادم. نباید اجازه می‌دادم که بفهمه لمسش روی من
تأثیر می‌ذاره. ذهنم رو سمت دیگه‌ای کشوندم، سمت
شنود. حرف علی رو من هم شنیده بودم؛ اما من چیز
دیگه‌ای دیده بودم که رادین ندیده بود. نگاهم سمت
دریا چرخید که حالا دقیقاً کنار سامی ایستاده بود و به
من خیره نگاه می‌کرد. خودش هم می‌دونست چیزی که
دیدم بمبیه که اگر ولش کنم، روی سرش آوار می‌شه.
به سامی نگاه کردم که تمام حواس اون هم به من بود.
اون شب سمت همین اتاق، پشت در کشویی، هر دو رو
دیده بودم. باید می‌گفتم؟ با صدای رادین، چشم
ازشون برداشتم: کمند!

نگاهش کردم. این اولین باری بود که اسمم رو از
زبانش می شنیدم و چشمم روی لبهاش مونده بود.
پرسید: به چی فکر می کنی؟

نمی تونستم بگم «به این جاذبه‌ی نفرینی که مدام
می پره وسط بحث‌های مهم». جواب ندادم. ادامه داد:
چیز عجیبی از اون شب یادت افتاده؟

به صورت دریا و سامی نگاه کردم. این کار برای رادین
خیلی مهم بود. اگر پای خواهر و مشاورش وسط
می اومد، چی می شد؟ حتماً یه بلایی سر سامی
می اومد... یه جنایت دیگه. تکرار کرد: چیزی دیدی؟
دریا به سامی نگاه کرد و سامی پلک زد. نمی خواستم
پای من توی جنایت بعدی رادین گیر باشه. با سر رد
کردم. دریا نفس راحتی کشید. فاتح گفت: جوش
نزدید، الان معلوم می شه.

جلوتر رفتم و دست رادین بالاخره از کمرم جدا شد.
پرسیدم: مگه دوربین‌ها قطع نبود؟ چطوری معلوم
می‌شه؟

- طرف هر کی که بوده، نمی‌دونسته این اتاق انقدر
مهمه که سیستم دوربینش جداست. بیرون باشید.
برای مریم سر تکون داد که بره؛ اما مریم همچنان
ایستاده بود. فاتح دوباره گفت: برید بیرون تا تکلیف
روشن بشه.

سمت در قدمی برداشتم که رادین ساعدم رو نگه
داشت. دریا و مریم به من نگاه کردند و بعد از ردوبدل
کردن نگاهی با هم، بیرون رفتند. فقط من و رادین و
فاتح موندیم با احمد که داشت یه تیکه از قفسه‌های
کتاب رو کنار می‌کشید تا اتاقک یک متری پشتش
ظاهر بشه. گوشه‌ی پایین اتاقک یه گاوصندوق بود و

بالاش سیستم دوربین مدار بسته‌ی همین اتاق. احمد مشغول ور رفتن شد و من به لبه‌ی میز تکیه دادم. صدای موبایلم بلند شد. نگاهی به صفحه انداختم. سوده بود. قطع کردم و پیام دادم «بعداً خودم زنگ می‌زنم». فوراً جواب فرستاد «انقدر خوش می‌گذره که ما رو یادت رفته؟ حسودیم شد». نوشتم «سوده جون، یه کم شلوغم». نوشت «باشه بابا. حداقل یه سلفی بفرست، ببینیم حاج‌آقا بهت ساخته یا نه؟» و یه استیکر خنده فرستاد.

#خط_خورده_فصل 21

وسط اون بلبشو، لبخند روی لبم نشست و به رادین نگاه کردم. چشمش این‌ور بود. از ترس اینکه فکر

جاسوسی من به سرش بزنه، گوشی رو سمتش گرفتم
و گفتم: سوده است. همون که پدر و مادرش رو
ترسوندید!

نگاهش روی صفحه‌ی گوشی زوم شد و من با یادآوری
حرف آخر سوده، موبایل رو عقب کشیدم. هرچند از ته
نگاهش معلوم بود که خونده. پشت چشم نازک کردم.
فاتح سمت احمد رفت و گفت: چی شد؟

- آقا، دارم می‌برم اون تاریخ.

کمی بعد، لپ‌تاپش رو چرخوند تا صفحه دیده بشه.
روز و ساعت نامزدی رو آورده بود. فیلم رو جلوتر برد و
روی همون تایم تقریبی رسید که دوربین‌ها قطع و وصل
شده بودند. فیلم رو نگه داشت و خودش بیرون رفت.
وقتی در رو بست، فاتح دوباره فیلم رو پلی کرد و هر
سه به صفحه خیره شدیم. در انتظار کسی موندیم که

قرار بود وارد اتاق توی فیلم بشه و شنود رو کار بذاره.
من می‌دونستم قرار صورت دریا یا سامی رو ببینم؛ اما
هنوز خبری نشده بود. پرسیدم: تایمش درسته؟

فاتح جواب داد: آره. اون دستکاری دوربین‌ها الکی
نبود. هر کاری کردند، همون موقع کردند.

رادین ادامه داد: ما هم انداختیم گردن رفیق‌های اون
حرومی. درحالی که ربطی به اون‌ها نداشت... طرف بیخ
گوشمون بود!

فحشی داد. بیشتر منتظر موندیم و بالاخره لوستر اتاق
روشن شد. تکیه‌ام رو از میز گرفتم و جلوتر رفتم.
کسی مستقیم سمت میز کار اومد، دستش رو زیر میز
کوبید، با خیال راحت برق رو خاموش کرد و رفت. فاتح
فیلم رو برگردوند و هر سه نفر به صورت دارا خیره
شدیم. هیچ کس حرفی نمی‌زد. فاتح با شاخ‌های

بیرون زده از سرش چرخید و گفت: چرا باید این کار رو
کنه؟

رادین پوزخند زد و جواب داد: یعنی نمی‌دونی؟

... -

- هیچ کس تو این خونه نمی‌خواد سر به تن من باشه!
صداش دوباره بالا رفته بود و مستقیم توی چشم‌های
فاتح نگاه می‌کرد. صورت فاتح به هم ریخت؛ اما لب باز
نکرد. رادین ادامه داد: واسه لطمه زدن به من، هر
کاری می‌کنید!!

- رادین...

رادین به طرف در چرخید و هم‌زمان گفت: خودم
رسیدگی می‌کنم.

فاتح دستی به صورتش کشید. برای اولین بار توی این مدت آشنایی، دلم به حال فاتح سوخت. مدام از رادین و دریا و حتی دارا حرف می‌خورد و سکوت می‌کرد. رو به من گفت: همه‌چی داره از کنترل من خارج می‌شه.

شونه بالا انداختم و سر تکون دادم. در رو نشونم داد و با گردن کج گفت: دخترم، تنه‌اش نذار.

پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و آهسته گفتم: فاتح‌خان، رادین با یه دختر دیگه است. از اون بخواید آرومش کنه. من هیچ کاره‌ام.

#خط_خورده_فصل 21

فاتح با خنده‌ی آرومی سمت لپ‌تاپ سر چرخوند و زیر لب گفت: یکی دیگه؟ رادین؟!

چشم‌هام رو ریز کردم. معلوم بود که به جز دریا، کسی در مورد دستیار رادین کنجکاو نشده بود. حرفی نزدم و سمت در رفتم. فاتح همچنان به تصویر دارا توی مانیتور خیره بود. داخل سالن همه منتظر بودند. معلوم بود که از رادین چیزی نشنیدند. مریم پرسید: کی بود؟ چی شد؟ اینجا چه خبره؟... ناسلامتی خانوم این خونه منم!

دریا نیشخند زد. جواب دادم: غریبه بود. نشناختیم. و دنبال رادین گشتم. از پشت شیشه‌های سرتاسری یه ضلع از سالن دیدمش. توی حیاط جنوبی خونه ایستاده بود. به طرف خروجی سمت تراس رفتم که خودم رو به حیاط پشتی برسونم. صدای دریا شنیده شد: چه کارش داری؟

لحظه‌ای چرخیدم و جواب دادم: منظورت چیه؟
شوهرمه!

- از خونه رفتی! چه شوهری؟

خوب می‌دونستم جوش چی رو می‌زنه. گفتم: نترس،
راجع به بعضی چیزها حرف نمی‌زنم... البته فعلاً!
نگاهم رو بین دریا و سامی حرکت دادم. دریا با حرص
سر چرخوند. با نگاه دیگه‌ای به سامی، حرکت کردم.
بیرون خونه هوا سرد بود. پالتوم مونده بود توی اتاق
رادین. از لبه‌ی تراس نگاهی به رادین انداختم و از
پله‌ها پایین رفتم. نزدیک استخر، روی برگ‌های خشک
ایستاده بود و با دست‌های توی جیب به آب نگاه
می‌کرد. نزدیک‌تر شدم و گفتم: با شوهرعمه‌ات بد
حرف می‌زنی. ناراحت می‌شه.

پوزخند زد و گفت: حالا مدافع فاتح شدی؟

- نه. به خاطر خودتون می گم.

نگاهش رو از برگ های شناور روی آب گرفت و به
ابرهای آسمون داد. جلوتر رفتم و بی اراده به زبون
آوردم: من پدرم رو ندیدم. نمی دونم مرده است یا
زنده. می دونی دلتنگ شدن واسه کسی که هیچوقت
نبوده، چه شکلیه؟ می دونی خاطره های خیالی ساختن
یعنی چی؟ یه حس بی حسی که هیچوقت تموم
نمی شه. همیشه هست. یه بار حالت رو خراب می کنه،
یه بار باعث می شه تصمیم غلط بگیری، یه بار...
پلک هاش رو بست و من حرفم رو تموم کردم: حداقل
تو فاتح رو داشتی.

روش رو از آسمون گرفت و به من چشم دوخت.
نگاهش پر از حرف بود و من نمی فهمیدم. شاید داشت
با یه زبان بیگانه فکر می کرد. اینکه نمی فهمیدمش من

رو می ترسوند. صورت دستیارش توی سرم نقش
بست و مشت هام رو فشار دادم. حرف دیگه ای وسط
کشیدم: با دارا چه کار می کنی؟

- چه کار کنم؟

مردمک هاش توی چشم هام می چرخید.

#خط_خورده_فصل 21

.

فقط گفتم: کاری نکن که پشیمون بشی.

- فعلاً نباید خبردار بشه.

- بعد چی؟

- می فهمی.

سرم رو پایین انداختم و نگاهم به برگ زیر پام افتاد
که خیس و زرد بود. نشستم و برش داشتم. صدای
رادین به گوشتم خورد: چیزی نمی‌پرسی؟

سرم رو بلند نکردم. قدمی به جلو برداشت و
کفش‌هایش جلوی چشمم ظاهر شد. ادامه داد:
نمی‌خوای چیزی ازم بپرسی؟

فشاری به لب‌هام دادم و از جا بلند شدم. دستی به
موهای کنار شقیقه‌اش کشید و سربسته گفت: در مورد
اون شب!

می‌خواست مثل زن‌های معمولی سرش داد بزنم که
اون دختر کیه و چیه و چرا باهاش به پرسیم هنوز با هم
هستید یا فقط همون یه بار بود؟ نفس عمیقی کشیدم،
سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم: نه!

- نمی‌پرسی؟

– نه. مهم نیست.

و برگ رو روی زمین ول کردم و به طرف در تراس راه
افتادم. کارم اینجا تموم شده بود.

#خط_خورده_فصل 21

پایان این فصل.   

.

فصل 22

دو روز دیگه هم توی تنهایی و سکوت آپارتمان رحمان
گذشت تا دارا بالاخره دُم به تله داد. هم با ردیاب
تعقیبش می کردند و هم گوشی و دفتر کارش کنترل
می شد. بالاخره یه قرار شام مشکوک گذاشته بود.
داشت از ماشینش پیاده می شد تا وارد کافه رستوران

بزرگی بشه که من و رادین از طبقه‌ی بالاش نگاهش
می‌کردیم. متوجه ما نبود و توی پیاده‌روی تاریک جلو
می‌اومد. آهسته پرسیدم: چرا انقدر زود اومدیم؟
خودش تازه رسیده.

- مقصودی این کاره است. حتماً الان دور و بر اینجا
یکی دو نفر رو کاشته. اگر زود نمی‌اومدیم، تو رو
اینجا می‌دیدند.

داشت به اطراف خیابون نگاه می‌کرد. دارا وارد
ساختمون شده بود. از پنجره‌ها فاصله گرفتیم و سمت
میزمون رفتیم. دوباره پرسیدم: می‌آد بالا؟

- ما می‌ریم پایین!

معلوم نبود چی تو سرش می‌گذره و قراره امروز چه
برخوردی پیش بیاد. به طرف پله‌ها راه افتاده بود. آه
کشیدم و سمت کیف و پالتوی سفیدم روی یکی از

میزها رفتم. برشون داشتم و حرکت کردم. بافت سیاه
و سفیدم کوتاه بود و زوج‌های دیگه‌ی سالن به من زل
زده بودند. پالتو رو روی شونه‌هام انداختم و سرعتم رو
بالا بردم که به رادین برسم. دقیقاً کنارش قدم
برمی‌داشتم. نزدیک پله‌ها چرخید و سوالی نگاهم کرد.
جواب دادم: به نگاه خیره‌ی مردم عادت دارم؛ اما به
صورت‌م، نه لباس‌هام!

چشم‌هایش روی لباس‌هام ثابت موند. نگاهش خطوط
کج و معوج روی بافت رو دنبال می‌کرد و من حس
بیدار شده توی نگاهش رو می‌شناختم. نفسم رو حبس
کردم و لبه‌ی پالتو رو جلو کشیدم. نگاهش رو به
چشم‌هام داد و پرسید: می‌خوای ردشون کنم؟

- چی؟

- بگم رستوران رو خالی کنند...

فوراً سر تکون دادم و گفتم: نه نه. بریم پایین.

دوباره راه افتادیم و من به پله‌ها چشم دوختم.

هیچوقت فکر نمی‌کردم روزی برسه که توی یه کافه
همچین آپشنی داشته باشم. پوزخند زدم. از خم پاگرد
گذشتیم. گفت: زود باش، تا دارا یه گند دیگه نزده.

- اگر چیزهای دیگه‌ای هم لو داده باشه چی؟... در
مورد سربان‌بافت و غزال‌ترابر.

چشم‌های مصممش رو به مقابل داد و با لحن سردی
گفت: شانس بیاره که لو نداده باشه!

آب دهانم رو قورت دادم. نگاهش مستقیم به میز
دنجی کشیده شد که دارا پشتش نشسته بود. میزی که
پشت ستون و دیواره‌ی وسط رستوران بود. روی
دیواره گلدون گذاشته بودند. وارد سالن پایین شدیم و
سمت همون میز رفتیم.

.

رادین کنار صندلی دارا ایستاد. دارا به هوای گارسونی چیزی سر چرخوند و گفت: فعلاً آب، بعداً...

و با دیدن صورت درهم کشیده‌ی رادین توی لباس‌های سرمه‌ای تیره، ساکت شد؛ درست مثل قناری‌های خفت‌شده. حتی چشم‌هایش رو حرکت نمی‌داد. دلم به حالش سوخت و یاد دویدن خودم توی جنگل افتادم. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و به نیم‌رخ رادین چشم دوختم. این آدم هر بلایی سرم آورده بود و حالا هم داشت خیانت می‌کرد. از اینکه این شرایط رو تحمل می‌کردم، حس بدی داشتم. رادین سرش رو سمت میزهای دیگه تکیه داد و دارا اتوماتیک‌وار از جا

بلند شد. با دست‌های سرگردون روی میز، دنبال
گوشی و سوئیچ می‌گشت. برشون داشت و چرخید.
تازه متوجه من شد. نگاهش دو دو می‌زد. به زحمت سر
تکون داد. جوابش رو دادم. رادین روی بازوی دارا
دست گذاشت که حرکتش بده. به حرف اومدم: رادین!
هر دو نگاهم کردند. مکثی کردم و ادامه دادم: کجا
می‌بریش؟

پوزخندی زد و پرسید: نگرانشی؟!

- آره.

با صورت بی‌حس به من خیره موند و چند ثانیه بعد،
سر چرخوند. قدم برداشت و دارا رو هم حرکت داد. از
میز دور شدند. اون طرف سالن رستوران، توی دورترین
نقطه به اینجا، میزی رو اشغال کردند. نفس عمیق
دیگه‌ای کشیدم و سر جای دارا نشستیم. حالا فقط

سرهاشون از بالای دیواره پیدا بود. خوشبختانه رادین حرکت ناهنجاری نکرده بود. فقط حرف می‌زدند. مردی با جلیقه‌ی مشکی نزدیک شد و پرسید: چی میل دارید؟

من اهل کافه و رستوران و هر جای عمومی دیگه‌ای نبودم. حتی نگاهم سمت منو نچرخیده بود. هول شدم و گفتم: هیچی... یعنی... منتظر کسی هستم.

و دست‌هام رو زیر میز پنهان کردم. لبخند مؤدبانه‌ای زد و با تکون سر رفت. شالم رو روی گوشم مرتب کردم که هندزفری بی‌سیم مشخص نباشه. همین موقع‌ها قرار بود رادین تماس بگیره و طول جلسه با مقصودی یا هر کسی که از طرفش می‌اومد، تماس وصل بمونه. ردیاب GPS هم توی جیب پالتو بود که اگر مشکلی پیش اومد، در دسترس باشم. اگرچه هدفشون بیشتر کنترل کردن من بود تا اوضاع. به ساعت گوشی

نگاه کردم. هر کسی که بود، باید کم کم پیدایش می شد.
گوشی توی دستم زنگ خورد. حتماً کسی وارد
رستوران شده بود. فوراً تماس رو وصل کردم و گوشی
رو توی کیف گذاشتم. سر بلند کردم و چشمم به امیر
مقصودی افتاد. پس پسرش رو فرستاده بود. داشت
این طرف می اومد و هنوز من رو ندیده بود.

#خط_خورده_فصل 22

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

.

صدای رادین توی گوشم پیچید «دارا حل شد. چیز
بیشتری لو نداده. قرار بود امشب بگه». به
صورت هاشون درست روبه روی هم نگاه کردم. دارا
نگاه خیره اش رو از رادین گرفت و بلند شد. گوشه ی
لبش لبخند بود و حتی نمی تونستم حدس بزنم توی

اون دوسه دقیقه چی بینشون گذشته. دارا سمت
خروجی راه افتاد و من رو برگردوندم. نگاهم سمت
امیر رفت که میز رو پیدا کرده بود و با چشم‌های بیرون
از بهت، من رو ورنده می‌کرد. به حرف اومدم: درست
اومدید.

قدمی نزدیک‌تر شد و ابروش رو بالا داد. به شوخی
گفتم: بفرمایید. مهمون منید.

- قرار بود مهمون یکی دیگه باشم!

رادین پشت خط گفت «هویت دارا رو نمی‌دونند. فقط
ایمیل و پیام ناشناس می‌فرستاده». تک‌سرفه‌ای کردم
و گفتم: مطمئنید که من اون «یکی دیگه» نیستم؟

- متوجه نمی‌شم!

- من توی پیام‌ها و ایمیل‌هام به پدرتون درخواست
ملاقات دادم.

لب باز کرد؛ اما چیزی نگفت. واقعاً جا خورده بود. با دست صندلی مقابل رو نشون دادم و گفتم: لطفاً بفرمایید. توضیح می‌دم.

امیر نفسش رو فوت کرد و پشت میز نشست. گفت: ما رو دست انداختید؟

– نه. البته که نه. هدفم چیز دیگه‌ای بود.

– چی؟

– اول اینکه از یه چیزهایی مطمئن بشم؛ از خبرهای ضدونقیضی که درباره‌ی همکاری جدیدتون شنیده بودم. من مطمئن نبودم اصلاً همچین معامله‌ای در کار باشه. پس به عنوان مخبر ایمیل دادم که غزال ترابر خبر داره... و پدرتون شب مهمونی، تأیید کرد که حقیقت داشته.

– دوم چی؟

- دوم اینکه به پدرتون بفهمونم هدف‌های مشترک داریم... سوم اینکه بدونید من یه دختر ساده نیستم. هم می‌تونم بازی کنم، هم می‌تونم بازی بدم.

صدای تأیید از رادین به گوشم خورد. طبق برنامه پیش رفته بودم. امیر که تا الان گوش می‌داد، دست‌هاش رو روی میز گذاشت و با آرامش بیشتری گفت: با این بازی‌های کوچیک، نمی‌تونید برنده باشید!

- سعی‌ام رو می‌کنم.

- این کار، اصلاً زنونه نیست... مخصوصاً توی ایران. چرا متوجه نمی‌شید؟ هیچ زنی توی این کار دستی نداره.

- پس من اولیش می‌شم.

انتظار داشتم زیر میز بزنه و بلند بشه؛ اما به خنده افتاد و به صندلیش تکیه داد. رادین پشت خط گفت «اگر

اتفاق غیرمنتظره‌ای افتاد و خواستی مداخله کنیم، این جمله رو بگو». خنده‌ی امیر تموم شد و رادین جمله رو گفت «غذا رو بی نمک بخور». جمله‌ی مرتبط با رستوران رو انتخاب کرده بود. از جمله‌ی مسخره، لبخندی روی صورتم نشست. امیر گفت: تا به حال به زنی برنخورده بودم که این طوری دنبال پول بدوئه!

– چطوری؟

– انقدر سخت...

– سخت‌تر از تحمل شوگر؟

امیر نیشخندی زد و موهایش رو بالا داد. ریش کوتاه و مرتب داشت و همیشه خوب می‌پوشید.

#خط_خورده_فصل 2

•

برای گارسون اشاره زد که بیاد. می خواست شام بخوره؛ یعنی همه چیز روبه راه بود و تونسته بودم نظرش رو جلب کنم. یه غذای ساده سفارش دادیم. رادین هم سفارش داد. تا رسیدن غذا، حرف هایی در مورد شرکت ها و منابع و ابزار و تعداد کارکنان ردوبدل شد. شروع به خوردن کردیم؛ هرچند نه اشتهای داشتم و نه غذا طعم خوبی داشت. نگاه کوتاهی به میز رادین انداختم. اون هم چیزی نمی خورد. امیر دوباره به حرف اومد: پدر من زیاد اهل اعتماد کردن به غریبه ها نیست. - متوجهم.

- این بیزنس آدم های خاصی رو می طلبه. اینجا روابط حرف اول رو می زنه. فقط سرمایه مهم نیست.

سر تکون دادم. صدایش رو پایین آورد و واضح گفت:
بحث ترانزیتته. باید شریک دونه درشت‌ها باشی و رفیق
توده. باید باج عالم و آدم رو سر وقت بدی. باید جا
پات رو سفت کنی که یه روز نذارنت کنار.

به خوردن ادامه دادم که مجبور نباشم حرف بزنم. اصلاً
نمی‌دونستم چی باید بگم. دوباره مشغول غذا شد.
دوست نداشتم کنارش بشینم. حتی روی صندلی راحت
نبودم. رادین توی گوشم به حرف اومد «بگو تو هم
دنبال قوی شدنی». گفتم: من هم دنبال شراکت و
ادغامم که قوی‌تر باشیم.

- طرف حساب پدرم، پی منافع خودشه. اون آدم تا
جایی که تیغش ببره، می‌کنه. قوی و غیرقوی مهم
نیست. مهم اون اعتمادیه که به ما داره، نه به تو! با
ما وارد همکاری می‌شه، نه با تو!

پلک زدم. رادین زمزمه کرد «اعتماد؟!... اون اعتماد
چطوری به دست اومده؟». خواستم همین رو بپرسم که
فوراً گفت «نگو!»؛ اما امیر به لب‌های بازشده‌ام نگاه
می‌کرد و منتظر بود که حرفم رو بزنم. یه چیزی
پروندم: درسته، متوجهم. شاید در آینده نقطه‌نظرمون
به هم نزدیک شد.

با لبخند کجی سر تکون داد و نگاهش روی بالاتنه‌ام
چرخید. جا خوردم. گفت: شاید... چرا که نه؟
صدای رادین رو شنیدم «دهنش رو ببند!». غذا رو به
زور قورت دادم و برای خودم آب ریختم. نگاه امیر
سمت مردی برگشت که داشت طرفمون می‌اومد. رو به
من عذرخواهی کرد: عذر می‌خوام، راننده‌ام.

سر تکون دادم. مرد نزدیک شد و کنار گوش امیر چیزی گفت. امیر نفس عمیقی کشید و با تکون سر جواب داد: خيله خب.

رو به من ادامه داد: بايد زودتر برم. فکر نمی کردم طول بکشه.

از خداخواسته لبخندی تحویل دادم که زودتر بره. اضافه کرد: در اصل... اگر بخوايد بیشتر صحبت می کنیم.

– بله؟

– می رم خونه. اگر دوست داريد تشریف بياريد، اونجا بحث رو ادامه می ديم.

ابروهام بالا رفت و به راننده نگاه کردم که منتظر ايستاده بود.

نگاهم روی راننده ثابت موند و اون لحظه‌ای که سال‌ها
توی ذهنم مرور می‌کردم، بالاخره رسید. اون حسی که
توی دلم مخفی کرده بودم، از روزنه‌های بیرون زد.
اون خوره‌ای که به مغزم ریشه دوونده بود و نمی‌داشت
صورت‌م رو ترمیم کنم، دهن کجی کرد. همه‌ی صداها
قطع شده بود. همه‌ی آدم‌ها محو شده بودند. فقط من
مونده بودم و راننده.

چشم‌های مرد نگاهم می‌کرد؛ اما من رو نمی‌شناخت.
دختری رو که سال‌ها پیش، با چاقو روی صورتش خط
انداخته بود، نمی‌شناخت. با صدای رادین از خلاء
ثانیه‌ها بیرون پریدم «با تو ام! همین الان بگو گورش

گم کنه!». نفسی گرفتم و همه‌مه آهسته‌ی اطراف
دوباره برگشت. گفتم: منزلتون؟

امیر تکونی به لب‌هاش داد. به گارسون اشاره کرد که
حساب رو بیاره و رو به من گفت: یه دوری می‌زنیم، یه
چیزی می‌خوریم، شاید هم تونستید متقاعدم کنید!

صدای رادین دوباره بلند شد «خدافضی کن، برو
بیرون»؛ اما من تازه کابوس دوران بچگیم رو از نزدیک
دیده بودم. اون آدمی که قرار بود همیشه پشت لعنت و
نفرین‌های مامان بمونه، جلوم قد علم کرده بود. من
چطور می‌تونستم خداحافظی کنم و برم؟! لب‌هام تکون
خورد و صدای خودم رو شنیدم: فکر بدی هم نیست.
یه گپی می‌زنیم.

- بسیار خوب.

و حساب رو پرداخت کرد و به راننده گفت: حشمت،
ماشین رو بیار جلو در.

مرد رفت و زخم من به سوز افتاد. رادین عصبی تر گفت
«لازم نکرده بری جایی»... «کار تو تا همین حد بود»...
«بگو پشیمون شدی»... اجازه دادم با خودش حرف
بزنه. اون که نه طلاق می داد و نه دست از عشق
قدیمیش برمی داشت، حق نداشت برای من بایدونباید
بذاره. من میون این کثافت کاری ها اون آدمی رو دیده
بودم که زندگیم رو به گند کشیده بود. از این به بعد،
قوانین رو من تعیین می کردم. بلند شدیم و سمت
خروجی راه افتادیم. نگاهی به میز رادین انداختم که با
اخم به من زل زده بود. توی بارون، زیر سایه بون
خلوت می کرد و حالا من رو مقصر می دونست؟ روم رو
برگردوندم. از رستوران بیرون زدیم. صدای نفس هاش
توی گوشم پخش می شد و نفس های تندش رو توی

اون بالکن یادآوری می کرد... درست زیر گوشم...
هندزفری رو قطع کردم و محکم از گوشم بیرون
کشیدم. سمت ماشین امیر حرکت کردیم؛ ماشینی که
راننده اش حشمت بود. چند بار نفس گرفتم و با نگاه
دوباره ای به رادین پشت شیشه های رستوران، سوار
شدم. امیر کنار من پشت ماشین نشست و من به
چشم های حشمت توی آینه زل زدم که حواسش به
من نبود. ماشین رو راه انداخت. امیر پرسید: به
راننده ات خبر نمی دی؟

#خط_خورده_فصل 22

متوجه شدم که فعل رو جمع نبسته. به روی خودم
نیاوردم و فقط گفتم: پیام دادم، چک کرد.

در واقع داوود نیومده بود. من با رادین اومده بودم. امیر
راحت تر نشست و صمیمی تر از قبل گفت: حشمت
می‌رسوندت... اگر خواستی بری.

زنگی توی سرم به صدا در اومد؛ اما دوباره به روم
نیاوردم. لبخندی زدم و حرف رو سمت دیگه‌ای
کشیدم: ممنون می‌شم آقا حشمت!

مرد توی آینه نگاهی به من انداخت و گفت: اختیار
دارید خانوم.

رو به امیر پرسیدم: خیلی وقته راننده‌ی شما هستند؟
امیر از سوال بی‌ربطم کمی مکث کرد. بعد جواب داد:
آره. حشمت مطمئنه.

با تکون ابرو تأکید کرد. توضیح دادم: امثال ما
نمی‌تونند هر کسی رو دورشون نگه دارند.

- اون که آرِه. بابا یه عمره با سه چهار نفر کار می‌کنه. حشمت یکی از اون‌هاست.

نگاهی به حشمت انداخت. گفته بود «یه عمر» و من نمی‌تونستم جلوی فکرهای مختلفم رو بگیرم. حشمت توی بچگی سر راهم سبز شده بود، من رو کتک زده و ترسونده بود، صورتم رو بریده بود و زیر گوشم با اون صدای کریه گفته بود «بابات بدهکاره. بهش بگو تا بلایی سرت نیومده، صاف کنه». اون بدهی چی بود؟ چقدر بود؟ مال خود حشمت بود یا کسی که برایش کار می‌کرد؟ پلک‌هام رو روی هم فشار دادم که اروم بمونم. امیر پرسید: خوبی؟

پلک باز کردم و جواب دادم: آرِه.

نباید بو می‌بردند. نه خودش، نه پدرش، نه حشمت. اول باید مطمئن می‌شدم. امیر شروع کرد به صحبت

در مورد تعمیرات جدید ساختمون و محوطه‌ی شرکت.
گوش‌هام رو تیز کردم که هیچ نکته و نام و نشونی رو
نشنیده ندارم؛ اما حرف‌هاش عادی بود و هیچ ربطی به
حشمت نداشت. فقط سر تکون می‌دادم. چونه‌اش تازه
گرم شده بود که بالاخره رسیدیم. حشمت ماشین رو
داخل پارکینگ بزرگ و پرنور آپارتمان برد و در رو برام
باز کرد. موقع پیاده شدن، دوباره به صورتش زل زدم
که جای هیچ شکی برام باقی نمونه. خودش بود. سنی
ازش گذشته بود؛ اما خودش بود. یعنی آدم‌ها انقدر زود
گذشته و کارهاشون رو فراموش می‌کردند؟ انقدر زود
صورت قربانی‌هاشون رو از یاد می‌بردند؟ یا شاید
زندگی یه دختر بچه‌ی ده‌یازده ساله، چیزی نبود که
اهمیت به خاطر سپردن داشته باشه. با صدای امیر به
خودم اومدم: بفرماید.

سر تکون دادم و دنبالش رفتم. آپارتمان‌ش طبقه‌ی دوم بود. با هم وارد خونه شدیم و هالوژن‌ها روشن شدند. تعارف زد. با کفش جلو رفتیم. می‌دونستم اینجا خونه‌ی مجردیشه، برای پیچوندن زن و بچه‌اش؛ ولی اهمیتی نداشت. مهم اطلاعاتی بود که باید ازش بیرون می‌کشیدم.

#خط_خورده_فصل 22

پذیرایی بزرگ و نیم‌دایره، چیدمان مدرن سفید و آبی داشت. به یکی از راهروها اشاره کرد و گفت: از این طرف.

همراهش راه افتادم و وارد یه نشیمن دیگه شدم که انگار خصوصی‌تر و گرم‌ونرم‌تر بود. گفت: راحت باش.

با شنیدن صدای زنگ موبایلش، ادامه داد: حتماً پدرم
می‌خواد بپرسه چی شد.

لبخندی زدم و روی یکی از کاناپه‌های آبی و راحت
نشستم. گوشی رو درآورد و بیرون رفت. در موردش
چیزی به جز اطلاعات توی پوشه‌ها نمی‌دونستم. حقوق
خونده بود، سابقه‌ی فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی و
اقتصادی خاصی نداشت. رفاقت نزدیکش با پسر یکی
از نماینده‌های مجلس توجهم رو جلب کرده بود. به
نظر می‌رسید رابطه‌اش با پدرش خوب باشه. از
چیدمان مرتب خونه‌اش معلوم بود که آدم بی‌نظم و
هَوَلی نیست. به نظر می‌رسید هدفش از آوردن من به
اینجا، شناختن بیشتر من باشه. فکرم سمت دیگه‌ای
رفت... شاید می‌خواست به تلافی بازی خوردن، تهدید
و ارباب‌کنه و اینجا حیاط خلوتشون بود. من با پای
خودم اومده بودم توی لونه‌ی شیر. فحشی دادم و بلند

شدم که امیر دوباره به نشیمن برگشت و پرسید:
چیزی لازم داری؟

—نه. با پدرتون حرف زدید؟

—یه کم بهش برخورد؛ ولی جای نگرانی نیست.

به چشم‌هایش خیره شدم که بفهمم چقدر جدیه. ادامه داد: توی این بیزنس طبیعیه بخوای خودی نشون بدی.
—در اصل هدفم تشویق به اعتماد بود. اعتماد متقابل به جای مخفی‌کاری.

سر تکون داد و درحالی که سمت بار گوشه‌ی پذیرایی می‌رفت، کتش رو به دسته‌ی صندلی آویزون کرد.
نفسی گرفتم و سر جام برگشتم. تُنگ خوش‌نقشی رو بیرون آورد و با دو تا لیوان شات کوچک سمت میزی رفت. اگر قصد چیزخور کردنم رو داشت، کاری ازم بر

نمی‌اومد. فقط باید دست‌هایش رو زیر نظر می‌گرفتم.

گفتم: من خودم رو برای خطراتش آماده کردم.

در حال ریختن، جواب داد: خطرات چی؟!

نگاه کوتاهی به من انداخت و اضافه کرد: گرم

نیست؟

لبه‌های پالتو رو توی دست گرفتم. نمی‌خواستم لباس
در بیارم. دوباره برگشتم سر موضوع قبل: خطرات این
شغل.

و نگاهم دقیقاً روی لیوان‌های کوچیک توی دستش بود.

حرف از اعتماد متقابل زده بودم؛ اما یه سر سوزن هم

بهش اعتماد نداشتیم. سمت یخچال کوچیک زیر

قفسه‌های بار رفت که کاملاً شفاف بود. ظرف یخ رو در

آورد و هم‌زمان گفت: خطرات که تو هر شغلی هست.

— تو تمام این سال‌ها، اتفاق بدی برای پدرتون نیفتاده؟

– پدرم کار گذشته است. کسی جرئت نمی‌کنه طرفش
بیاد.

در حال یخ انداختن با انبر بود. پرسیدم: یعنی همه‌ی
حساب‌هاش تسویه است؟ نه طلبی؟ نه بدهی‌ای؟
– مقصودی بزرگ بلده طلب‌هاش رو بگیره.

آهسته خندید و من دست روی نیمه‌ی زخمی صورتم
گذاشتم که پوشیده شده بود.

#خط_خورده_فصل 22

.
امیر با تُنگ و لیوان‌ها طرف من اومد و بحث رو ادامه
داد: خب... گاهی مجبوریم سخت بگیریم، تند بریم...
وگرنه سوارمون می‌شند.

سر تکون دادم و سعی کردم جلوی بغض بی‌موقع رو بگیرم. آهسته گفتم: بالاخره هر کس یه روشی داره. نسل ما منعطف‌تر از نسل قبله. می‌تونیم کارها رو با خشونت کمتر پیش ببریم.

تنگ و لیوان‌ها رو روی میز گذاشت و درحالی‌که روی کاناپه‌ی جلویی می‌نشست، گفت: دقیقاً. مثل دیپلماسی!

با ابرو اشاره به لیوان کرد. لبخندی زدم و تشکر کردم. دنبال موبایل توی کیفم گشتم که ساعت رو چک کنم. قبل از دیدن ساعت، چشمم به تماس‌ها و پیام‌های دیده‌نشده افتاد. گوشی سایلنت بود. عذرخواهی کردم و گفتم: یه لحظه.

و پیام‌های رادین رو باز کردم و یکی‌یکی خوندم که همه برای منع کردن من از این خونه بود. همون لحظه

پیام دیگه‌ای اومد «بیا بیرون». جواب فرستادم «الان نه». پیام‌های بعدیش هیچ ربطی به موضوع نداشت «اون دختری که با من دیدی، دوستم نبود». ابروم بالا رفت. فرستاد «باید حرف بزنیم، بیا پایین»... «اون دختر کسی که فکر می‌کنی نیست، بیا پایین». پوزخند زدم. خیال می‌کرد من احمقم؟ امیر گفت: چیزی پیش اومده؟

- مهم نیست.

نگاهش کردم. مشغول مزمره کردن بود و لیوان جلوی من رو نگاه می‌کرد. ممکن بود چیزی توی یخ باشه؛ اما رادین جلوی همین ساختمون بود. به طرز احمقانه‌ای دیگه نمی‌ترسیدم. چشمم دوباره سمت گوشه برگشت و با پیام آخر رادین خشکم زد. نوشته بود «خواهرمه»... خواهر... همین یه کلمه‌ی ساده، نفسم رو

بند می آورد. اون نمی دونست من خبر دارم که فاتح پدرشه. خواهر اون، می شد دختر فاتح. همون دختری که از مامان گرفته و پنهونش کرده بود... خواهر من! برای لحظه ای چشم هام سیاهی رفت و موبایل از دستم افتاد. امیر فوراً خودش رو جلو کشید و گفت: خوبی؟!

چند بار پلک زدم و سر تکون دادم. دست لرزونم سمت گوشی رفت و برش داشت. لب هام رو به زحمت باز کردم: خوبم. یه خبر ناگهانی بود، شوکه شدم.

– خبر بد؟

– نه... نمی دونم.

کلافه به اطراف نگاه انداختم؛ به لیوانی که با وسواس پر کرده بود، به صورت منقبض شده اش. دسته ی کاناپه رو گرفتم و بلند شدم. قدمی تلوتلو خوردم و بعد با گفتن «بهتره یه وقت دیگه صحبت کنیم»، سمت

خروجی حرکت کردم. معلوم بود که جا خورده؛ ولی
بیشتر نپرسید. کمی مِنِ مِنِ کرد و گفت: پس بگم
حشمت ماشین رو حاضر کنه.

- نه. راننده‌ام بیرونه. اومده دنبالم.

جلوی در عذرخواهی کردم و امیر شونه بالا انداخت.
جواب داد: چه می‌شه کرد. یه وقت بهتر.

#خط_خورده_فصل 22

.
بیرون زدم و سمت آسانسور پاتند کردم. اگر امیر نیت
ناجوری هم داشت، بی‌نتیجه مونده بود. همین که از در
عابر ساختمون بیرون رفتم، نگاهم به ماشین رادین
افتاد که از ترس دوربین‌های جلوی در، نزدیک پارک
نکرده بود. به طرفش رفتم و سوار ماشین فرورفته

توی تاریکی شدم. بی معطلی راه انداخت و سرعتش
رو بالا برد. ماشین از خم کوچه پیچید. نزدیک بود
شاخ به شاخ بشیم. طرف فحشی داد و رادین سرعت
رو بالاتر برد. نمی خواستم حرفی بزنم و بیشتر
تحریکش کنم. به صندلیم چسبیدم و در رو سفت نگه
داشتم. همچنان توی سکوت بین خیابونها می روند.
وارد بزرگراه شد. بالاخره کم آوردم و گفتم: آروم! چه
خبرته؟!

و همین کافی بود تا ماشین رو با همون سرعت کنار
بکشه و بوق ممتد بقیه ی ماشین ها رو بلند کنه. پارک
کرد و کمی به جلو پرت شدیم. صورتم از سرو صدا
جمع شد. رادین هر دو دستش رو روی گوش هاش
فشار داد و پلک هاش رو بست. اخمی از دقت روی
پیشونیم افتاد و بهش زل زدم. صدای بوق قطع شد؛
اما رادین دستش رو برنداشت. کمی طول کشید تا

پلک باز کنه و صورت جمع شده‌اش رو به اطراف
بچرخونه. خواستم اسمش رو صدا بزنم؛ ولی بی توجه
به عبور ماشین‌ها، در رو باز کرد و پیاده شد. همچنان
به در چسبیده بودم و نگاهش می کردم. دست‌هایش رو
پشت گردنش قفل کرده بود و جلوی ماشین راه
می رفت. نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم. حالا پشت
به من ایستاده بود و دست‌های چرم پوشش رو روی
صورتش حرکت می داد. طرفش رفتم و دست‌هام
ناخودآگاه بلند شد که دور شونه‌هایش حلقه بشه؛ اما
فوراً عقب کشیدم و روم رو برگردوندم. به من ارتباطی
نداشت. نباید بهش نزدیک می شدم. دو دقیقه بعد،
آروم شده بود و به من نگاه می کرد. کنار بزرگراه داخل
شهر، زیر نور چراغ برق ایستاده بودیم. کنایه زدم: که
خواهرت بود... آره؟

به نشونه‌ی مثبت سر تکون داد. چه دنیای پیچیده‌ای
بود. با شوهرم یه خواهر مشترک داشتیم. مامان در
مورد فاتح و بچه‌اش به من دروغ گفته بود. دوباره
گفتم: هر روز داری یکی از رازها رو به من می‌گی،
خدا می‌دونه عاقبتم چیه!... اصلاً قصد ول کردنم رو
داری؟!

سمتم حرکت کرد و به حرف اومد: انقدر داره سخت
می‌گذره که به در و دیوار می‌زنی؟

حرفش رو نشنیده گرفتم و پرسیدم: گفتی خواهر، چه
خواهری؟

#خط_خورده_فصل 22

خنده‌ی آهسته‌اش به گوشتم خورد و از پشت سرش،
ماشین داوود رو دیدم که از کنارمون رد شد. کمی
جلوتر نگه داشت. رادین گفت: باهاش برو.

و سمت ماشین خودش حرکت کرد. دنبالش رفتم.
نرسیده به در راننده، ساعدش رو گرفتم و اصرار کردم:
بگو. کدوم خواهر؟ من باید بدونم دورم چه خبره.
به ماشین تکیه داد و با نگاهی به دستم روی ساعدش،
گفت: چی شد؟ دیگه از عاقبت نمی‌ترسی؟

- نه!

رادین نفس عمیقی کشید. به چشم‌هایش خیره بودم.
گفت: پدرم با زن دیگه‌ای رابطه داشت. یه خواهر از
اون زن دارم.

قلبم از فکر مامان لرزید. شک کرده بودم که سقط
جنین قصه‌ی مامانه تا من خودم رو به دردسر بیشتر

ندازم. خواهرم اون بیرون بود و من اون شب یه دل
سیر ندیده بودمش. هر دو برخوردمون خیلی بد و
زننده بود. صورت من منقبض شد و به رادین خیره موندم
که هیچ حرفی نمی زد، دلداریم نمی داد، نمی گفت
همه چیز درست می شه. لبهام لرزید. ساعدش رو از
دستم بیرون کشید و من بی اراده گفتم: رفتم خونه ی
پسر مقصودی که نقطه ضعف پیدا کنم.

- که زودتر ازم خلاص شی؟

حرفش لبهام رو دوخت. در ماشین رو باز کرد و تلخ
ادامه داد: نترس، همین روزها خلاص می شی...
همه تون خلاص می شید!

نمی خواستم با این حال پشت فرمون بشینه.
نمی خواستم برم؛ اما داوود از ماشین بیرون اومده بود و
منتظر نگاهم می کرد. رادین یه بار دیگه گفت: برو!

و پشت فرمون نشست و در رو کوبید. دندون هام رو
روی هم فشار دادم. شیشه رو پایین داد و اضافه کرد:
لفت نده!

با اخم نگاهش کردم و سمت شیشه رفتم. آهسته
گفتم: هر کاری دلم بخواد می کنم.

- دلت بعداً زیرش می زنه!

ابروم پرید. لحظه ای به هم خیره موندیم، تا اینکه
شیشه رو بالا داد و من عقب رفتم. قبل از اینکه سوار
ماشین داوود بشم، رفته بود.

#خط_خورده_فصل 22

پایان این فصل. 

::

.

منشی مقصودی فنجون‌های قهوه رو جلومون روی میز گذاشت و پرسید: امر دیگه‌ای نیست؟

مقصودی با دست رد کرد و زن جوون از اتاق بیرون رفت. از لحظه‌ی ورود به دفترش، حس می‌کردم بی‌حوصله‌تر از دیدارهای قبلیه. حتماً حالا اعتمادش به من، از قبل هم کمتر شده بود. توی دلم فحشی به دارا دادم که شرایط رو سخت‌تر کرده بود. سر صحبت رو باز کردم: حس می‌کنم چیزی اذیتتون می‌کنه.

با سرفه‌ای صدایش رو صاف کرد: خانوم بشیری، اگر پیش از ملاقات تماس می‌گرفتید، دستیارم می‌گفت که امروز زمان مساعدی برای ملاقات نیست.

– چطور؟

– کار مهمی دارم، وقتم پُرِه.

ابروم آهسته بالا رفت. داشت بهانه می‌آورد که بیرونم
کنه. گفتم: هنوز هم فکر می‌کنید من از عهده‌ی این
بیزنس برنمی‌آم؟

سکوت کرد. ادامه دادم: من هم توانش رو دارم، هم
هوشش رو، هم پولش رو.

– هنوز نگفتی پولت از کجا اومده؟

– از رح..

– نگو رحمان بداغی!

تکونی به سر و ابروش داد و با دست به فنجون اشاره
زد. فنجون رو برداشتم که فرصت فکر کردن پیدا کنم.
جرع‌ای خوردم و آخر گفتم: راه‌های زیادی واسه پول
درآوردن هست.

اخم کوچیکی بین ابروهاش چین انداخت، دستش رو
زیر چونه زد و منتظر توضیح موند. توضیح دادم: به
همه شون افتخار نمی کنم اما...

دست هام رو به طرفین باز کردم و جمله رو بستم: به
اینجا رسیدم.

- پس کارت رو بلدی.

سر تکون دادم. بعد از مکث طولانی به حرف اومد:
حالا که خودت دستی توی این کار داری، حتماً موقعیت
من رو درک می کنی. هوم؟

- موقعیت؟!

- من حتی درست نمی دونم کی هستی! کسی مثل من،
جوابش به این جور پیشنهادهای همیشه منفیه.

- اما...

- و منفی می‌مونه. سعی نکن من رو تهدید کنی. من سی ساله دووم آوردم.

به ساعت آنتیک روی دیوار دفتر نگاه کرد. جواب آخرش رو داده بود و اصرار بیشتر من سودی نداشت. جرعه‌ی دیگه‌ای از قهوه خوردم و بلند شدم. با هم دست دادیم که جدا شدنمون مسالمت‌آمیز باشه؛ هرچند نگاهش پر از تهدید بود. خداحافظی کردم و از اتاق بیرون رفتم. سری برای منشیش تگون دادم و از دفتر خارج شدم. درحالی که گوشی رو بیرون می‌آوردم، توی راهرو راه افتادم. شماره‌ی سامی رو آوردم. باید به یکی اطلاع می‌دادم که همه‌چیز به باد رفته؛ ولی نه خود رادین. سامی بعد از دو تا بوق جواب داد و من سر اصل مطلب رفتم: از دفترش اومدم بیرون. نمی‌خواد ادغام کنیم.

.

سامی «اهوم» گفت و رو به کس دیگه‌ای ادامه داد:
می‌گه مقصودی رد کرده.

وارد لابی شرکت شدم و سمت پنجره قدم برداشتم.
صدای آهسته‌ی رادین به گوشم خورد: کلام آخرشه؟
سامی پشت خط گفت: می‌گه کلام آخرشه؟

پشت چشم نازک کردم و جواب دادم: بگو آره.
نمی‌تونم بیشتر از این اصرار کنم، گفت کار داره.

سامی حرفم رو برای رادین تکرار کرد و رادین چیزی
گفت. سامی سراغ من برگشت: می‌گه خيله‌خب.

- همین؟!... الان چه کار کنم؟

صدای صحبت امیر مقصودی از سمت دیگه‌ی راهروها
شنیده می‌شد. سامی جواب داد: می‌گه بیا خونه.
مقصودی تو مشتمونه. حلش می‌کنیم.

حرکتی به لب‌هام دادم و دستی روی شال زمستونیم
کشیدم. منظورشون چی بود؟ امیر صدام زد. چرخیدم.
وارد لابی شده بود و کنارش همون دختر بود. خواهر
رادین. خواهر من! برام ابرو بالا انداخته بود. گوش‌ی رو
قطع کردم و سمتشون رفتم. حالا منظور سامی رو
می‌فهمیدم. گفته بود مقصودی توی مشتشونه. معلوم
بود که توی مشت کی! پس حلال مشکلاتشون خواهر
بیچاره‌ی من بود. نگاهش کردم. امیر سری تکون داد.
سلام کردیم. معرفیمون کرد: سمیرا خانم، نوا جان از
دوستانم.

«نوا»... اسمش نوا بود. دستم رو جلو بردم و گفتم:
خوشوقتم.

نوا توی رودربایستی امیر، باهام دست داد و سعی کرد
لبخند بزنه. بهش حق می‌دادم. روز اولین دیدارمون که
شغلش توی شرکت پدریش رو گرفته بودم و شب
دومین دیدار اوقات تلخی کرده بودم... اما اون هم باید
به من حق می‌داد. من خبر نداشتم چه نسبتی با رادین
داره. دستش رو به زور از دستم بیرون برد و من با
تک‌سرفه‌ای خودم رو جمع‌وجور کردم. امیر پرسید:
پدرم رو دیدی؟

– دیدم.

– از کارت خوشش نیومده بود.

– توضیح دادند.

- حتماً قسمت نبوده. اگه دو شب پیش می‌موندید
حرف می‌زدیم، شاید اوکی می‌شد!

داشت نیشخند می‌زد. می‌خواست بگه رگ خواب
پدرش دستشه؛ ولی با بیرون زدنم از خونه‌اش، باخت
دادم. پرسید: اون خبر بد چی بود؟ رفع شد؟

- خبر بدی نبود. فقط ناگهانی بود.

به صورت نوا خیره شدم که مداخله نمی‌کرد. بینی
استخوانی و چشم‌های درشت و خوش‌حالت داشت. قد
بلندش که حتماً به فاتح رفته بود. نگاهم رو گرفتم و رو
به امیر گفتم: شب درازه.

حرکتی به سر و دستش داد که یعنی نمی‌دونه. با
نگاهی به پله‌ها، گفت: فعلاً با اجازه.

کسی داشت از پله‌ها بالا می‌اومد، یه مرد تنها. امیر
دستش رو پشت نوا گذاشت که بیشتر از یه رابط‌هی

دوستانه بود. نوا لبخند بزرگی تحویلش داد و به طرف یکی از درهای راهروی شرقی رفت. می خواستم دنبالش برم؛ اما نمی شد.

#خط_خورده_فصل 23

.
امیر سراغ مرد تازه وارد رفته بود که حتماً مرتبط به کار مهمی بود که مقصودی می گفت. مرد میان سال با لباس های خاکستری، دستش رو سمت امیر دراز کرد. خواستم سر برگردونم که چیزی توجهم رو جلب کرد. دقیق تر شدم. دست دیگه ی مرد مقابل چشمم آویزون بود و هر لحظه مات ترم می کرد. جای خالی دو انگشتش مثل پتکی توی صورتم کوبیده شده بود و توان چشم برداشتن نداشتم. امیر مرد رو سمت

راهروی دفتر مقصودی برد و من آب دهانم رو قورت
دادم. موبایلم رو محکم گرفتم که دوباره نیفته.

کارم تموم شده بود و باید از شرکت می‌رفتم؛ ولی
نمی‌تونستم. اون آدمی که با مقصودی کار داشت، مثل
رادین جای دو انگشتش خالی بود. من گیج شده بودم
و حس بدی داشتم. حتی نمی‌تونستم نفس بکشم. با
قدم‌های تند سمت پنجره‌ی لابی رفتم و بازش کردم.
هوای خنک اواخر آذر به ریه‌هام فرو رفت. به خیابون
بزرگ و خلوت خیره شدم و سعی کردم تصویر دست
رادین رو از مغزم بیرون کنم... نمی‌شد! گوشی رو بالا
آوردم و این بار شماره‌ی خود رادین رو گرفتم. جواب
داد: کجا موندی؟

– هنوز تو شرکتی.

– قراره باز بری خونه‌شون نقطه ضعف پیدا کنی؟!

و «نقطه ضعف» رو با طعنه گفت که حرف اون شب
خودم رو بهم برگردونه. اهمیت ندادم و سوال اصلیم رو
پرسیدم: دستت چی شده؟

ساکت موند. تکرار کردم: دستت مادرزادیه؟

همچنان سکوت کرده بود و صدای نفسش شنیده
می شد. دستم رو روی شقیقه‌ام فشار دادم و لحظه‌ای
پلک بستم. دوباره پرسیدم: کار کسی بوده؟

– چه فرقی داره؟

– فرق داره. کی کرده؟

مردی توی اون دفتر لوکس نشسته بود که اطرافیانش
انگشت قطع شده داشتند و راننده‌اش صورت لعنتی من
رو خط انداخته بود. فرق داشت. خیلی فرق داشت!
گفتم: رادین، کی کرده؟... کی... کجا؟

– بیا خونه.

- حرف بزن! تو نگی که من نمی‌تونم کمکت کنم.

- کی کمک خواست؟

چند نفر بین راهروها رد شدند. صدام رو پایین آوردم:

تو!... هر بار که نگاهم می‌کنی.

اون طرف خط دوباره سکوت شد و من سرم رو به لبه‌ی

پنجره چسبوندم. رادین جواب داد: یه شرکت بزرگ و

تشکیلات پشتش زیر دست منه! یادت نره من کی‌ام!

- شوهرم!

تماس رو قطع کرد و من رو با اعصاب داغون تنها

گذاشت. اینجا چه خبر بود؟ رابطه‌ی این آدم‌ها با من و

زندگیم چی بود؟ مقصودی خیال می‌کرد خداست که

دست به ترکیب آدم‌ها می‌زد و با جانشون بازی

می‌کرد؟ نفسم رو بیرون فرستادم. دنیا به من یاد داده

بود که تا وقتی نپرسم، جوابی نمی‌گیرم. دنیا به من

جواب‌های زیادی بدهکار بود. همون جا روی یکی از
صندلی‌ها نشستم و منتظر رفتن اون مرد موندم.

#خط_خورده_فصل 23

زیاد طول نکشید که از راهروی جلوی لابی رد شد و به
جای آسانسور، از پله‌ها پایین رفت. نفس عمیقی
کشیدم و بلند شدم. جلوی در دفتر مقصودی، چند بار
پلک زدم و مثل دفعه‌ی اول بدون اجازه وارد شدم.
مقصودی و منشی و امیر، هر سه داخل اتاق اصلی
بودند و با باز شدن در، سکوت کردند. رو به مقصودی
گفتم: کار من تموم نشده.

از جاش بلند شد و عصبانی گفت: دیگه داری صبرم رو
لبریز می‌کنی!

داخل رفتم و گفتم: اگر جای شما بودم، اتاق رو خالی می کردم!

هشدارم جواب داد. مقصودی نفشش رو فوت کرد و به امیر و منشی اشاره‌ی رفتن زد. هر دو با نگاه‌های چپ‌چپ بیرون رفتند. به طرف میز مقصودی حرکت کردم و مقابلش ایستادم. بدون هدر دادن وقت هیچ کدوممون گفتم: من انگشت‌های قطع شده رو قبلاً هم دیدم. می‌خوام بدونم جریانش چیه؟!

ابروی مقصودی پرید. به چشم‌هایش خیره شدم و ادامه دادم: چرا این مردی که اومده بود، انگشت نداشت؟ مثل من با صدای تندوتیز جواب داد: حتماً کاری کرده که نباید می‌کرده!

- مثل من؟!

اخمی از دقت روی صورتش نشست و به سرتاپام نگاه کرد. روی دست‌هام چشم چرخوند، با اینکه بارها انگشت‌هام رو دیده بود. پوزخند زدم. رادین گفته بود مقصودی توی مشتشونه. دیگه نیازی به مراعات کردن من نبود. دستمال مرطوبی از کیفم درآوردم و روی صورتم کشیدم. با هر حرکت دستم، چشم‌های مقصودی درشت‌تر می‌شد. به حرف اومدم: می‌خواستی بدونی کی هستم؟

پوشش روی زخم رو به زحمت کندم و وقتی بخشی از زخم ظاهر شد، گفتم: من کمند محمدی‌ام. همون بچه‌ای که راننده‌ی پسرت صورتش رو نقاشی کرد. اومدم بدهی پدرم رو پس بدم!

مقصودی قدمی به عقب برداشت و خودش رو با دسته‌های صندلیش نگه داشت. روش نشست و نگاه

خیره‌اش هنوز به زخم صورتم بود. لب باز کرد؛ اما حرفی نزد. خودم گفتم: چرا؟ طلبت از پدرم انقدر مهم بود؟

ته جمله صدام گرفت و بغض سراغم اومد. نفسی گرفتم و بغضم رو خوردم. بالاخره دردم رو به زبون آوردم: پدرم کجاست؟ کشتیش؟

مقصودی جوری نگاهم می‌کرد که انگار روح سرگردان اتاقشم و از گذشته‌های دور احضار شدم. چشم از من برداشت و روی صورتش دست کشید. قرار نبود جواب بده. شاید هم دنیا برای بعضی سوال‌ها جواب نداشت. حداقل من سبک شده بودم و بار روی دوشم حالا به شونه‌های مرد روبه‌رو افتاده بود. چرخیدم و سمت در رفتم. قبل از بیرون رفتن برگشتم و گفتم: می‌خوام

شرکت‌ها ادغام بشند... و هر کاری می‌کنم که بشند!...
کسی نمی‌تونه جلوی این کار رو بگیره.
منتظر عکس‌العملش نمودم و در رو بستم.

#خط_خورده_فصل 23

.

فصل 24

کنسول وسط صندلی‌های عقب رو پایین داده بودم و
آرنجم روش بود. انگشت‌هام رو تکیه‌گاه چونه کرده
بودم و توی فکرهام سیر می‌کردم. نیم ساعت پیش،
داوود باهام تماس گرفته بود که آماده‌ی رفتن بشم.
حالا هم پشت فرمون نشسته بود و از توی آینه تیز
نگاه می‌کرد. چیزی نمی‌گفت؛ ولی من می‌دونستم که
قراره بازخواست بشم. قطعاً ظرف این یکی‌دو روز، خبر

حرف‌های آخرم با مقصودی به گوش رادین و سامی
رسیده بود. لاقلاً این بار با سرپوش و چسب و دستبند
نمی‌رفتم. نفسی گرفتم و به بیرون شیشه‌ها نگاه
انداختم. آهسته گفتم: خبر نداری چه کارم دارند؟
طبق انتظارم جواب داد: نه.

چشم‌هام رو برگردوندم. اضافه کرد: این چیزها به خود
آقا رادین مربوطه و سامی. به من می‌گن فلان کار رو
کن، من همون کار رو می‌کنم. نمی‌پرسم چرا؟ چطور؟
و...

- خيله‌خب، ولش كن. كجا مي‌ريم؟ اين رو كه
مي‌دوني.

تک‌سرفه‌ای کرد و جواب نداد. استرس من بیشتر شد.
بند کمر بارونی طوسی رو توی دست‌هام گرفتم و

حرکت دادم. خیابون خلوت بود و داشت با سرعت
می‌روند. تلخ گفتم: دنبالت کردند؟!
- آره.

ابروم بالا رفت و نگاهم رو از خیابون گرفتم. چه
حاضر جوابی هم می‌کرد! به آینه چشم دوختم و خواستم
چیزی بگم که متوجه شدم نگاهش به پشت ماشینه.
فوراً گفتم: برنگردید.

سر جام ثابت موندم و آهسته گفتم: دارند تعقیبمون
می‌کنند؟

داوود فوراً موبایل درآورد و تماس گرفت. بعد از
افشاگری من، تعقیب کردن مقصودی چیز عجیبی نبود؛
اما من رو می‌ترسونند. داوود مشغول گزارش دادن
اوضاع بود. خودم رو جلو کشیدم و گوش دادم. داوود
پرسید: برگردیم مجتمع؟

به حرف او مدم: رادینه؟... می خوام ببینمش.

داوود توجهی نکرد. باید رادین رو می دیدم که بفهمم
تا چه حد در جریان حرف های من و مقصودیه. شاید
اگر نشونی های پدرم رو می دادم، می تونست کمکم کنه
که از سرنوشتش با خبر بشم. داوود به حرف هاش با
سامی ادامه داد، اسم خیابونی رو برد که توش بودیم و
قطع کرد. شاید حالا که هویتم رو لو داده بودم و دیگه
به دردشون نمی خوردم، اهمیتی به مرگ و زندگیم
نمی دادند. گفتم: چی شد؟

- برید خرید تا تکلیف روشن بشه.

چشم هام بیرون زد و گفتم: چی؟! خرید؟!

داوود سر تکون داد و سمت خیابون دیگه ای پیچید.
چند دقیقه بعد، جلوی یه مال بزرگ نگه داشت و من به

سردر ساختمون زل زدم. انگار واقعاً جدی گفته بود.
خودش پیاده شد و در رو برام باز کرد.

#خط_خورده_فصل 24

حلقه‌ی کیف رو توی ساعد انداختم و با قدم‌های
نامطمئن پیاده شدم. داوود آهسته گفت: به اطراف نگاه
نکنید. یه خرید ساده است.

خسته از سوال‌های بی‌جواب، فقط سر تکون دادم.
ماشین رو قفل زد و من با پاشنه‌های سوزنی بلند، به
طرف پله‌ها راه افتادم. خودم رو معرفی کرده بودم؛ اما
هنوز با استایل سمیرا بشیری می‌گشتم. آه کشیدم و
سعی کردم تمرکز رو حفظ کنم. داوود کنارم حرکت

می کرد و حرفی نمی زد. پله ها رو طی کردیم. آهسته

گفتم: می خواهید من رو به کشتن بدید؟!

- این تو شلوغه. چیزی نمی شه.

با سر ورودی شیشه ای اتوماتیک رو نشون می داد.

دوباره گفتم: از این به بعد، آدم های مقصودی می افتند

دنبالم؟

و نیازی به جوابش نبود. خودم می دونستم که اوضاع

بدتر از این هم می شه. وارد ساختمون شدیم و توی

همون طبقه راه افتادیم. یه قدم عقب تر از من حرکت

می کرد. پرسیدم: از دستم عصبانی بود؟

نگاه کوتاهی به صورتش انداختم که بفهمه منظورم

رادینه، نه سامی. جواب داد: خبر دارند چی به مقصودی

گفتید.

نفس عمیقی کشیدم و به طرف ویتترین ها رفتم.
لباس هایی با مدل های مختلف و رنگ های یکسان. نگاه
کردن بهشون حس خوبی داشت. حضور مردم اطراف،
خیالم رو راحت تر کرده بود. به قدم زدن ادامه دادم و
چشمم به کفش ها افتاد. جلوی ویتترین ایستادم و
آهسته گفتم: کارتم رو که مسدود نکرده؟

دوباره به داوود نگاه کردم. چشم هاش گیج بود. سری
تکون دادم و وارد شدم. چند تا کفش با پاشنه های
متوسط پا زدم و یکی رو انتخاب کردم. فروشنده کارت
کشید و مشغول بسته بندی شد. داوود بیرون
دست به سینه ایستاده بود و به زمین نگاه می کرد. کفش
رو تحویل گرفتم و بیرون رفتم. بسته رو دستش دادم.
دوباره راه افتادیم. پرسیدم: برگردیم؟

- یه کم معطل کنید.

نفسم رو بیرون فرستادم و توی طبقات به بوتیک‌های
دیگه هم سر زدم. داوود پشت سرم خرت‌وپرت‌ها رو
حمل می‌کرد. عاقبت چشمم به اکسسوری‌های مردونه
افتاد و روی دستکش‌ها زوم شد. تصویر دست رادین
از ذهنم گذشت و حاله رو گرفت. صورت مقصودی
جلوی چشمم نقش بست. چند نفر رو مثل ما ناقص
کرده بود؟ دستم سمت موهای کج ریخته کنار صورتم
رفت که نصف زخم رو می‌پوشوند. عمداً این مدل مو رو
انتخاب می‌کردم که کمتر توی چشم باشم. مرتبشون
کردم و وارد شدم. جلوی قفسه‌های دستکش حرکت
کردم و کارت رو بین انگشت‌هام چرخوندم. از یه جفت
خوشم اومده بود؛ ولی اگر می‌خریدم خیالات به سر
رادین می‌زد. خواستم برگردم که دستی از کنارم رد
شد و من رو از جا پروند. سمت یکی از قفسه‌ها رفت.
صدای رادین به گوشم خورد: این خوبه.

.

ابروم رو بالا دادم و سر چرخوندم. درست کنارم
ایستاده بود. گفتم: چرا به من می گی؟!

– خوبه کارت خودمه!

– حالا که دست منه!

چرخشی به چشم هاش داد و حرکت کرد. دنبالش رفتم
و آهسته تر گفتم: قرار نبود با هم دیده بشیم، چرا
اومدی؟... چون گفتم می خوام ببینمت؟

ایستاد و درحالی که برمی گشت، جواب داد: نه. اگر
نمی اومدم حسابم رو خالی می کردی!

صداش آروم بود و نگاهش خیره. البته که
اساماس‌های خرید رو گرفته بود. کنایه زدم: هنوز
حقوق اون یه ماه کارم رو ندادید.

نگاهم رو گرفتم. دوباره به حرف اومد: که اینطور... پس
اونی که صورتت رو زخمی کرده از آدم‌های مقصودیه.
چشم‌هام دوباره سمتش برگشت. خودم توضیح دادم:
نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. وقتی گفתי جریان
ادغام رو حل کردی، به سرم زد حرصم رو خالی کنم.
نگاهش باز خیره شده بود؛ مثل اون روز توی جنگل،
مثل اون شب توی بالکن. آب دهانم رو قورت دادم و
عقب رفتم. جواب داد: عوضش دیگه اون آشغال رو
نمی‌زنی به صورتت.

دستم سمت زخم رفت که برعکس هفته‌های اخیر
دیگه نپوشونده بودم. دستش رو بلند کرد و

انگشت‌هایش لای موهام خزید. با یه حرکت، موهام رو
از روی زخم کنار زد و خوابشون رو برگردوند سمت
دیگه‌ی صورتم. نگاهش روی زخم نشسته بود و قلب
من تندتر می‌زد. با جلو اومدن فروشنده، چشم از هم
برداشتیم. مرد پرسید: بیارم از نزدیک ببینید؟

رادین سمتش سر چرخوند و من به طرف خروجی پا
تند کردم. خودم رو بیرون انداختم و بی‌هدف جلوی
ویتترین‌ها راه افتادم. چند ثانیه بعد، رادین دوباره کنارم
قدم برمی‌داشت و داوود فاصله‌اش رو بیشتر کرده بود.
صدای آروم رادین به گوشم خورد: دست داوود رو پر
کردی، اگر یکی حمله کنه، اول باید پاکت‌ها رو پرت
کنه هوا!

از تصور داوود توی اون صحنه، لبخندی گوشه‌ی لبم
نشست که زود پاک شد. پرسیدم: حمله؟! وسط مردم؟

روی پله برقی رفتیم و من نگاهم رو به اطراف دادم. به نسبت شلوغ بود. ممکن بود یکی از این آدم‌ها به ما حمله کنه؟ رادین حرفی نزد. وارد طبقه‌ی بالا شدیم و دوباره حرکت کردیم. این طبقه خلوت‌تر بود. رادین از شیشه‌ی ویتترین‌ها و سنگ‌های صیقلی و فلز حفاظ‌های دور، پشت سرمون رو تحت نظر داشت. گوشیش رو مدام توی دستش تکون می‌داد. نفس عمیقی گرفتم و دست‌هام رو توی جیب‌های بارونی فرو بردم. دست رادین دور کمرم حلقه شد. من رو همراه خودش سمت ویتترین یکی از بوتیک‌های بسته برد که توی تاریکی فرو رفته بود و می‌شد از داخلش پشت سر رو دید.

پرسیدم: چی شد؟

و چشم‌هام روی شیشه چرخید.

#خط_خورده_فصل 24

.

سرو صدا از عقب به گوشم می خورد و حرکتهای
محوى رو توى شیشه می دیدم. کسى روى زمین افتاد
و من خودم رو جمع کردم. دست رادین دورم محکم تر
شد. صورتم به سینه اش خورد. آهسته گفت: نترس،
گرفتنشون.

بیشتر از یه نفر تعقیبمون می کرد و رادین هم آدم هاش
رو برای گرفتنشون پخش کرده بود. من اون وسط
مشغول خرید بودم! حتی به سرم زده بود که سراغ
کتابخونه ی اینجا هم برم! پلک هام رو بستم و نفس
آروم ش رو روى صورتم حس کردم. به هم نزدیک تر از
این شده بودیم؛ اما من هنوز عادت نکرده بودم. پلک
باز کردم و نگاهم توى شیشه به خودمون افتاد. سرم

رو روی سینه‌اش گذاشته بودم، صورتش سمت سرم
کج شده بود و دست‌هایش دورم بود. به خودم اومدم و
فاصله گرفتم. بازوهایش محکم‌تر شد. به عقب هلش
دادم. دست‌هایش رو باز نمی‌کرد. به صورتش زل زدم
که اخم کلش رو پوشونده بود. صدام رو پایین آوردم:
دیگه حق نداری طرف من بیای!

- تو طرف من اومدی!

برای بحث بچگونه‌مون توی این شرایط، پوزخند زدم.
دست‌هایش رو کنار کشید. روم رو برگردوندم و
لباس‌هام رو مرتب کردم. چند نفر داشتند به ما نگاه
می‌کردند. راهرو خلوت‌تر از قبل بود و چهار نفر از
آدم‌های رادین روی پله‌برقی مشغول بردن دو مرد به
پایین بودند. جمع سیاه‌پوش و مردونه‌شون توجه‌ها رو
جلب می‌کرد. داوود همراه بسته‌های خریدم گوشه‌ای

ایستاده بود و به رفتن مردها نگاه می کرد. صداش زدم
و حرکت کردم. دنبالم اومد. با فاصله از بقیه، راهروها
رو طی کردیم و خارج شدیم. هر کدوم از
تعقیب کننده ها رو توی یکی از ماشین هاشون گذاشتند
و حرکت کردند. هیچکس حتی نگهبان های مال دخالتی
نکرده بودند. داوود در رو برام باز کرد و خودش
خریدها رو توی صندوق گذاشت. وقتی پشت فرمون
نشست، پرسیدم: رادین چی شد؟

– ماشینشون تو پارکینگ بود. همون وری می رند.



– اگر نگهبان ها می دیدند؟!

– بچه ها کارشون رو بلدند... نگهبان ها هم توجیه
بودند.

روی صورتم دست کشیدم و آهسته گفتم: قراره با اون
مردها چه کار کنند؟

داوود سکوت کرد و وقتی داوودِ وراج سکوت می کرد،
یعنی چیز بدی توی سر رادین بود. نمی خواستم
دستش بیشتر از این آلوده بشه. ادامه دادم: برو
دنبالشون. تو آپارتمان که کاری نداریم.

#خط_خورده_فصل 24

این فصل ادامه داره...   □

داوود سکوت کرد و وقتی داوودِ وراج سکوت می کرد،
یعنی چیز بدی توی سر رادین بود. نمی خواستم
دستش بیشتر از این آلوده بشه. ادامه دادم: برو
دنبالشون. تو آپارتمان که کاری نداریم.

گوشی رو برداشت و بیرون رفت. همین که برگشت،
راه افتاد. خودش گفت: می ریم دنبالشون.

پا روی پا انداختم و کنایه زدم: اجازه صادر شد؟

یاد چند دقیقه پیش توی مجتمع تجاری افتادم و لبم
رو گاز گرفتم. راننده‌ها و بادیگارد‌ها قرار نبود شاهد
روابط خصوصی ملت باشند! آهسته گفتم: ببخشید
واسه چند دقیقه پیش... جلوی بوتیک...

روی کیفم ضرب گرفتم که استرسم رو خالی کنم.
داوود به من افتاد و آخر جواب داد: من که ندیدم؛
ولی دیدن این چیزها واسه ما عادیه.

دستم از حرکت ایستاد و نگاهم به گوشه‌ی پنجره
ثابت موند. پرسیدم: یعنی چی عادیه؟

—خب. یعنی...

—با چند نفر دیگه دیدیش؟

فوراً حرفش رو پس گرفت: با هیچکس!

پوزخند زدم و منتظر رسیدن موندم. زیاد طول نکشید
که توی چند تا فرعی از محله‌های اطراف شهر پیچید و
جلوی یه در فلزی نگه داشت. همون خونه‌ای بود که یه
بار چشم بسته اومده و با چشم باز برگشته بودم.
صدای سگ‌ها از همین بیرون به گوشم می‌خورد. در باز
شد و داوود ماشین رو داخل برد. توی حیاط متوسط،
کنار دو ماشین دیگه پارک کرد. به خونه و چند درخت و
موزائیک‌ها نگاه کردم و قدم برداشتم. سروصدای
زدو خورد و پرت شدن چیزهایی، از همون انباری
گوشه‌ی حیاط شنیده می‌شد. رادین کمی دورتر از
انباری، با کت آویزون به شونه‌اش، روی یه بشکه‌ی
برعکس آبی نشسته بود و سگ‌ها جلوش ورجه وورجه
می‌کردند. برگ‌های درخت بالای سرش، روی زمین
خیس ریخته بود. فضا از این پاییزی تر نمی‌شد. به
طرفش رفتم و دورتر ایستادم. سوالی نگاهم کرد.

خودم جواب دادم: کاری که با من داشتی رو بگو. چی
می خواستی که گفته بودی داوود من رو بیاره؟
رادین ساکت موند. سامی از طرف یکی از ماشین ها
جلو اومد و گفت: اسم و رسم اونی که به صورتت چاقو
زد.

به طرفش برگشتم و گفتم: حشمت. راننده ی پسر
مقصودی بود. سنش به حدود پنجاه می خورد.

–مقصودی نگفت چرا؟

با تکیه سر رد کردم. سامی و رادین نگاهی ردوبدل
کردند. سامی دوباره پرسید: خودت نمی دونی؟

–خود حشمت گفته بود طلبی چیزی داره... از پدرم.

–طلب شخصی؟

–شک دارم.

-پس خود مقصودی رو مقصر می‌دونی که مستقیم
رفتی سراغش.

-شما از کجا فهمیدید؟

-گفتند ساختمون رو گذاشته بودی رو سرت!

جواب ندادم. سامی ابرو بالا داد و دست‌هاش رو
پشتش قفل کرد. توی فکر رفته بود. صدای رادین به
گوشتم خورد: می‌خوای حشمت رو پاک کنیم؟

متوجه منظور نشدم و به صورتش نگاه کردم. ادامه
داد: بریم سراغش؟

#خط_خورده_فصل 24

لبهام باز شد؛ اما ساکت موندم. سامی گفت: تا الان
یه سوراخ موش پیدا کرده.

لبهام رو بستم. پس قصدشون پرس وجو بود، نه
بازخواست از من. هرچند من هنوز دلشوره داشتم.
پرسیدم: یعنی همین طوری ادامه می دیم؟... یا من کنار
می کشم؟

رادین با توپ توی دهن یکی از سگها ور می رفت و
سرش رو ناز می کرد. اخم کردم و با لفظ خودش گفتم:
یا من پاک می شم؟!

چشم از سگ گرفت و به من دوخت. ناگهان حرف رو
عوض کرد: بیا جلو.

و سگها رو نشون داد. تکون نخوردم. ادامه داد: بیا،
نترس. تا وقتی با من باشی، کاریت ندارند.

– بعدش چی؟

– بعدش دیگه من نیستم که ازت محافظت کنم.

چشم‌هام رو باریک کردم و با دقت بهش خیره شدم.
اضافه کرد: دیگه خودتی و خودت.

دستی به یقه‌ی بارونیم کشیدم و رادین نگاهی به
سامی انداخت. رو به سامی گفت: شاید سامی کمکت
کنه.

منظور دقیقش رو نمی‌فهمیدم؛ ولی هر چی که بود،
روی صورت سامی اخم نشوند. رادین ازش پرسید: نه؟

سامی سری به طرفین تگون داد و با قدم‌های بلند از
ما فاصله گرفت. وارد انبار شد. من نگاهم رو دوباره به

رادین دادم. کتش رو برداشت و به سرشاخه‌ای

آویزون کرد. آستین‌های پلیور آبی نفتی رو بالا داد و

طرفم اومد. مقابلم ایستاد. سوال اصلیم رو پرسیدم:

حالا که من اسم واقعیم رو گفتم، حتماً تحقیق می‌کند.

می فهمند زن تو ام. ارتباط تو و سربان بافت با
غزال ترابر معلوم می شه.

با حرکت ابرو روی سوالم تأکید کردم. اون لحظه‌ی
تهدید کردن مقصودی، اصلاً حواسم به این مسئله
نبود. کمی طول کشید تا رادین جواب بده: عقد ما ثبت
رسمی نشده.

به صورتش زل زدم و برای لحظه‌ای نفس کشیدن
فراموشم شد. به حرف‌ها و موقعیتی که توش بودیم
فکر کردم. همه چیز کم کم داشت مفهوم می شد. حتی
عقدمون ثبت رسمی نبود! رادین همتی... یه اسم و
فامیل دروغی داشت، یه زن ثبت نشده، یه شرکت در
سایه و پول‌های کثیفی که می رفت به حساب فاتح!
انگار کلاً مال این دنیا نبود. نگاهم توی چشم‌هاش

می چرخید و نمی دونستم دقیقاً از چی ناراحتم! سرش
رو کج کرد و گفت: خوشحال شدی؟

تازه یادم افتاد که باید خوشحال باشم. ازدواجمون
جایی ثبت نشده بود که طلاقمون لازم باشه. مثل آب
خوردن، روم رو برمی گردوندم و از زندگیش می رفتم. با
سر به ساختمون خونه اشاره زد و گفت: برو تو تا
تکلیف این ها روشن بشه.

و خودش همراه سگ ها سمت انبار رفت. خودم رو کنار
کشیدم که حیوون ها طرفم نیاند. اینکه چه بلایی قرار
بود سر اون مردها بیاد، دیگه برام اهمیتی نداشت.
نگاهی به خونه انداختم که نسبتاً قدیمی بود و در
مقایسه با ویلای فاتح، اصلاً به حساب نمی اومد؛ اما به
شدت آروم و دنج به نظر می رسید.

#خط_خورده_فصل 24

به طرف ورودی همکف راه افتادم که نه پله می خورد و نه ایوانی. درش باز بود. وارد راهروی باریک شدم که دو در بهش باز می شد. شال و بارونی رو درآوردم و به ساعد آویزون کردم. به در روبه رو سرک کشیدم. یه هال کوچیک و ساده بود، پوشیده شده با فرش و چند تا کاناپه. انتهایش یه درگاه دیگه باز می شد. برگشتم و در دوم رو باز کردم. چیزی که مقابلم ظاهر شد، میخکوبم کرد.

با دهان باز به قفسه های سرتاسری یه طرف سالن بزرگ نگاه کردم. بالاخره پاهام حرکت کرد. وارد سالن شدم و دیوارهای دیگه رو بررسی کردم. همه پر از قفسه بود. روی جنس ها چشم چرخوندم. همون

کلکسیوننی بود که پسر عموش می گفت. هر چیزی
توش پیدا می شد. دور خودم چرخیدم و طرف کلید برق
رفتم؛ نور پنجره کافی نبود. جلوی قفسه ها راه افتادم.
صورتم جمع شد. معنی چیزهایی که می دیدم، برام
روشن نبود. نگاهم روی جنس های بنجل توی قفسه ها
جابه جا می شد. چرا باید یه مشت آت آشغال رو دور
خودش جمع می کرد؟ لیوان های شکسته، ظرف های
ترک خورده، کتاب های بدون جلد، سکه های سوراخ،
پروانه های یه بال، عروسک های ناقص... متوقف شدم
و به عروسک روبه رو زل زدم. عروسکی که یه گیس و
یه پا نداشت و چشم هاش توی حدقه لق می زد. شال و
بارونی از توی دست هام سر خورد و افتاد. صداش من
رو از یه کهکشان دیگه به زمین برگردوند. نفس
عمیقی کشیدم و دستم رو روی گونه ام گذاشتم. با
شنیدن صدای قدم ها چرخیدم و نگاهم روی صورت

رادین نشست. جلوتر اومد، رو به قفسه‌ها دستی تگون داد و آهسته گفت: اینجا رو دیدی؟

دستم رو طرف قفسه‌ها گرفتم و گفتم: این همون کلکسیونه، نه؟

سر تگون داد. انگار اصلاً متوجه من و اوضاع پیش اومده نبود. پرسیدم: این‌ها چیه؟! - وسیله.

- وسیله نه، آشغال! کلکسیون دور ریختنی نگه می‌داری؟

و حتی حرف زدن در موردش برام عجیب بود. جواب داد: هر چی خراب شد، باید دور ریخت؟!!

با تأسف سر تگون دادم. نمی‌دونستم چی بگم. نزدیکم ایستاد. رک‌تر پرسیدم: من هم یکی از این‌هام؟!!

با دست قفسه‌ی کنارمون رو نشون دادم. من هم یکی
از این اشغال‌ها بودم که پسرعموش می‌گفت؟ این آدم
روی هر چیز بنجلی کراش داشت؟ ابروهاش گره
خورد؛ ولی جواب نداد. تکرار کردم: من هم یکی از
این‌هام که نگه داشتی؟!

نفسش رو با صدا بیرون داد و دستش رو لبه‌ی قفسه
گذاشت. قفسه‌ی چوبی رو کشید و من عقب پریدم.
قفسه همراه خرت‌وپرت‌های روش، جلوی پاهامون
پرت شد و صدای بلندش توی سالن پیچید. جیغ
خفه‌ای کشیدم و به خرده‌های اطراف پاهام نگاه کردم.
رادین به حرف اومد: من چیزی رو نگه نمی‌دارم!

#خط_خورده_فصل 24

قفسه بینمون افتاده بود و فکر کردن به خودم و این
جنس‌ها، هنوز حالم رو بد می‌کرد. روی چوب پشت
قفسه پا گذاشتم و درحالی که سمت رادین می‌رفتم،
گفتم: از روز اول یه جوری بهم نگاه می‌کردی! باید
می‌فهمیدم.

رد فشار دندون‌هاش رو زیر پوستش می‌دیدم. حرفی
نمی‌زد. حرفی باقی نمونده بود که بخواد بزنه. من رو به
خاطر جای زخمم نگه داشته بود و نمی‌داشت
بیوشونمش؛ اما خودش دستش رو قایم می‌کرد. از
روی چوب‌ها پایین رفتم. لب‌هام از عصبانیت به لرزه
افتاده بود. به دستش زل زدم. با انگشت اشاره دستش
رو نشون دادم و گفتم: درش بیار!

هنوز ساکت بود و سرد نگاهم می‌کرد. بلندتر تکرار
کردم: درش بیار! همین الان!

با نفس‌های تند به من زل زده بود. دفعه‌ی قبلی که دستکش رو بیرون کشیده بودم، جلوی چشم‌هام مرور شد. این بار من کاری نمی‌کردم. دوباره با تأکید گفتم:
در بیار!

پلکی زد و تکونی به دست‌هاش داد. جلوی نگاه برنده‌ی من، دستکش‌ها رو بیرون آورد. بالاخره دستش رو توی نور دیده بودم؛ اما چیزی از عصبانیت کم نشده بود. دلیلش رو خوب می‌دونستم و همین دلیل، عصبانیتم رو بیشتر می‌کرد. از این حس بدم می‌اومد. اون بیرون دو نفر رو زندانی کرده بود، یه نفر رو جلوم کشته بود، شغل و درآمدش رو می‌دونستم. با وجود تمام این‌ها، هنوز جلوش ایستاده بودم.
دستکش‌ها رو طرفم گرفت و گفت: بسّه؟... یا بقیه رو در بیارم؟

دستکش‌ها رو کشیدم و توی صورتش پرت کردم.
تکون نخورد. لعنت فرستادم و برگشتم که به طرف در
برم، قدمی برداشت و کمرم رو نگه داشت. پلک‌هام رو
بستم و فشار دادم. دست‌هایش دورم محکم‌تر شد.
فقط گفتم: به من دست زن!

چونه‌اش روی شونه‌ی من نشست و صورتش رو به
سرم چسبوند. من باید با این آدم چه کار می‌کردم؟ چرا
هر بار من رو به‌هم می‌ریخت؟ من که کاری از دستم
برمی‌اومد. چرا به من می‌چسبید؟ پلک باز کردم، نفسم
رو بیرون دادم و پرسیدم: اونی که کشتی، کی بود؟
چیزی نگفت. توی دست‌هایش چرخیدم و هلش دادم.
فاصله نگرفت. دست از تقلا برداشتم و گفتم: اگر با هل
دادنم ولم نمی‌کنی، باید جوابم رو بدی!... کی بود؟

به چشم‌هام خیره بود و حرفی نمی‌زد. جلوتر رفتم و دوباره پرسیدم: چندی بود؟!

جلوتر اومد. جور دیگه‌ای پرسیدم: باهات کاری کرده بود؟

نگاهش توی چشم‌هام می‌لرزید. بالاخره لب باز کرد: همه‌ی آدم‌ها با من کاری کردند!

سکوت کردم. صورتش نزدیک‌تر شد و ادامه داد: من دشمن‌های زیادی دارم.

پوزخند سراغم اومد. یه بار دیگه هلش دادم و غر زدم: من طراحم، هنرمندم، دوست ندارم قاتی این کثافت‌کاری‌ها باشم.

#خط_خورده_فصل 24

حلقه‌ی دست‌هاش تنگ‌تر شد. اضافه کردم: قاتی
آدمی که حتی عقدش هم واقعی نیست.

– من نگفتم واقعی نیست.

– ثبت نیست، یعنی واقعی نیست!

لب‌هاش روی لب‌هام نشست. نفسم رو با آه بیرون
دادم و دست‌هام روی سینه‌اش سر خورد. به پلیورش
چنگ انداختم. جدا شد؛ اما صورتش هنوز مقابل
صورت‌م بود. نفس عمیقی گرفتم و لب‌تر کردم. به
حرف اومدم: باید به من جواب بدی رادین.

اما جوابش بوسه‌ی بعدی بود و حرکت دست‌هاش زیر
بلوزم که دوباره هواپیما می‌کرد و نمی‌داشت درست
فکر کنم. لب‌هاش روی زخم‌م رفت... روی گردنم...
نگاهم به حلقه‌های دور لاله‌ی گوشش افتاد و روشن

دست کشیدم. انگشت‌هام بین موهایش فرو رفت.
لب‌هایش متوقف شد. نفسش رو روی گردنم حس
می‌کردم. انگشت‌هام همچنان حرکت می‌کرد و
نمی‌تونستم جلوی کوبه‌های قلبم رو بگیرم. پاهام رو
گرفت و از زمین بلندم کرد. دست‌هام رو پشت
گردنش انداختم. زانو زد و چند ثانیه بعد، روی زمین
دراز کشیده بودیم.

یه بار دیگه تجربه‌اش کرده بودم. این بار حتی
نمی‌تونستم بهانه‌ی تجاوز رو بیارم. پلیورش زیر سرم
بود. با نیم‌تنه‌ی بدون لباس، نشسته بود و حتماً به
صورت من نگاه می‌کرد که نگاهم رو به پنجره داده
بودم. قطره‌ای از گوشه‌ی چشمم سر خورد. صدای
سامی از بیرون خونه به گوشمون رسید: رادین، جواب
بده.

منظورش به اون ده باری بود که گوشتی رادین زنگ
خورده بود. رادین اهمیتی نداد. سر جام نشستیم و
بلوزم رو مرتب کردم. جینم یه گوشه افتاده بود. کمرم
رو ماساژ دادم. تکونی خورد و حواس من رو دوباره
پرت کرد. باید لباس می پوشیدم و می رفتم؛ ولی دست
و پاهام سنگینی می کرد. به طرفش نگاه کردم.
چشمش به من بود. دست زیر چشم هام کشیدم.
رادین نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: لابد زورت
کردم!
- آره.

و رو برگردوندم. روی فرش لیز خورد و خودش رو به
من رسوند. دست هاش رو دورم انداخت و انگشتش
چونه ام رو لمس کرد. سمت خودش حرکت داد. حتی
عقد درست و حسابی نبودیم. بغض دوباره سراغم اومد.

نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم و بعد از کمی کلنجار با
خودم، پرسیدم: دستت چی شده؟... کی کرده؟... حرف
بزن!

صدام می‌لرزید. سامی از پشت در صدا زد: رادین!
رادین رو من آهسته جواب داد: گفتم که دشمن دارم.
- مقصودی. تو دنبال معامله و پول نیستی. دنبال
انتقامی.

جمله سوالی نبود و رادین جواب نداد. حداقل الان
می‌دونستم پی چی هستیم. می‌خواست مقصودی رو
زمین بزنه. سرش رو به سرم چسبوند. صدای سامی
دوباره بلند شد: رادین!

رادین حرکتی کرد. ساعدش رو نگه داشتم که نره؛ ولی
سری تگون داد و رو به در داد زد: اومدم!

فصل 25

از قدم زدن پشت کاناپه‌های اداری دفتر خسته بودم و منظره‌ی پنجره‌های دفتر و کامیون‌های پشت محوطه هم راضی‌کننده نبود. سرم رو بالا گرفتم و به آسمون آبی صاف چشم دوختم. باد سردی وزید و شال رو از روی موهای لَختم کنار زد. سرما روی پوستم نشست. لحظه‌ای پلک بستم و برای چندمین بار فکرم سمت دیدارم با مقصودی کشیده شد. این بار میون ناباوریم، خودش با منشیم توی غزال‌ترابر تماس گرفته بود که برای بازدید از شرکت وقت تعیین کنیم. منشی قبل از من که مثلاً مدیر اینجا بودم، با سامی تماس گرفته

بود. سامی، از خداخواسته، اولین روز بعد از تعطیلات
آخر هفته رو تعیین کرده بود و من امروز به عنوان
مترسک منتظر رسیدن مقصودی بودم!
به خودم لرزیدم و از پنجره فاصله گرفتم. چفتش رو
بستم و دوباره توی اتاق راه افتادم. نمی‌دونستم چرا
مقصودی با وجود شنیدن حرف‌های آخرم، خودش
پیش‌قدم شده! شاید می‌خواست موقع بازدید از چیزی
ایراد بگیره و قضیه رو فیصله بده یا شاید نوا واقعاً
تونسته بود زودتر از من راضی‌شون کنه. نفسم رو فوت
کردم. نیم ساعت از وقت ملاقات گذشته بود که مرد
منشی در زد و وارد اتاق شد. قبل از پرسیدن من،
خودش گفت: تماس گرفتند، گفتند نمی‌تونند خودشون
رو برسوند.

مکث کردم و مرد شونه بالا انداخت. با دست اشاره
زدم که بیرون بره و خودم سراغ موبایلم رفتم. منظور
مقصودی از این کارهاش چی بود؟ تحقیر من؟ گیج
بودم و رادین جواب گوشیش رو نمی داد. شماره‌ی
سامی رو آوردم. بعد از چند بوق، تماس رو وصل کرد و
من فوراً گفتم: مقصودی من رو دست انداخته.

– چی شده؟

– زنگ زدند، گفتند نمی‌آند.

اون طرف خط سکوت شد. پرسیدم: منظورش چیه؟

– شاید پشیمون شده... یا یکی منصرفش کرده.

– شاید هم دوباره قصد تحقیر داشت.

– برگرد آپارتمان.

به سقف نگاه کردم و نفسم رو با فوت بیرون دادم.

توی گوشی گفتم: خود رادین کو؟ چه کار می‌کنه؟

- این خط منه!

- کنارت نیست؟

- زندگی شخصیتون رو شخصی نگه دارید!

لحنش زننده بود و می‌دونستم به خاطر چیه. اون روز

جلوی کلکسیون رادین، لفتش داده بودیم و کارشون

معطل مونده بود. به هر حال بهم برخورد. ابروم رو بالا

دادم و کنایه زدم: دریا خانوم چطوره؟!

ساکت شد. می‌تونستم جلوی فاتح و رادین پته‌شون رو

روی آب بریزم؛ اما حرفی نزده بودم. قطع کرد. به

طرف کیفم روی میز مدیریت رفتم و درحالی که موبایل

رو توی کیف می‌نداختم، بیرون زدم. وارد آسانسور

شدم و فکرم دوباره سمت رادین کشیده شد که از دو روز پیش، هیچ خبری ازش نداشتم.

#خط_خورده_فصل 25

.

خودش رو خالی می کرد و من رو بی خبر می داشت!
حتماً انتظار داشت من خبرگیری کنم! پوزخند زدم.
حداقل این بار روی زمین خالی نبودیم، کف سالن
خونه اش فرش پهن بود. آسانسور توی پارکینگ
کوچیک شرکت نگه داشت. به خودم فحشی دادم و
تصویر بالاتنه اش رو از ذهنم بیرون فرستادم. سمت
ماشین رفتم و صدا زدم: داوود!

معمولاً دور و بر ماشین می پلکید. دلم ناگهان برای
سوده تنگ شد. هیچکس نبود که باهاش در مورد

رادین و اخلاقش حرف بز نم. جلوی مامان اصلاً روم
نمی شد. کنار ماشین دوباره داوود رو صدا زدم و وقتی
دیدم نیست، سراغ موبایلم رفتم که تماس بگیرم؛ ولی
همون لحظه چشمم به جلوی ماشین افتاد و خشکم زد.
یه جفت پا نزدیک لاستیک جلو افتاده بود. لبهام از
هم باز شد و سمتش قدم برداشتم. درست توی
فاصله‌ی بین سپر ماشین و دیوار پارکینگ، مردی با
لباس سیاه دراز به دراز افتاده بود. جلوتر رفتم. صورت
داوود مقابل چشمم ظاهر شد. از جا پریدم و خواستم
جیغ بکشم که کسی از پشت گفت: داد نزن!
به سرعت برگشتم و خودم رو عقب کشیدم. مرد
میان سال چند متر دورتر ایستاده بود. عقب تر رفتم و
خودم رو جمع کردم. دست‌هایش رو بالا گرفت که
خالی بود. سلاحی همراهش دیده نمی شد. گفت:
نترس! بی‌هوشه.

نفسی گرفتم و به خودم مسلط شدم. روی صورت مرد
چشم چرخوندم و چند بار پلک زدم. چیزی که
می دیدم، باورم نمی شد. نگاهم رو تیزتر کردم و دقیق
شدم. سرم رو به طرفین تگون دادم. حتماً از ترس
چند ثانیه پیش، خیالاتی شده بودم. به خاطر تمام این
دسیسه ها و ماجراها، زده بود به سرم. مرد به حرف
اومد: من رو نمی شناسی؟

سوزش اشک رو پشت چشم هام حس می کردم و این
مرد شباهت عجیبی به عکسی داشت که مامان از پدر
خیالیم نشونم داده بود. مرد جلوتر اومد و گفت: تو
کمندی؟

عقب رفتم و به دیوار خوردم. سردم بود و دیوارهای
نمور و بوی روغن ماشین، داشت حاله رو بد می کرد.
مرد قدم دیگه ای برداشت و گفت: دنبال من بودی؟

آب دهانم رو قورت دادم. مرد اضافه کرد: من سعید
محمدی‌ام.

نگفته بود «پدرت»، گفته بود «سعید محمدی» و دیوار
اجازه نمی‌داد که من دورتر بشم. پدرم مقابلم ایستاده
بود، با موهای خاکستری و کت و شلوار قهوه‌ای روشن.
راننده‌ام رو بی‌هوش کرده بود و می‌گفت «نترس».
سرفه‌ای کردم تا صدام باز بشه: از کجا من رو...
- از طریق مقصودی.

- با اون در ارتباطی؟ من رو اینجا کشوند که تو بیای؟
فقط سر تگون داد. کیف رو توی دست‌هام جابه‌جا
کردم. پرسید: در مورد من پرس‌وجو کردی، رسیدی به
مقصودی؟

#خط_خورده_فصل 25

نمی‌تونستم بگم خیلی تصادفی کسی رو دیدم که به
خاطر تو به من چاقو زده. دوباره پرسید: چرا رفتی
سراغ مقصودی؟

– می‌خواستم بدهیت رو بدم!

– بدهی رو پس دادم.

خونسردی رو کنار گذاشتم و صدام بالا رفت: ولی به
عقلت نرسید حال من رو بپرسی؟!

نفس عمیقی کشید و دست‌هاش رو توی جیب شلوار
برد. لباس‌هاش تمیز و شیک بود و کفش‌هاش خیلی
گرون به نظر می‌رسید. سرتاپاش سالم بود. چه
بهانه‌ای می‌تونست بیاره؟ جواب داد: وضعیت ما
اون طوری که فکر می‌کنی، نیست!

تکیه‌ام رو از دیوار برداشتم و جلو رفتم. پرسیدم:
چطوری؟

- اومدم بگم برو پی زندگیت. این کارها به درد تو
نمی‌خوره.

هر دو دستش رو باز کرد و ساختمون رو نشون داد.
اضافه کرد: تو در حد و اندازه‌ی امثال مقصودی نیستی.
دستم رو مشت کردم و سوال مهم رو پرسیدم: چرا ما
رو ول کردی؟

حرفی نزد. ادامه دادم: چرا یه نفر زن و بچه‌اش رو ول
می‌کنه؟! اگر الان هم دنبالت نمی‌اومدم، هیچوقت
خودت رو نشون نمی‌دادی، نه؟

لحظه‌ای پلک بست و باز کرد. من حق داشتم بدونم.
این دیگه شوهر اجباری نبود که نتونم بازخواستش
کنم، رادین نبود که دستم جلوش زیر سنگ باشه. این

پدرم بود که دختر نوزادش رو به امون خدا ول کرده
بود و حالا داشت نصیحتش می کرد! نگاهش دوباره
سمت من برگشت. پرسیدم: کجا رفتی؟ کجا بودی؟...
چرا من و مادرم رو ول کردی؟

احساس پدر و دختری این بود؟ اون من رو دیده بود و
ولم کرده بود؛ من که اون رو ندیده بودم، بیست و هفت
سال نتونسته بودم ولش کنم! قدم دیگه ای سمت
برداشت و به حرف اومد: چرا باید می موندم؟

ابروهام بالا رفت و بهش خیره موندم. ادامه داد: زنی
که سنگش رو به سینه می زنی، به من خیانت کرده بود.

چشم هام رو باریک کردم. پی حرفش رو گرفت: پای
مرد دیگه ای رو تا خونه ی من باز کرده بود... ازش
حروم زاده داشت... زندگی من رو به باد داده بود!

جلوتر رفتم و زمزمه کردم «فاتح». سر تکون داد و

توی فکر رفت. پرسیدم: من چی؟ من آدم نبودم؟

پوزخند زد و گفت: از پدر خودت پدری بخواه!

لبهام به لرزه افتاد و انگشت هام روی یقه‌ی کتش

محکم شد. نگاهی به دست من انداخت و نگاهی به

صورتم. اضافه کرد: همین که به خاطر صورتت مجبور

شدم برگردم و کارچاق کن مقصودی بشم، برات بسّه.

حقّی به گردن من نداری!

کتش رو جلو کشیدم و دندون هام رو روی هم فشار

دادم. دستش رو دور مچم انداخت و صریح تر گفت:

پدرت من نیستم. برو دنبال فاتح سربان بگرد!

- من عروس فاتح سربانم!

گره ابروهایش از تعجب باز شد و دستش افتاد.

•
به من خیره نگاه می کرد و انگار ورود فاتح به این
ماجرا برایش قابل هضم نبود. زیر لب گفت: عروس
کی؟

یقہ اش رو ول کردم و گفتم: فاتح!

- پسر فاتح مرده، خود فاتح سرش رو کرده تو
لاکش، چه فاتحی؟! چه عروسی؟!

صدایش هر لحظه بلندتر می شد. نگاهش رو از من
گرفت و به نقطه ای خیره شد. زمزمه کرد: یه دوقلو هم
داشت ولی...

سر چرخوند و دوباره به من خیره شد. ادامه داد: نه!
- من زن دانیالم.

– نه!... اون بچه مرده.

اون سرش رو به علامت منفی تکون می داد و من به علامت مثبت. اخم عمیقی به صورتش برگشت و دست هاش رو دو طرف سرم گذاشت. خودم رو جمع کردم. داشت تمام نقطه های صورتم رو از نظر می گذروند. روی چشم هام متوقف شد و تکرار کرد: نه! – آره.

– مادرت با اون بی همه چیز بود. چه قبل از عروسی با من، چه بعدش. من با هم دیدمشون! خودش اعتراف کرد!

مامان هیچ چیز از گذشته به من نگفته بود و من حتی نمی تونستم ازش دفاع کنم. نمی تونستم بگم دروغه، توهّمه، تهّمته. اشک دوباره سراغم اومد. فقط سر تکون دادم و گفتم: من زن دانیالم.

دست‌هایش از دو طرفش آویزون شد و نگاه عصبیش
به هر طرف چرخید. بدجوری توی فکرهای خودش
غرق شده بود. پلک زدم و قطره‌ای روی گونه‌ام غلتید.
پدر من، تمام این سال‌هایی که بهش فکر می‌کردم،
حتی من رو دختر خودش نمی‌دونست. قطره‌ی بعدی
چکید و من روی صورتم دست کشیدم. صدای سامی
توی فضا پیچید: دست‌هات رو ببر پشت گردن!
چشم باز کردم. هر دو سمت صدا چرخیدیم که از
طرف خروجی پارکینگ می‌اومد. سامی و رادین با
سلاح‌های آماده‌ی شلیک جلو می‌اومدند و چند مرد
دیگه، همراهشون قدم برمی‌داشتند. آدم‌های رادین دو
مرد رو دست‌بسته نگه داشته بودند و مردها به سعید
نگاه می‌کردند. روی سر هر دو لوله‌ی سلاح بود. حتماً
از همراه‌های سعید بودند. به اطراف نگاه کردم و ترس
سراغم اومد. آدم‌های رادین دور پارکینگ و اطراف

ستون‌ها حلقه زده بودند. بعضی با کتوشلوار و بعضی
با کاپشن و پلیور. همه دستکش به دست داشتند، حتی
سامی. سعید روی تک‌تکشان چشم می‌چرخوند. به
سامی خیره شد؛ اما مخاطبش من بودم: شوهرت اینه؟
از ترس هرجور برخورد خشنی، جواب دادم: اینجا
نیست. کارها رو سپرده به من.

رادین لب باز نکرد و تکونی نخورد. من همون لحظه
حس کردم که یه چیزی سر جاش نیست. سعید کامل
به طرفشون برگشت و سامی رو بهش داد زد:
دست‌هات رو ببر پشت گردن!

#خط_خورده_فصل 25

قدمی به عقب برداشت و گفت: تو من رو پدرت
می‌دونستی و تله گذاشتی؟

ابروم پرید و به رادین خیره شدم. سعید تکونی به
دستش داد و رادین بلند گفت: حماقت نکن!

سعید قدم دیگه‌ای به عقب برداشت. حالا نزدیک من
بود. به حرف اومد: من رو با سگ‌های شوهرت
کشوندی تو دام؟!

نگاه دوباره‌ای به صورت خونسرد رادین انداختم. پس
هدف اصلی این بود. رسیدن به سعید دلیلی بود که من
رو برای این کار انتخاب کرده بودند. هویت جعلی و
پوشوندن زخم برای کم‌کم پیش رفتن و رسیدن به
سعید بود. رادین از بی‌گدار به آب زدن من باخبر بود و
می‌دونست وقتی به اندازه‌ی کافی پیش برم، خودم رو

به مقصودی معرفی می‌کنم. فشاری به دندون‌هام
آوردم و جواب دادم: من خبر نداشتم.

سعید خنده‌ی کوتاه و مسخره‌ای تحویل داد و روی
زخمم نمک پاشید: پس تو رو طعمه کردند. عجب!
شوهر عزیزت کجاست که تو رو طعمه کرده؟

کلمه‌هایی که می‌گفت توی سرم می‌چرخید و مرور
می‌شد «تله»، «دام»، «طعمه». نفسم رو آهسته بیرون
فرستادم که آرام بمونم. تمام این مدت مشغول بازی
دادن من بودند. بغض به گلوم فشار آورد. باید جلوی
چشم مردی که عقدش رو با من ثبت نکرده بود، از
مردی طعنه می‌شنیدم که من رو توی دامن مادر ول
کرده بود و زده بود به چاک! رادین به چه حقی
احساس من رو وسط کشیده بود؟! این دیگه نهایت

بی شرفی بود. نفسی گرفتم و بغضم رو قورت دادم.
صدای رادین دوباره بلند شد: سلاح رو بنداز!
و با سر به آدم‌هاش اشاره کرد که نزدیک بشند؛ اما
همون موقع سعید چرخید و دستش رو دور گردنم قفل
کرد. صدایی از مردها بلند شد و سامی فحش داد.
سلاح فلزی سعید زیر گلوم جا خوش کرد و من به
خودم لرزیدم. چشم‌هام سیاهی رفت و پارکینگ دور
سرم چرخید. به خودم اومدم و پلک زدم. چنگ
انداختم به دست سعید و با فشار دوباره‌ی سلاح،
بی حرکت موندم. صدای سعید از بالای گوشم شنیده
شد: این قصه‌ها رو واسه یکی دیگه بگو. من رو
کشوندی اینجا، خودت هم می‌بری بیرون!

و صداش اون قدری بلند بود که همه بشنوند. با این
حال بلندتر گفت: اسلحه تون رو بذارید کنار، راه باز
کنید... من با کسی شوخی ندارم!

فشاری به گردنم آورد. از درد ناله کردم و روی نوک پا
بلند شدم که راه نفسم بند نیاد. مردها به رادین نگاه
می کردند و همه همچنان سمت سعید نشونه رفته
بودند. سعید عصبانی تر داد زد: بندازید، وگرنه شلیک
می کنم! من با بلوف به این سن نرسیدم... بنداز!!

#خط_خورده_فصل 25

صورت من رو به سقف بود و از زیر چشم به رادین نگاه
می کردم که با ابروهای توی هم و پیشونی چین افتاده،
ما رو ورنده می کرد. پوزخند زدم و بغض دوباره ته

گُلوم خونه کرد. تازه به چیزی که می خواست رسیده بود، گلوله‌ی توی سر من چه اهمیتی داشت! رادین تکونی به خودش داد و سعید کمی عقب رفت. رادین به چشم‌های سعید خیره بود و سلاحش مستقیم سمت ما. لحظه‌ای پلک بست و باز کرد. سلاح رو جلوتر گرفت. پوزخند بعدی رو زدم. دستش از آرنج خم شد و درحالی که سلاح رو روی زمین می‌داشت، گفت: خيله خب.

با همون اخم به آدم‌های دورش اشاره کرد. همه سلاح‌ها رو عقب کشیدند و زمین گذاشتند. همه به جز سامی که هنوز با صورت عصبی به رادین نگاه می‌کرد. رادین نگاهش رو از سامی گرفت و سامی با نفسی که فوت می‌کرد، سلاحش رو پایین گذاشت. مردها عقب کشیدند و سعید به من گفت: کيفت رو بنداز!

همین کار رو کردم. من رو به جلو هل داد. مردها راه باز کردند. با احتیاط از جلوشون رد شدیم. سعید سمتشون چرخید و عقب عقب من رو به طرف خروجی برد. روی صورتم اخم نشوندم و نگاه سردم رو به رادین دوختم. کسی جلومون رو نگرفت و به محض خروج از ساختمون، سعید سلاح رو پایین تر آورد و بازوم رو سمت یه سوناتای سفید کشید که دورتر از ساختمون پارک بود. قفلش رو باز کرد و من رو از طرف در راننده به داخل هل داد. نگاهش روی خروجی پارکینگ و ساختمون و کوچه و من در رفت و آمد بود. خودم رو به صندلی شاگرد رسوندم. پشت فرمون نشست و بست. فوراً ماشین رو روشن کرد و کنایه زد: اون رو پنچر کردند! خرمغزها!

نگاهش به ماشین لوکس جلوی ساختمون بود. حتماً رادین فکر نمی کرد این یکی ماشین هم مال سعید

باشه... حتی شاید ماشین سومی هم در کار بود. به نظر نمی‌رسید که این آدم یه مجرم ساده باشه، این کاره بود! ماشین رو راه انداخت و خیلی زود سرعت گرفت.

#خط_خورده_فصل 25

این فصل ادامه داره...   

ماشین رو راه انداخت و خیلی زود سرعت گرفت. نگاهش از آینه به عقب بود. جای ساعدش دور گردنم رو ماساژ دادم و گفتم: دنبالت نمی‌ان، پیاده‌م کن. اما توجهی نکرد و سرعتش رو بالاتر برد. توی خیابون دیگه‌ای انداخت. چرا همه به من زور می‌گفتند؟ چرا زندگیم به اینجا کشیده شده بود؟ اشک دوباره سراغم اومد و سعی کردم پشش بزنم. من نه پدرم رو

می شناختم و نه شوهرم رو شناخته بودم، چرا باید
براشون گریه می کردم؟ من دیگه حتی نمی دونستم
کی ام و دارم چه کار می کنم. روی چشم هام دست
کشیدم و با صدای گرفته تکرار کردم: می خوام پیاده
شم... کسی دنبالت نمی آد.

- مطمئن نباش! یکی پشتمونه.

حواسش بیشتر از جلو، به پشت بود. نفسم رو بیرون
دادم و کلافه به عقب نگاه کردم. ولوی رادین داشت
تعقیبمون می کرد. سعید فحشی داد و گفت: گوشیت رو
بنداز بیرون!

- تو کیف بود. پیادهم کن!

- محکم بشین.

و گاز رو گرفت و صدای بوق ماشین های دیگه رو
درآورد. می دونستم رادین روی صدا حساسه. حال

بدش رو دیده بودم. دلم به شور افتاد و دوباره به عقب
برگشتم. همچنان دنبالمون می‌اومد. نزدیک‌تر شده
بود. سعید توی بزرگراه انداخت و رادین هم پیچید. به
صندلی و در چسبیده بودم و خرده‌ریز داشبوردها
سرو صدا می‌کرد. گفتم: شاید کاری داره.

پوزخندی زد و سمت روگذر روند. گفت: با من که نه!
– مشکل بین شماها به خودتون مربوطه. چرا من رو
قاتی می‌کنید؟

– وقتی عروس رفیق مادرت می‌شی، نتیجه‌اش این
می‌شه!!

قلبم فشرده شد و چهره‌ی مامان جلوی چشمم اومد.
توی همین نیم ساعت دو تن توهین بارش کرده بود.
من توی سال‌های عمرم هیچ‌جور خطایی از مامان
ندیده بودم و اون‌ی که من و تک‌وتنها بزرگ کرده بود،

مادرم بود. خواستم دفاع کنم که تلخ تر گفتم: حتی
عقدت هم نکرده؟!... حتماً از اون بابای لاشیش یاد
گرفته. کدوم گوریه؟

لبهام رو روی هم فشار دادم. رادین به ما رسیده بود
و داشت جلومون می پیچید که سعید دوباره گاز رو
فشار داد. سروصدای ناجور بوق ها بلندتر از دفعه ی قبل
شنیده شد و قلبم از تپش ایستاد. رادین این بار کنار
کشید. کامل چرخیدم و به عقب زل زدم. پارک کرده
بود. حالش رو می دونستم. انگشت هام توی صندلی
فرو رفت و از فشار سفید شد. دست هام رو بلند کردم
و با نفس عمیقی به جلو برگشتم. داد زدم: نگه دار!
- آروم.

- کسی دنبالمون نیست. نگه دار!

- باید حرف بزنیم.

– بعد یه عمر؟! من بیست و هفت سالمه!

– مادرت من رو مطمئن کرده بود.

صداش بلند بود. ساکت شدم و پلک هام رو مالش
دادم.

#خط_خورده_فصل 25

سرعت رو پایین تر آورد و صداش آهسته تر شد: رک و
پوست کنده گفت تو دختر من نیستی.

– حتماً خیال می کرد بی تو راحت ترم.

– این طوری؟!!

با سر به عقب اشاره زد و من دوباره یاد رادین افتادم،
یاد بازی کردنش با من، یاد دروغ هاش، یاد دردی که

به دردهام اضافه کرده بود. اگر دستم بهش می‌رسید،
هر چی فحش بلد بودم نثارش می‌کردم که کلکسیون
فحش‌هاش هم تکمیل بشه! سعید دوباره گفت: از من
گرفتت که قاتی این آدم‌ها بشی؟!... از کجا معلوم با یه
مشت دروغ سرت کلاه نداشتند؟!

فاتح و رادین در مورد این کار و حتی سعید، هیچی به
من نگفته بودند که بخواد دروغ باشه یا راست؛ اما
ممکن بود از سعید چیزی دستگیرم بشه. جواب دادم:
حقیقت رو به من گفتند. من همه‌ی کارهات رو می‌دونم.
چرخشی به چشم‌هاش داد و بحث رو کش نداد.
پرسیدم: کجا می‌ریم؟

- خونه.

و منظورش از خونه، یه ویلا شمال غربی شهر بود، با
محوطه‌ی شکل پارک و دیوارهای سراسر سفید.

محله‌ی خلوت و پرتی بود و اگر ماشین دیگه‌ای تعقیب می‌کرد، از چشم سعید دور نمی‌موند. از پشت شیشه‌های ماشین چشم چرخوندم. ساختمون و محوطه، شبیه ویلای ییلاقی به نظر می‌رسید تا جای زندگی. اگر زن و بچه‌ای هم داشت، اینجا نبودند. پارکینگ خالی بود و اطراف خونه، پرنده پر نمی‌زد. ماشین رو جلوی در چوبی خونه نگه داشت و هر دو پیاده شدیم. این مرد سلاح زیر گلوم گذاشته بود و من از هیچ چیز مطمئن نبودم، نه حتی از پدریش. خودش سمت در رفت و قفلش رو باز کرد. رو به من گفت:

بریم تو.

– اگر نخوام؟

– مگه خودت دنبال من نمی‌گشتی؟!... بفرما، اومدم.

با دو دست خودش رو نشون داد. به چشم‌های تیره‌ی
غریبه‌اش نگاه کردم که اطرافش چند خط چین افتاده
بود. جواب دادم: نه واسه اینکه تفنگ بذاری زیر گلوم!

– باید یه جوری از اون مهلکه بیرون می‌بردمت. فکر
می‌کردی شلیک می‌کنم؟!

– بقیه این فکر رو کردند که گذاشتند بریم!

– بقیه احمقند!

ساکت شدم. با غرور سرش رو بالا گرفته بود و جوری
دست‌هایش رو پشت کمر زده بود که انگار تنها آدم این
دنیا که چیزی بارشه، اونه. پوزخند زدم و نگاهم رو به
درخت‌های بی‌برگ اطراف دادم، به شمشادها و
همیشه‌سبزها و پنجره‌های بلند ساختمون. پدرم
همچین خونه و زندگی‌ای داشت و من و مامان خیلی از
سال‌های عمرمون رو با سختی گذرونده بودیم. از اینکه

پول‌هاش از چه راه‌هایی دراومده بود، چشم‌هام درشت
شد و خدا رو شکر کردم که از ما دور بوده. ملایم‌تر از
قبل به حرف اومد: جلوشون اون طوری گفتم که بذارند
بریم، وگرنه سگ‌هاش دست‌برداری نبودند.

#خط_خورده_فصل 25

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

در خونه رو بازتر کرد. نگاهم رو پایین انداختم. چاره‌ای
نبود. باید حرف می‌زدیم. آهی کشیدم و با قدم‌های
سست وارد خونه شدم. در مستقیم توی سالن اصلی
باز می‌شد که بزرگ بود و هر دو طرفش مبله. قدم
برداشتم و سعید در رو بست. نگاهی به اطراف انداخت
و یکی از ست‌های کاناپه رو نشون داد. چند دقیقه بعد،
هر دو روبه‌روی هم نشسته بودیم و کسی قصد

شکستن سکوت رو نداشت. پا روی پا انداخته بود و دست زیر چونه زده بود. هزار تا سوال تمام نوجوونی و جوونیم رو پر کرده بود و حالا هیچ کدوم ارزش پرسیدن نداشت. هیچ حسی به این مرد نداشتیم و حتی دلم نمی خواست پالتو و شالم رو در بیارم. بالاخره به حرف اومد: می خوام غذا سفارش بدم؟ هنوز خیلی تا شام مونده بود. گفتم: من واسه غذا اینجا نیومدم.

چند ثانیه به من خیره موند، بعد با آه بلندی دست روی صورتش کشید و به جلو خم شد. انگشت هاش رو بین موهای فرو برد و نگاهش رو به سنگ های کف سالن داد. پرسیدم: تمام این سال ها، یه بار با خودت نگفتی شاید زنم دروغ گفته، شاید دخترم مال منه، برم ببینم مرده است یا زنده.

جوابی نمی داد. ادامه دادم: توی اصفهان ولمون کردی،
سر از تهران در آوردی!

- مادرت راهش رو جدا کرده بود، تو هم که مال من
نبودی، بعد از اون اتفاق هم که دیگه...

جمله رو ناتموم گذاشت و دستی توی هوا تکون داد.
سرش رو بلند کرد. تأکید کردم: من بچہات بودم.

- من هیچ شکی نداشتم که مال من نیستی. اومدن
امروزم هم از سر دلسوزی بود.

خنده‌ی عصبی سراغم اومد و همون طور گفتم: مرسی.
چقدر لطف کردی!

پلک‌هایش رو فشار داد و گفت: نمی‌خواستم به خاطر
فکر و خیالات در مورد من، درگیر کار و بار مقصودی
بشی. اومدم پشیمونت کنم، برگردی سر زندگی
خودت.

مستقیم نگاهم کرد و ادامه داد: فکر نمی‌کردم یه
بچه‌ی مرده از گور در بیاد و فاتح واسه من تله بذاره!
به دسته‌ی کاناپه کوید و با نگاهی به در و دیوار اضافه
کرد: چند سال شده؟! چرا الان؟! تا الان کدوم
سوراخی بودند؟ فاتح شهرش رو عوض کرده بود، از
همه چیز کشیده بود بیرون. بیست ساله که حتی
اسمش به گوشتم نخورده!

ضربه‌ی دیگه‌ای به دسته‌ی کاناپه زد و ساکت شد. از
هیچ چیز سر در نمی‌آوردم؛ اما از یه چیز مطمئن بودم.
اینکه فاتح از چیزی بیرون نکشیده بود. فقط
مخفی‌کاریش بیشتر شده بود و برای این کار، چی بهتر
از یه بچه‌ی مرده‌ی متحرک! آه کشیدم. نگاهم روی
فضای داخلی خونه گشت. گفتم: بچه پولدار بودی؟

با سر رد کرد. دوباره پرسیدم: پس این پول‌ها از کجا
اومده؟

#خط_خورده_فصل 25

.

باز دست زیر چونه زد و گفت: خودت می‌دونی.
سر تکون دادم. البته که می‌دونستم از راه‌های
غیرقانونی. ادامه داد: من رو مقصر ندون. هیچی
اونجوری که تو گوشت خوندند، نیست. من فقط یه
راننده بودم. اگر فاتح به زنم چشم نمی‌کاشت، مجبور
نمی‌شدم دست به کاری بزنم. همون راننده می‌موندم،
کنار تو و مادرت.

به چشم‌هایش خیره شدم که معلوم بود دروغ نمی‌گه.
اعتماد به نفسش بالاتر از حدی بود که دروغ بگه. نفرت

از فاتح به جونم افتاد و زیر پوستم خزید. توی
زندگیش از همه سوءاستفاده کرده بود. خواستم حرفی
بزنم که سعید پیش دستی کرد: من یکی از
راننده کامیون هاش بودم. گاهی براش پادویی هم
می کردم. بارمون همیشه فرش و نخ و این چیزها بود...
یه وقتی هم می دیدی...

ابروش رو بالا داد که بفهمونه اون وقت ها چی بار
می زدند. پی حرف رو گرفت: زبر و زرنگ بودم. از من
خوشش اومده بود. فهمید مجردم، برام آستین بالا زد.
یه دختر رو نشوند کنارم سر سفره عقد. از دخترهای
کارگاه باباش بود.

لبهام باز شد و اخم صورتم رو پوشوند. چیزی که
می شنیدم، باورم نمی شد. سعید ادامه داد: بعداً
فهمیدم دختر نبوده. چار روز قهر کردم، بعد یادم رفت.

پوزخند زد و عصبی اضافه کرد: ولی ول کنش نبود.
خودش زن و بچه داشت؛ ولی ول کن زن من نبود!
صورتم منقبض شد و از جام بلند شدم. شروع کردم به
قدم زدن بی هدف. صدایش رو می شنیدم: زنم رو با
صاب کارم دیده بودم. بو برده بودم که یه پسر چهار
پنج ساله دست این و اون دارند.

کلمه «پسر» توی سرم زنگ زد و تکرار شد. یه پسر
داشتند. من یه برادر داشتم و رادین دربارهی نوا هم
دروغ گفته بود. سعید جمله اش تکمیل کرد: هر کس
جای من بود، خون به پا می کرد!

فوراً چرخیدم و گفتم: تو چه کار کردی؟

- پس خبر نداری.

متوجه اشتباهم شدم. حالا می دونست که از چیز زیادی
خبر ندارم. مخصوصاً دربارهی کارهای خودش.

لبخندی گوشه‌ی لبش نشست و خیلی زود پاک شد.
جواب داد: من کاری کردم که اسم فاتح از حافظه‌ها
پاک بشه... تا همین امروز!

جمله تنم رو لرزوند. رو برگردوندم و دوباره راه افتادم.
نمی‌دونستم چه کار کرده و هر حدسی می‌زدم، به رادین
کشیده می‌شد. رادین اون بچه‌ای بود که برخلاف تصور
همه، زنده مونده. قلبم فشرده شد و نفسی گرفتم.
رادینی که من رو طعمه کرده بود. سعید حرف رو عوض
کرد: مادرت با کارهایش زندگیمون رو ویرون کرد.
ایستادم و دوباره نگاهش کردم. بلند شد و عصبی
گفت: فاتح تو رو از من گرفت... حالا سر راه من سبز
شدی، می‌گی عروس فاتحی؟!

#خط_خورده_فصل 25

ای کاش پام هیچوقت به اون کارخونه‌ی کوفتی باز
نمی‌شد. ای کاش اصلاً سراغ فرش بافی و طراحی
نمی‌رفتم. ای کاش تمام بچگیم با چشم دوختن به دار
قالی مامان نمی‌گذشت. سعید سری تگون داد و نفس
عمیقی کشید. بعد با آرامش بیشتری گفت: شام
سفارش می‌دم. تا اون موقع، استراحت کن.

با دست پله‌های مارپیچ و پهن ته سالن رو نشون داد
که به طبقه‌ی بالا می‌رفت. کتش رو از روی کاناپه
برداشت و درحالی که گردنش رو ماساژ می‌داد، سمت
در خروج رفت. من موندم و یه دنیا سوال. منظور سعید
چی می‌تونست باشه؟ اون کاری که فاتح رو زمین زده
بود، چی بود؟ سعید چطوری به مقصودی بدهکار شده
بود؟ این همه ثروت از کجا می‌اومد؟ مامان واقعاً بعد از

عروسی با سعید، خیانت کرده بود؟ مهم‌تر از همه،
رادین می‌خواست با سعید چه کار کنه؟

دو سه ساعت بعد، روی تخت‌خواب یکی از اتاق‌های
طبقه‌ی دوم دراز کشیده بودم که تقه‌ای به در خورد و
صدای سعید اومد: شام رو آوردند.

خیره‌به‌سقف، جواب دادم: میل ندارم.

و مسخرگی این اوضاع، حالم رو بدتر کرد. می‌خواستم
برگردم به بی‌خبری چند ماه قبل که سخت‌ترین کارم،
تحمل چپ‌چپ نگاه کردن مردم بود. حالا دیگه زخمم
کم‌اهمیت‌ترین مشکلم بود و نگاه رادین بهش ته دلم
رو می‌لرزوند... رادین... دوباره یادش افتاده بودم. خبر
نداشت کجام، با پدرم خصومت شخصی داشت و حتماً
من رو مقصر فراری دادنش می‌دونست. در اتاق باز شد
و سعید با سینی غذا داخل اومد. پالتو و شالم رو

درآورده بودم و موهام محکم پشت سرم بسته شده بود. نگاهش به من، با اولین نگاهش توی پارکینگ شرکت فرق داشت. سرد و بی تفاوت نبود. سر جام نشستم و پاهام رو جمع کردم. سینی رو جلوم روی تخت گذاشت و بوی برنج زیر دماغم زد. گفت: یه چیزی بخور، بهتر می‌شی.

به ظرف‌های غذا و نوشیدنی نگاه کردم. سعید اون طرف سینی روی تخت نشست و به من زل زد. پرسید: سرده؟

با سر رد کردم. معلوم بود که شوفاژها تا همین چند ساعت پیش خاموش بودند. گفتم: اینجا زندگی نمی‌کنی؟

– نه.

– زن و بچه‌ی دیگه‌ای داری؟

کمی طول کشید تا جواب بده: بچه نه.

– کجا رفته بودی؟

– رفته بودم خلوت کنم، وگرنه مخم منفجر می شد!...
بخور.

قاشق برداشتم و مشغول جابه جا کردن برنج توی
ظرف شدم. خودش دوباره سکوت رو شکست: کی با
هم آشنا شدید؟... کجا؟... چطوری؟

– چند وقتی می شه. من دنبال کار بودم. همین طوری به
پست هم خورديم.

– دوستید یا عقد؟

– عقد.

نفسش رو فوت کرد.

#خط_خورده_فصل 25

.

قاشقی از برنج رو توی دهان گذاشتم و بعد از قورت دادن، گفتم: اون طلبی که مقصودی ازت داشت، چی بود؟

- تو از چه طریقی فهمیدی؟

- ضارب زیر گوش من گفت.

رد فشار دندون هاش پیدا شد و بالاخره جواب داد: یه توافقی کرده بودیم که نشد عملی کنم. درست پیش نرفت. چند سال بعدش که سری تو سرها درآوردم، مقصودی رد مادرت رو گرفت، دست گذاشت رو تو. زخمیت کرد و حرفش رو پخش کرد که به گوش من برسه. می خواست من رو بکشه بیرون. می خواست با تهدید تو، برگردم سر توافقی.

بازیچه‌ی دست هر لایبالی شده بودم. سعید حرفش رو
تموم کرد: که برگشتم... حتی با اینکه خیال می‌کردم
دخترم نیستی!

ابروش بالا رفته بود و انگار منتظر بود که تشکر کنم.
قاشق رو پایین گذاشتم و روم رو برگردوندم. از جا
بلند شد و گفت: خسته‌ت نمی‌کنم. غذات رو بخور،
استراحت کن. وقت واسه حرف زدن زیاده... از این به
بعد، من دیگه هستم.

پس با خودش خلوت کرده بود که تصمیم بگیره.
تصمیمش موندن کنار من بود... یا... بردن من کنار
خودش؟! بین این دو تا، زمین تا آسمون فرق بود. به
سرویس اتاق اشاره کرد و ادامه داد: پکیج روشنه.
سر تکون دادم. داشت برای رفتن این پا و اون پا
می‌کرد. بالاخره گفت: گشنه نمون.

و سمت در چرخید. قاشق رو برداشتم و بی اراده گفتم:
مادر...م...

متوقف شد و برگشت. ادامه دادم: از وقتی من یادمه،
مادرم با هیچ کس نبود. تا همین چند هفته پیش، هیچ
خبری از فاتح نداشت. فاتح خودش زن داره.
نگاهش رو پایین انداخت. دستی روی چونه‌ی
اصلاح شده‌اش کشید و پرسید: منظورت از این حرف‌ها
چیّه؟

شونه بالا دادم و بغض ناگهانی به گلوم چنگ انداخت.
خودم هم نمی‌دونستم چرا گفتم. من تمام عمرم یه
خانواده‌ی کامل رو کم داشتم. مگه نمی‌گفتند هیچوقت
دیر نیست؟ سعید طرف در رفت و من روی چشم‌هام
دست کشیدم. قبل از باز کردن در، گفتم: بذار ببینیم
اوضاع از چه قراره... همه‌چی به نوبت.

پلک زدم و به بالش‌های پشتم تکیه دادم. بیرون رفت
و من دنبال معنای پشت کلماتش رفتم. شاید اون هم
به «فرصت دوباره» اعتقاد داشت. دلم گرم شده بود؛
اما همون لحظه صدای چرخش کلید توی قفل در، من
رو به حال برگردوند. در اتاقم رو قفل کرده بود، هیچ
وسیله‌ی ارتباطی نداشتم و حتی نمی‌دونستم دقیقاً
کجام! با این حال، چیزی که توی جیب شلوارم بود،
دلم رو قرص می‌کرد. به سینی غذا نگاه کردم. شوهرم
روی پیشونیم سلاح گذاشته بود و پدرم زیر گلوم. هر
دو جوری وانمود می‌کردند که انگار منظوری نداشتند!
من وسط چه لجنی گیر کرده بودم؟

#خط_خورده_فصل 25

پایان این فصل. ♡

فصل 26

همین که از پله‌ها پایین رفتم، با دست به میز پذیرایی جلوی یکی از دیوارها اشاره کرد و گفت: صبحونه حاضره.

هنوز ساعت رو نمی‌دونستم؛ ولی به نظر نمی‌رسید که صبح زود باشه. ساعت ایستاده‌ی سالن هم خواب بود. پرسیدم: ساعت چنده؟

درحالی که از روی صندلیش بلند می‌شد، به ساعت مچی چرمش نگاه کرد و گفت: ده‌وبیست.

پیراهن و شلوارش رو عوض کرده بود و من هم از بین لباس‌های زنونه‌ی توی کمد، یه شومیز و شلوار انتخاب کرده بودم که تقریباً اندازه‌م بود. سمت میز راه افتاد و من گفتم: من میل ندارم.

- مگه می شه. دیشب هم درست غذا نخوردی.

از این اداهای پدرانه خسته بودم. ابرو بالا دادم و
نفسم رو فوت کردم. اصرار کرد: بشین پشت میز!
نگاهی به اطراف انداختم و سمت میز رفتم. همراهم
اومد. روی صندلی های نزدیک به هم، انتهای میز
نشستیم. پرسیدم: لباس های تنم مال کیه؟ زن
جدیدت؟

و نگاهی به خوراکی های آماده روی میز انداختم که
شباهتی به صبحانه ی من و مامان نداشت. جواب داد:
من زن رسمی ندارم، به جز مادرت... که اون هم طلاق
غیابی گرفته.

نمی دونستم چرا؛ اما حرفش حالم رو بهتر کرد. به جز
ما خانواده ای نداشت. تمام این سال ها رو
خوش گذرونی کرده بود؛ اما خانواده ی جدا نداشت.

کمی از میوه‌های استوایی توی بشقاب ریختم. خودش هم مشغول خوردن بیکن شد. چنگال رو توی دهان گذاشتم و درحال جویدن گفتم: تلفن اتاق قطع بود! به روی خودش نیاورد. کمی بعد تست برداشت و گفت: دیروز من رو شوکه کرد. واقعاً انتظارش رو نداشتم این طوری پیش بره. تمام روز گیج بودم. جرعه‌ای از قهوه خوردم که گرم بشم. نگاهش کردم. ادامه داد: شبم با فکر و خیال گذشت. واسه اینکه سراغت نیومدم، خودم رو نمی‌بخشم. مشکلم با فاتح و مادرت بود، کشوندم به تو. فراموشت کردم. دختر خودم رو فراموش کردم!

چنگال رو بین انگشت‌هام فشار دادم. برای خودش سر تکون می‌داد. اضافه کرد: نباید حرف مادرت رو باور

می کردم. باید تو رو با خودم می بردم... هنوز هم دیر نشده...

به چشم هام خیره شد. چند ثانیه به سکوت گذشت. حرف های تازه ای از آدم تازه واردی می شنیدم و نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. خودش گفت: می برمت. حساب زخمت رو تسویه می کنم. صورتت رو جراحی می کنیم.

لب های باز مونده ام رو بستم و انگشت هام ناخود آگاه سمت جای زخم رفت. می خواست زخمم رو ازم بگیره. بعد از عمل، من همین آدمی که هستم، می موندم؟ گفتم: من...

دستش رو بالا گرفت که سکوت کنم. گفت: نگران مادرت نباش. اگر مهین بخواد، اون هم می بریم.

.

همچنان به هم نگاه می کردیم و من مشغول حلاجی
کردن حرف هاش بودم. چهره اش جدی بود و به نظر
نمی رسید که دروغ بگه. صورتم کم کم باز شد و نگاهم
رو به غذاهای روی میز دادم که انگار حالا رنگارنگ تر و
خوش بو تر شده بود. سکوت و آرامش، فضای صبح رو
پر کرده بود. سعید منتظر تأیید من بود. سر کج کردم و
شونه بالا دادم. دوباره مشغول خوردن شد و شروع
کرد به تعریف کردن برنامه هاش: فعلاً تو با من می آی.
می ریم خونه ی اصلیم. اتاقت رو مرتب می کنی، هر چی
لازم داشتی سفارش می دی، بعد به کارهای دیگه
می رسیم. زیاد ایران نمی مونیم. می ریم کانادا... اگر

نخوای، یه کشور دیگه. هر دانشگاهی که خواستی، هر
شغلی که خواستی...

- من طراحم.

- این هم بد نیست. همین رو ادامه می‌دی.

ناخودآگاه لبخند پررنگی روی صورتش نشست و به
صورت سعید هم منتقل شد. دوباره شروع کردم به
خوردن. گفت‌وگوی دلگرم‌کننده‌ای بود، اگر
سوسیس‌ها من رو یاد رادین نمی‌نداخت و دندون‌هام
از جویدن متوقف نمی‌شد. سعید دوباره به حرف اومد:
عقدی ثبت نکردید که طلاق بخواد. شناسنامه‌ی جدید
می‌گیرم برات.

لقمه رو به زور قورت دادم و گفتم: شناسنامه؟

- تا طعمه کردن تو پیش رفتند. حتماً شناسنامه و
مدارکت رو گرفتند.

حق داشت. هیچ کدوم از مدارکم دست خودم نبود.
سرم رو پایین انداختم و سوال مهم‌تری رو پرسیدم:
دست دانیال... انگشت‌هاش... خبر داری؟
کمی طول کشید تا بگه: خبر دارم.

- می‌دونم کار مقصودیه. چرا با همچین آدمی
نشست و برخاست داری؟ هر بدهی‌ای حدی داره!
این بار جواب دادنش بیشتر طول کشید:
نشست و برخاست ندارم. این آدم‌ها رو سال تا سال
نمی‌بینم. من تازه برگشتم ایران، پی‌یه کاری‌ام...
سرم رو بلند کردم و گفتم: خود تو هم می‌کنی؟...
انگشت بریدن و قتل و...

- تو کار ما...

- کار شما دقیقاً چیه؟

... -

- همه تون درگیر شرکت‌های حمل‌ونقلید. دارید ترانزیت می‌کنید؛ اما چی؟

... -

- مخدر؟ ارز و طلا؟ اسلحه؟ اعضای بدن؟

- نه! من کاری با آدم مادم ندارم.

بقیه رو انکار نکرده بود. آب دهانم رو قورت دادم و شجاعتم رو جمع کردم. جرعه‌ی دیگه‌ای از قهوه خوردم و با سرفه‌ای گفتم: دیروز گفتمی اون بچه مُرده. وقتی بچه بود بلایی سرش اومده؟ انگشت‌هاش مال اون موقع است؟... مشکل با دانیال چی بود؟

- مشکل ما بچه نبود، فاتح بود. من اون موقع پادوی فاتح بودم. فاتح به مقصودی پاتک زده بود، مقصودی دنبال تلافی این در و اون در می‌زد. فهمید من هم از

دست فاتح شکارم، من رو کشوند خلوت، با هم توافق کردیم.

– که تو به فاتح نارو بزنی؟

سعید حرکتی به سر و دستش داد و روی صندلیش راحت تر نشست.

#خط_خورده_فصل 26

جواب داد: من فقط دو تا از کامیون های فاتح رو پنهون کردم که سر وعده به مقصد نرسه، همین. تمام کار من همین بود. دست اون بچه، نتیجه ی هرزگی پدرشه!

شاید خود فاتح هم همین نظر رو داشت که انقدر جلوی رادین کوتاه می اومد. به صورت سعید خیره

شدم که اهمیتی نمی داد چی به روز رادین اومده.
صورت معصوم بچه‌ای که عکسش توی آلبوم بود،
جلوی چشم‌هام ظاهر شد. دانیال بی‌گناه توی عکس
که اون موقع انگشت داشت و نمی‌دونست قراره چه
اتفاقی براش بیفته. حس بدی سراغم اومد. معده‌ام
تیر کشید. نفسم سنگین شد. سعید دوباره شروع کرده
بود به خوردن صبحانه و رادین یه جایی اون بیرون
توی فکر انتقام دست و پا می‌زد. بغضم رو پس زدم و
به ظرف سوسیس نگاه کردم. دست سعید روی ظرف
نشست. بلندش کرد و با انبر بشقابم رو پر کرد. با
تأکید گفت: یه لقمه بخور.

نفسی گرفتم و درحالی که بلند می‌شدم، گفتم: سیر
شدم.

از میز فاصله گرفتم. صدایش به گوشم می‌رسید: مهین
این‌طوری بزرگت کرده که جون نداری.

روی صورتم دست کشیدم و سمت یکی از پنجره‌ها
رفتم که نمای روبه‌روش گوشه‌ای از حیاط بود و
شمشادهاش. چند دقیقه بعد، صدای سعید از نزدیک‌تر
اومد: دو سه ساعت کار دارم.

چرخیدم. کت مشکیش رو از روی کاناپه‌ای
برمی‌داشت. اضافه کرد: یه کم تنها می‌مونی تا من
ردیف کنم. وقتی برگشتم، با هم می‌ریم خونه.
بلا تکلیف سر تکون دادم. کت رو روی ساعد انداخت و
سمت خروجی رفت. دنبالش حرکت کردم. کلید رو
نشون داد و گفت: اگر قفل می‌کنم، واسه خاطر امنیت
خودته.

شک داشتیم؛ اما مخالفتی نکردم. باید به فکرهای توی
سرم سر و سامون می‌دادم. ماشین رو جلوی همین در
پارک کرده بود. بیرون زد. از پشت شیشه‌های باریک
در، دیدم که قفل کرد و سمت ماشین رفت. نفسم رو با
آه بیرون فرستادم و کاری رو کردم که به نظرم درست
بود. به شیشه کوبیدم تا برگرده. نگاهی به در انداخت
و برگشت. بازش کرد. فوراً گفتم: ماما حتماً نگرانه.
نمی‌شه بهش زنگ بزنم؟

به گوشی توی دستش نگاه کردم. گفت: حتماً فاتح
خطش رو کنترل می‌کنه.

گردنش رو کج کرد و ادامه داد: بعداً می‌ریم سراغش.
با خودمون می‌بریمش. خب؟

- پس زنگ نمی‌زنم. فقط تو واتس‌آپ یه پیام
می‌دم. خط اعتباری نداری؟

نفس عمیقی کشید و گفت: باشه.

یه گوشی دیگه از جیب کتش درآورد و دستم داد.
سری تگون دادم و درحالی که سمت ماشین می رفتم،
واتس اپ رو باز کردم.

#خط_خورده_فصل 26

شماره‌ای که ذخیره کردم، شماره‌ی مامان نبود. نوشتم
«مامان من کمندم. حالم خوبه. به زودی می بینمت.
مراقب خودت باش. غذا رو بی نمک بخور». معنی
جمله‌ی آخر رو فقط من می دونستم و خودش! کنار
ماشین ایستادم. سعید داشت طرفم می اومد. گفت:
کسی کاری به مادرت نداره، نترس.

نگاهش کردم. با اطمینان بیشتری گفتم: راضیش
می‌کنم با ما بیاد.

بغض دوباره گلوم رو گرفت. به زحمت گفتم: من به جز
مادرم کسی رو ندارم.

هر دو شونه‌ام رو گرفت و مقابلم ایستاد. اولین باری
بود که پدرم من رو لمس می‌کرد. دست‌هایش رو روی
بازوهایم حرکت داد و گفتم: از این به بعد، من هم
هستم. اون سال‌ها رو جبران می‌کنم. دیگه نمی‌ذارم
تنها بمونید.

انگشت مرددم روی ارسال لرزید. سعید اضافه کرد:
من اشتباه بدی کردم. جبران می‌کنم. دوباره خانواده
می‌شیم.

با حرکت سر، روی حرفش تأکید کرد و من پلک بستم.
پلک باز کردم و از رؤیا بیدار شدم. رؤیاهای کودکی و

نوجوونی و جوونیم که از لب‌های سعید محمدی بیرون
اومده بود، مقابل چشم‌هام رقصید، دو تا بال درآورد، پر
کشید و سمت آسمون رفت. من موندم و حسرت
واقعیت‌ها و انگشتی که دکمه‌ی ارسال رو لمس کرده
بود. هیچ‌کدوم از این آرزوها و رؤیاها، نه زخم صورت
من رو پاک می‌کرد و نه انگشت‌های رادین رو
برمی‌گردوند. گذشته هیچوقت تموم نمی‌شد، آدم‌ها
هیچوقت عوض نمی‌شدند، ما هیچوقت خانواده
نمی‌شدیم.

برای سعید سر تگون دادم و گوشی رو سمتش گرفتم.
نگاهی به پیام ظاهراً معمولیم انداخت که همون لحظه
سین خورده بود. برنامه رو بست و گوشی رو توی جیب
برگردوند. با دست خونه رو نشون داد و طرفش راه
افتاد. همین که پشت کرد، دستم رو از جیب درآوردم و
ردیاب روشن‌شده رو زیر ماشین کوبیدم. سمت سعید

پا تند کردم و اشک پشت پلک‌هام نشست. دوران
اعتماد کردن من به آدم‌ها تموم شده بود. وارد خونه
شدم و سعید در رو دوباره قفل کرد، لبخندی زد و طرف
ماشین برگشت. کنار ماشین برام دست تکون داد.
اشکی روی گونه‌ام چکید. سعید پشت فرمون نشست
و کم‌کم توی مسیر منتهی به در دور شد. تا بیرون
رفتن ماشین از خونه، خیره موندم. پدرم من رو زندانی
کرده بود و من با GPS به سمت سرنوشت آخر،
راهیش کرده بودم. پدری که از وقتی خودم رو شناخته
بودم، انتظارش رو می‌کشیدم. پدری که مسبب
مصیبت‌های بزرگ بود. بغضم شکست و اشک‌هام روونه
شد. روی صورت دست گذاشتم و خودم رو خالی
کردم.

توی خونه راه رفته بودم، به اتاق‌ها و آشپزخونه و پاسیو سرک کشیده بودم و حالا از بیکاری روی همون تخت دیشب ولو بودم. حتی نمی‌دونستم ساعت چنده. اون بیرون چه خبر بود؟ کدومشون به این خونه پا می‌داشت؟ رادین یا سعید؟ اگر سعید متوجه ردیاب می‌شد، چه بلایی سر من می‌آورد؟ من این جور پدرها رو نمی‌شناختم! من هیچ جور پدری رو نمی‌شناختم. اگر گیر رادین می‌افتاد، قطعاً آدرس من رو نمی‌داد تا زنده نگه‌ش دارند. رادین قبل از پیدا کردن من، بلایی سر سعید نمی‌آورد. بعد خودم مداخله می‌کردم و نمی‌ذاختم کار به جاهای باریک بکشه. ممکن بود سعید آدرس من رو نده و من توی این خونه گیر

بیفتم؟ سر جام نشستم و بالش رو توی بغلم گرفتم.
سرم رو توش فشار دادم. اصلاً رادین پیگیر من
می‌شد؟ یا حالا که سعید رو گیر انداخته بود، دیگه
براش فایده‌ای نداشتیم؟ توی بالش جیغ کشیدم و
صدای خفهاش روی اعصابم سوهان کشید. سرم رو
عقب بردم و بالش رو پرت کردم. حرکت لب‌های
رادین روی پوستم، از مغزم پاک نمی‌شد. شاید من رو
خام کرده بود که وقتی پاش افتاد، به نفع اون قدم
بردارم! یعنی یه مرد می‌تونست انقدر قانع‌کننده نقش
بازی کنه؟! دستی بین موهام کشیدم که روی شونه‌هام
ریخته بود. همون لحظه صدایی از بیرون اتاق به
گوشم خورد.

صاف نشستم و گوش‌هام رو تیز کردم. ممکن بود که
سعید آدم‌هاش رو اینجا فرستاده باشه؟ شاید هنوز
شک داشت که دخترشم. ضربان قلبم بالا رفت و با

شنیدن صدای آهسته‌ی دیگه‌ای، از جا بلند شدم و
مستقیم سمت گلدون روی عسلی رفتم. گل‌های
مصنوعی رو بیرون کشیدم و گلدون رو محکم گرفتم.
به طرف پنجره رفتم. به در حیاط و پارکینگ دید
نداشت. هیچ‌کس بیرون خونه دیده نمی‌شد. برگشتم و
وسط اتاق ایستادم. به خودم توی آینه‌ی میز آرایش
نگاه کردم، گلدون به دست و هاج و واج. باید خونسردیم
رو حفظ می‌کردم. نفسی گرفتم و به طرف در رفتم. به
دیوار کنارش تکیه دادم. صداها از اون طرف در بیشتر
شده بود. کسی داشت در رو باز می‌کرد. آب دهانم رو
قورت دادم و همین که چفت در باز شد، گلدون رو بالا
گرفتم؛ ولی کسی داخل نیومد. آهسته از دیوار کنار در
فاصله گرفتم که سرکی بکشم. ناگهان لگدی به در
کوبیده شد و من با جیغ گلدون رو سمت سر مردی
پرت کردم که پشت در بود. دست‌هایش رو طرف

سرش برد و اسمی رو صدا زد. نه خودش رو
می‌شناختم و نه اسم رو.

به اطراف نگاه کردم و با تنه‌ای به مرد، از اتاق بیرون
زدم. بی‌هدف توی راهرو دویدم. صدای مرده‌های
دیگه‌ای از پایین پله‌ها شنیده می‌شد. با سرعت روی
پله‌ها حرکت می‌کردند.

#خط_خورده_فصل 26

سرم رو بین دست‌هام فشار دادم و به هر طرف چشم
چرخوندم. باید توی یکی از اتاق‌ها پنهان می‌شدم. به
سمت یکی از درها دویدم و خودم رو توی اتاق ساکت
و سرد انداختم که خالی بود. در کمد رو آهسته باز
کردم تا چیزی برای دفاع از داخلش پیدا کنم. چیزی

نبود. لعنت فرستادم و ناله کردم. به میله‌ی فلزی رگال
چنگ انداختم و سعی کردم بیرون بکشم. صدا‌های
راهرو بیشتر شده بود و حرکت دیوانه‌وار من برای
درآوردن میله، نتیجه نداشت. کسی به در کوبید و
چشم‌های من بیرون زد. با آخرین توان به میله فشار
آوردم و حرکتش دادم. داشتند در اتاق رو باز می‌کردند
و من می‌دونستم که قفل ساده‌ی در زیاد دووم نمی‌آره.
آهسته در کمد رو بستم و با میله‌ای که به سینه
چسبونده بودم، منتظر هر اتفاقی موندم.

در اتاق با شدت به دیوار بغلش کوبیده شد و
سروصدای مردونه بالا گرفت. وارد اتاق شده بودند.
صدای قدم‌ها رو می‌شنیدم که نفس‌هام رو به شماره
می‌نذاخت. کسی پشت در کمد ایستاد و من میله رو
آماده‌ی ضربه زدن کردم. در ناگهان باز شد. صدای
دادم بلند شد و میله رو کوبیدم. مرد کنار کشید و سعی

کرد با بدوبیراه دست‌هام رو بگیره. مرد دوم به کمکش
اومد و میله رو از بین دست‌هام درآورد. دوباره داد زدم
و از آدم خیالی این خونه کمک خواستم که سر برسه و
من رو نجات بده.

میله با صدا روی سرامیک‌ها پرت شد و مردها بازو هام
رو به طرف بیرون اتاق کشیدند. توی چهارچوب در
هلم دادند و اولین چیزی که جلوی چشم ظاهر شد،
هیكل زخمی و خونی دو نفر روی زمین بود. دوباره جیغ
کشیدم و سر بلند کردم. نگاهم به رادین و سامی و دو
نفر دیگه افتاد که همگی به سمت ما سلاح گرفته
بودند. رادین داد زد: کنار وایسا!

به خودم اومدم و از حواس پرتی مردهای ناآشنا
استفاده کردم. توی راهرو دویدم و خودم رو به دیوار
چسبوندم. مردها سلاح کشیدند و خواستند وارد اتاق

قبلی بشند که صدای شلیک پیچید و در و دیوار به هم
کوبیده شد. خودم رو داخل نزدیک‌ترین اتاق انداختم و
بازو هام رو دور خودم پیچیدم. سرو صدای شلیک و
فحش همچنان از بیرون شنیده می‌شد. به دیوار تکیه
دادم و گوش هام رو گرفتم تا قلبم از سینه بیرون نزنه.
فکر رادین اون بیرون، تمام بدنم رو می‌لرزوند.
بالاخره صداها خوابید و من دست هام رو از روی
گوش هام بلند کردم. در اتاق باز شد و سعید توی
چهارچوب ایستاد. نگاهش تیز بود و سکوتش بی‌رحم.
دستم سمت لب هام رفت. حتماً بلایی سر رادین و
آدم هاش اومده بود. قدمی به عقب برداشتم و دلم فرو
ریخت. همون موقع، دستی سعید رو کنار زد. مردها
بازو های سعید رو گرفتند و با خودشون بردند.

کسی داخل اومد. با دیدن صورت رنگ‌باخته‌ی رادین،
مردمک‌هام به لرزش افتاد، به طرفش دویدم و
دست‌هام رو دور گردنش انداختم. بازوهاش دورم
حلقه شد و بلندم کردم. حس ضربان قلبش روی
سینه‌ی من، کافی بود تا پلک ببندم و نفس راحتی
بکشم؛ اما بلافاصله یادم افتاد که تمام کارهایش یه
بازی مزخرف بوده تا از طریق من به سعید برسه. سرم
رو عقب کشیدم. جلوی لب‌هام آهسته پرسید: خوبی؟
اخم کردم. من رو زمین گذاشت. جوابم بهش یه سیلی
توی صورتش بود که آدم‌های اون طرف در رو توی
راهرو پراکنده کرد. رادین کامل داخل اومد و در رو
پشتش بست. با ابروهای گره‌کرده به من چشم دوخت

و من سیلی دوم رو زدم. هر دو مچم رو گرفت و طرف
خودش کشید. چرخشی به گردنم دادم تا موهام رو
عقب بدم. به هم خیره بودیم. آهسته گفت: این طوری
استقبال می کنی؟

مثل خودش آهسته گفتم: من بازیچه نیستم.

– تقصیر منه که بابات همه کاره است؟

– از کی می دونستی؟

دست هام رو پایین آوردم و سعی کردم مچ هام رو
بیرون بکشم. ادامه دادم: از وقتی اومدم استخدام؟
– نه.

– قبل از عقد؟

– نه! فاتح می دونست؛ ولی به من چیزی نگفته بود. تو
خودت گفتی.

- من؟

- اون روزی که واسه طلاق اومده بودی. فکر می کردی
فاتح پدرته... من شنیدم... مجبور شد برام توضیح
بده.

- بعد هم تو من رو کشوندی تو اون انباری، پیشنهاد
کار دادی!

دست هام از تقلا ایستاد. سکون و سکوت به اتاق
برگشت. لمس دستکش ها رو روی پوست ساعدم
حس کردم که داشت بالاتر می اومد. جلوتر اومد و
آهسته تر گفت: من حواسم بهت بود. دورت بودم.
نمی داشتم بهت آسیب بزنه.

- دورم بودی؟ کجا؟... کجا بودی؟... من ردیاب رو
روشن کردم که تونستی بیای.

- پدرت بود. بهت آسیب نمی زد.

– می زد. قبلاً با رفتنش زده بود، باز هم می زد.

لبهام از دو طرف به پایین کشیده شد و ساکت شدم.
حق نداشت به خاطر اهداف خودش، من رو با مردی
روبه رو کنه که سال ها پیش از زندگیم رفته بود. با
دست کنارش زدم و گفتم: کارت با من تموم شده.
می خوام برم پیش مامانم.

جمله سوالی نبود. رادین دستش رو روی دستگیره
گذاشت و گفت: تو هنوز زن منی!

– نه! هیچکس زنش رو طعمه نمی کنه.

– کمند!

– می خوام برم پیش مامانم.

به چشمهام خیره شد و با آه، دستش رو از روی
دستگیره برداشت.

بیرون رفتیم. همه جا پر از خرابی و خرده زباله بود. سامی با تلفن حرف می زد. دو تا از آدم های رادین روی سر سعید سلاح گرفته بودند که از جاش روی پله ها تگون نخوره. به همون طرف حرکت کردم و کنارشون ایستادم. سعید سر چرخوند و با تأسف برام سر تگون داد. حتماً فهمیده بود که لو دادنش کار من بوده. فشاری به لب هام دادم و پرسیدم: فرستادیشون من رو بکشند؟

- فعلاً که تو اون ها رو به کشتن دادی!

به مردهایی که بین آدم های رادین گرفتار بودند، نگاه کردم. یکی رو با گلدون زده بودم و یکی رو با میله.

بقیه هم آتش و لاش بودند. صدای سعید رو شنیدم:
وقتی این‌ها سر رسیدند...

منظورش به رادین و سامی بود. ادامه داد: بچه‌ها رو
فرستادم تو رو ببرند یه جای امن.

- جای گروگان؟

دوباره سرش رو به طرفین تگون داد. سامی نزدیک
شد و گفت: با تهدید جات رو گفت. اگر دیرتر رسیده
بودیم...

جمله رو تموم نکرد. هر دو به سعید خیره شدیم.
پوزخند زد و روش رو برگردوند. روی سر و وضعش
چشم چرخوندم. هیچ زخمی برنداشته بود. حتی
لباس‌هایش خاکی نبودند. رادین بدون در نظر گرفتن
من کاری باهاش نمی‌کرد. دستی به سرم کشیدم و از
پله‌ها پایین رفتم.

.

فصل 27

تابه‌ی کوکو رو توی سینی خالی کردم و صدا زدم:
مامان! بیا، حاضره.

صدای «اومدم» رو از اتاقش شنیدم و سراغ نون‌های
ساندویچ رفتم. دیشب کنار سعید بودم و امشب کنار
مامان. رادین نتونسته بود جلوم رو بگیره؛ ولی دم در
خونه سه نفر رو کاشته بود که نگهبانی بدنند. انگار که
سرنوشت من و مامان برای بقیه اهمیتی داشت!
مقصودی که بعد از خبرچینیش برای سعید، پاش رو
بیرون کشیده بود. سعید هم که توی مشت رادین بود.

من دیگه برای کی مهم بودم؟! صدای مامان به گوشم
خورد: واسه راننده‌ات لقمه بگیر. از ظهر سر پاست.

مشغول ساندویچ درست کردن برای سه نفر پایین
شدم و سمت در باز اتاق نگاه انداختم. مامان مثل
همیشه پشت دار نشسته بود و رج می‌زد. لبخندی از
آرامش روی لب‌هام اومد و گفتم: خسته می‌شی، بیا.

- این قالی من رو خسته نمی‌کنه. از وقتی رفتی،
همدم منه. با هم گپ می‌زنیم، درد دل می‌کنیم،
خاطره می‌گیریم...

خندیدم. کاهو و خیارشور رو هم توی نون‌ها چیوندم و
داخل نایلون پیچیدم. با سینی ساندویچ‌ها و بطری
نوشابه سمت آیفون رفتم و برش داشتم. بلند گفتم:
داوود!

طبق انتظارم، چند ثانیه بعد جواب داد: بله؟

– بیا بالا، غذا ببر، گشنه نمونید.

– یه چیزی سفارش می‌دیم. همبرگرهای سر
خیابونتون خیلی...

– بیا ببر!

– باشه.

در رو باز کردم و گوشی رو سر جاش گذاشتم. به
چهارچوب در اتاق مامان تکیه دادم و به حرکت
«شانه» توی دست‌هایش نگاه کردم. بالاخره پرسید:
چرا نگفتی شوهرت هم شام بیاد؟

سکوت کردم. دست‌هایش از حرکت ایستاد و سمتم
برگشت. خودش بهتر می‌دونست دنیایی که من
اشتباهی واردش شدم، دنیای آرامش نیست؛ ولی
نمی‌فهمیدم چرا آرومه؟ چرا سعی نمی‌کنه از هر راه
ممکن من رو بیرون بکشه؟! دوباره گفت: با هم قهرید؟

پیشونیم رو خاروندیم. ادامه داد: چرا هیچ حرفی از
زندگیت نمی‌زنی؟

- مامان... زندگی من...

صدای زنگ در واحد، حرفم رو قطع کرد. چرخیدم و
سمت در خونه رفتم. مامان هم بلند شده بود و دنبالم
می‌اومد. پشت در، داوود ایستاده بود. سینی رو طرفش
گرفتم. تشکر کرد و گفت: تو زحمت افتادید. می‌گفتم
سجاد بپره یه چیزی بگیره.

مامان به جای من جواب داد: زحمتی نیست. نوش
جان.

و کنارم ایستاد. داوود جلو اومد که سینی رو بگیره.
پرسیدم: از دیروز بهتری؟
به پشت سرش دست گذاشت که ضربه خورده بود.
گفت: بهترم. چیزی نبود.

دیدن پاها و چهره‌ی بی‌جونش جلوی سپر ماشین، از
یادم نمی‌رفت. نگاه مستقیم مامان به صورت داوود
بود. پرسید: چند سالته پسرم؟

و من پلک‌هام رو روی هم فشار دادم. داوود که کمی
گیج شده بود، با نگاهی به من و مامان جواب داد:
بیست‌وهفت.

#خط_خورده_فصل 27

مامان فقط سر تکون داد و آهسته گفت: نوش جان.
و من صدای آه کشیدنش رو شنیدم. داوود دوباره
تشکر کرد و رفت. در رو بستم. مامان برای
شست‌وشوی دست‌هاش رفت و من به حرف‌های
سعید فکر کردم. پسری در کار بود که مامان فقط

سنش رو می دونست. نه اسم و نه عکس و نه
نشونه‌ای؛ وگرنه تا الان پیداش کرده بود. وقتی از
دست‌شویی بیرون اومد و شروع کرد به خشک کردن
دست‌هایش، پرسید: کار و بار شرکت چگونه؟
هفته‌ها بود که پام رو به سربان بافت نداشته بودم.
جواب دادم: اونجا کار نمی‌کنم.

صورت مامان توی هم رفت و طرف میز اومد. دوباره
پرسید: چرا؟ نکنه گفته حق نداری کار کنی؟
به چشم‌های نگرانش خیره شدم. یه گوشه تنها مونده
بود و با قالی درد دل می‌کرد. حق نداشتم یه بار دیگه با
ندونم کاری حالش رو پریشون کنم. تمام اون
حرف‌هایی که سعید در موردش می‌زد، در مقابل یه تنه
بزرگ کردن من توی بی‌پولی و مریضی و درد
دست‌هایش، چیزی نبود. ما حتی با خانواده‌ی مامان هم

ارتباط خاصی نداشتیم. فقط گاهی خاله می‌اومد و می‌رفت. خودم رو جمع‌وجور کردم و گفتم: نه. تصمیم گرفتم روی طرح‌هام کار کنم. رادین می‌خواد طرح‌هام رو اجرا کنه.

آب دهانم رو قورت دادم. صورت مامان باز شد و لبخند بزرگی زد. با تکون سر تأکید کردم. دست‌هاش رو دورم انداخت و محکم بغلم کرد. کنار گوشم گفت: بالاخره نقشه‌های قشنگت رو دیدند؟

جدا شد. دوباره سر تکون دادم. ادامه داد: آفرین. دلم رو شاد کردی کمند.

لبخند زدم. حداقل این طوری با جریان طلاق راحت‌تر کنار می‌اومد. باید کم‌کم بهش می‌گفتم که تفاهم نداریم و بهتره فقط رئیس و کارمند بمونیم. پشت میز ناهارخوری نشستیم و مشغول درست کردن ساندویچ

شدیم. دلم برای دست‌پخت مامان تنگ شده بود و
عطر کوکو عالم رو خوب می‌کرد. مامان در حال
برداشتن گوجه، گفت: پس زندگیتون روبه‌راهه؟
نرماله؟

خواستم چیزی بگم که خودش ادامه داد: نرمال که
می‌دونم نیست؛ ولی... با هم خوبید؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: تو بهتر می‌دونی که
بیزنس اصلی آقا فاتح چیه. رادین هم... تو همون کاره.
دیر می‌آد، زود می‌ره، سختگیری داره، بکن نکن داره،
سه تا نره‌غول می‌فرسته جلوی در...

با دست پایین رو نشون دادم. مامان پرسید: مگه
خودتون توافق نکردید؟ مگه خودتون نخواستید؟... چرا
انقدر زود دلت رو زد؟

نگاهم رو به ظرف خیارشور دادم و گفتم: چون دوست داشتن کافی نیست.

و توی دلم به خودم فحش دادم که همچین لفظی رو استفاده کردم. صدای مامان به گوشم خورد: کافی نیست؛ ولی هر چی نباشه، بهتر از یه عمر حسرته. دستش روی ساعدم نشست. نگاهش کردم. چشم‌هایش غمگین بود.

#خط_خورده_فصل 27

به خاطر همین انقدر ساده با هر تصمیم من موافقت کرده بود. نمی‌خواست تجربه‌ی حسرتش نصیب من هم بشه. من از روز اول بهش گفته بودم رادین دوستم داره و من هم به رادین بی‌میل نیستم. برای مامان فقط

همین مهم بود که من و رادین همدیگه رو دوست
داشته باشیم. لب باز کردم: ماما، رادین...
- بگو کمند.

- رادین من رو دوست نداره.

ابروی ماما پرید و دستش رو روی ساعدم حرکت
داد. نمی‌تونستم دلايلم رو به زبون بیارم. به اندازه‌ی
کافی ناراحت شده بود. پرسید: چطور؟ چیزی گفته؟
قهر کردید؟

شونه بالا دادم و گازی به ساندویچ زدم. وقتی از جواب
ندادم مطمئن شد، شروع کرد به خوردن. نگاهش
همچنان به من بود. بقیه‌ی غذا رو توی سکوت خوردیم
و با هم میز غذا و آشپزخونه رو مرتب کردیم. موقع
شستن ظرف‌ها، به حرف او مدم: تو و آقا فاتح...

مامان به سرعت در یخچال رو بست و نگاهم کرد.

ادامه دادم: با هم در ارتباطید؟

– منظورت چیه؟

– خبرگیری و پرس و جو و...

– دخترم عروسشده. معلومه که خبر می گیرم.

– توی این سال ها چی؟

جلو اومد و شیر آب رو بست. بشقاب رو پایین گذاشتم

و گفتم: می گم یعنی... از هم بی خبر بودید؟

کمی معطل کرد و بالاخره گفت: اگر رابطه ای داشتیم

که من کارت و کاتالوگ و آتاشغال جمع نمی کردم. تو

هم با دیدنشون به اشتباه نمی افتادی. نه؟

– چرا جمع می کردی؟

– دنبال شرکت ها و فروشگاه های وابسته شون بودم.

- چرا؟

- پی یه چیزی می گشتم.

سرش رو پایین انداخت. قطعاً خیال می کرد پسرش
توی یکی از این مراکز مشغوله. حتماً به خیلی جاها هم
سر زده بود و مثل همین چند دقیقه پیش، سن و سال
ملت رو پرسیده بود. دستی به چشم هام کشیدم. از
حرف های مامان و فاتح توی اون ساختمان نیمه کاره،
جووری برداشت نمی شد که توی این سال ها در ارتباط
بوده باشند. سوالم رو جور دیگه ای پرسیدم: شاید یه
وقت بابام هم مثل من برداشت کرده...

مامان سر بلند کرد و با چشم های باریک شده به من
نگاه انداخت. اصلاح کردم: برداشت غلط... شاید تو
هم یه جووری وانمود کردی که همین طوری فکر کنه و
بره...

چشم‌های مامان درشت شد و من دوباره اصلاح کردم:
چون رفته بود تو کار خلاف و این‌ها...

– می‌خواهی چی بدونی؟

– اگر مطمئن بود دخترشم، ولم نمی‌کرد بره. نه؟

مامان دست‌هایش رو روی صورتش گذاشت و حرکت داد. دیگه با این حرف‌ها متوجه شده بود که خیلی چیزها می‌دونم. دست‌هایش رو کنار کشید و درحالی‌که سس‌ها رو از روی کابینت برمی‌داشت، صریح‌تر گفت:
من بعد از شوهر کردنم، با فاتح هیچ صمیمی نداشتم.
اگر چیزی هم بوده، حساب‌کشی بوده، پرس‌وجو بوده،
خواهش و التماس بوده. فقط همین.

#خط_خورده_فصل 27

دیگه چیزی نپرسیدم. می‌دونستم حتماً برای فهمیدن
جای بچه‌اش سراغ فاتح رو می‌گرفته. اگر من هم به
جاش بودم، بی‌خیال بچه‌ام نمی‌شدم. اگر رادین
بچه‌ی من رو می‌گرفت و من رو ترک می‌کرد... حس
تلخی سرتاپام رو گرفت که تا دو سه ساعت بعد از
شام هم ادامه داشت و گفت‌وگوی شبانه‌ی من و مامان
رو خراب کرد. برای خلاص شدن از اون حس، تاپ و
دامن راحت پوشیدم و همراه هدفون سراغ قالی
نیمه‌کاره‌ی مامان رفتم. هدفون رو توی گوش گذاشتم
و پشت دار نشستم. گره‌زدن‌های متوالی مغزم رو از
همه‌چیز دور می‌کرد. از جایی که مامان ول کرده بود،
شروع کردم. دونه‌دونه، یکی‌یکی، هماهنگ با
ضربه‌های موزیک. زیاد طول نکشید که سایه‌ای روی
دیوار جلوم افتاد و بعد دستی پشت چله‌ها جا خوش
کرد. انگشت‌هام متوقف شد و سر بلند کردم. رادین با

پالتوی بلند مشکی کنار دار ایستاده بود و خواننده توی
هدفون می خوند:

این ترس چه ترسی ست که افتاده به جانم

می ترسم اگر دور شوی زنده نمانم

مامان وسط قاب در ایستاد و به من نگاه کرد. چشمم

سمت رادین برگشت. خواننده همچنان می خوند:

می ترسم از این دل، جادو شده باشه

این شیر گرفتار یه آهو شده باشه

آهی کشیدم و هدفون رو در آوردم. مامان پرسید:

صدای زنگ رو نشنیدی؟

با سر رد کردم و چاقو رو کنار گذاشتم. بلند شدم. به

کمرم دست کشیدم و خواستم دلیل اومدن رادین رو

بپرسم که رادین بی هوا دست هاش رو دورم انداخت و

محکم به خودش فشار داد. اخم روی صورتش نشست و
رادین رو به مامان گفت: عادت کردم، نباشه خوابم
نمی‌بره.

مامان به خنده افتاد و جفت ابروهای من بالا رفت.
ازش جدا شدم و گفتم: من جایی نمی‌آم. بعد قرنی
اومدم پیش مادرم.

انگشت‌های پوشیده‌اش لای موهام فرو رفت و گفت:
من چی؟

لبهام رو روی هم فشار دادم و مامان مداخله کرد: تو
هم بمون. یه شب تو خونه‌ی فقرا بد بگذرون.

چشم‌هام رو برای مامان درشت کردم که به روی
خودش نیاورد. رادین برعکس انتظارم جواب داد: اگه
عیبی نداره...

مامان با تکون دست رد کرد و گفت: چه عیبی؟ خونه‌ی خودته.

و به صورت رادین نگاه کرد و لبخند زد. نگاهش کم‌کم پایین اومد و به دست چپ رادین افتاد. فوراً چشم برگردوند و درحالی که روی گلوش دست می‌داشت، گفت: کمند، تو کم‌د رخت‌خواب هست.

نفسش رو بیرون داد و به من چشم دوخت. حالا که همه چیز رو می‌دونستم، متوجه همه‌ی حالاتش بودم. برای رادین چشم‌غره رفتم و همراه مامان بیرون زدم. مامان اتاق من رو به رادین نشون داد و رادین داخلش رفت.

#خط_خورده_فصل 27

مامان رو حرکت دادم تا کمی از در فاصله بگیریم.
گفتم: چه کار می کنی؟ من اومدم اینجا که ازش دور
باشم!

- چرا؟

- چون... چون که...

- شبیه مردهایی که زنشون رو دوست ندارند، نیست!
- مامان!

خندید و با هر دو دست، صورتش رو قاب گرفت.
چرخشی به چشمهام دادم و سمت در رفتم. با خنده
گفت: شب به خیر!

چرخیدم و اخطار دیگه‌ای دادم: مامان!
شونه بالا داد و گفت: با هم مهربون باشید.

سرم رو به طرفین تگون دادم و وارد اتاق شدم. کنار
میز کارم ایستاده بود و طرح‌هام رو ورق می‌زد. بخشی
از طرح‌ها و ابزارآلاتم روی میزم بود. مدادها و
شاسی‌ها هر طرف چیده شده بودند. در رو محکم بستم
که حواسش رو جمع کنه. سمتش رفتم و آهسته گفتم:
از این همه دروغ خسته نشدی؟

سر بلند کرد و با اخم جواب داد: وسط درگیری چپیدی
اینجا که در و پیکر هم نداره! چه کار می‌کردم؟

- کسی به من کاری نداره... اگه شما بذارید!

روش رو برگردوند و توی اتاق کوچیکم راه افتاد.
مشغول جمع کردن وسایل و ابزارم شدم. از پشت
سرم گفتم: به مادرت گفتم قرار طراح سربان‌بافت
بشی؟!

معلوم نبود چند دقیقه با هم حرف زدند که بحث به اینجا کشیده. نفسم رو فوت کردم و گفتم: پرسید چرا نمی‌رم کارخونه... باید ماست مالی می‌کردم! دستش دور کمرم حلقه شد. پوشه رو ته میز انداختم و چرخیدم. توی سکوت به هم خیره شدیم. آهسته پرسید: از کی می‌بافی؟

- از بچگی.

صورتش رو جلو آورد و دوباره پرسید: به خاطر پول؟ نگاهم رو به چشم‌هایش دادم و جلوی لب‌هایم که مدام جلوتر می‌اومد، جواب دادم: اساساً من واسه پول همه کار می‌کنم، نه؟

اشاره‌ام به رو کردن فیلم و عقد بعدش بود که اون موقع فکر می‌کردند به خاطر پول بوده! لب‌هایم نزدیک تر شد و گفتم: همه کار؟

قلبم دوباره به هول و ولا افتاد و این چندمین بار بود.
داشتم از دست خودم دیوونه می شدم. دست‌هایم رو
کنار زدم و سمت کمد دیواری رفتم. یه پتو برداشتم.
یکی از بالش‌ها رو از زیر روتختی بیرون کشیدم و
همراه پتو جلوی رادین نگه داشتم که بی‌هدف وسط
اتاق ایستاده بود. گفتم: بخواب... نیست که بی من
خوابت نمی‌بره!

تکونی به دستش نداد. روی زمین انداختم و درحالی که
سمت کلید برق می‌رفتم، گفتم: من همین اتاق بغلی‌ام.
بی من نترسی یه وقت!

خاموش کردم. پوزخند زد. نور چراغ‌های برق کوچه از
لای پرده، روی صورتش افتاده بود. از اتاق بیرون رفتم
و دوباره پشت دار قالی برگشتم. مامان چند بار برای

سوال پرسیدن سرک کشید که تلاش‌هاش بی‌نتیجه
موند.

#خط_خورده_فصل 27

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

چهل دقیقه بعد، متوجه خمیازه کشیدن مامان شدم و دست‌هام از حرکت ایستاد. اگر بیشتر لفتش می‌دادم، روی کاناپه‌های پذیرایی خوابش می‌برد. فکرم رو از رادین و اولین شبی که قرار بود توی یه اتاق صبح کنیم، گرفتم و بلند شدم. به پذیرایی سر زدم و آهسته گفتم: سر جات بخواب.

مامان به چشم‌هاش دست کشید و دوباره «شب‌به‌خیر» گفت. به اتاق خودم برگشتم. رادین روی زمین دراز کشیده بود، توی فاصله‌ی بین تخت و میز تحریر.

لباس‌هاش به صندلیم آویزون بود. پاورچین از کنارش رد شدم و روتختی رو کنار زدم. دراز کشیدم و نگاهم رو دادم به سقف تاریک. به خوابیدن قبل از دوازده شب عادت نداشتم، مخصوصاً با وجود رادین توی اتاق. به پهلوی غلت زدم و به دیوار بغل تخت خیره شدم. صدای آرومش به گوشم خورد: بیداری؟

باید ساکت می‌موندم؛ ولی جواب دادم: نه!

و پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و با تکیه اون طرف تخت، باز کردم. غلت خوردم که هشدار بدم؛ اما با برخورد بازوم به پوست سینه‌اش پشیمون شدم. ما حد و مرزها رو رد کرده بودیم و برای این اداها دیگه خیلی دیر بود. حداقل این بار مثل آدمیزاد روی تخت بودیم. نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم. به پهلوی دراز کشیده بودیم و کسی چیزی نمی‌گفت. بعد از طلاق،

برای دنیا مهم نبود که من چند بار با شوهرم بودم...
آهسته به حرف اومدم: اون رو روشن کن.

تکونی خورد و چراغ خواب روی پاتختی پشتش رو
روشن کرد. سمتم برگشت. حالا صورتش رو بهتر
می دیدم. فاصله‌ی بینمون رو از بین برد. لب‌هایش روی
لب‌هام قفل شد و دست‌های من روی پوست گردن و
شونه‌هایش لغزید. برای نزدیک‌تر شدنش عقب‌تر
رفتم. دست زیر تاپم برد و از تنم بیرون کشید.
صورتش رو توی سینه‌ام فرو برد و لب‌هایش پایین‌تر
رفت. انگشت‌هام لای موهایش جا باز کرد. از قبل
بلندتر شده بود... چونه‌اش روی پوست شکم نشست
و از همون زاویه بهم خیره شد. نگاه کردن به
چشم‌هایش کافی بود تا همه چیز از ذهن من بپره.
خودش رو بالاتر کشید و با بوسه‌ی دیگه‌ای به لب‌هام،
آهسته گفت: بچرخ.

نیم ساعت بعد، لباس هام کف اتاق بود و روی شکم
دراز کشیده بودم. بازوهاش چفت بازو هام بود و
صورتش بین مو هام. هیچ کدوم قصد شکستن سکوت
بعد از هیاهو رو نداشتیم. نمی خواستم دور بشه؛ ولی
بالاخره بازدم عمیقش مو هام رو حرکت داد و فاصله
گرفت. سر جام چرخیدم و بهش زل زدم که حتی فکر
بلند شدن از تخت به سرش نزنه! نیم خیز شده بود که
با نگاهی به صورت و ابروی بالارفته ی من، سر جاش
برگشت. بازوش رو دراز کرد.

#خط_خورده_فصل 27

خودم رو جلو کشیدم و سرم رو روی شونه‌اش
گذاشتم. بعد از کمی تعلل بالاخره حرف پیش کشید:
تو می‌دونستی من دانیالم؟

البته که حرف‌های من و سعید رو توی پارکینگ شرکت
شنیده بود. برامون کمین کرده بودند. جواب دادم: آره.
یه چیزهایی می‌دونستم. چرا هویت پسردایت رو
گرفتی؟

— ...

— چرا گذاشتی همه فکر کنند تو بچگی مُردی؟

— شاید چون واقعاً مُردم.

حرفش ته دلم رو لرزوند. پرسیدم: از ترس
دشمن‌های بابات؟

— تو این بیزنس، یه بچه‌ی هفت ساله هم امنیت نداره.

- چطوری کسی نفهمید؟

سرم رو کج کردم و از همون زاویه به صورتش نگاه
انداختم. یه تیکه از موهام رو از روی شونه‌ام برداشت
و بین انگشت‌هاش گرفت. تعریف کرد: درگیر
بازی‌های کثیفشون شده بودم. واسه اون سن خیلی
زود بود. اگر مخفی نمی‌شدم، دووم نمی‌آوردم. فاتح
خبر مردنم رو پخش کرد، من رو فرستاد اتریش پیش
دایی و خاله‌ام. با آشناهاشون زندگی کردم. چند سال
بعد، وقتی داییم و خانواده‌اش تصادف کردند، من با
اسم رادین برگشتم ایران. دو سال آخر دبیرستان رو
اینجا خوندم. دریا و دارا اصلاً من رو شناختند.
هیچ کس نشناخت... از بچگی کسی رادین رو ندیده
بود.

صورت‌م جمع شد و به معنای حرف‌هاش فکر کردم.
تمام عمر بین دو اسم معلق مونده بود. دستم رو روی
دست چپش گذاشتم که نزدیک آرنجم بود. پرسیدم:
نمی‌خوای بگی دستت چی شده؟

فوراً دستش رو عقب کشید و مشت کرد. موهام رو بین
انگشت‌های دست سالمش حرکت داد و فقط گفت:
بهت قول می‌دم، هر کس کاری با من و تو کرده،
مجازات می‌شه.

نیمه‌ی زخمی صورت‌م رو به شونه‌اش چسبوندم و با
تردید پرسیدم: خیلی عذاب کشیدی؟
بعد از مکث طولانی جواب داد: وقتی یه تیکه از بدنت
جدا می‌شه، تا مدت‌ها حسش می‌کنی. اون نیست؛ ولی
تو حسش می‌کنی.

تکونی خورد و فاصله گرفت. سر جاش لبه‌ی تخت
نشست. نگاهی به من انداخت و طعنه زد: تا تجاوز
بعدی.

پشت چشم نازک کردم و گفتم: تویی که همه‌اش تو
نخ منی!

– آره. هر چی بیشتر طرفت پیام، تو زودتر کارها رو
پیش می‌بری... که خلاص بشی!

– کارها که تموم شد، رفت. سعید محمدی رو گرفتی.

– کارت تازه شروع شده.

#خط_خورده_فصل 27

نیم خیز شدم و با دقت به صورتش نگاه کردم؛ اما نگاه
اون روی سینه‌ام بود و گوشه‌ی کنار رفته‌ی روتختی.
ادامه داد: قول دادی تمومش کنی.

– قول دادم؛ ولی باید بدونم چی؟

– ادغام شرکت‌ها. من دست از سر مقصودی
برنمی‌دارم. مجازاتش رو می‌بینه. فردا با نوا یه کار
کوچیک داری.

– با خواهر جونت؟

و پوزخند زدم و ادامه دادم: یه دروغ دیگه.

دوباره دراز کشیدم. انکار نکرد: اگر اون جوری
نمی‌گفتم، از خونه‌ی اون عوضی نمی‌اومدی بیرون. نوا
فقط یه کارمند قابل اعتماد. کاری بهش سپردم، داره
انجامش می‌ده.

– اون شب مهمونی...

– داشت پیشرفت کارش رو می گفت. همراه اون
عوضی بود.

– تو چرا اومده بودی؟

– چون راه ارتباطیش با من همین جاهاست.

بلند شد و ادامه داد: پای تو هم وسط بود، نمی شد که
نیام!

لبخندی گوشه‌ی لبم نشست. مشغول پوشیدن لباس
زیر، حرفش رو عوض کرد: سر زدم که گند نرنی.

سر جاش دراز کشید. با پوزخندی غلت زدم و روتختی
رو روی سرم کشیدم. از همون زیر پرسیدم: سعید چی
شد؟

صداش از زیر پتو اومد: نترس! زنده است!

#خط_خورده_فصل 27

فصل 28

خمیازه‌ی دیگه‌ای کشیدم و سرم رو به شیشه‌ی بغل ماشین چسبوندم. پلک بستم و گفتم: مطمئنی درست اومدیم؟ همین جا رو گفتند؟

صدای داوود از سمت راننده شنیده شد: همین جاست. لوکیشن فرستاده بودند.

خوابم می‌اومد. دیشب برای آرامش گرفتن به اتاق قدیم خودم پناه برده بودم و نتیجه‌اش شده بود بی‌خوابی با رادین! صبح که از مامان خداحافظی کرده بودیم، مدام بهمون لبخند می‌زد و معلوم نبود چی توی مغزش می‌گذره. داوود دوباره گفت: اومد.

و من چشم باز کردم. کمی بعد در اون طرف باز شد و
نوا خودش رو توی ماشین انداخت. داوود دستی به دُم
اسبی کوتاهش کشید و رو به من پرسید: من بیرون
باشم؟

سر تکون دادم. بیرون رفت. هرچند مطمئن نبودم
نیازی به پنهون کاری باشه. هنوز سلام نکرده بودیم که
نوا یه ساختمون بزرگ اواسط همین خیابون رو نشون
داد و بی مقدمه گفت: اونجاست.

به هتل نگاه کردم و پرسیدم: چی؟

خیره شد و با ابروی بالارفته جواب داد: پول پارتی!...
این هم مایو!

پوشه‌ای رو روی پاهام ول کرد. داشت من رو دست
می‌نداخت. چرخشی به چشم‌هام دادم و به پوشه‌ی

آبی نگاه کردم. خودش توضیح داد: یه ناهار کاری داره.
چند نفر از آشناهاش دعوتند.

– کی؟

– امیر مقصودی!

– خب از اول می گفتی.

– مثلاً قرار بود بدونی! اومدیم آقا رو تهدید کنیم.
یعنی... تو تهدید کنی. مجبورش کنی رو مخ باباش کار
کنه، راضیش کنه به ادغام. مقصودی ازش حرف شنوی
داره. جونشه و همین یه پسر.

– با چی تهدید کنم؟

– با مایو!

چشم هام رو ریز کردم و پوشه‌ی روی پاهام رو
برداشتیم. عکس ها و کاغذها رو بیرون آوردم. نگاهم

روی عکس‌های خصوصی امیر و یه زن توی استخر و
تخت و خواب زوم شد. هاج و واج گفتم: عکس‌های
خودته!!

- قرار نیست که پخش بشه.

تکونی به ابروهای خوش‌فرم و پهنش داد. عکس‌ها رو
توی پوشه برگردوندم و با نفس عمیقی گفتم: کافی
نیست. این آدم‌ها از چهار تا عکس نمی‌ترسند. اصلاً
براشون مهم نیست.

- تو فقط بهش می‌گی عکس‌ها دست زن و پدرزنت
می‌رسه، بقیه‌اش با من.

شونه بالا انداختم و نوا بیرون رفت. معلوم بود که از
من خوشش نمی‌آد؛ اما حسش رو توی کار دخالت
نمی‌داد. هنوز هر جور رابطه‌ی احتمالی بین رادین و
اون، حاله رو می‌گرفت و می‌دونستم رادین دروغ‌گوی

خوبیه. پوزخند زدم. داوود پشت فرمون نشست و
منتظر موند تا ماشین نوا از پشت سر حرکت کنه و جلو
بیفته. باید بعد از اون می‌رسیدیم. به ساعت نگاه
کردم. تقریباً زمان ناهار بود.

#خط_خورده_فصل 28

.
ده دقیقه بعد، داوود جلوی هتل پیاده‌م کرد و من با
پالتوی چرم قهوه‌ای و پوشه‌ی آبی، وارد ساختمون
شدم. یکی از کارمنداها راهنماییم کرد. توی آینه‌ی
آسانسور چهره‌ام رو واریسی کردم. دیگه نیازی به
پوشوندن جای زخم نبود. وارد رستوران هتل شدم و به
طرف میز بزرگی رفتم که نوا و امیر پشتش نشسته
بودند. از صندلی‌های خالی دیگه پیدا بود که مهمون‌ها

هنوز نرسیدند. امیر با دیدن من از جا بلند شد.
نمی‌دونستم تا چه حد می‌دونه. فکر نمی‌کردم که
پدرش چیز واضحی در مورد من و سعید بهش گفته
باشه. وقتی رادین برای بیرون کشیدن سعید انقدر
برنامه‌ریزی کرده بود، یعنی شخصیت سعید نقل دهن
هر کسی نبود.

به میز رسیدم و حالت جدی صورتم رو حفظ کردم.
این طرف میز ایستادم. هر دو رو و رانداز کردم تا
پیچیدگی شرایط و اهمیت موضوع دست امیر بیاد.
نگاهی با نوا ردوبدل کرد و رو به من گفت: خانوم
بشیری!

یا از ماجراها خبر نداشت یا نمی‌خواست نوا بویی ببره.
نگاهش روی صورتم بود. به حرف اومدم: من یه

درخواستی دارم که به نفعتونه قبول کنید؛ وگرنه
مجبورم دست به کاری بزنم که در شأنم نیست.

چشم‌هاش رو باریک کرد و با تفریح پرسید: چه کاری
در شأنتون نیست؟!

- تهدید.

امیر زیر خنده زد و چند نفر از میزهای اطراف به ما زل
زدند. برای آروم موندن فضا، یکی از صندلی‌ها رو
بیرون کشیدم و مقابلشون نشستم. امیر هم خنده رو
تموم کرد و سر جاش نشست؛ اما هنوز لبخند داشت.
بالاخره پرسید: من رو تهدید می‌کنید؟

- بله.

- با چی؟ چه تهدیدی؟ مگه من بچه‌ام؟

- بچه نیستید، بی دقتید. من بدون تحقیق در مورد طرف مقابلم وارد مذاکره نمی شوم. توی همون تحقیق‌ها، چیز جالبی دستم افتاد.

امیر بی حوصله حرکتی به دست و چشم‌هاش داد و نفسش رو فوت کرد. به ساعت نگاه انداخت و گفت: مهمون‌هام می‌رسند.

- پس زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم.

پوشه رو باز کردم و در حال بیرون آوردن عکس‌ها، ادامه دادم: این یه روش کلاسیکه و همیشه هم جواب می‌ده.

عکس‌ها رو جلوش روی میز انداختم. نگاهش رو از من گرفت و به عکس‌ها داد. صورتش هر لحظه منقبض‌تر می‌شد. نوا دست‌هاش رو روی لب‌هاش گذاشت و «هین» کشید. امیر فوراً گفت: آروم باش.

و شروع کرد به جمع کردن و ورق زدن عکس‌ها. بعد
به من خیره شد و اخم سنگینی روی صورت نشوند.
گفتم: می‌خواید دست زن و پدرزنتون بیفته؟... دست
مهمون‌های توی راهتون چی؟

#خط_خورده_فصل 28

امیر زیر لب فحشی داد و همون لحظه نوا ساعدش رو
کشید و با سوز و گداز گفت: امیر، این‌ها پخش بشه،
پدرزنت می‌ره سراغ شوهرم!

لب‌هام از هم جدا شد و ابرو هام بالا رفت. امیر دوباره
سعی کرد آرومش کنه: چیزی نیست، نترس.

- واسه تو چیزی نیست، من چی؟ زندگیم نابود می‌شه!

– دست کسی نمی‌افته.

وسط حرفشون پریدم: خیلی مطمئن نباش!

امیر سمتم سر چرخوند و آهسته مشتی روی میز کوبید.
نوا دوباره شروع کرد: امیر، پخش می‌شه.

– خب بشه!

– خب بشه؟! حرفت اینه؟!... اگر پخش بشه و برند
سراغ شوهر من، قسم می‌خورم گندکاری‌هات رو رو
می‌کنم.

اخمی از دقت روی صورت امیر افتاد و سمت نوا خم
شد. نوا بلند شد و جدی‌تر گفت: من تازه اومدم تو
شرکت؛ ولی خیلی چیزها ازت دارم. همه رو از ترس
همچین روزی، دست این و اون سپردم. قدم اشتباه
برداری بیچاره می‌شی.

منتظر واکنش امیر موند. امیر مشت روی میزش رو فشار داد و به حرف اومد: مثلاً چی می‌دونی؟ چی داری که جلو من زبون‌درازی می‌کنی؟

یاد حرف رادین افتادم که گفته بود «کسی که یه بار یه غلطی می‌کنه، غلط‌های دیگه هم می‌کنه». نوا جواب داد: من از زیرآبی رفتن‌ها تو شرکت خبر دارم. اگر اسنادش دست پدرت بیفته و حساب‌ها رو بازرسی کنه...

امیر دستش رو بلند کرد که نوا ساکت بشه. نوا ادامه داد: من رو تو منگنه نذار، امیر. خودم هزار تا درد دارم. همین الان حلش می‌کنی.

و با انگشت من رو نشون داد. از نظر امیر، من همین حالا از غلط‌های دیگه‌اش باخبر شده بودم. امیر نفس عمیقی کشید. نوا زیر چشم‌هاش دستمال گذاشت و

حالت گرفته‌ای به صورتش داد. کیفش رو از پشت
صندلیش کشید و سمت خروجی پا تند کرد. من و امیر
کمی توی سکوت به هم خیره موندیم تا اوضاع اطراف
آروم بشه. یکی از گارسون‌ها سمت امیر اومد و آهسته
پرسید: مشکلی پیش اومده امیرخان؟

امیر به خودش اومد و چشم از من برداشت. رو به مرد
آهسته گفت: نه، حل شد.

- اگر لازمه، سوئیت آماده کنم؟

نگاهش به مشتری‌های دیگه بود. می‌خواست بحث رو
جای دیگه‌ای ادامه بدیم. امیر دوباره تکرار کرد: حل
شد. ممنون.

مرد رفت و امیر رو به من گفت: چی می‌خوای؟

- ادغام شرکت‌ها.

سکوت کرد و من ادامه دادم: من می‌خواهم هرطور شده
وارد این کار بشم. به حمایت پدرت نیاز دارم. تجمیع
امکانات و منابع دو شرکت به نفع همه است، حتی خود
تو! به علاوه، پدرت می‌دونه من چه روابطی دارم. ابرو
بالا دادم و از سعید مایه گذاشتم. می‌تونستم از طریق
اون مقصودی رو به طمع بندازم.

#خط_خورده_فصل 28

.

امیر در مورد روابط نپرسید. پس تا حدودی در جریان
بود. پی حرف رو گرفتم: حالا که پدرت ازت
حرف‌شنوی داره، تو گوشش بخون که موافقت کنه. یه
مشارکت ساده است. هیچی از دست نمی‌ده.

نفس عمیقی کشید و منتظر توضیح بیشتر نگاهم کرد.
اضافه کردم: این کار رو جور کن، من لطفت رو
همه جوره جبران می کنم. اول از همه، با پاک کردن این
عکس ها.

به پستی صندلیش تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد.
عکس ها رو از جلوش برداشتم و پاره کردم. امیر به
رومیزی تمیز و شیک زل زد و گوشه ی چشم هاش رو
ماساژ داد. توی فکر رفته بود. بعد از دو دقیقه، جواب
داد: سعی می کنم. قول نمی دم.

بلند شدم و با تکون دادن عکس ها گفتم: امیدوار باش
سعی ات مؤثر باشه!

اخم کوچیکی کرد و من به طرف خروجی راه افتادم.
چند نفر هم زمان وارد سالن شدند. نگاهم به عکس ها
افتاد که همه مال مکان های عمومی بودند، استخر،

پارتی، هتل... این طوری شک نمی کرد که کار خود نوا
باشد. برگه ها و اسناد دیگه ی توی پوشه، ظاهراً به
زیرآبی های امیر مربوط می شد که نوا گفته بود. اگر به
جای نوا، من حرفی از اون ها می زدم، می فهمید کسی از
داخل شرکت با من همکاری می کنه. احتمالاً رادین
هنوز به نوا کنار امیر نیاز داشت. برای خودم سر تگون
دادم. از همین حالا می دونستم که امیر قراره ایده ی
ادغام رو تو سر پدرش بندازه.

داوود دم در هتل منتظرم بود. با هم به طرف ماشین
رفتیم. اطراف رو زیر نظر داشت. در رو برام باز کرد.
روی صندلی های پشت ماشین نشستیم و وقتی داخل
اومد، گفتیم: من رو ببر همون خونه.

نگاهی به پشت انداخت و پرسید: کدوم خونه؟

- همون خونه ی سگی.

گیج تر از قبل به من زل زد و پرسید: ویلای...
فاتح خان؟

نفسم رو فوت کردم و گفتم: نه. همون خونه‌ای که
توش سگ نگه می‌دارید.

می‌دونستم اگر قرار به نگه داشتن سعید باشه، قطعاً
همون جاست. باید می‌دیدمش. هم به خاطر خودش و
هم به خاطر اون همه سوالی که درباره‌ی برادر پنهونم
داشتم. داوود دستی به شقیقه‌اش کشید و گفت: آقا
رادین اونجا نیست. الان سر کاره.

از شیشه‌ی بغل به بیرون نگاه کردم و چشمم به دست
دختری افتاد که دور بازوی پسری حلقه شده بود.
داشتند قدم می‌زدند. دختره چیزی رو برای پسره
تعریف می‌کرد و پسره می‌خندید. زیر لب گفتم: پس
برو کارخونه.

- ولی الان باید برگردیم مجتمع. قرار نیست جای
دیگه‌ای بریم.

دختر و پسر دور شدند و من سر چرخوندم. رو به داوود
پرسیدم: مگه تو راننده‌ی من نیستی؟ جایی که من
می‌گم برو!

بعد از مکث کوتاهی پرسید: کاری دارید؟

- دلم واسه شوهرم تنگ شده، باید از تو اجازه
بگیرم داوود؟!

#خط_خورده_فصل 28

.
کمی خیره موند و بعد با تک‌سرفه‌ای به جلو برگشت.
بدون حرف اضافه‌ای ماشین رو راه انداخت و موبایلش

رو درآورد. شماره گرفت تا اطلاع بده. دوباره نگاهم رو به خیابون دادم. چند قطره‌ی کوچیک روی شیشه افتاد و نگاه من رو خیره کرد. بارون نبود. دونه‌های ریز برف بود. لبخندی روی صورتم نشست و به آسمون چشم دوختم. صدای داوود میون فکرهام پرید: می‌گن دلشون تنگ شده.

چشم‌هام بیرون زد و با لب‌های باز سمتش چرخیدم که حالا «بله» «بله» می‌گفت. قطع کرد و من با پوشه به شونه‌اش ضربه زدم. سریع گفت: دلیل پرسید دیگه! چرخشی به چشم‌هام دادم و لبخند محوش رو ندیده گرفتم. بعد از رانندگی طولانی توی خیابون‌های شلوغ و خلوت، به کارخونه رسیدیم. من رو جلوی ورودی ساختمون اداری شرکت پیاده کرد. توی کیف بزرگم چتر داشتم؛ ولی فاصله زیاد نبود. وارد ساختمون شدم

که به خاطر بارش برف شلوغ‌پلوغ‌تر از محوطه به نظر می‌رسید. سمت آسانسور مدیرها راه افتادم. طبق معمول باز بود. شماره‌ی طبقه رو زدم و یاد روز اول افتادم که دارا در رو نگه داشته بود. روزهای معمولی بی‌خبری چه زود گذشت و من سر از یه باتلاق عمیق درآوردم که نمی‌شد ازش بیرون رفت. آسانسور نگه داشت. توی راهرو قدم گذاشتم و آرزوهایی که روز مصاحبه توی سرم بود، مثل باد سرد زمستونی به صورتم کوبیده شد. آه کشیدم و سمت دفتر رادین رفتم. دستگیره رو چرخوندم. باز نشد. به طرف در دفتر دارا حرکت کردم. از داخل صدای خنده می‌اومد، کمی معطل کردم و در نهایت در زدم. ساکت شدند. دارا گفت: بفرمایید.

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم. دارا پشت میزش بود و ریحانه روی یکی از کاناپه‌ها. هر دو لبخند

گل و گشادی داشتند که با ورود من کمرنگ شد. سلام کردم. جواب دادند. دارا از جا بلند شد و پرسید: اتفاقی افتاده؟

با سر رد کردم و بی حواس گفتم: با برادرت کار دارم. هر دو به من زل زدند. متوجه اشتباهم شدم و سعی کردم درستش کنم: پسردایت رو می گم دیگه. و خندیدم که به شوخی بگیرند. ریحانه خندید و گفت: حکم تیرت صادر شد!

با خنده صورت اخم آلود دارا رو نشون داد. دارا ابرو بالا انداخت و گفت: چه برادری تو رو خدا!!

لبخندم رو حفظ کردم و پرسیدم: فکر می کردم صلح کردید!

- صلح نه، توافق کردیم. این دو تا فرق دارند.

- سر چی؟

نگاهم تیز شد. بعد از لو رفتن شنودش توی اتاق مطالعه، کوتاه اومده بود و قید خوش رقصی برای مقصودی رو زده بود؛ احتمالاً در ازای یه باج دیگه. رادین حتی گوشش رو نییچونده بود. دارا جواب داد: سر یه چیز کوچولو.

#خط_خورده_فصل 28

.
شونه بالا انداختم و آهسته گفتم: اون شب حسابی ترسیده بودی.

- من؟... من و ترس؟... من پسر فاتح سربانم. تازه شانس آورد دلم براش سوخت!

ریحانه می‌خندید و من هم حالا لبخند کجی داشتم.

ریحانه رو به من پرسید: چی شده مگه؟

من و دارا هم‌زمان گفتیم: هیچی.

ریحانه شونه بالا داد و گفت: خیلی وقته خبری ازت

نیست! تور بالاخره تموم شد؟

پس این‌طور بهش گفته بودند و پدرش حرفی از

فروختن سهامش توی غزال ترابر به من، نزده بود.

خوب بلد بودند این جور فعالیت‌های مشکوک رو از

خانواده پنهان کنند. جواب دادم: تموم شد. جای

دوستان خالی.

تشکر کرد. دارا درحالی‌که روی صندلیش می‌نشست،

گفت: حتماً یه گوشه کنار مونده. بین پشت بوم

نیست.

خودش خندید؛ ولی از نظر من گوشه کنار موندن کسی
خنده نداشت. سر تکون دادم و بیرون رفتم. مستقیم
سمت پله‌هایی که بالا می‌رفت. از شیشه‌های در بوم،
به بیرون نگاه کردم. رادین همون جا بود. کنار لبه‌های
انتهای بوم، با پالتوی شتری‌رنگ، زیر بارش برف.
اطرافش سفیدپوش شده بود و از نیفتادن جاپا روی
برف مشخص بود که خیلی وقته اونجاست. در رو باز
کردم و چتر بی‌رنگم رو درآوردم. بالای سر گرفتم و به
طرفش راه افتادم. وقتی نزدیک‌تر شدم، چرخید.
ایستادم. به هم چشم دوختیم. برف روی موها و
شونه‌هاش نشسته بود و چیزی نمی‌گفت. به طرفش
رفتم و هم‌زمان گفتم: امیر مقصودی رو تهدید کردیم.
- چی گفت؟

– به نظر من فعلاً کاری که بخوایم می‌کنه... تا وقتی یه نقطه ضعف ازمون گیر بیاره.

– به اونجا نمی‌کشه.

بهش رسیدم و کنارش ایستادم. چتر رو طرفش گرفتم که بالای سر هر دومون نگه داره. از دستم گرفت و بست. لبه‌ی بوم گذاشت. پوزخند زدم و پرسیدم: چرا همه‌اش می‌آی اینجا؟

نگاهش رو به اطراف انداخت و وقتی از جواب شنیدن ناامید شده بودم، به حرف اومد: خلوته.

جلوتر رفت و با نگاهی به محوطه‌ی پایین ساختمون، ادامه داد: هر چی بالاتر می‌ری، تعداد آدم‌های دورت کمتر می‌شه.

به طرفش رفتم و به آدم‌های پایین نگاه کردم. کنارش به لبه‌ی بوم پشت دادم. چرخید و روی لبه نشست.

صدای ماشین آلات از دور به گوشمون می خورد. دو تا
کلاغ روی شیروانی سوله ها پرسه می زدند. اون قدرها
بالا نبودیم؛ اما واقعاً کسی نبود. آهسته حرف پیش
کشیدم: با اون عکس های کذایی، دیگه مطمئن شدم
نوا خواهرت نیست! پس اون بچه ای که گفتی پدرت از
یه زن دیگه داره، کو؟

#خط_خورده_فصل 28

.

لحظه ای پلک هاش رو فشار داد و بعد باز کرد. شاید
فقط یه چیزی پرونده بود و از بچه ی دیگه ی فاتح
خبری نداشت. گفتم: چرا چیزی نمی گی؟

– چون تو دوست نداری دروغ بشنوی.

– پس حقیقت رو بگو.

- چرا برادر من انقدر برات مهم شده؟!

با یه لنگه ابروی بالارفته، زل زده بود که بفهمونه
متوجه منظور من از سوال هست. گذشته‌ی فاتح و
مامان رو می‌دونست. کلمه‌ی «برادر» رو برده بود و
دیگه تردیدی نمی‌موند. گفتم: پس می‌دونی.

- تا وقتی خودت پای پدرت رو وسط نکشیده بودی،
نمی‌دونستم اون زن مادر توئه.

- سعید رو کجا نگه می‌داری؟

- چطور؟

- حق نداری بکشیش.

- براش ناراحتی؟

- نه خیر!

ساکت موندم و نگاهم رو به سفیدی برف زیر پاهام
دادم. بارش شدیدتر شده بود. سرما به پوست صورتم
نشسته بود و می‌دونستم بینی و دور زخمم حتماً سرخ
شده. نفسم با بخار بیرون می‌اومد. رادین سمتم کج
شد و صدایش از کنار گوشم اومد: دفعه‌ی بعد که دلت
تنگ شد، به من بگو، نه راننده!

آروم‌آروم سر چرخوندم و به صورت از خودمتشکرش
نگاه کردم. لبخند کوچیکی روی لب‌هایش بود. گفتم: یه
چرتی گفتم؛ وگرنه من رو نمی‌آورد.

توی صورتم چشم چرخوند و خندید. سوالی نگاهش
می‌کردم. گفتم: چند ساعت گذشته؟

دقیقاً می‌دونستم که از چی چند ساعت گذشته! همین
امروز صبح با هم بیدار شده بودیم. تکرار کردم:
اون طوری گفتم که سوال جواب نکنه!

همچنان می خندید. جواب داد: فقط همین؟

- دیگه چی؟

حرکتی به لبها و ابروش داد. به آسمون گرفته‌ی
بالای سرمون نگاهی انداخت و گفت: اومدی نقطه‌کور
شرکت... بالا سر هم که سقف نیست... هوای آزاد...
این طوری دوست داشتی، نه؟

- مزخرف نگو! چون کار داشتم اومدم.

دستش رو دورم انداخت و گرما زیر پوستم دوید.
دونه‌های برف روی پیشونیم نیفتاده، آب می‌شدند.
لب‌های خیلی کوتاه روی زخمم نشست و با
چشم‌غره‌ی من دوباره خندید. توی تمام این مدت،
اولین باری بود که انقدر زیاد و عمیق می‌خندید. من هم
به خنده افتادم و سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم. با

صدای دریا، هردو چشم از هم برداشتیم: احمدی
همه جا دنبالت می‌گرده!

صورتش جدی بود و لحنش تلخ و کوبنده. کلاه پافرش
رو روی سرش کشیده بود. لبخندم کم‌کم پاک شد و به
صورت رادین نگاه کردم. دیگه نمی‌خندید. سری برای
دریا تگون داد و از جاش بلند شد. دستی روی موهایش
کشید و راه افتاد. چتر رو برداشتم و دنبالش رفتم.
جلوتر از من سمت در رفت. مقابل دریا ایستادم و
گفتم: مشکلی پیش اومده؟

بدون جواب و هر حرفی، چرخید و راهش رو سمت در
کشید. فحشی دادم و حرکت کردم. آخر از دست این
خانواده دیوونه می‌شدم!

#خط_خورده_فصل 28

پایان این فصل. ❀

فصل 29

داوود ماشین رو داخل خونه نبرد. حیاط پر بود و جای ماشین دیگه‌ای نداشت. پیاده سمت جمع جلوی لونه‌ی سگ‌ها راه افتادم. با هم حرف می‌زدند. وقتی نزدیک‌تر شدم، سکوت کردند. اتفاق مهمی در جریان بود که باید به دست من رقم می‌خورد. سامی و چند مرد، جلوی درهای انباری ایستاده بودند. نوا به ماشینی تکیه داشت و دست‌به‌سینه به من نگاه می‌کرد. رادین روی صندلی یه موتور مشکی، کج نشسته بود، با پالتوی چرم روی شونه‌هاش و آرنجی که روی زانوش گذاشته بود. توپ بیسبال رو بین انگشت‌هاش حرکت می‌داد. داوود به من رسید. هردو مقابل جمع ایستادیم و من

شروع کردم: چرا اینجا ییم؟ مگه من نباید می رفتم دفتر
مقصودی؟

سامی جلوتر اومد و پرسید: پسره دقیقاً چی گفت
پشت تلفن؟

- گفت حرف زده با پدرش. مقصودی تقریباً راضیه.
کافیه که من تو جلسه ی بعدی قانع کننده تر حرف
بزنم... بعد هم که از دفتر خود مقصودی تماس
گرفتند واسه جلسه.

سامی به رادین نگاه کرد و نوا گفت: می دونستم حرف
امیر روش تأثیر داره؛ ولی خود امیر زود وا نداده؟!
قبل از اینکه کسی چیزی بگه، خودم جواب دادم: تو
رستوران هتل پیشنهاد دادم که اگر پدرش رو راضی
کنه، جبران می کنم. پشت تلفن گفت یادم نره.

شونه بالا انداختم و ادامه دادم: این طوری نه
عکس هاش لو می ره، نه دستکاری حساب های شرکت.
تازه کمیسیون هم می گیره. پیشنهاد ما هم که
غیرمنطقی نبود. گفتیم ادغام، نگفتیم خرید. باید احمق
باشه که الکی دست و پا بزنه.

همه سکوت کرده بودند و فقط گوش می دادند. نوا
دوباره گفت: امیر با من سرسنگین بود. ممکنه من رو
بذاره کنار... یا بخواد تو این جلسه نیشش رو بزنه.
سامی توی فکر رفت. رادین سر تکون داد و گفت: هر
چی باشه، امروز معلوم می شه. قرار که نیست وسط
جلسه سلاح بکشند!

وارد بحث شدم: از کجا مطمئنی؟

- از اینجا.

ماشینی رو پشت ماشین سامی نشون می داد. چرخیدم
و با اولین نگاه، سوناتای سعید رو تشخیص دادم.
خودش بیرون اومد و طرفمون راه افتاد. آزاد بود، توی
یکی از ماشین های خودش؛ ولی بدون محافظ هاش.
حتی یه زخم هم روی صورتش نبود. رادین گفت: این
باهات می آد. مقصودی دست از پا خطا نمی کنه.

نگاهم رو به سعید دادم که بهم نزدیک شده بود.
پرسیدم: مقصودی که رفیقت بود!

- من رفیقی ندارم. فقط برای یه کار اومدم ایران. یه
معامله ای انتقال. ما با مقصودی...

رادین وسط حرفش پرید: شما با ما. دیگه مقصودی ای
در کار نیست! داریم باهاش ادغام می کنیم. از این به
بعد با ما طرفید.

از این بال‌بال زدنش برای جور کردن یه معامله و پول و
کوفت و زهرمار، پوزخند زدم و روم رو برگردوندم.

#خط_خورده_فصل 29

رادین ادامه داد: می‌دونی پات رو کج برداری چی
می‌شه. ما هزار تا دلیل داریم که با خاک یکسانت کنیم.
اگر تا الان سالمی، فقط واسه اینکه دهنت رو بسته
نگه داشتی.

اخم روی صورتم نشست. ظاهراً غیب شدن ناگهانی
سعید برای رادین تبعات داشت. باید می‌موند و کارش
رو انجام می‌داد. سعید رو نشون دادم و پرسیدم: این
معامله‌تون به این آدم وابسته است؟

سعید تشر زد: «این آدم»؟!!

رادین فوراً گفت: صدات رو نبر بالا!

– خود فاتح و توله‌اش کجان؟

– تو خونه‌هاشون رو کاناپه.

سعید لب‌هاش رو فشار داد و ساکت موند. رادین رو به من جواب داد: آره. این رابط ماست.

رو به سعید ادامه داد: کاری که برایش اومدی رو تموم می‌کنی. از نظر مقصودی، دخترت خواسته پیدات کنه و بیزنس رو دست بگیره. تو هم دیدی جنمش رو داره، می‌خوای کار بسپری بهش. از نظر بقیه، این همون سمیرا بشیریه. طبق معمول اومدی ایران، کار انتقال رو دادی دست مقصودی و شریک جدیدش. قصه اینه، فهمیدی؟!

و توپ توی دستش رو روی زمین کوبید. سگ‌ها از ناکجا بیرون پریدند و با قیل و قال سمت توپ رفتند.

خودم رو جمع کردم و کنار کشیدم. نگاه سعید به من بود. باز هم داشت با تأسف سر تگون می داد. بهش زل زدم تا از رو بره و نگاهش رو بگیره؛ اما آهسته گفت: ملعبه‌ی این و اون شدی؟ بهت گفتم خانواده می شیم. جوابت این بود؟

سکوت کردم. آه کشید. رادین سر یکی از سگ‌ها رو ناز می کرد که توپ رو آورده بود. صدایش رو بالا برد: مقصودی همین امروز باید اوراق رو امضا کنه. اگر بعد از تمام این‌ها نکرد، مجبوری بهش بگی پارکینگش می ره رو هوا.

صورتم جمع شد و گیج‌وویج به چهره‌های اطراف نگاه کردم. روی صورت سامی متوقف شدم و سامی توضیح داد: تو محدوده‌ی کامیون‌هاش بمب‌گذاری شده. پای ماشین‌هاش وسط بیاد، جا می زنه. کافیه یکی بترکه.

– شکایت می کنه!

– با نشستی گاز حلش می کنیم.

– یعنی قراره کار به اونجا بکشه؟!

دستی روی ریشش کشید و جواب داد: نه. اگر ببینه این طرف توئه، دندون گردی نمی کنه.

به سعید نگاه کردم که انگار مهره‌ی کلیدی بود و همه چیز به اون بستگی داشت. ابرو بالا داد و

دست‌هایش رو پشتش زد. سر چرخوندم و نگاهم با چشم‌های رادین تلاقی کرد. به زور داشت معامله‌ای رو

از چنگ مقصودی درمی‌آورد. پس کاری که از من می‌خواست، درواقع این بود؛ جور کردن این قرار انتقال

خدا می‌دونست چی! بعد راضی می‌شد که زن

ثبت نشده‌اش رو طلاق بده! لابد باید خوشحال هم

می‌شدم. پشت چشم نازک کردم و نگاهم رو ازش

گرفتم. انگار بحث تموم شده بود. سعید و سامی سمت ماشین سعید می رفتند. نوا هم داشت سوار ماشین خودش می شد. داوود گفت: می رم ماشین رو راه بندازم.

.

سعید و سامی سمت ماشین سعید می رفتند. نوا هم داشت سوار ماشین خودش می شد. داوود گفت: می رم ماشین رو راه بندازم.

سر تگون دادم و همون لحظه توپ بیسبال سمتم پرت شد و سگ ها این طرف دویدند. اخی کردم و فاصله گرفتم. توپ غلت می خورد و سگ ها جلوم دُم تگون می دادند. خم شدم و با حرص توپ رو برداشتم. محکم به طرف موتور پرت کردم. سگ ها دویدند و رادین از

موتور پایین پرید. آستین‌های بافتش رو بالا داد و با
تکونی به شونه‌اش پالتو رو مرتب کرد. سگ‌ها دوباره
دورش بودند. مخاطبش من بودم: قانون رو یاد گرفتی.
توپ رو نشون می‌داد. سمتش حرکت کردم. نگاهش
رو از سگ‌ها گرفت و به من داد. آهسته‌تر گفت: مگه
دخترها سگ دوست ندارند؟

- اون سگ‌ها اندازه‌ی جوجه‌اند!

جلوی یکیشون نشست و صورت سیاهش رو بین
دست‌هایش گرفت. گفت: این هم جوجه است...
بستگی داره چطوری نگاهش کنی!

سگ زبانش رو بیرون آورده بود. ماشین‌ها داشتند از
حیاط بیرون می‌رفتند. خواستم حرکت کنم که رادین
بلند شد و سگ رو طرف من کشوند. عقب رفتم و
گفتم: نیارش.

– کاریت نداره.

– نیار!

– دوست منه. کاریت نداره.

به صورت رادین نگاه کردم. نشونه‌ای از شوخی
نداشت. ابرو هام توی هم رفت. سگ رو جلوتر آورد و
قلاده‌اش رو ول کرد. حیوون طرفم می‌اومد و من هر
کاری می‌کردم نمی‌تونستم به یه چشم دیگه بینمش.
خیلی بزرگ و ترسناک بود. سمت رادین رفتم و گفتم:
ببرش کنار!

رادین فقط خندید و وقتی حیوون نزدیک تر شد، من
جیغ کوتاهی کشیدم و دو تای دیگه هم طرفم اومدند.
ترسم بیشتر شد و خودم رو جمع کردم. لب باز کردم
که جیغ دیگه‌ای بکشم و فرار کنم؛ اما دست‌های رادین

زیر کمر و زانو هام نشست و روی دست بلندم کرد. با
لبخند کجی گفت: نترس، دوست دارند.

پوزخند زدم و گفتم: بخوره تو سرشون.

نگاهم به چشم‌های رادین بود که رگه‌های دلخوری
مردمک‌های سیاهش رو پوشونده بود. من رو به
خودش نزدیک‌تر کرد و گفت: من تنهات نمی‌دارم.
حواست به پنجره‌ها باشه.

آب دهانم رو قورت دادم. متوجه منظورش نبودم.
چشم‌هام رو خیره نگه داشت و صورتش رو جلوتر
آورد. جدی‌تر اضافه کرد: وقتی همه سلاح دستشونه،
قدرت دست اونیه که جرئت شلیک داره!

تپش قلبم بالا رفته بود. حرفی نزد. من رو پایین
گذاشت و با تأکید برام سر تکون داد. پاهام بی‌اراده
سمت در حیات راه افتاد. حتی خدا حافظی نکرده بودیم

و من هنوز توی فکر حرف‌هاش بودم. بیرون خونه، رو
به داوود گفتم: بریم. مقصودی منتظره.

و بدون حرف دیگه‌ای به طرف در ماشین رفتم.

#خط_خورده_فصل 29

زیاد طول نکشید که داوود جلوی سردر اصلی شرکت
«پخش مشرق» نگه داشت و گفت: خانوم نترسید.

- دارم وارد ساختمونی می‌شم که تو محوطه‌ی

پشتش بمب کار گذاشتند!

و حالا که به زبون آورده بودم، استرسم دو برابر شده
بود. داوود چرخید و گفت: به بمب و این‌ها نمی‌رسه.

اگر خطری بود که خودشون نمی‌اومدند!

با اشاره‌ی ابرو، پشت ماشین رو نشون می‌داد. سعید و سامی داشتند از ماشین سعید پیاده می‌شدند. این اولین باری بود که سامی جلوی مقصودی آفتابی می‌شد. صدای داوود رو شنیدم: مقصودی نازهاش رو کرده. دندون گردی نمی‌کنه.

سر تگون دادم و با نفس عمیقی از ماشین بیرون زدم. منتظر موندم تا بقیه برسند. کمی بعد، من و سعید جلو افتادیم و آقای سعادت پشتمون حرکت کرد. سامی هم آخر صف بود. احتمالاً فقط برای تحت نظر گرفتن اوضاع اومده بود. سعید آهسته گفت: اگر می‌خواستی تو این بیزنس باشی، خودم زیر بال و پرت رو می‌گرفتم. چرا فاتح؟!

حرفش اخمی روی صورتم آورد. من فقط از سر اجبار و شرایطِ خارج از کنترل اینجا بودم، نه به خواست

خودم. جواب دادم: من قاتی هیچ کاری نیستم و
نمی‌شم.

– پس اینجا چه کار می‌کنی؟!

– مجبورم؛ وگرنه نمی‌تونم جدا بشم و با خیال راحت
برم پی زندگیم.

گیج‌تر از قبل نگاهم کرد و آهسته‌تر گفت: اگر
می‌خواستی جدا بشی، چرا با من نیومدی؟!

جواب ندادم. ادامه داد: یه گیری داری، نه؟

به سکوت خودم ادامه دادم. دوباره گفت: یه هفته است

سایه‌به‌سایه‌ام می‌آن که یه وقت حرفی از تو و اون‌ها
نزنم!... ولی اگر ساکت‌م، به خاطر توئه که تو دستشونی!

با چشم‌های جدی به من خیره بود. اضافه کرد: اگر

می‌خواهی جدا بشی...

به آسانسور رسیدیم و سکوت کرد. بقیه‌ی مسیر رو تا خود دفتر مقصودی ساکت موند. می‌خواستم جدا بشم؛ اما نمی‌خواستم با کسی مثل سعید برم که بخشی از تمام مشکلات من و رادین بود. نمی‌خواستم قولم به رادین رو زیر پا بذارم. کارم رو به نتیجه می‌رسوندم و بدون دلخوری می‌رفتم. قبل از ورود به اتاق شخصی مقصودی، سامی طرفم اومد و توصیه‌های آخر رو کرد: رو اعصابش نمی‌ری. حرفی زد، کوتاه می‌آی. اگر بری جلوی پنجره‌ی اتاق، می‌ترکوندند!

فوراً ساعدش رو گرفتم و گفتم: کی؟ کی می‌ترکونه؟... کی اون بیرونه؟

بالاخره جواب داد: خود رادین تو پارکینگه.

چشم‌هام درشت شد و ته دلم خالی. پس منظورش از پنجره این بود. نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق

مقصودی شدم که از قبل منتظرمون بود. امیر یه سمت
میزش نشسته بود و وکیلش طرف دیگه. راهنمایمون
کردند. من و سعید کنار امیر نشستیم و سعادت کنار
وکیل مقصودی. سامی کنار دیوار اون طرف اتاق ایستاد.

#خط_خورده_فصل 29

سلام و احوال پرسی و گفت و گوی ساده شروع شد و
مقصودی برای جمع نشسته، قهوه سفارش داد.
بالاخره سراغ حرف های اصلی رفت: می بینم که پدر و
دختر به هم رسیدید.

سعید به من نگاه کرد. خواستم طعنه بزنم؛ اما منصرف
شدم و آروم موندم. مقصودی ادامه داد: شرایط پیش
اومده، خیلی چیزها رو عوض کرده.

و نگاهی به امیر انداخت که سر تکون می داد. جواب
دادم: متوجهم که برخوردهای اول من زیاده روی
داشت؛ اما باید بدونید که هدفم رسیدن به پدرم بود.
من همون روزی که پا توی این مسیر گذاشتم،
گذشته های تلخ رو دور ریختم.

و جوری نگاه کردم که بفهمه منظورم جای زخم روی
صورتمه که ضرب شست آدم اون بوده. تک سرفه ای
کرد و گفت: که می خوای دو شرکت ادغام بشند و تو
هم سهمی داشته باشی.

انگار بالاخره بعد از این همه پیگیری، داشت پیشنهاد
رو جدی می گرفت. وکیلش دست به پوشه های روی
میز جلومون برد و معلوم بود از قبل بررسی هاشون رو
کردند. مقصودی دوباره نگاهی به امیر انداخت و بعد رو
به من گفت: ببینیم به توافق می رسیم یا نه.

و دست‌هایش رو توی هوا تگون داد. به امیر نگاه کردم
که با خیال راحت لم داده بود. سکوتش رو شکست:
حالا که شما نسبت فامیلی با آقای محمدی دارید، با
ورودتون به این شرکت، قرارها و معاملات بعدی
شرکت تضمین شده است. درسته؟

داشت می‌خندید و لحن شوخی هم داشت. به سعید
نگاه می‌کرد. سعید لبخند نصفه‌نیمه‌ای تحویل داد و
فقط گفت: تا ببینیم اوضاع چطور پیش می‌ره.

معلوم بود که امیر پدرش رو چطوری قانع کرده. با
طمع واسطه شدن سعید برای معاملات بعدی که من
نمی‌دونستم دقیقاً چی‌اند. من دخترش بودم و قاعدتاً
باید بی‌بروبرگرد با شرکت من همکاری می‌کرد. آهی
کشیدم و به صورت سعادت نگاه کردم که داشت
برگه‌های توافق‌نامه‌ی پیشنهادی مقصودی رو بررسی

می کرد. روی صورتش اخم کوچیکی بود. نگاهی به
سامی انداختم. چشمش به من بود. با صدای سعادت
برگشتم: اسم شرکت «پخش مشرق» می مونه.

با سر تأیید کردم. اسم شرکت چیزی نبود که برای
رادین اهمیتی داشته باشه. سعادت ادامه داد: تقسیم
سهم ها با نسبت های محاسبه شده ی ما هماهنگه. فقط
می مونه ریاست بورد هیئت مدیره و مدیریت که باید به
همین منوال فعلی بمونه و چیزی تغییر نکنه! شما
موافقید؟

نگاهم رو پایین انداختم و توی فکر رفتم. همه چیز
قرارداد به نفع مقصودی بود. منتظر موندم که چشم ها
از من دور بشه تا نگاهی به سامی بندازم. بالاخره
فرصتی پیش اومد و چشمم سمتش چرخید. آهسته
پلک بست.

.

نفسی گرفتم و استرس کم تر شد. ظاهراً همه چیز داشت طبق انتظار پیش می رفت. رو به سعادت گفتم: بسیار خوب. موافقم.

همه سر تگون دادند و مقصودی گفت: کاغذبازی هاش رو شروع کنید.

جرعه ای از قهوه خورد. و کیل ها مشغول ردوبدل کردن یه سری اطلاعات و رسیده ها شدند. کاغذها آماده ی امضا بود. کمی از قهوه خوردم و به امیر نگاه کردم که چهره ی از خود راضی گرفته بود و حتماً به باجی که از من می خواست فکر می کرد. سعادت بلند شد و اوراق رو جلوی من و مقصودی گذاشت. از آدم های رادین

بود؛ ولی با این حال روی متن‌ها نگاه اجمالی انداختم.
متن با حرف‌هایش مطابقت داشت. شروع کردم به
امضای برگه‌ها. مقصودی همچنان دوبه‌شک بود.
خودکار و مهر رو کنار گذاشتم و نگاهش کردم. چیزی
زمزمه کرد و با نگاهی به امیر، بالاخره خودکار رو
برداشت. همه چیز داشت تموم می‌شد؛ اما همین که
خواستم نفس راحتی بکشم، در با شدت باز شد و
خودکار توی دست مقصودی از حرکت ایستاد.
همهمه‌ای افتاد و همه سمت در زل زدیم. با دیدن
کسی که توی آستانه‌ی در ایستاده بود، دندون‌هام رو
به هم کوبیدم و بلند گفتم: اینجا چه کار می‌کنی؟!
دریا بازوش رو از دست منشی سمج مقصودی بیرون
کشید و داخل اومد. پوزخندی به روی من و سامی زد و
رو به مقصودی شروع کرد: شما باید آقای مقصودی
باشید؟

مرد از جا بلند شد و با اخم گفت: شما کی باشید؟

- من خودم رو معرفی می کنم؛ ولی اول نوبت بقیه است!

با دست من رو نشون داد. پلک هام رو روی هم فشار دادم. سعادت و سامی به هم نگاه کردند. دریا ادامه داد: شاید بدتون نیاد بدونید، اون دختری که به ظاهر اینجا کار می کنه و مخ پسر تون رو زده، درواقع واسه این خانوم کار می کنه!

مقصودی گیج تر از قبل به صورت امیر خیره شده بود که شقیقه اش رو ماساژ می داد. دریا بلندتر گفت: نوا طاهریان!

مقصودی اسم رو شناخت. توی فکر رفته بود و روی صورت های اطراف چشم می چرخوند. عاقبت خودکار لوکسش رو روی میز کوبید و بلند گفت: بیرون!

نگاهش به من بود. اصلاً معنی این دیوونگی و دخالت
دریا رو نمی‌فهمیدم. انگار همه‌ی عالم، دور من و
هرچیزی که به من مربوط می‌شد، خبرچین گذاشته
بودند. فضولی کردنش از همون لحظه‌ی استخدام من
برای شرکت، مثل روز روشن بود. نباید دست‌کم
می‌گرفتمش. خونسرد موندم و با آرامش گفتم: این
خانوم مشکل عقلی داره آقای مقصودی.
دریا از کوره در رفت و درحالی که جلوتر می‌اومد، گفت:
نمی‌خوای نسبتمون رو بگی؟

#خط_خورده_فصل 29

ترس از پیش کشیده شدن اسم رادین، سراغم او مد.
دریا رو به مقصودی ادامه داد: شاید بخواید بدونید
شوهر این خانوم...

دست سامی روی دهانش چفت شد و با دست دیگه
مچ دریا رو پشت کمرش برد. به طرف در هلهش داد.
دریا تقلای بیشتری نکرد و همراه سامی بیرون رفت.
اساساً زهرش رو ریخته بود. همین که منشی در رو
بست، سمت مقصودی چرخیدم. سعید آهسته نزدیک
گوشم گفت: بریم بیرون.

- کار من تموم نشده.

از این کار لعنتی که مدام توش «نه» می افتاد، خسته
بودم، از این آدم‌ها که نمی خواستم باهاشون
نشست و برخاست کنم، از دریا که از روز اول فقط
اعصابم رو به هم می ریخت. رو به مقصودی گفتم:

معشوقه‌ی سابق رحمانه. فکر می‌کنه شما نمی‌دونید
من و رحمان با همیم. بدو بدو اومده بود این رو بگه.
مقصودی به حرف اومد: من چیزی رو امضا نمی‌کنم.
- امضا می‌کنید.

- نه! برو بیرون.

از جا در رفتم و درحالی که بلند می‌شدم، جواب دادم:
امضا نکردنتون عواقب داره!

اخمی از دقت روی پیشونی مقصودی چین انداخت.
احترام رو کنار گذاشتم و با زبون خودشون حرف زدم:
روز اولی که اومدم، جلوی اون پنجره ناوگانت رو
نشونم دادی؛ ولی خیلی بی‌احتیاطی. حتی نشستی‌های
گاز ساختمون‌هات رو چک نمی‌کنی.

- چی می‌گی؟... دخترت چی می‌گه؟!

همه گیج نگاه می کردند و سعید با چشم های باریک به من خیره بود. صدام رو بالاتر بردم که اخطارم جدی تر باشه: همین الان امضا کن! تا دیر نشده.

مقصودی مشتش رو به میز کوبید و توهین کرد: من به حرف یه لچک به سر کاری نمی کنم! نکنه هوس حشمت به سرت زده!!

لبهام باز موند و پلک زدم. یادم افتاد که هنوز هم بابت هیچی عذرخواهی نکرده! به دستور این آدم صورتم از ریخت افتاده و کل زندگیم محو شده بود. حالا با پرویی یادآوریش می کرد. این فقط یه زخم نبود، مهمونی ها و رستوران ها و آموزشگاه های نرفته بود، دوست ها و رابطه های نداشته بود، غیبت های پشت سرهم دانشگاه بود، شغل ها و مصاحبه های از دست رفته بود. خون پاشیده روی دست و لباس هام

بود و ترسی که سال‌ها پسِ ذهنم جولون می‌داد. یه
حادثه بود که همه چیز رو به هم ریخت. تا بعد از اون،
جای زخم رو بهونه کنم و پشت دیوارها پنهون بشم.
هر دو دستم مشت شد. صدام از لای دندون هام بیرون
اومد: امضا کن!

- نمی‌کنم.

لحظه‌ای به صورتش خیره بودم و لحظه‌ی بعد پاهام
من رو به طرف پنجره می‌برد. هیچ کس حرفی نمی‌زد.
هیچ کس جلوم رو نمی‌گرفت. من حتی توان درست
فکر کردن نداشتم و باید تمام دردهای عمرم و سر یه
نفر خالی می‌کردم.

#خط_خورده_فصل 29

به پنجره رسیدم و از دور به محوطه‌ی پارکینگ چشم
دوختم. به ده ثانیه نکشید که یکی از تریلی‌های
پارک شده، با صدای مهیبی منفجر شد. قطعاتی از آهن
به اطراف پرت شد و خودش آتش گرفت. همه از جا
بلند شدند و صدای همه‌همه از بیرون شنیده شد. با
چشم‌های درشت شده چرخیدم؛ اما از جلوی پنجره
کنار نرفتم. مقصودی و پسرش با صورت‌های مبهوت،
به من خیره بودند. صدای انفجار بعدی شنیده شد و
مقصودی داد زد: داری چه غلطی می‌کنی؟!

همچنان با سماجت ایستاده بودم و جرئت نگاه کردن
به سعید رو نداشتم. انفجار بعدی، چند صدای متوالی و
کوبنده بود که حتی ساختمون شرکت رو هم به لرزه
درآورد. از لرزش کف اتاق و صدای ناگهانی همه‌ی
آزیرهای خطر، توی خودم جمع شدم و جیغ خفه‌ای
کشیدم. فکر سمت رادین کشیده شد و فوراً

چرخیدم. یه جایی اون بیرون بود. آدم‌های توی
محوطه دور خودشون می‌چرخیدند، ساختمون‌های دور
پارکینگ می‌سوخت و کل آسمون پشت پنجره دود بود.
آدم‌ها... رادین... به خودم اومدم و از پنجره دور شدم.
با نفس‌های تند توی اتاق راه افتادم. چند نفر داخل
اومده بودند و هرکس چیزی می‌گفت. امیر رو به من
داد زد: این کار تو بود؟ داشتی تهدید می‌کردی... تو
کردی!

لب باز کردم و دروغ گفتم: نه. به من ارتباطی نداره.
من برای توافق اومده بودم.

– گفتم نشتی گاز!

– احتمال دادم.

همه‌ی مردها به من خیره بودند و کسی حرفم رو به
اندازه‌ی سر سوزن باور نکرده بود. امیر بقیه‌ی

کارمندا رو بیرون کرد و در رو محکم بست. بالاخره به
سعید نگاه کردم که اصلاً مداخله نمی کرد. چونه اش رو
بالا گرفته بود و روی صورت لبخند داشت. سمت
چهره ی گر گرفته ی مقصودی برگشتم که به طرف من
حرکت می کرد و می گفت: من مستقیم به خودش
می گم الان چه گهی خوردی! هویت اصلیت رو می گم.
و انگشتش رو بین من و سعید تکون می داد. انگار که
قرار بود یه نخ نامرئی از نوک انگشتش ما رو به هم
وصل کنه. عصبی تر گفتم: به هر کس می خوای بگو.
فقط بی عرضگی خودت ثابت می شه.

مطمئن بودم منظورش طرف دیگه ی معامله ای بود که
سعید به خاطرش به ایران برگشته بود. ادامه دادم: با
کدوم ناوگانت می خوای ترانزیت کنی؟! خبرش به

گوشش می‌رسه که چطور یه لچک به سر ناوگانت رو به
گه کشید. بینم باز هم باهات کار می‌کنه یا نه!

حالا همه به صورت مقصودی نگاه می‌کردند. حتی
پخش شدن خبر عمدی بودن این انفجار کافی بود تا
همه ربطش بدند به دشمن‌هاش و دیگه بین دوست و
آشنا سری برای بلند کردن نداشته باشه. ظرف چند
دقیقه با خاک برابر شده بود و تمام بدنش داشت
می‌لرزید. امیر طرفش رفت.

#خط_خورده_فصل 29

جلوتر رفتم و سعی کردم اوضاع رو کنترل کنم: آره. من
کمند محمدی‌ام. دختر رابطی که فرستاده. کیو
قابل‌اعتمادتر از من می‌تونه پیدا کنه؟ شرکت رو به باد

دادم. از ترس اُبروت حتی نمی‌تونی بری پیش پلیس.
من برنده شدم. حالا دیگه به خودت مربوطه بخوای
طرف بازنده باشی و همکاری رو از دست بدی، یا طرف
برنده باشی و خسارت نشتی گازت بین دو شرکت
تقسیم بشه!

جمله‌های طولانی رو تموم کردم و نفسی گرفتم. با
دست کاغذهای روی میزش رو نشون دادم. شرایطی
پیش اومده بود که فقط یه احمق ادغام رو قبول
نمی‌کرد. این جماعت اهل پلیس‌کشی و دادگاه‌های
فرسایشی نبودند. هرچقدر هم از لابی‌ها و
حامی‌هاشون استفاده می‌کردند، باز یه جایی گند کار
اصلیشون درمی‌اومد و براشون بدتر می‌شد. جمع توی
سکوت فرو رفته بود و سروصداهای بیرون یه لحظه
هم قطع نمی‌شد. امیر شونه‌های پدرش رو گرفته بود.
سعید وارد بحث شد: من مجبورم این پیش‌آمد رو

بهش اطلاع بدم. شغلم همینه!... ولی اگر پای دخترم
وسط باشه...

نگاهش کردم. جمله رو تموم کرد: می شه بی صدا
حالش کرد. من یه ربع قرن باهاش کار کردم. حرف من
رو رد نمی کنه.

مقصودی سمت میزش رفت و هر دو دستش رو به
لبه ی میز تکیه داد. سر خم کرد و پلک هاش رو بست.
سعید دوباره به حرف اومد: بالاخره یه روز نوبت
جوون ها می شه. خود ما هم همین طوری بودیم.
زیرپایی کشیدیم تا جا باز کنیم. کسی دودستی
تقدیمون نکرد. نه؟

سعید دوباره چونه بالا داده بود و ته نگاهش چیزی
داشت که من رو می ترسوند؛ غرور! داشت به من
افتخار می کرد! انگار از کل این ماجراها بدش نیومده

بود. از اینکه من یکی مثل اون شده بودم و پس فردا میراث شومش رو برای من به جا می‌داشت. پلک زدم و چیزی روی سینه‌ام سنگینی کرد. از خودم بدم اومدم. چشم چرخوندم. امیر روی کاناپه‌ای نشسته بود و سرش رو بین دست‌هایش فشار می‌داد. دو تا وکیل لام تا کاف حرف نمی‌زدند و رنگ‌ورو به صورت نداشتند. مقصودی همچنان توی فکر بود. دریا... دریای لعنتی باعث همه‌ی این بلاها بود. مقصودی پلک باز کرد و با نفس بلندی روی صندلیش نشست. خودکار و کاغذها رو با شدت طرف خودش کشید و شروع کرد به امضا زدن. حال بدی داشتم، بی‌حس بودم و دست‌هام آویزون شده بود. من از این به بعد، چطور به زندگی سابقم برمی‌گشتم؟ رو به سعادت گفتم: شما ادامه بدید، من زودتر می‌رم.

بدون نگاهی به سعید، سمت در رفتم و هم‌زمان با خارج شدن من، سامی وارد اتاق شد. به داخل اشاره زدم. باید می‌موند و تکلیف سعید و اوراق رو روشن می‌کرد. سر تگون داد. از دفتر خارج شدم. تمام کارمندها بیرون ریخته بودند و داشتند ساختمان رو تخلیه می‌کردند. بعضی جلوی پنجره‌های لابی جمع شده بودند و به محوطه نگاه می‌کردند. همه‌ی عجیبی بود. پا تند کردم و از پله‌ها گذشتم. صدای امیر به گوشم خورد؛ اما اهمیت ندادم. همچنان دنبالم می‌اومد و حال من بدتر از چیزی بود که دیگه بتونم بحث کنم. سرعتم رو بالاتر بردم و توی راهروی پایین شرکت دویدم. از بین کارمندها راه باز کردم و خودم رو

از خروجی اصلی بیرون انداختم. آسمون از دود
خاکستری شده بود و بوی سوختگی از هر طرف زیر
دماغ می‌زد. داوود با دیدنم جلو پرید و فوراً در ماشین
رو باز کرد. خودش پشت فرمون نشست و مقابل
چشم‌های سرد امیر، دنده عقب گرفت و از جلوش رد
شد. به حرف اومد: عجب واویلائی شد. حالا خوبه
منطقه مسکونی نیست.

بغض به گلوم چنگ انداخته بود. دود رو بهانه کردم.
دستم رو روی صورتم گذاشتم و درحالی که فشار
می‌دادم، گفتم: بریم یه جای باز، دارم خفه می‌شم.

کمی من من کرد و آخر گازش رو گرفت. توی
خیابون‌های اطراف شهر انداخته بود و هر جا نگاه
می‌کردی، جعبه‌های انار و هندوانه چشمک می‌زد.
تاریخ از دستم در رفته بود. شب یلدا رو رد کرده

بودیم. من حتی نفهمیده بودم. سردرد سراغم اومد.
چشم‌هام رو فشار دادم و با صدای گرفته پرسیدم:
دختر آقا فاتح کجاست؟

- بردنش.

- رادین برد؟

- نه. آقا رادین تو حیاط شرکت بود.

پلک باز کردم و بلند گفتم: دور بزن.

داوود کنار کشید و روی ترمز زد. برگشت و خواست

حرفی بزنه که بلندتر گفتم: دور بزن!

زیر لب فحشی داد و همین کار رو کرد. آهسته گفت:

یکی دو تا از آدم‌های خود مقصودی رو انداخته بود

جلو... خودش که نمی‌ره وسط.

- گاز بده.

فحش دیگه‌ای داد و تا رسیدن جلوی در محوطه
ساکت موند. صدای آژیر توی خیابون پخش شده بود و
ماشین‌های آتش‌نشانی رسیده بودند. مردم اطراف
ساختمون می‌پلکیدند و دوربین‌ها بلند شده بود. داوود
نگه داشت و من پیاده شدم. دنبالم اومد و سعی کرد
برم گردونه. ماشین سعید جلومون نگه داشت.
آتش‌نشانی محوطه رو قُرُق کرده بود. آمبولانس‌ها آژیر
می‌کشیدند و صداشون دلم رو خالی می‌کرد. سامی در
رو باز کرد و درحالی که پیاده می‌شد، بلند گفت: کجا؟
نگاهم رو ازش گرفتم و به طرف ورودی محوطه
دویدم. خودم هم نمی‌دونستم «کجا؟» و «چرا؟». فقط
می‌خواستم رادین رو پیدا کنم و مطمئن بشم حالش
خوبه، بعد سرش آوار بشم و حالش رو خراب کنم.

آتش‌نشان‌ها پخش شده بودند و مشغول خالی کردن
ساختمون‌ها بودند. به بلوایی که راه انداخته بودم، نگاه
کردم. مگه توی پارکینگ فقط کامیون و تریلی نبود؟
آمبولانس‌ها چرا اومده بودند؟ صورتم منقبض شد و
سرعتم بیشتر. سمت یکی از غرفه‌های دور محوطه
رفتم. مردی داد زد: بیرون خانوم! بیرون وایسید!
به صورت عصبانیش نگاه کردم و زبانه‌هایی که از
پنجره‌های غرفه بیرون می‌زد و از پشت صورت مرد
پیدا بود. درجا ایستادم. دوباره بلند گفتم: منطقه رو
خالی کنید! سریع!

شروع کردم به سرفه و با دست دود رو پس زدم. مرد
نگاهی به بالا انداخت و طرفم اومد. داد زد و نگاه من

رو به بالا کشوند، به تابلوی بالای ورودی همین غرفه
که لق شده بود و داشت پایین می افتاد. نگاهم قفل
تابلو شده بود که دستی بازوم رو کشید و محکم
حرکت داد. حتی قبل از اینکه صورتش مقابلم ظاهر
بشه، از فشار فقط سه انگشت می دونستم کیه. تابلو با
صدای بلندی نزدیک پاهام روی زمین افتاد و
دست های رادین صورتم رو به سینه اش چسبوند.
نگاهم داشت. مرد چیزهایی می گفت که مغزم خسته تر
از حالایش بود. رادین من رو جدا کرد، نگاهی به دور و
بر انداخت و دستم رو مستقیم به طرف خروجی کشید.
هیچ کدوم حرفی نمی زدیم.

سامی سعید رو برده بود و داوود وسط جمعیت
نگاهمون می کرد. رادین من رو به طرف ماشین خودش
برد و در رو باز کرد. به داخل هلم داد و خودش پشت
فرمون نشست. راه افتاد. به نیم رخش زل زدم و متوجه

صداگیر توی گوشش شدم. پلک‌هام رو روی هم فشار
دادم و سعی کردم آرامشم رو به دست بیارم. سرعت
ماشین بالا بود و داشتیم از بلبشو دور می‌شدیم. صداها
کمتر و کمتر می‌شد. بالاخره گوشه‌ای نگه داشت و من
چشم باز کردم. کنار یه پارک بزرگ بودیم و ماشین
زیر درخت‌های لب مسیر جا خوش کرده بود. نه
صدایی شنیده می‌شد، نه آدمی به چشممون می‌خورد.
رادین صداگیرها رو از گوشش بیرون کشید. من پیاده
شدم و توی هوای سرد و تازه‌ی پارک نفس عمیقی
کشیدم. صورتم رو بالا گرفتم و به آسمون پشت
شاخه‌های کاج بلند، نگاه کردم. پاهام بی‌اراده روی
خاک و گل زیر درخت‌ها راه افتاد. صدای بسته شدن در
ماشین به گوشم خورد؛ اما برنگشتم.

به راهم سمت آلاچیق پایین زمین ادامه دادم که شیب
ملایمی داشت. صدای حرکت پاهاش روی برگ‌های

خشک و گل و چمن زمستونی شنیده می شد. گوشه‌ای
از آلاچیق نشستیم و به یکی از ستون‌هاش تکیه دادم.
انگشت‌هام رو بین موهام فرو بردم و چند بار نفس
گرفتم.

#خط_خورده_فصل 29

حالا آرام شده بودم و خبری از حرکتهای هیستریک
نبود. حالا فقط صحنه‌های آتیش سوزی جلوی چشمم
رژه می‌رفت و کاری که با اون پارکینگ و ماشین‌ها
کرده بودم. فکرهای مختلف به مغزم هجوم آورده بود.
رادین مقابلم ایستاد. هم از دست اون عصبانی بودم و
هم از دست خودم که معلوم نبود چی به روزم اومده.

خودم شروع کردم: آمبولانس اومده بود؛ یعنی آدم هم بوده.

جواب نداد. بلند شدم. قدمی طرفش برداشتم و ادامه دادم: قرار بود یه دونه کامیون بترکه!

– تو از پنجره کنار نرفتی!

– گیرم که...

بقیه‌ی جمله رو خوردم و با هر دو دست هلش دادم. تکون نخورد. دوباره گفتم: مجبورم کردی آدم بکشم.

جواب نداد. دست‌هام روی یقه‌اش محکم شد و داد

زدم: می‌خوای من هم شبیه خودت کنی... ولی

نمی‌تونی! نمی‌ذارم!

یقه‌اش رو کشیدم و دوباره داد زدم: از تو و کارهات و

خونوادهات متنفرم! من رو راحت بذار!

هلش دادم و این بار به عقب تلوتلو خورد. با مشت‌های
گره‌شده‌ی لرزون و ابروهای توی هم‌رفته به صورت
بی‌روحش زل زده بودم. حرف نمی‌زد، دلیل نمی‌آورد،
توجیه نمی‌کرد. فقط انداخته بود گردن من! داد زدم:
من داشتم زندگیم رو می‌کردم، تو به جون من افتادی.
مثل بابات که به جون مادرم افتاد و زندگیش رو به باد
داد! از همه‌تون متنفرم!

نفس‌هام با فشار بغض می‌لرزید و لب‌هام از دو طرف
آویزون بود. فکر اون آمبولانس‌ها و کارمندهای بی‌خبر
اون شرکت از فکرم بیرون نمی‌رفت. رادین هم که
فقط نگاه می‌کرد. نه! من این‌طوری آروم نمی‌شدم. به
طرفش رفتم و سلاح کمری رو از جایی که می‌دونستم،
بیرون کشیدم. دیگه هیچ‌چیز مهم نبود؛ حتی اینکه
مردم ما رو ببینند. سلاح رو طرف سینه‌اش گرفتم و
گفتم: زندگی من رو خراب کردی، بابات از دستت

عاصی شده، خواهر و برادرت هم ازت بیزارند، زندگی همه رو خراب کردی.

ابروهاش تکونی خورد و توی هم پیچید. کلتش رو روی سینه‌اش فشار دادم که حساب کار دستش بیاد؛ اما توی یه حرکت زیر مچم زد و کلت رو از دستم کشید. حرکتی به بالاش داد که آماده‌ی شلیک بشه. صدای کلیک، من رو پروند. کف دستم رو گرفت و سلاح رو دوباره توی دستم گذاشت. روبه‌روم ایستاده بود و من بالاتکلیف به صورتش نگاه می‌کردم. جلو اومد. عقب رفتم. جلوتر اومد. اخم‌های من دوباره برگشت و آهسته گفتم: تو همین رو می‌خوای. می‌خوای بزنم، آره؟ می‌خوای بمیری.

#خط_خورده_فصل 29

رد دندون هاش رو می دیدم. انگشت هام رو از دور
دسته ی کلت باز کردم و سلاح رو از بغل به سینه اش
کوبیدم. آهسته تر ادامه دادم: نه. من این لطف رو بهت
نمی کنم.

سرم رو به طرفین تگون دادم. اشک تا پشت چشمم
اومد. حرف های آخر رو زدم: این معامله، قرارداد،
نمی دونم هر کوفتی که هست... تموم می کنم و می رم؛
وگرنه می دونم دست از سرم بر نمی دارید. بعدش دیگه
نه چشمم به تو می افته، نه به فاتح، نه به سعید، نه به
هر آشغال دیگه ای!!

دوباره هلش دادم. یه جایی اون اعماق وجودم،
می خواستم دست هام رو بگیره، می خواستم بازو هاش
رو دورم بندازه و نذاره برم؛ اما سلاح افتاد و دست های

رادین آویزون موند. از اینکه فکرم بعد از هر بحث و جدلی فقط پی یه چیز می‌رفت، حالم بد شد. محکم‌تر هلش دادم که ناراحتیم رو بفهمه. عقب‌عقب رفت و ازم دور شد. تکرار کردم: ازت متنفرم... تو من رو به این حال انداختی.

به چشم‌های تیز مشکیش خیره شدم که سمتم برگرده؛ ولی نگاهش رو گرفت و از آلاچیق بیرون زد. به راهش روی خاک سرد ادامه داد. به کلت زیر پام نگاه کردم و زیر گریه زدم. روی صندلی‌ها نشستم و گریه‌ام بیشتر شد. من همه‌چیز رو با هم از دست داده بودم و انگار دیگه قرار نبود این گریه بند بیاد.

#خط_خورده_فصل 29

پایان این فصل. ♥□♥

فصل 30

دَم غروب، زیر نورهای نئونی مغازه‌ها قدم می‌زدیم.
سوده هم فهمیده بود که حال خوب نیست. چند بار
سر صحبت رو باز کرده بود که درباره‌ی ازدواج حرف
بزنم و من هر بار موضوع رو عوض کرده بودم. ظاهراً
دیگه بی‌خیال شده بود. دستش رو بالا گرفت و سکوت
رو شکست: خوشگله؟

به انگشتر طرح هندوونه‌اش نگاه کردم که با وجود
حال خرابم، لبخند روی صورتم نشوند. جواب دادم:
آره.

– علی واسه یلدا گرفته بود برام. عکش رو فرستاده
بودم.

- باورت می شه چند وقته اصلاً هیچی رو چک نمی کنم.
حتی یادم رفت به مادرم تبریک بگم.

نگاه دوباره‌ای به انگشترش انداختم و فکرم سمت
جای خالی انگشت‌های رادین کشیده شد. صورتم توی
هم رفت. سوده درجا ایستاد و گفت: هی می گم هیچی
نپرسم، نمی‌ذاری. چرا این طوری شدی تو؟ سر خود
عقد می کنی، بعد دیگه پیدات نمی شه، حالا هم که
دیدمت انگار خودت نیستی!

نگاهم رو از چشم‌هایش دزدیدم. راه افتاد و دستش رو
پشتم گذاشت که حرکت کنم. واضح تر پرسید: اذیت و
آزار داره؟... دست بزن داره؟... بددهنه؟

شونه بالا دادم. تقریباً همه‌ی این‌ها بود؛ ولی گفتنش
به سوده چه فایده‌ای داشت؟ نمی‌خواستم ناراحتش
کنم. فقط گفتم: قهر کردیم. خونه نمی‌آد.

- سر چی؟

دوباره شونه بالا دادم. پرسید: الان دقیقاً چته؟ دلت

تنگ شده یا می‌خوای جدا بشی؟

- می‌خوام جدا بشم.

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت: از اولش می‌دونستم

خودت رو انداختی تو دردسر. افتاده بودی تو یه

جریانی، من می‌دونم. مدیرعامل مجرد کجا بود تو این

دوره‌زمونه که به من و تو برسه؟!

نگاهم رو به سنگ‌فرش پیاده‌رو دادم و گفتم: با هم

دعوی بدی کردیم... یعنی... من بهش توپیدم. حقش

بود.

- تو خودت رو عذاب نده. سر چی دعوا کردید؟

بعد از چند ثانیه سکوت، به حرف او مدم: داره من رو
شبیه خودش می کنه. خودش دیوونه است. یه کارهایی
ازش سر می زنه...

ادامه ندادم و به صورت سوده نگاه کردم. خیابون
شلوغ بود و پیاده رو پر از همه می عابرها و مغازه ها.
سرم رو نزدیک تر بردم و آهسته گفتم: همه اش
آویزون منه. تو یه لحظه از این رو به اون رو می شه.
مخصوصاً موقع...

چشم های سوده درشت شد و سریع حرفم رو قطع
کرد: به من نگو! من هنوز مجرد حساب می شم.
لبهام رو فشار دادم. به خنده افتاد و اضافه کرد: تو
الان واسه من بدآموزی داری!

- من الان واسه خودم هم بدآموزی دارم!

خندیدیم. نگاهی به پشت سر انداختم. داوود و یکی دیگر از آدم‌های رادین بافاصله دنبالمون بودند. ابرویی بالا انداختم و برگشتم. سر کوچی ما رسیده بودیم.

#خط_خورده_فصل 30

.

سوده ایستاد و گفت: آخر نفهمیدم چی به چیه.

– به هم نمی‌آیم. قراره جدا بشیم.

– اخلاقش رو می‌گی؟

– هم اخلاقش، هم شغلش. زندگی دوگانه داره. فقط

یه مدیرعامل کتوشلوارپوش نیست. دستش تو

خلافه.

خنده از صورت سوده پاک شد. تأکید کردم: اگر کسی در مورد من چیزی پرسید، هیچ حرفی از رادین نزن. فقط بگو تازگی‌ها پدرش رو پیدا کرده. خب؟

ابروی سوده پرید و گفت: پیدا کردی؟

به نشونه‌ی مثبت سر تکون دادم. این همه تغییرات توی چند ماه، خودم رو هم شوکه کرده بود، چه برسه به سوده. حرفی نمی‌زد. تکرار کردم: هیچ حرفی از رادین به کسی نزن. فقط بگو پدرش اومده. همین.

گیج به اطراف نگاه انداخت. شک داشتم کسی سراغش بره؛ اما کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کرد. مقصودی به اندازه‌ی کافی در مورد من می‌دونست و احتمال دخالت یکی مثل فاتح رویه درصد هم نمی‌داد. فاتح و رادین سال‌ها پیش کنار رفته بودند و توی گذشته‌ی این آدم‌ها مونده بودند. با سوده روبوسی

کردم و خداحافظی کردیم. با یه دنیا فکروخیال رفت و
من وارد کوچه شدم. به طرف آپارتمان مامان راه
افتادم که دو سه نفر دیگه هم اونجا کشیک می دادند.
از عاقبت این جریان می ترسیدم و می خواستم با
گذروندن یه یلدای جانداخته، روحیه ام رو بهتر کنم.
مامان روی کاناپه های جلوی تلویزیون منتظرم بود. مثل
سال های پیش، هندوونه های قاچ کرده و انارهای
دون شده روی میز چشمک می زد. لب های خندونش
حالم رو بهتر می کرد. کیک بستنی رو ازم گرفت و گفت:
دیر کردی!

– یه کم با سوده قدم زدیم.

– چطور بود؟ خیلی وقته ندیدمش.

– خوب بود. سلام رسوند.

پالتو و شال رو کنار گذاشتم و خودم رو روی کاناپه‌ها
انداختم. صدای موزیک از تلویزیون، فضا رو پر کرده
بود. بوی آتش می‌اومد. یه لحظه دلم خواست که
برگردم به ماه‌های قبل و تمام اتفاقات رو فراموش
کنم. روی کاناپه دراز کشیدم و کوسن رو زیر سر زدم.
زانو هام رو بغل کردم و پلک بستم. صدای مامان اومد:
خسته‌ای؟

«اهوم» گفتم. دستش روی موهام نشست و از کنار
گردنم پیشون زد. کف دستش رو روی پیشونیم
گذاشت. آهسته گفت: یه ذره تب داری.
پلک باز کردم و گفتم: خوبم.

- پس پا شو، یه چیزی بخور. آتش داغه. بریزم؟
«نه» نگفتم. هنوز یه ساعتی مونده بود تا شام. سمت
آشپزخونه راه افتاد. با یه کاسه و قاشق برگشت. سر

جام نشستم. قاشق رو طرف لبهام آورد. یه قاشق
خوردم و از دستش گرفتم. خبری از دسته گل به آب
دادن من توی پارکینگ ترابری مقصودی نداشت.
سامی گفته بود تلفات جانی نداشته و آمبولانس‌ها
محض احتیاط اومده بودند؛ ولی من اون شب با گریه
خوابیده بودم.

#خط_خورده_فصل 30

مامان روی کاناپه‌ی مقابلم نشست و صدای تلویزیون
رو کم کرد. زمزمه کردم: امشب می‌مونم.

نگاهم به کاسه بود. صدای مامان رو شنیدم: اگر این
پسر رو نمی‌خوای، هیچ اجباری نیست. خودم باهاشون
حرف می‌زنم، تموم می‌کنم.

سوزش اشک رو حس کردم و فقط گفتم: وقتش که شد، می‌گم.

و دوباره شروع کردم به خوردن. حالا که سوده و مامان تصمیم رو می‌دونستند، حس می‌کردم باری از دوشم برداشته شده. کمی بعد زنگ به صدا در اومد و مامان درحالی که طرف آیفون می‌رفت، گفت: حتماً مردهای پایینند. انار بدیم بهشون، گناه دارند.

و دکمه رو زد و سمت روسریش رفت تا در واحد رو باز کنه. ادامه داد: خبر دارند امشب می‌مونی؟

سر تکون دادم و کاسه رو روی میز گذاشتم. شکلاتی توی دهان انداختم و به میز رنگارنگ جلوم نگاه کردم. حتی حافظ و شمع و آینه هم چیده بودیم. با صدای باز شدن در، به طرف مامان نگاه انداختم که به بیرون خیره شده بود. دلم به شور افتاد و بیشتر چرخیدم.

مامان بلافاصله در رو کوبید و من از جا پریدم. کسی
مانع بسته شدن در شده بود و مامان فشار می داد. رو
به من داد زد: برو تو اتاق.

ترسم بیشتر شد. مامان در رو ول کرد و طرف من
دوید. محکم بغلم کرد و با خودش طرف اتاق برد. از
هول و ولا نمی تونست درست حرف بزنه و روسری روی
شونه هاش ول شده بود. پرسیدم: چه خبر شده؟
و با دیدن سعید توی چهارچوب، جوابم رو گرفتم.
مامان من رو سمت اتاقم هل داد و گفت: برو یه
گوشه... الان می آم... بیرون نیا.

خودم رو از دست هاش بیرون کشیدم و بازو هاش رو
نگه داشتم. با آرامش گفتم: مامان، آروم باش... آروم.
- نترس، برو اتاق.

- آروم باش. چیزی نیست.

– قایم شو کمند!

– مامان، من می‌دونم کیه!

دست‌هاش از حرکت ایستاد و نفسش رو آهسته بیرون
فرستاد. شونه‌هاش رو مالش دادم و آروم‌تر گفتم:
نگران نباش. من قبلاً دیدمش.

چشم‌های مامان، خالی از هر حسی، به اطراف می‌جهید
و مغزش درگیرتر از تحلیل کردن حرف‌های من بود.
لب‌هاش مدام باز و بسته می‌شد. انگار جمله‌ای پیدا
نمی‌کرد. سعید وارد خونه شده بود و توی پذیرایی قدم
می‌زد. مامان رد نگاهم رو دنبال کرد و چرخید. با دیدن
سعید کمی اون طرف‌تر، آهی کشید و دست من رو توی
دست گرفت. عصبی گفت: چی از جون ما می‌خوای؟

سعید نگاهی به سرتاپاش انداخت و با صورت
جمع شده، جواب داد: به خاطر تو نیومدم! به خاطر
دخترم اینجام. همون که گفتی بچه‌ی یکی دیگه است!
- تو این رو گفتی، نه من.

- تو هم انکار نکردی!

دست مامان دور انگشت‌هام محکم‌تر شد. می‌لرزید.

#خط_خورده_فصل 30

.
خواستم حرفی بزنم که مامان گفت: این بچه از وقتی
چشم باز کرده، فقط من رو دیده. تو حق نداری سر
راهش رو بگیری.

سعید پوزخند زد و مامان ادامه داد: حق نداری مغزش
رو شست و شو بدی. خودش خوب می‌دونه مادرش اهل
چی هست، اهل چی نیست!

- اهل گشتن با مرد زن و بچه دار هستی یا نه؟

مامان قدمی به عقب برداشت و من رو هم با خودش
کشوند. ساکت موند. سعید که با کفش وارد خونه شده
بود، روی فرش بافت دست مامان راه افتاد و ادامه داد:
اهل خونه خراب کردن هستی یا نه؟

مامان همچنان ساکت بود. جلو رفتم که مانع نزدیک
شدن سعید بشم. معلوم بود که حال مامان پریشون
شده. سعید دوباره گفت: با من عروسی کردی؛ ولی
چشمت پی یکی دیگه بود. بگو، خجالت نکش، دخترت
می‌دونه!

به صورت به هم ریخته‌ی مامان نگاه کردم که چشمش
به من بود. گفت: تهمته.

سعید اضافه کرد: خودم دیدمتون... چند بار!

نگاه مامان همچنان به من بود. توضیح داد: حرف
می‌زدیم. می‌خواستم راضیش کنم یه رازی رو بگه.

سعید تلخ‌تر از قبل تکمیل کرد: جای بچه‌ی
حروم‌زاده‌تون رو بگه؟

حال مامان بد شد و تلو تلو خورد. زیر بغلش رو گرفتم و
سمت کاناپه‌ها بردم. سعید یه بار دیگه پوزخند زد و
دور شد. مامان رو کاناپه افتاد و من طرف آشپزخونه
دویدم تا آب‌قند بیارم. آهسته گفتم: آروم باش مامان.
چیزی نیست.

فوراً لیوان رو پر کردم و برگشتم. مامان دستش رو
روی سرش گذاشته بود و آهسته ناله می‌کرد. کنارش

نشستم و مجبور ش کردم کمی از آب قند بخوره. دستم
رو پس زد و گفت: خوبم.

سعید داشت دوباره این طرف می اومد. بهش چشم
دو ختم که نیاد. مامان سر چرخوند، به صورتش خیره
شد و گفت: آره. دنبال بچه ام این در و اون در می زدم.
تا تهران اومدم که نشونش رو پیدا کنم. همه مثل تو
پاره ی تنشون رو ول نمی کنند!

سعید دندون هاش رو به هم سایید و دست هاش رو
مشت کرد. کت و شلوار خوش دوخت طوسی پوشیده بود
و موها و ریش کوتاهش کاملاً مرتب بود. با تأسف به ما
و سرو وضع زندگیمون نگاه می کرد. مامان دستی به
موهای کوتاهش کشید و روسری رو بالا برد. ادامه داد:
این ها بهونه ات بود که گورت رو گم کنی! پول حروم

زیر دندونت مزه کرده بود، ما دست و پات رو
می بستیم.

– اگر مطمئن بودم دخترمه، می بردمش.

– مته سگ دروغ می گی.

من دروغ گفتن سگ‌ها رو ندیده بودم؛ اما با چشم‌های
پر از سوال، به سعید زل زدم. من رو مخاطب قرار داد:
حالا که گذشته. تازه اول جوونितه. دختر من، مثل دختر
من زندگی می کنه! خودت یه شمه‌اش رو نشونم دادی.
ابرو بالا انداخت و لبخند کجی زد که بفهمونه منظورش
انفجاره. داشت چیزی رو یادآوری می کرد که من سعی
می کردم فراموشش کنم.

#خط_خورده_فصل 30

چشم‌هام رو درشت کردم که جلوی مامان حرفش رو
نزنه. ادامه داد: با من باشی، هیچی جلودارمون نیست...
اگر بخوای این رو هم بیاری، بهش جا می‌دم.

با دست مامان رو نشون می‌داد. این چندمین بار بود که
به بردن مامان با خودمون اشاره می‌کرد. نگاه مامان پر
از نفرت شده بود. آب‌قند رو دوباره دستش دادم که یه
قُلپ بخوره. خودم بلند شدم، طرف آشپزخونه رفتم و
کنار کابینت‌ها ایستادم. سعید دنبالم اومد و وقتی کنارم
ایستاد، صداش رو پایین آورد: با من باشی، فاتح رو
دوباره زمین می‌زنیم. از شر پسرش هم خلاص
می‌شی.

پیشنهاد وسوسه‌انگیزی بود و کسی که داشت پیشنهاد
رو می‌داد، پدرم بود. مگه پدرها صلاح بچه‌هاشون رو

نمی خواستند؟ من نه از فاتح خیری دیده بودم و نه از رادین. سعید اضافه کرد: اون معامله رو برات جور می کنم. با هم حلش می کنیم و غیب می شیم.

- اون شرکت، الان مال مقصودی و فاتحه.

- فعلاً که بخشی از سهام مال توئه.

نگاه تیزش قصد داشت چیزی بگه و من رو بیاره توی باغ. آهسته گفتم: روی کاغذ!

- چه فرقی می کنه؟ فعلاً حرفت خریدار داره.

به مامان نگاه کردم که مستقیم به ما خیره بود و دستش رو روی لبهاش فشار می داد. سعید با ایما و اشاره گفته بود که می تونه راحت اون معامله ی کوفتی رو جور کنه. همونی که رادین دنبالش له له می زد. نفسم رو فوت کردم و فقط گفتم: اول اون معامله و

قرارمدارش رو جور کن، بعد تصمیم می گیریم. باید
روش فکر کنم.

واقعاً سردرگم تر از چیزی بودم که تصمیم لحظه‌ای
بگیرم. از من می خواست که با هم کار کنیم. هم
مقصودی رو دور بزنیم و هم فاتح و رادین رو. بعد هم
سه تایی بریم پی زندگیمون. به صورت جدیش نگاه
کردم. من دخترش بودم. ممکن بود به من هم نارو
بزنه؟ نفس عمیقی کشیدم. صدای مامان به گوشمون
خورد: چی می گی زیر گوش بچه‌ام؟

نگاهش کردیم. ادامه داد: از خونه‌ی من برو بیرون!
سعید راه افتاد. روی کابینت‌های کهنه و مبلمان قدیمی
و ظرف و ظروف و درودیوار چشم چرخوند و آخر نگاه
پرتمسخرش رو به مامان دوخت. سر تگون داد و بدون

حرفی، سمت در راه افتاد. قبل از بیرون رفتن، رو به من گفت: خوب فکرهاات رو کن.

جوابش رو ندادم. همین که در رو بست، مامان بلند شد و دوباره سرگیجه سراغش اومد. پشתי کاناپه رو گرفت که نیفته. پرسید: چی به هم گفتید؟

- رادین یه کاری ازم خواسته بود. این آدم پیدام کرد. ظاهراً آشناهای مشترک دارند.

صورت مامان دوباره توی هم رفت، دستش رو روی پیشونی گذاشت و نشست. آهسته گفتم: بالاخره که چی؟ یه روز سر راه هم سبز می شدیم.

#خط_خورده_فصل 30

سمت یکی از پنجره‌ها رفتم و به کوچه نگاه کردم.
آدم‌های رادین داشتند سعید رو سوار ماشین می‌کردند
که ببرند. شاید من رو هم اینجا گروگان گرفته بودند تا
سعید راضی به کاری بشه که ازش می‌خواند. نفسم رو
فوت کردم و پرده رو سر جاش برگردوندم. سمت
مامان رفتم و گفتم: همه‌چیز تموم می‌شه مامان.
برمی‌گردیم سر زندگیمون.

مامان دستش رو از روی صورتش برداشت و پلک باز
کرد. گفت: من این‌همه سال قایم نشدم که تو رو
دودستی تحویل این آدم‌ها بدم. فوراً طلاق رو
می‌گیرم، با هم می‌ریم یه شهر دیگه.
- مامان، نگران ن...

– سعید دیگه مطمئنه دخترشی. فکر می کنی ولت
می کنه؟ دورهاش رو زده، عیاشی هاش رو کرده، پیر
شده، حالا دیگه خانواده می خواد!

دست هام رو به نشونه ی ندونستن توی هوا تگون
دادم. ماما صاف نشست و جدی تر گفت: من بعد، نه
فاتح رو می بینی، نه سعید رو، نه رادین رو!
– ماما!

– فاتح قول داد نذاره آب تو دلت تگون بخوره. گفت
پسرش عاشقت شده، بند کرده به تو. گفت تو خودت
این وصلت رو خواستی... حالا فرستادت پی کاری که
یه سرش به سعید می کشه؟! پسرش مجبورت کرده؟
– همه چیز یه دفعه پیش اومد. رادین مجبورم نکرد...
یعنی... اوضاع یه جوری پیش رفت که...

– واسه اش لاپوشونی نکن!

حالم بدتر از عصر شده بود. به خوراکی‌های
دست‌نخورده نگاه کردم. آه کشیدم و کنار مامان
نشستم. بغلش کردم. مامان دست‌هایش رو دورم
انداخت. سکوت کرده بودم که فضا آروم‌تر بشه. زیاد
طول نکشید که پلک بستم و پرسیدم: چطوری یه بچه
به دنیا آوردی و کسی نفهمید؟

- من و خاله اقدس کارگرتون بودیم. مادر فاتح
قضیه رو فهمید، من رو به اسم کلفتی برد
خونه‌اش. پنج‌شیش ماه یه شهر دیگه بودیم که
عروزش نفهمه.

صورتم جمع شد و مامان اضافه کرد: من خیلی بچه
بودم. عقلم به هیچی نمی‌رسید.

سرم رو کج کردم و نگاهی به صورتش انداختم.
چشمش به من بود. لبخند بی‌جونی زد و گفت: من
هیچوقت بهت نگفتم که تو ناجی من بودی.

- من؟!

سر تکون داد. حالا آروم‌تر شده بود. روی موهای بلندم
دست کشید و ادامه داد: وقتی با سعید عروسی کردم،
همه‌چیزم رو باخته بودم. فاتح دلم رو خون کرده بود.
مادرش بچه‌ام رو داده بود دست دایه. فقط اون
می‌دونست بچه کجاست. خانواده‌ام به یه چیزهایی بو
برده بودند، چشم دیدنم رو نداشتند. اقام تا آخر باهام
قهر بود. سعید هم که سرکوفت می‌زد. با خودم گفتم
مرگ یه بار، شیون یه بار. مرگ‌موش گرفتم که خودم
رو راحت کنم؛ اما... همین که لیوان رو بردم جلوی لبم،

دلہ بہ ہم خورد۔ شک بہ دلہ افتاد، نخوردم۔ بعد
فہمیدم حاملہ ام۔

لبخند زدم و مامان ہم لبخند بزرگ تری زد۔

#خط_خوردہ_فصل 30

پی حرف رو گرفت: تو من رو از مرگ نجات دادی۔ من
بہ خودم قول دادم دیگہ تا آخر عمرم بچسبم بہت۔
و دست ہاش دورم محکم تر شد۔ سکوت کردم و بہ
تلویزیون بی صدا خیرہ شدم۔ حرف دیگہ ای نزد۔ کمی
بعد، نفس عمیقی کشیدم و فاصلہ گرفتم۔ خیالش رو
راحت کردم: نگران چیزی نباش۔ صد تا سعید و فاتح
ہم بیفتند بہ جون من، نمی تونند من رو از تو جدا کنند۔

سر تکون داد و ظرف انار رو جلو کشید. دو ساعت بعد،
توی اتاق تاریک روی تخت دراز کشیده بودم و
پلک‌هام بسته نمی‌شد. آخرین بار روی همین تخت
یه نفره‌ی کوچیک کنارم بود. این اتاق دیگه برام
رنگ‌وبوی دخترونه نداشت و حتی ملافه‌ها، من رو یاد
یکی دیگه می‌نداختند. سر جام نشستم و نفسم رو
بیرون فرستادم. بلند شدم تا توی خونه قدم بزنم؛ اما
پاهام به جای در، سمت کیفم روی میز رفت. گوشیم رو
بیرون آوردم و چیزی همراهش زمین افتاد. روی زانو
نشستم و به فرش دست کشیدم. مجسمه‌ی
کوچولوی آهو به انگشت‌هام خورد. برداشتم و توی نور
ملایمی که از چراغ‌های بیرون پخش می‌شد، نگاهش
کردم. چشم‌هایش زل زده بود به من. چشم‌های
لعنتیش... هرچی از دهنم دراومده بود بهش گفته بودم،
سرش داد زده بودم، سمتش سلاح گرفته بودم. تمام

مدت لال مونده بود و اعصابم رو بیشتر تحریک کرده
بود. کلتش هنوز توی کیفم سنگینی می کرد و هر بار
نگاه کردن بهش، من رو می ترسوند. همون جا روی
زمین نشستم و شماره‌ی سامی رو آوردم. دیروقت
نبود. زود جواب داد: چی شده؟

- رادین کجاست؟

اون طرف خط سکوت شد. ادامه دادم: با توئه؟
- نه.

- ویلای فاتحه؟... پیش سگ‌هاشه؟

- نمی‌دونم.

- داره چه کار می‌کنه؟

- نمی‌دونم.

- دریا چطوره؟ دریا رو که می‌شناسی ایشالا!!

– انقدر من رو تهدید نکن! هنوز اون روی من رو ندیدی!

– رادین کجاست؟... حرف بزن، سلاحش مونده دستم.

– لازمش نداره. پیشت بمونه.

انگشت هام دور مجسمه پیچید و به تاریکی زل زدم. نه می خواستم دوباره بپرسم و نه می خواستم قطع کنم. خود سامی گفت: اگر لازم باشه، خبرت می کنیم. تو زنگ نزن. رادین نمی خواد باهات حرف بزنه.

پوزخند زدم و جواب دادم: خدا رو شکر. چه بهتر. من هم نمی خوام باهاش حرف بزنم.

و قطع کردم. ابرو هام توی هم رفت. من رو با بلا تکلیفی ول کرده بودند و حرف هم نمی زدند! به جهنم! فحشی دادم و بلند شدم. گوشی رو توی کیف انداختم. فحش دیگه ای دادم و روی تخت دراز

کشیدم. آهو رو کنار بالش گذاشتم و بهش خیره شدم.
پاش رو اینجا گذاشته بود و اتاقم رو خراب کرده بود.
فحش سوم رو دادم و روی آهو رو برگردوندم که به
من نگاه نکنه. پلک‌هام رو روی هم فشار دادم. به
زودی همه‌ی این‌ها تموم می‌شد.

#خط_خورده_فصل 30

پایان فصل. ❀

•
جلیل سری تگون داد و به صندلی اشاره کرد. رحمان
نشست و نگاهش طرف من چرخید. کسی چیزی
نمی‌گفت و آرامش جمع، بیشتر مایه‌ی وحشت بود.
قرار بود بعدش چی بشه؟ مقصودی شروع کرد: آقای
رحمان بداغی، از آشناهاست که حرف‌های جالبی داره.

سمت من سر چرخوند و ادامه داد: در مورد این خانم.
همه به من و بعد به رحمان چشم دوختند. نفس عمیقی
کشیدم. مقصودی از رحمان پرسید: این خانم گفته با
تو رابطه داشته، پول و پله‌ی شرکت علم کردن رو تو
گذاشتی کف دستش. آره؟

رحمان نگاهش رو از من گرفت و به جلیل داد. گفت:
نه. من این خانم رو نمی‌شناسم.

مقصودی ادامه داد: پس چرا جلوی من این طوری
تظاهر کردی؟

- کسی ازم خواسته بود.

انگشت‌هام زیر میز توی هم فرو رفت. صورت
رنگ‌پریده‌ی رادین وخامت اوضاع رو نشون می‌داد.
دلم می‌خواست همین الان بلند بشم و از اتاق برم.
جلیل سوال مهم رو پرسید: کی خواسته بود؟

رحمان نگاهی به صورت‌های دورش انداخت و ضربان
من بالا رفت. جلیل نه به فاتح رحم می‌کرد، نه به
رادین. بعد هم حتماً نوبت من بود. یاد انگشت‌های
رادین افتادم و آه کشیدم. رحمان لب‌باز کرد: پدرش.
و به سعید خیره شد. به رادین نگاه کردم و نفس
راحتی کشیدم. مقصودی که انگار کل برنامه‌ریزی‌ش
برای شکوه این لحظه بود، روی میز کوبید و با نگاه
خیره به سعید، گفت: که گفתי دخترت رو تازه پیدا
کردی، ها؟!

به رحمان نگاه کردم و به نشونه‌ی تشکر، لحظه‌ای
پلک بستم. رحمان بی‌حوصله چرخشی به چشم‌هایش
داد. جلیل منتظر جواب سعید بود که با دروغ رحمان
بدجوری آچمز شده بود. اگر اتهام رو قبول می‌کرد،

خودش به باد می‌رفت و اگر اسم فاتح رو می‌برد، من.
بالاخره به حرف اومد: سوتفاهم پیش اومده.

مقصودی به جلو خم شد و با صدای بلندتر، پارکینگ
ترکیده‌اش رو تلافی کرد: پول ریختی دست دخترت،
سهام خریده، شرکت علم کرده. بعد فرستادیش سراغ
من که پارکینگم رو ببره هوا و اسم در کنه. همه‌ی
این‌ها برنامه‌ات بود. می‌خواستی من رو کنار بزنی و
خودت همه‌کاره بشی. لابد بعدش نوبت کنار زدن
جلیل‌خانه!

جلیل داد زد: ساکت!

به سعید خیره بود. سعید نگاهی به من انداخت. با
التماس زل زدم که حرفی از دانیال پیش نکشه.
نگاهش رو گرفت و فقط گفت: پاپوشه.

مقصودی دوباره شروع کرد: من خسارتم رو تا قرون
آخر می‌خوام.

سعید دوباره به من نگاه کرد و ساکت موند. جلیل از
جاش بلند شد و آدم‌هاش طرفش اومدند. مشت‌هاش
رو به لبه‌ی میز تکیه داد و از همون زاویه‌ی بالا به
پایین، رو به ما چهار نفر گفت: جایی نمی‌مونم که
تو بشی اعتماد نیست.

#خط_خورده_فصل 31

.

فصل 31

بیست دقیقه‌ی تمام جلوی قفسه‌ها رژه می‌رفتم و
چیزی دست‌گیرم نمی‌شد. چرا یه نفر باید وسیله‌های
دورریختنی رو جمع می‌کرد و روی قفسه می‌چید؟ دو

تن خرت و پرت خراب و از کار افتاده. خوب می‌دونستم
من هم یکی از همین وسیله‌هام. از گوشه‌ی چشم،
سامی رو دیدم که کنارم ایستاد. کمی بعد گفت:
محمدی تو راهه. وقتی رسید، با هم می‌رید ملاقات.
- چه ملاقاتی؟ مربوط به همون قراردادیه که
می‌خواید؟

سر تکون داد. پس سعید طبق قولش داشت معامله رو
جور می‌کرد. از آخرین دیدار من و سعید، سه چهار
روزی گذشته بود و توی این مدت، خبری از رادین
نبود. خبری از هیچ کس نبود. پرسیدم: رادین نمی‌آد؟
- نه.

- چیز دیگه‌ای نگه نمی‌داره، رفته باشه اونجا؟... ببری،
شیری!

- سر کارشه!

– این‌ها چیه؟ چرا نگه می‌داره؟

با دست دیوار و قفسه‌های توی سالن رو نشون دادم.
روی جنس‌ها چشم چرخوند. انتظار جواب درست و
حسابی از سامی نداشتم؛ ولی گفتم: از چیزهای
کج و معوج خوشش می‌آد، چیزهایی که درب و داغونند،
تقارن ندارند. هنوز نفهمیدی؟!

حالا نگاهش به من بود. ابروم رو بالا انداختم. با
شنیدن این حرف‌ها، فکر مدام سمت جای خالی
انگشت‌های رادین می‌رفت که با پروتز دستکش‌ها پر
می‌شد. مغزم دوباره دنبال تجزیه و تحلیل رادین بود و
کم‌کم داشت کلافه‌م می‌کرد. موضوع رو عوض کردم:
من هنوز حسابم رو با دریا تسویه نکردم. این
مسخره‌بازی‌هاش یعنی چی؟ چرا پرید وسط جلسه با
مقصودی؟

سامی سکوت کرد. ادامه دادم: مجبورم نکنید برم از
آقا فاتح بپرسم!

– اومده بود خراب کاری کنه.

– امروز چه رک شدی!

سمتش قدم برداشتم. دست‌هاش رو روی سینه قفل
کرد و رک تر گفت: می‌خواست به تو آسیب بزنه.

دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم: چرا؟ با من چه
مشکلی داره؟ من این وسط خودم قربانی‌ام!

– مشکلتش با رادینه. نمی‌خواد شما کنار هم باشید.

قسم خورده نداره.

– من نمی‌فهمم! که چی؟ چون طلاق گرفته، از چشم
رادین می‌بینه؟

– چون رادین نداشته به عشقتش برسه...

و آروم تر اضافه کرد: هنوز هم نمی‌ذاره...

پلکی زدم و به صورتش نگاه کردم. دست‌هایش رو انداخت و توی جیب‌هایش فرو برد. داشت در مورد خودش حرف می‌زد. چشم‌هام رو ریز کردم و پرسیدم: به رادین چه؟

شونه بالا داد. دوباره پرسیدم: چرا سخت می‌گیره؟ چون پول نداری؟

فقط نگاه می‌کرد. انگار گیج‌تر از من بود. ادامه دادم: چون کارت خطرناکه؟

نفسش رو فوت کرد. گوشه‌ی پیشونیش رو خاروند و نگاهش رو گرفت.

#خط_خورده_فصل 31

خودش هم نمی‌دونست این همه سخت‌گیری رادین
 برای جدا کردنشون به خاطر چیه! انقدر که دریا رو به
 دیوونگی و نفرت و قسم خوردن بکشونه! اون
 نمی‌دونست؛ اما من می‌دونستم. جرقه‌ای مدام توی
 سرم روشن و خاموش می‌شد و هشدار می‌داد. این همه
 گیر دادن رادین الکی نبود. یه بار توی لفافه گفته بود
 که اگر خودش نباشه، سامی هوام رو داره. دستم
 ناخودآگاه روی گلوم نشست و به چشم‌های سامی
 خیره شدم. پرسید: چیه؟
 به حرف او مدم: چند سالته؟
 از سوال بی‌ربطم اخمی کرد. اصلاح کردم: شاید فکر
 می‌کنه سنتون جور نیست.
 - سی‌ودو. یه سال ازش بزرگ‌ترم.

آب دهانم رو قورت دادم و دستم سمت قلبم رفت.
سعید گفته بود ماما یه پسر چهارپنج ساله داشته.
من اون موقع نوزاد بودم. سنش جور درمی اومد. قدم
دیگه ای به طرفش برداشتم و گفتم: خانواده ات چی؟ با
دریا مشکلی ندارند؟

بهش زل زده بودم و نمی تونستم جلوی فکرهام رو
بگیرم. کنجکاو نگاه می کرد. سرفه ای کردم و نگاهم رو
به قفسه ها دادم تا بیشتر از این، مشکوکش نکنم.
سراپا گوش بودم، تا اینکه سامی به حرف اومد: من
خانواده ای ندارم.

دسته ی کیف روی ساعدم پایین افتاد و پلک بستم.
پرسید: چی شد؟

خودم رو کنترل کردم و جواب دادم: هیچی. چند روزه
حالم خوب نیست.

اظهار نظری نکرد. قبل از هر حرف دیگه‌ای، سمت در راه افتادم و گفتم: صدای ماشین شنیدم. حتماً سعید رو آوردند.

حتی نمی‌تونستم به صورتش نگاه کنم. چرا رادین به جای زورگویی، شیرفهمشون نکرده بود؟ دریا و سامی حق داشتند که واقعیت رو بدونند. اگر فاتح می‌فهمید رابطه‌ای با هم دارند، چه حالی می‌شد؟ نفسم رو با آه بیرون دادم و خودم رو به حیاط رسوندم. سعید رسیده بود. بدون معطلی سوار ماشینش شدم و سعی کردم فکرم رو از گندی که فاتح به زندگی بچه‌هاش زده بود، دور کنم. سعید پرسید: خوبی؟

با تکیه سر جواب دادم و چیز بیشتری نگفتم. راننده از آدم‌های سعید بود و مرد کناریش از آدم‌های رادین. از خونه بیرون زدیم. یه ماشین پشتمون راه افتاد که

داوود راننده‌اش بود. کسی حرفی نمی‌زد، پخش
خاموش بود و حتی به هم نگاه نمی‌کردیم. ده دقیقه‌ای
گذشت، تا اینکه سعید دستش رو روی پام گذاشت و
من از جا پریدم. دستش رو بلند کرد و گفت: تو
هیپروتی؟

به‌هم برخورد، با اینکه روی لبش لبخند داشت.

#خط_خورده_فصل 31

هنوز یه ماه از آشنایی مون نگذشته بود، حق شوخی
نداشت. خودم رو جمع کردم. با اخم‌های من، لبخندش
پاک شد و گفت: نترس، نمی‌ریم صف اعدام!
تک‌سرفه‌ای کردم و جواب دادم: با این کار و بار
شماها، صف اعدام هم دور نیست!

- شوهر تن لشت نمی‌خواد از خونه در بیاد؟

روم رو برگردوندم. فکرش رو هم نمی‌کرد که دانیال با
یه اسم دیگه جلوی مردم ظاهر بشه. حتی اگر داده بود
در مورد آدم‌های اطراف من تحقیق کنند، رادین همتی
کسی جز فامیل زن فاتح نبود. صدای سعید دوباره به
گوشتم خورد: نمی‌پرسی کجا می‌ریم؟

- از اونجایی که خودت می‌خوای بگی، نه نمی‌پرسم.
بی‌توجه به اخلاق سگیم، گفتم: اولین ملاقات رو جور
کردم. به عنوان شریک مقصودی می‌آی. دیگه خبرها
به گوشش رسیده، می‌دونه دختر می‌.

- کی؟ همون طرف قرارداد؟

سری تگون داد و با خنده کنایه زد: یه جوری می‌گی
قرارداد، انگار یه جا ثبت می‌شه و همه‌مون انگشت
می‌زنیم!

نگاهم رو به شیشه‌ی بغل دادم و سعی کردم آرامشم
رو حفظ کنم. امروز از دنده‌ی چپ بلند شده بودم و
حرف عادی‌م دعوا درست می‌کرد. صبر لعنتی من هم
حدی داشت. رادین کدوم گوری بود؟ جوابم رو نیم
ساعت بعد گرفتم. وقتی ماشین جلوی یه کافه‌بیلارد
نگه داشت و در رو برامون باز کردند. با اولین قدم به
بیرون ماشین، چشمم به رادین افتاد که با لباس‌های
مشابه لباس مردهای دیگه، از یه ماشین پیاده شده
بود. سمت ورودی می‌رفت. همه کت‌وشلوارهای مشکی
و پیراهن‌های همرنگش پوشیده بودند، با دستکش
چرم مشکی. نگاه کردن به اطراف کافه توی دل آدم و
خالی می‌کرد. به پالتو و جین سفیدم نگاه کردم و
دستی به موهام کشیدم که طبق معمول روی زخم
بیانده. سعید با دست مقابل رو نشون داد و هر دو راه
افتادیم.

#خط_خورده_فصل 31

این فصل ادامه داره...👁️👁️

سعيد با دست مقابل رو نشون داد و هر دو راه افتاديم.
رادين جلوی در ورود ايستاده و به پايين چشم دوخته
بود. از همون فاصله، به صورتش خيره شدم كه سرش
رو بالا بياره؛ ولی خبری نبود. می‌دونستم اين ملاقات
حتماً براش مهمه كه تا اينجا اومده. به در رسيديم و
داخل رفتيم. بقيه‌ی مردها بيرون موندند، به جز خود
رادين و راننده‌ی سعيد كه پشتمون حركت می‌کردند.
توی راهروهای نیمه‌روشن راه می‌رفتيم. سروصداهايی
از پشت درها به گوشمون می‌خورد. انتهای راهروی
خلوت، مردی ايستاده بود. نگاهی به تك‌تكمون

انداخت و با دیدن سعید، پله‌های بالا رو نشون داد.
خودش جلو افتاد. هوا سرد بود؛ اما نور نارنجی و گرم
اطراف، حس ضدونقیضی از فضا منتقل می‌کرد. آهسته
از سعید پرسیدم: حالا اسم طرف چی هست؟

– داتسون.

– خارجی‌ه؟

آروم خندید و جواب داد: نه. جلیل داتسون.

نگاهش کردم. توضیح داد: قدیم‌ها داتسون سوار
می‌شد. روش مونده.

– حالا چی سوار می‌شه؟

– جت شخصی!

ابروهام بالا رفت و ساکت شدم. پاگرد رو دور زدیم و
وارد لابی طولی شدیم که در پهنی درست مقابل پله‌ها

داشت. مرد سمت در رفت و دسته‌های دو لنگه رو
گرفت. محکم فشار داد و از دو طرف بازش کرد. فضای
پشت در، یه سالن نورانی بود. مخصوصاً این وقت بعد
از ظهر که خورشید هنوز توی آسمون می‌درخشید.
سعید ایستاد و ساعدم رو نگه داشت تا بایستم.
راننده‌اش یه طرف در و رادین طرف دیگه‌ی در
ایستادند و اطراف رو بررسی کردند. با اشاره‌ی سر
راننده، قدم برداشتیم. رادین هنوز نگاهم نمی‌کرد.
مقصر اون بود و برای من قیافه هم می‌گرفت!
دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و موقع رد شدن از
کنارش، پشت انگشت‌هام سمت دست آویزونش
رفت. لمسش کردم. بالاخره نگاهم کرد. پشت چشم
نازک کردم و به راهم ادامه دادم.

از راهروی کوتاه پشت در عبور کردیم و سالن
مستطیلی مقابلمون ظاهر شد که یه دیوارش

پنجره‌های متعدد بزرگ داشت و دیوارهای دیگه، با
آجر تزیینی پوشیده شده بود. دو طرف سالن میز
بیلیارد گذاشته بودند و اطرافشون مبلمان و تخته‌ی
دارت. به جز چند مرد ایستاده کنار پنجره‌ها و مردی که
رأس یکی از میزهای پذیرایی نشسته و پشتش به ما
بود، آدم دیگه‌ای دیده نمی‌شد. به سعید نگاه کردم.
سرش رو با اطمینان تکون داد. راننده و رادین،
همچنان دنبالمون بودند. دو تا از مردها برای
وارسی شون جلو اومدند؛ اما کسی به من و سعید کاری
نداشت.

#خط_خورده_فصل 31

سمت میز پذیرایی رفتیم، از کنار مرد رد شدیم و طول
میز رو طی کردیم تا اون طرف، مقابل مرد بایستیم.
نمی‌دونستم آخر این همه تشریفات چی پیش می‌آد.
خودم رو به جریان آب سپردم. انتهای دیگه‌ی میز
ایستادیم. سرم رو بلند کردم و چشمم به مرد افتاد.
برای لحظه‌ای نفسم بند اومد. موهای کوتاه داشت و
پالتوی چرم و اکسسوری‌های مختلف. حلقه‌های توی
لاله‌ی گوش مرد، چشم‌هام رو خیره کرده بود.
چهره‌اش نه؛ ولی استایلش شبیه رادین بود. سعید
سکوت رو شکست: جلیل خان، دخترم کمند که حرفش
رو زدیم.

به من اشاره کرد. جلیل موهای یک‌دست سفید داشت
و به نظر مسن‌تر از سعید و فاتح و مقصودی بود. سر
تکون دادم و به زور زبونم رو چرخوندم: سلام. کمند
هستم. خوشوقتم از آشنایی تون.

پیرمرد به خنده افتاد و من به سعید نگاه کردم که
لبخند داشت. چشمم سمت رادین چرخید. کنار
مردهای دیگه، دم پنجره ایستاده بود. امروز نه از
پالتوی چرمش خبری بود و نه از حلقه‌های دور
گوشش. مطمئن بودم که از تشابه ظاهرشون خیالاتی
نشدم. جلیل هدف اصلی تمام این برنامه‌ریزی‌ها بود،
نه معامله، نه پول. هدف خود جلیل بود و این من رو
می‌ترسوند. مرد به صندلی‌ها اشاره کرد. من و سعید یه
طرف میز مستطیلی، با فاصله از صندلی جلیلی نشستیم
و من عمداً نقطه‌ی مقابل رادین رو انتخاب کردم که
چشمم بهش باشه. سعید دوباره شروع کرد: تازه به
کمند رسیدم. زن سابقم فراری بود. حتماً یادتونه.
از صفتی که به مامان داده بود، خوشم نیومد و اخمی
کردم. این مرد از کجا خبر داشت؟ سری تکون داد و
گفت: یادمه. گفته بودی.

- حالا به هم رسیدیم. دخترم جنمش رو نشون داده،
باقیش با خودتون.

جلیل به من نگاه می کرد. پرسید: پارکینگ مقصودی رو
ترکوندی؟

سرفه‌ای کردم و کمی به جلو خم شدم. جواب دادم:
مسئله شخصی نبود. حرفه‌ای بود.

آهسته خندید و درحالی که سیگاری از جعبه‌ی فلزی
جلوش درمی‌آورد، با سر به میز بیلارد اشاره کرد و
گفت: تا شریک دخترت می‌رسه، وقت بگذرونیم.

منتظر موافقت کسی نبود. خودش بلند شد و سیگار رو
گوشه‌ی لبش زد. سعید فوراً صندلی رو عقب داد و
دنبالش سمت میز بیلارد رفت. می‌دونستم هدفشون
حرف زدن، نه بازی کردن. باین حال، جلیل چوب رو
برداشت و به سرش گچ کشید. یکی از آدم‌هاش برای

کمک کردن رفت و گوی‌ها رو تنظیم کرد. چشمم به
دستش افتاد که یه انگشت نداشت. چیزی به قلبم
چنگ انداخت. جلیل مشغول آهسته حرف زدن با سعید
بود و سعید با نگاه به زمین، فقط سر تکون می‌داد.

#خط_خورده_فصل 31

به طرف رادین برگشتم و با دیدن مردی که کنارش
ایستاده بود، دیگه مطمئن شدم که این انگشت‌های
بریده، ربطی به مقصودی نداره و زیر سر جلیله. این
مرد، همونی بود که یه بار برای ملاقات با مقصودی به
شرکتش اومده بود و من به خاطر دیدن دست
بی‌انگشتش، از کوره در رفته بودم. سه نفر با دست
ناقص دور و بر جلیل، اصلاً تصادفی نبود. آه کشیدم و

به چشم‌های رادین زل زدم. نگاهش رو گرفت و به
طرف پنجره‌ی دیگه‌ای راه افتاد. به بیرون چشم
دوخت. سرم رو پایین انداختم و دست‌به‌سینه منتظر
تموم شدن صحبت جلیل و سعید موندم که زیاد طول
نکشید. جلیل سمت بار ته سالن رفت و سعید به طرف
من اومد. نگاهی به میز چوبی جلوم انداخت و احتمالاً از
ترس شنود، به یکی از پنجره‌ها اشاره زد. با هم سمت
همون پنجره رفتیم. خیلی آهسته گفت: حرف زدیم.
نمی‌خواد هیچ دردسری درست بشه... بعد از سه‌چهار
سال اومده ایران... فقط پی همین یه کاره.
کنار پنجره ایستادم. به اطراف چشم چرخوندم و گفتم:
خب؟

سعید نزدیک‌تر شد و یه بار دیگه دستم رو گرفت.
جدی‌تر گفت: بهترین کار لو دادن فاتحه. به محض

اسم بردن از شون، جا پات رو سفت می کنی. اون بچه
رو بنداز جلوش، تا ابد پادشاهی کن!

جوابی ندادم. اضافه کرد: اعتماد داتسون رو جلب کنی،
هیچ کس نمی تونه رو دستت بلند بشه.

با لبهای باز به صورتش خیره بودم که داشت
تجربیات خیانت قدیمش رو برام تعریف می کرد.
سال ها پیش به فاتح خیانت کرده بود و نونش افتاده
بود توی روغن. دستم رو بیرون آوردم و جواب دادم:
گفتم باید فکر کنم. هنوز واسه هر تصمیمی خیلی زوده.

- لغتش نده! وگرنه خودم مجبورم اسم فاتح رو

ببرم، اون وقت تو هم لطمه می خوری!

پوزخند زدم و گفتم: پدریت تا همین حد بود؟

سعید پلک هاش رو روی هم فشار داد. از گوشه ی
چشم رادین رو دیدم که داشت کم کم نزدیک می شد.

سعید گفت: من تا از تو مطمئن نشم، هیچ کاری
نمی‌کنم. خیال می‌کنی فاتح چرا پای من رو وسط
کشیده؟ چون می‌دونه به خاطر تو هیچ کاری نمی‌کنم!
از حرفش مطمئن نبودم. فعلاً توی رودربایستی با من
بود و آدم‌های رادین بدجوری خفتش کرده بودند... اما
بعدش چی؟ پرسید: گیر تو چیه؟

جواب ندادم. ادامه داد: چرا نه می‌آری؟ نکنه توله‌ی
فاتح رو دوست داری؟

به خنده افتادم. دستی به موها و شالم کشیدم و گفتم:
من؟!

رادین نزدیک‌تر شده بود. عمداً جوری که بشنوه،
اضافه کردم: چه دوست داشتنی؟ به من تجاوز کرده!

برق از سر سعید پرید و من به صورت رادین نگاه کردم که حرص خوردنش دیدن داشت. نفسش رو بیرون فرستاد.

#خط_خورده_فصل 31

.

روم رو برگردوندم و متوجه مقصودی شدم که همراه مرد دیگه‌ای وارد سالن شده بود. سعید خودش رو کنترل کرد و فقط گفت: به وقتش پاره‌اش می‌کنم. دیگه بهانه نداری.

دستم رو سمت میز پذیرایی کشید که هم مقصودی به طرفش می‌اومد و هم جلیل. مردها برای هم سر تکون دادند. جلیل سر جاش بالای میز برگشت. من و سعید یه طرف میز نشستیم و مقصودی اون طرفش. از پشتِ

صورت مقصودی، رادین رو می دیدم که نگاهش
همچنان چپ‌چپ بود. به روی خودم نیاوردم. موهام رو
از جلوی زخم کنار زدم و سرم رو بالا گرفتم که ببینم.
حالا که روی داغونی گونه‌ی من کراش داشت... نوش
جان! پلک‌هایش رو بست و سرش رو برگردوند. قبل از
هر حرفی، جلیل رو به مقصودی گفت: ماجراها به
گوشتم رسیده.

خنده‌ی کوتاهی کرد. مقصودی به من خیره شد. جلیل
ادامه داد: بوی بازنشستگی می‌آد!

جمله‌های لحن شوخ داشت؛ اما معنی‌دار بود.
مقصودی خنده‌ی آروم و مصنوعی تحویل داد و گفت:
واسه این حرف‌ها زوده. شاید بخواید برسید چرا دیر
کردم.

توجه‌ها رو جلب کرد و من رو ترسوند. سعید به حرف
اومد: قرار بود بشینیم در مورد مسیر رد کردن
برنامه‌ریزی کنیم، نه...

بلند شدن دست جلیل، سعید رو ساکت کرد. نگاه
سوالیش به مقصودی بود. مقصودی پی حرفش رو
گرفت: امروز یه مهمون دیگه هم داریم... اگر جلیل خان
اجازه بده.

و به من نیشخندی زد. به رادین نگاه کردم. حواسش
دوباره به من بود. گره بین ابروهاش می‌گفت، از چیزی
که در جریان بی‌خبره. جلیل جواب داد: منتظریم.

مقصودی به مردِ همراهش اشاره زد و مرد رفت. نگاهی
با سعید ردوبدل کردم. مثل من و رادین جا خورده بود.
به راننده‌اش اشاره کرد. راننده طرف در حرکت کرد.
پرسیدم: مهمونتون کیه؟

- می شناسیش.

چند دقیقه بعد، راننده‌ی سعید سراسیمه سمت میز
اومد؛ اما دیگه برای هر حرکتی دیر شده بود. اون
مهمونی که مقصودی می گفت، پا به سالن گذاشته بود
و داشت نزدیک می شد. آب دهانم رو قورت دادم و
دست هام رو زیر میز بردم. به صورت رحمان بداغی
نگاه کردم که هر حرفش سرفاتح و رادین رو به باد
می داد. حتی خود رادین هم متوجه شرایط ناجور بود.
چشم های رحمان روی جمع می چرخید. مطمئن نبودم
رادین رو شخصاً بشناسه. کلاً حواسش سمت پنجره ها
نبود. مقصودی به صندلی کنار خودش اشاره کرد و
رحمان با قدم های کوتاه و نامطمئن جلو اومد. توی
دیدرس جلیل ایستاد و جلیل و راندازش کرد. انگار
اون قدری کله گنده نبود که قبلاً با جلیل روبه رو شده

باشه. دست‌هاش رو قفل کرد و گفت: سلام جلیل خان.
افتخار دادید.

#خط_خورده_فصل 31

رو به سعید ادامه داد: کارم با تو تموم شد! تا همین جا بود.

سعید سرش رو پایین انداخت و پلک‌هاش رو به هم فشار داد. جلیل رو به مقصودی اضافه کرد: من قاضی نیستم! می‌خواستی مالت رو سفت بچسبی.

چرخید و درحالی که یقه‌ی پالتو رو دقیقاً مثل رادین بالا می‌داد، سمت در حرکت کرد. مردهاش دوره‌ش کردند. مقصودی و رحمان هم بلند شدند و مقصودی با پوزخندی به من، راهش رو طرف خروجی کشید.

رحمان بدون کلام دیگه‌ای رفت. ما موندیم و سالن خالی. رادین جلو اومد. استرس چند دقیقه‌ی پیشم، تازه داشت خودش رو نشون می‌داد. دست روی قلبم گذاشتم، به پشتی صندلی تکیه دادم و لیز خوردم. به سقف زل زدم. نوک انگشت‌هام یخ شده بود و تب چند روزه‌ام دوباره بالا رفته بود. سعید آهسته اما عصبی گفت: بدبختشون می‌کنم، وایسا بین!

بین موهای خاکستریش دست کشید و چند بار سر تکون داد. صورت رادین مقابل چشم‌هام ظاهر شد. پشت صندلی، بالای سرم ایستاده بود و برعکس نگاه می‌کرد. گفت: راه بیفت.

– نمی‌تونم.

– اینجا دیگه امن نیست.

– حالم بده. بغلم کن.

صندلیم رو عقب کشید. تعادلیم به هم خورد و خودم رو
با ساعدش نگه داشتم. سعید سمتمون چرخید. دستم
روی ساعد رادین پایین اومد و کف دستش جا خوش
کرد که از چشم سعید دور باشه. سعید حاله رو پرسید.
جواب دادم: تب دارم.

پشت دستش رو کنار پیشونیم گذاشت و من سرم رو
کمی عقب بردم. رو به رادین گفتم: بلندش کن، می‌ریم
بیمارستان.

رادین ابرو بالا انداخت و گفتم: من از تو دستور
نمی‌گیرم.

دندون‌هام رو روی هم ساییدم و دستور دادم: از من
می‌گیری!... بغلم کن!

رادین دستش رو از دستم بیرون کشید و جواب داد: به
آقا دانیال برمی‌خوره!

سعید اسم «دانیال» رو با تمسخر تکرار کرد و
درحالی که زیر بازوم رو می گرفت، بلند شد. همین که
ایستادم، سالن دور سرم چرخید. سعید آروم حرکت
داد. رادین بدون نگاهی به من، جلو افتاده بود. کیفم رو
طرفش پرت کردم. نگاهی به عقب انداخت و با تأکید
بیشتری گفت: آقا دانیال خوشش نمی آد!!

اخم کردم و حرفی نزد. سعید کنار گوشم گفت:
خودم می برمت دکتر.

رادین کیف رو برداشت. با نگاهی به بالا و پایین سالن
بیرون رفتیم. یه بار دیگه به بن بست خورده بودیم و
مقصودی دست پیش رو داشت. تا همین امروز جرئت
اعتراف نداشتم و موندنم توی این کار رو گردن رادین
می نداختم؛ اما این دیگه فقط انتقام رادین نبود، انتقام
من هم بود. این جماعت و این بیزنس، قبل از هر چیز،

پدرم رو از من گرفته بودند. من نمی‌تونستم بی تفاوت بگذرم.

#خط_خورده_فصل 31

پایان این فصل. ❀

::

.

فصل 32

سوار یه پژیوی سفید بودیم که لب اتوبان پارک شده بود. پلک بسته بودم و با صدای ملایم موزیکی که از هندفری پخش می‌شد، فکر می‌کردم. هر دو سه روز یه بار، فیلشون یاد هندستون می‌کرد و دنبالم می‌اومدند. تا می‌خواستیم به خونه‌ی مامان و اتاق قدیمی و زندگی قبلم عادت کنم، با لباس‌های شیک سمیرا بشیری احضار می‌شدم و فکرم سمت رادین و

برنامه‌هاش کشیده می‌شد که انگار هنوز ناامید نشده
بود و به تلاشش ادامه می‌داد. از طرف دیگه، فکر
سامی و حرف‌هاش از مغزم پاک نمی‌شد. از مامان در
مورد نشونه و خال و ماه‌گرفتگی بچه پرسیده بودم و
مامان همه رو رد کرده بود. با روشن شدن ماشین،
چشم باز کردم و به داوود پشت فرمون نگاه انداختم.
آهنگ رو قطع کردم و گفتم: رسیدند؟

- آره انگاری.

سر جام آماده‌تر نشستم. چشم داوود به نقشه‌ی توی
گوشتیش بود. پرسیدم: حالا از کجا معلوم داره می‌ره
سراغ جلیل؟

- سه روزه تحت نظره. امروز از صبح تو تلاطم
بودند... سوار یه ماشین ساده شده که تابلو نباشه.
یه ال‌نود سیاه.

گوشی رو کنار گذاشت و نگاهش رو مستقیم به اتوبان داد. عمداً با این پژوی معمولی اومده بودیم که بشه باهاش تعقیب کرد و شناسایی نشد. منتظر بودیم تا مقصودی با ماشین ساده‌ای که داوود می‌گفت، رد بشه. یه ماشین دیگه از طرف رادین دنبالش بود و داوود ردیاب اون ماشین رو کنترل می‌کرد. همین که توی اتوبان انداخته بودند، داوود از مسیر دیگه‌ای خودش رو اینجا رسونده بود که سر راهشون باشیم. ماشین مقصودی بالاخره رد شد. ماشینی که رادین دنبالش فرستاده بود، پشتمون ایستاد و داوود راه افتاد. از اینجا به بعد، نوبت ما بود. پرسیدم: چند بار ماشین‌ها عوض شدند؟

– انقدری که راننده‌اش نفهمه.

– سامی هم هست؟

- نه.

نفس عمیقی کشیدم. داوود با فاصله از ماشین سیاه مقصودی می‌روند. دوباره پرسیدم: نتونستید به ماشین مقصودی ردیاب بچسبونید؟

- قبل از حرکت، چک می‌کنند.

به زمین‌های اطراف اتوبان نگاه کردم که تیکه‌هایی ازش برف‌پوش بود. از شهر خارج بودیم و مقصودی همچنان پیش می‌رفت. گفتم: شاید می‌خواهد مخفیانه بره سفر.

- می‌فهمیم دیگه. کارمون همینه.

از فکر اینکه مقصودی بازی رو برده بود و داشت به ریش من می‌خندید، اخم کردم. نصف خسارت انفجار رو که با ادغام از شرکت ما می‌گرفت و بقیه رو هم با سود ترانزیتی که قرار بود برای جلیل انجام بده. رسماً

ما رو دور زده بود. سری تگون دادم و به ماشینش
چشم دوختم.

#خط_خورده_فصل 32

سکوت رو شکستم: گیرم که خودمون رو بندازیم وسط
جلسه‌ی مقصودی و جلیل. که چی؟
- محمدی یه چیزهایی سرهم می‌کنه. دارند پشتمون
می‌آن.

پس مطمئن بودند که مقصودی داره سراغ جلیل می‌ره؛
وگرنه من و سعید رو نمی‌کشوندند. جواب دادم: یه
حرف‌هایی رو هماهنگ کردیم؛ اما اون آدمی که من
دیدم...

پوزخند زدم و ادامه ندادم. مقصودی توی فرعی پیچید.
داوود حواسش رو جمع تر کرد و بافاصله دنبالش رفت.
پشت صندلی شاگرد پنهان شدم. جاده خلوت تر از
اتوبان بود و هوا کم کم رو به تاریکی می رفت. کسی
چیزی نمی گفت. موبایلم زنگ خورد و فوراً بیرون
آوردم. یکی از شماره های رادین بود و توی ناباوری
من، ضربان قلبم رو تندتر کرد. به خودم لعنت
فرستادم و وصل کردم: سلام.

و به جای صدای رادین، صدای سعید توی گوشم
پیچید: الو... شماره ات رو نداشتم.

«اهوم» گفتم. سعید شروع کرد به توصیه: سر خود
راننده رو مجبور نمی کنی! اگر تو جاده ی خالی پیچیدند،
نمی پیچی. منتظر تصمیم ما می مونی!

- خيله خب.

قطع کردیم. پس سعید توی ماشین رادین بود. درست
یه جایی پشت سرمون. رادین نمی‌خواست باهام حرف
بزنه. واسه من ناز می‌کرد؟! پوزخند زدم. سعید توی
بخشی از مصیبت بچگی رادین مقصر بود و رادین تا
الان بلایی سرش نیاورده بود. قطعاً هدف بالاتری
داشت؛ خود جلیل. جور کردن این معامله، کمین کردن
برای جلیل بود. نفسی گرفتم و به بیرون نگاه کردم.
جاده خلوت‌تر شده بود و داوود مدام فاصله رو از
ماشین مقصودی بیشتر می‌کرد. اطراف پر بود از
زمین‌های خاکی و دارودرخت و تک‌وتوک
ساختمون‌های بی‌نام‌ونشون. راننده‌ی مقصودی توی
فرعی دیگه‌ای انداخت و داوود روی موهایش دست
کشید. سرعت رو پایین آورد و سر همون فرعی
ایستاد. آسمون زمستونی هنوز روشن بود و می‌شد از

دور حرکات ماشین مقصودی رو دید. داوود گفت:
جلوتر نمی شه رفت.

هر دو به دور شدن ماشین مقصودی زل زدیم. گفتم:
گم می شه.

- صبر می کنیم از دید خارج بشه. مگه کلاً چند تا جاده
این دور و بر هست؟ دور شد، راه می افتیم.

- خونه ها. ممکنه بره تو خونه ای، باغی، چیزی...

نفسی گرفت و با صدا بیرون داد. کمی با خودش
کلنجار رفت و آخر گفت: یه کلت همراهتونه، دریارید.

- یعنی قراره به اونجا بکشه؟

- محض احتیاط.

همین که دست لرزونم رو سمت کیفم بردم و داوود
تصمیم گرفت ماشین رو راه بندازه، ماشین مقصودی

کنار جاده‌ی فرعی نگه داشت و صدای هلیکوپتر از دور
به گوشم خورد. جا خوردم.

#خط_خورده_فصل 32

.
داوود طرفم برگشت. به چشم‌های هم خیره شدیم.
هلیکوپتر داشت نزدیک‌تر می‌شد. از شیشه به بیرون
نگاه کردم و توی آسمون دیدمش. داشت ارتفاعش رو
آروم‌آروم کم می‌کرد و سمت زمین خالی کنار ماشین
مقصودی می‌رفت. حالا پایین‌تر اومده بود و از لای
شاخ و برگ درخت‌ها می‌دیدمش. صدای گوش‌خراشش
تمام صداها‌ی اطراف رو پوشش می‌داد. لب‌های داوود
تکون می‌خورد و من درست نمی‌شنیدم. گوش‌هام رو
گرفتم و باز یاد رادین افتادم که احتمالاً همین اطراف

بود. پشتمون داشت رانندگی می کرد. به جاده‌ی پشت سر نگاه کردم. خالی بود. دوباره به جلو برگشتم. مقصودی داشت با کمک امیر و مرد دیگه‌ای، سوار هلیکوپتر می شد. در رو بستند و پرواز کردند. بالا و بالاتر... دور و دورتر... صداها قطع شد. اصلاً بعید نبود که بدونند تعقیبشون می کنیم. داوود پرسید: چه کار کنیم؟

شونه بالا دادم و شماره‌ی رادین رو آوردم. با اولین بوق وصل کرد؛ ولی حرفی نزد. چرخشی به چشم‌هام دادم و خودم گفتم: مقصودی با هلیکوپتر رفت! ما الان چه کار کنیم؟

– دکمه رو بزنید، بال‌ها باز شه.




– بله؟!

سکوت کرد و من تازه متوجه دست انداختنش شدم.
جواب دادم: آره. من احمقم که نگرانت شدم!
و قطع کردم. من بهش بد و بیراه گفته بودم؛ اما دلیل
نمی‌شد که چند روز گم‌و‌گور بشه و مدام جواب سر بالا
بده! من به خاطر اون اینجا بودم. چشمم به تماس‌های
مامان افتاد و براش پیام دادم «خوبم مامان. فقط
مشغول کاری هستم. نگران نشو. خودم تماس
می‌گیرم». ظاهراً راننده‌ی ماشین مقصودی، قصد
حرکت نداشت. به داوود گفتم: از دستمون پرید، دور
بزن.

داوود همین کار رو کرد و از همون مسیر برگشتیم. پنج
دقیقه بعد، با ماشین رادین شاخ‌به‌شاخ شدیم. خودش
رانندگی نمی‌کرد. روی صندلی شاگرد نشسته بود.
سعید از پشت ماشین شد و من هم پیاده شدم. به

آسمون اشاره کردم، دستهام رو توی هوا تکون دادم
و گفتم: پرید!

#خط_خورده_فصل 32

این فصل ادامه داره...   

دستهام رو توی هوا تکون دادم و گفتم: پرید!
حالا همه پیاده شده بودند. سعید سمتم راه افتاد و
گفت: شماها نمی‌تونید به پای داتسون برسید! اون
همیشه یه قدم جلوتره!

به رادین نگاه کرد. گفتم: این کارهاشون یعنی چی؟
یعنی قاچاق‌ماچاق رو با مقصودی اوکی کرده؟

سعید فوراً رد کرد و گفت: نه! داتسون رسم و رسوم
خودش رو داره.

به ماشین تکیه زد و توضیح داد: تا طرفش رو دعوت
نکنه باغ محبوبش، یعنی هیچی اوکی نشده.

پوزخند زدم. هر چند سال یه بار برمی گشت ایران و از
طریق چاکر و مخلص هاش محموله های مهم رو قاچاق
می کرد. تازه رسم و رسوم هم داشت. پوزخند بعدی رو
زدم و به رادین نگاه کردم. چشم هام روش متوقف شد.
صورتش توی هم رفته بود و دستش رو کنار شقیقه
فشار می داد. بی اراده طرفش رفتم. سعید نگاهی به
اطراف انداخت و به حرفش ادامه داد: باغ اینور تهران
نیست. اونجا برند، من می فهمم.

و صورت رادین دوباره منقبض شد. دستم روی
ساعدهش نشست و جلوی صورتش آهسته گفتم:
رادین؟

سعید سمتمون چرخید و رادین خودش رو عقب کشید.
دستم رو انداختم. من چه‌م شده بود. این‌ها یه مشت
خلافکار بودند و رادین هم یکی مثل همه، چرا نگرانش
می‌شدم؟ چرا سمتش می‌رفتم؟ چرا نمی‌تونستم عقب
برم؟ خودش بیشتر فاصله گرفت و دور شد. سعید
گفت: اگر می‌خواهی به جلیل‌داتسون برسی، باید مثل
خودش فکر کنی!

از فکر شباهت سر و ریخت جلیل با وقت‌هایی که
رادین از تیپ مدیرعاملی درمی‌اومد، ابروم بالا رفت و
رو به رادین تیکه انداختم: با توئه! مثل اون فکر کن!

نگاهش به زمین بود. تیکه‌ی بعدیم سهم سعید بود:

جداً که باید جالب باشه. مثل امثال جلیل و تو فکر کردن، باید جالب باشه. اون لحظه تو مغزتون چی می‌گذره که انگشت می‌برید و بچه ناقص می‌کنید! صدام بالا رفته بود و ابروی سعید با هر جمله‌ی من می‌پرید. جواب داد: من کاری نکردم.

خواستم حرفی بزنم که رادین زحمتش رو کشید: تو به فاتح خیانت کردی. یه دعوا راه انداختی و نشستنی کنار تماشا کردی. این هم نتیجه‌اش.

دستش رو توی هوا تکون داد. دقیقاً دست ناقصش رو. سعید بلند گفت: چقدر می‌ریزند تو جیب که سینه‌چاکشونی؟! نکنه تو هم یکی از حروم‌زاده‌های فاتحی که از چپ و راست درمی‌آن؟!!

نفسم رو آهسته بیرون دادم و به صورت رادین خیره
شدم تا خودش رو کنترل کنه. نه حوصله‌ی یه جدل
دیگه رو داشتم و نه سعید آدم قابل‌اعتمادی بود که اگر
دانیال رو بشناسه و دم‌دست ببینه، دست به کار
مزخرفی نزنه. رادین ساکت موند و شروع کرد به قدم
زدن.

#خط_خورده_فصل 32

من کنار داوود به ماشین تکیه دادم. سعید پالتوی
پشمیش رو به خودش چسبوند و نگاهش رو به
درخت‌های لب جاده داد. دو دقیقه بعد، رادین برگشت
و دنبال گوشیش توی ماشین گشت. سمتش رفتم. با

لحن سردی گفت: اگر من جای داتسون بودم، سراغ دارا می رفتم.

– دارا؟ چه ربطی داره؟

– دارا با خط اعتباری و ایمیل سعی کرده بود با مقصودی ارتباط برقرار کنه.

– من به جاش سر قرار رفتم.

– با این اتفاق‌ها، حتماً شک می کنند. دوباره می افتند دنبال طرف که تخلیه اطلاعاتی کنند. قرار امروزشون همینه... حتماً همینه.

سر تکون دادم. سعید پرسید: چی می گید اونجا؟

رادین شماره‌ی دارا رو گرفت و دور شد. جواب سعید رو دادم: داره یه چیزی رو چک می کنه.

دو دقیقه بعد برگشت و رو به من گفت: دوباره به دارا ایمیل دادند.

- پس چرا نگفته؟

- لابد می خواسته بره سر قرار!

- مگه حلش نکرده بودی؟

روی صورتش دست کشید. موهایش رو بالا برد و کلافه تر گفت: گفتم هماهنگ باشه.

- دیگه لازم نیست.

همه به من نگاه کردند و سعید متوجه جریان بحث نبود. ادامه دادم: اون ایمیل مال رد گم کردنه. مگه نمی گید جلیل باهوشه؟... قرارشون با یکی دیگه است!

رادین به من خیره موند و کمی بعد، با چشم‌های درشت شده زمزمه کرد «دریا». بدون اتلاف وقت،

گوشیش رو بلند کرد و راه افتاد. به طرفش رفتم.
داشت حرکت ماشینی رو روی نقشه چک می کرد.
لبهاش باز موند. دقیق تر نگاه کردم. رادین آهسته
گفت: دریا همین اطرافه.

و بلندتر تکرار کرد: همین اطرافه! بجنب.

نگاهش به داوود بود که سمت ماشین دوید. رادین
ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست. رو به سعید
که این طرف می اومد، گفتم: تو با داوود بیا. من با این
می آم، شاید خبری شد.

به ماشین رادین اشاره کردم. سعید سر تکون داد و
سمت ماشین داوود رفت. برای اینکه جلب توجه نکنم،
پشت نشستم. رادین بلافاصله گفت: پیاده شو!

- راه بیفت!

به عقب برگشت، به چشم‌هام زل زد و تأکید کرد: گفتم
پیاده شو!

- گفتم راه بیفت.

زیر لب چیزی گفت و ماشین رو راه انداخت. پرسیدم:
چطوری دریا رو پیدا کردند؟ یعنی بو بردند فاتح پشت
جریان‌ه؟

- فاتح پشت جریان نیست، من پشت جریانم!!

صدایش بالا رفته بود. جوابم رو داد: حتماً خود دریا
دوباره رفته سراغ مقصودی. اگر اسم فاتح اومده بود
وسط، تا الان همه‌مون فهمیده بودیم!

فشار دندون‌هاش رو از گوشه‌ی فک دیدم. معلوم بود
فهموندن جلیل با چهار تا تماس تلفنی و ملاقات
نیست، با خون و خون‌ریزیه. جون دریا توی خطر بود.

خودم رو لیز دادم، وسط صندلی‌ها رفتم و گفتم: باید
زودتر بهش برسیم.

رادین توی جاده‌ی فرعی داغون، گاز داد و ماشین
تکون خورد. چشمش به جلو بود و گاهی به نقشه‌ی
موبایل نگاه می‌نذاخت. داوود عقب افتاده بود و اصلاً
مسیر رو نمی‌دونست. رادین عصبی به نظر می‌رسید.
نمی‌خواستم بهش پيله کنم. توی این شرایط منتظر
داوود موندن معنی نداشت. باید جلوی دریا رو
می‌گرفتیم. رادین توی جاده‌ها و محله‌های دیگه‌ای
روند و عاقبت وسط یه مسیر خالی ایستاد. فرمون رو
چرخوند تا با طول ماشین، جاده رو مسدود کنه. پیاده
شدیم. به انتهای جاده خیره شدم. اطراف فقط زمین

بایر بود و از دور یه ساختمون خرابه و دیوارهای آجری
کهنه به چشم می خورد. چند درخت بی برگ گوشه‌ای
جا خوش کرده بودند و آفتاب داشت پشت سرمون
غروب می کرد. رادین با گوشی مشغول بود. موبایلم
توی دست زنگ خورد. شماره‌ی ناشناس بود و
می‌دونستم سعیده. جواب دادم: بله؟

- کجایید؟ لوکیشن بدید.

رو به رادین گفتم: به داوود لوکیشن بفرست.
سرش همچنان توی گوشی بود. سعید گفت: چه خبر
شده؟ چرا تازوندید؟
- مجبور شدیم.

داد زد: مجبور!

گوشی رو از کنار گوشم دور کردم. صداش حتی به
گوش رادین هم رسیده بود و داشت با اخم طرفم

می‌اومد. سعید بلند گفت: چرا داری خودت رو هلاک
می‌کنی؟! مگه نگفتی اون بی‌شرف دست‌درازی کردی؟
چرا نمی‌داری گورش رو بکنم؟!

اخم‌های رادین سنگین شد و من توی گوشی گفتم:
اگر انگشت یه بچه رو نبُری، وقتی بزرگ شد تجاوز
نمی‌کنه!

سعید ساکت شد. بی‌خدا حافظی گوشی رو توی جیب
انداختم. دست رادین روی بازوم نشست و برم
گردوند. محکم به طرف در ماشین هلم داد و تشر زد:
تجاوز؟!!

به ماشین خوردم و به صورتش نگاه کردم که سرخ
و عصبی بود. خواستم حرکت کنم که با هر دو دست
نگه‌م داشت و درحالی‌که جلو می‌اومد، بلند گفت: بذار
تجاوز رو نشونت بدم!

هل داد. با پشت به ماشین خوردم. دست‌هایش پالتو رو کنار زد و روی دکمه‌های شومیز زیر پالتو خزید. به ماشین چسبیده بودم و نفس‌های تند رادین رو کنار گردن حس می‌کردم. پاهایش به ماشین تکیه داشت. اجازه‌ی تکون خوردن نمی‌داد. دست‌هام رو بلند کردم و دورش انداختم. انگشت‌هایش از حرکت ایستاد و صورتش نزدیک‌تر شد. محکم‌تر نگاهش داشتم و به خودم فشار دادم. دست‌هایش دورم حلقه شد و صورتش رو توی گردنم فرو برد. پلک‌هام رو بستم و سرم رو به شونه‌اش تکیه دادم. دست‌هام پشتش به حرکت دراومد و آهسته گفتم: من می‌دونم چه کارت کردند... انگشت‌هام روی موهایش لغزید و ادامه دادم: می‌دونم کی کرده.

بازوهاش شل شد و عقب رفت. دستکشش رو درآورد و دستش رو نشونم داد. با صورت توی هم رفته به جای خالی انگشت‌هایش زل زده بود. دستش رو گرفتم و کوتاه روی لب‌هام گذاشتم. آهسته گفتم: می‌دونم دانیال.

روی صورتش دست کشیدم. نگاهش رو بالا آورد و توی چشم‌هام حرکت داد. چند ثانیه بعد، دستش بیرون برد و گفت: من رادینم.

جوری که انگار داشت خودش رو معرفی می‌کرد. مشغول پوشیدن دستکش شد. پرسیدم: می‌خوای با جلیل چه کار کنی؟

با لحن جدی‌تری جواب داد: تمومش می‌کنم.

فاصله گرفت و ادامه داد: یکی یکی تمومشون می کنم.
آب دهانم رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که
دوباره گفت: آخرین بارت باشه که اسم تجاوز رو
می بری!

جلوش ایستادم و صداش زدم: رادین...
روش رو برگردوند و گفت: برو کنار تا شبیه من نشدی!
حرف های من وسط عصبانیت رو تحویل می داد.
پوزخند زدم و دور شدم. نگاهم به ماشین دریا افتاد که
نزدیک می شد. رادین سمتش قدم برداشت. دیگه
بحث فایده ای نداشت. دریا همچنان با سرعت جلو
می اومد. رادین وسط جاده دست به سینه ایستاده بود؛
اما دریا ابایی نداشت. داد زدم: نگه دار!
رادین کنار نمی کشید. چند قدم به طرفش رفتم و
دوباره داد زدم: ترمز کن!

بازوی رادین رو کشیدم که دورش کنم. کنار گوشم

تلخ گفت: مگه همین رو نمی خواستی؟

جلوی لب هاش، بلند گفتم: نه!

به هم خیره شدیم. دریا بالاخره از خر شیطون پیاده
شد و درست مقابلمون ترمز گرفت. هر دو نگاهمون رو
گرفتیم و من سمت ماشین رادین برگشتم. دریا بیرون
پرید و طرف رادین هجوم آورد. به سینه‌ی رادین کوبید
و گفت: باز تو؟

رادین مچش رو گرفت و بدون حرفی کشون کشون
سمت ماشین خودش آورد. نگاه پرنفرت دریا به من
افتاد. رادین در ماشین رو باز کرد و دریا رو داخلش هل
داد. دریا تقلا کرد و گفت: نمی تونی ساکتی کنی. تو
سگ کی هستی که به من دست می زنی؟!

رادین دوباره هلش داد. دریا روی صندلی‌های پشت
افتاد و ادامه داد: از صدقه‌سر بابای من به اینجا
رسیدی، حالا گاز می‌گیری؟

دستم رو روی لب‌هام فشار دادم و با فاصله نگاهش
کردم. رادین اخطار داد: اگر به خاطر تو چیزی خراب
بشه، از خونت نمی‌گذرم.

چشم‌هام درشت شد. دریا بهش فحش داد و اضافه
کرد: همه‌تون رو به هر کی لازم باشه لو می‌دم. هر
چقدر می‌خوای مانعم شو، من دوباره سعی‌ام رو
می‌کنم!

و نفسی گرفت و ساکت شد. رادین جلوی در خم شد و
جواب داد: پای پدرت گیره. کارخونه و شرکت و
همه‌چیز گیره. پای امضاهای خودت تو مالی شرکت
گیره. پای دارا و سامی گیره.

.

دریا لب‌هایش رو فشار می‌داد و صدای رادین هر لحظه بالاتر می‌رفت. جمله رو تموم کرد: سر همه تون به باد می‌ره. این ربطی به کمند و هر کس دیگه نداره. کار فاتحه، فاتح!

– کار پدر منه و زن تو شده سهام‌دار؟!

– آره. داره گند بابای تو رو پاک می‌کنه!

با این جمله، سکوت حاکم شد و کمی بعد رادین در حالی که ماشین دریا رو نشون می‌داد، گفت: حالا اگه می‌خوای، برو هرچی می‌دونی بگو. هنوز برنگشته، کار بابات تمومه... تازه اگه بذارند زنده برگردی!

دریا ناله‌ای کرد و روش رو برگردوند. رادین بلند گفت:
اگه می‌خوای برو!

دریا روی صورتش دست کشید. رادین نفسی گرفت و
سمت ماشین دریا رفت. با کیفش برگشت. درحالی‌که
قوطی قرصی رو بیرون می‌آورد، جلو اومد. قوطی رو
توی دامن دریا انداخت. دریا با دست‌های لرزون یکی
بالا انداخت و قورت داد. من جلو رفتم. خم شدم و
آهسته گفتم: بهت گفتند کجا بری؟... آدرس بده.

چیزی که نصیبم شد، نگاه زل‌زل دریا بود. رادین تکرار
کرد: آدرس بده. باید برم پی‌اش.

دریا بعد از کمی ناز و ادا، بالاخره لوکیشنی که بهش
داده بودند، فرستاد. گوشی رادین رو از دستش گرفتم
و رو به دریا گفتم: من جات می‌رم.

به صورت رادین نگاه کردم که جلوم رو بگیره و بگه
خطرناکه؛ ولی ابرو بالا انداخت و گفت: برو.

- برم؟

با دست جاده رو نشون داد. نفسم رو بیرون دادم و با
قدم‌های بلند سمت ماشین دریا رفتم. رادین در طرف
دریا رو بست و پشت فرمون ماشین خودش نشست.
از وسط جاده کنار کشید. با نگاهی به دَم‌وتشکیلات
ماشین، راه افتادم. از جلوی ماشین رادین رد شدم و به
عقب نگاه انداختم. مطمئن بودم که دنبال می‌آد؛ اما
خبری نشد. ضربه‌ای به فرمون کوبیدم و سرعت رو
بالا بردم. از آخرین باری که رانندگی کرده بودم، خیلی
گذشته بود و امیدوار بودم وسط راه نمونه.

ده دقیقه بعد، به لوکیشن رسیدم و متوقف شدم. تراکم
درخت‌های اطراف جاده بیشتر شده بود و مسیر کمی

پهن تر. خبری از هیچ بنی بشری نبود. پیاده شدم و کنار ماشین قدم زدم. چند دقیقه‌ای گذشته بود که صدای ماشینی به گوشم خورد. به هوای ماشین رادین برگشتم که چشمم به ماشین غریبه‌ای افتاد. ماشین رسید و دو مرد قدبلند پیاده شدند. اونجا بود که استرس واقعی سراغم اومد. تا حالا هیچ کدوم رو ندیده بودم. توی جریانی افتاده بودم که قابل پیش‌بینی نبود. اگر همین‌جا صورتم رو می‌شناختند و به مغزم شلیک می‌کردند، کسی تعجب نمی‌کرد. اصلاً شاید کسی باخبر نمی‌شد. کی قرار بود به مادرم بگه که دیگه برنمی‌گردم خونه؟ بغض ته گلوم رو گرفت و مردها نزدیک شدند.

#خط_خورده_فصل 32

توی دست یکی شون کیسه‌ی مشکی بود که قوت‌قلب می‌داد. نفسی گرفتم و آرام موندم. فکر نمی‌کردم هیچ‌وقت از دیدن کیسه‌ی مشکی انقدر خوشحال بشم! قرار بود زنده برگردم که ندیدن مسیر رفت برایشون مهم بود.

نزدیک بیست دقیقه به رانندگی گذشت. با دست‌ها و سر بسته، توی ماشینشون نشسته بودم. مجبور شده بودم موبایل و کیفم رو توی ماشین دریا جا بذارم. حتی ردیاب همیشگی هم همراهم نبود. ماشین ایستاد و از حرف‌هاشون معلوم بود که داریم از در رد می‌شیم. صدای موزیک از دور به گوشم می‌خورد. ماشین دوباره حرکت کرد و کمی بعد ایستاد. موزیک تند، حالا بلندتر شده بود. مرد کناریم پیاده شد و کیسه رو از روی سرم

برداشت. هوا کاملاً تاریک شده بود. توی حیاط یه
ویلای نوساز بودیم که نمای دورنگ روشن و تیره
داشت. درخت‌های جوون کاج دور و بر رو پوشونده
بودند. مرد گفت: راه بیفت.

بینشون راه افتادم و اطراف رو زیر نظر گرفتم. هر
طرف پر از آدم بود. وسط یه پارتی بودیم. یه
خراب‌شده وسط ناکجاآباد! آه کشیدم و دنبالشون
داخل رفتم. میزهای پذیرایی بلند اطراف سالن پخش
بود و جمعیت وسط می‌رقصیدند. فضا نیمه‌تاریک بود،
با نورهای آبی و بنفش. دی‌جی مدام فک می‌زد و حال
من رو بد می‌کرد. اینجا مناسب یکی با سن و سال جلیل
و مقصودی نبود! پرسیدم: من رو کجا آوردید؟ اشتباه
گرفتید!

مرد گوشه‌ای از سالن رو نشون داد که کاناپه‌های L
چیده شده بود. نگاهم رو چرخوندم و چشمم روی
صورت جلیل زوم شد. از اینکه بین این همه آدم توی
همچین جایی نشسته بود، تعجب کردم. مقصودی
درست کنارش نشسته بود و امیر کمی ازشون فاصله
داشت. پاهام حرکت نمی‌کرد و نگاه کردن به
شلوغ‌پلوغی اطراف باعث سرگیجه‌ام می‌شد. تمرکز
رو حفظ کردم. هر سه به من نگاه می‌کردند و روی
صورت جلیل اخم بود. مرد هلم داد. راه افتادم.
مقابلشون جلوی کاناپه ایستادم و جلیل بعد از یه
ورانداز طولانی، اشاره‌ای به مرد پشتم زد تا دست‌هام
رو باز کنه. مچ‌هام رو مالش دادم و روی ضلع دیگه‌ی
کاناپه نشستیم. جلیل با صدای عمیق و خش‌دارش
گفت: منتظر یکی دیگه بودیم!

- زودتر از شما بهش رسیدم. من دوست ندارم یه
قدم عقب‌تر باشم.

با جمله‌ی آخرم ابروش بالا رفت. لم داد و سر اصل
مطلب رفت: زیاد وقت ندارم. حرف‌ها رو زدیم.
با سر به مقصودی اشاره کرد. حتماً با هم اوکی شده
بودند؛ ولی من باید از اعتماد به مقصودی منصرفش
می‌کردم. اون وقت زمانی برای پیدا کردن جایگزین
مناسب نداشت و مجبور بود به ما اعتماد کنه.

#خط_خورده_فصل 32

این آدم‌ها الکی اجازه‌ی نزدیک شدن یکی مثل من رو
نمی‌دادند. شاید قصدش از تمام این کارها امتحان
کردن توانایی‌های من بود. سروصداها رو به

پس زمینه‌ی ذهنم روندم و با خونسردی بیشتری گفتم:
عجولانه تصمیم نگیرید. من تا اینجا اومدم، قصد پا
پس کشیدن ندارم.

- اون دختری که افتاده پی ما کیه؟

- اون پی شما نیفتاده، پی منه.

امیر وسط حرفم پرید: آره آره... معشوقه‌ی رحمان
بداغی!!

پوزخند زد. با همون داستان پیش رفتم: جای تعجب
داره؟ مجبور بودم واسه جلو اومدن اسم رحمان رو
بیارم، اون دختر هم باور کرده. ظاهراً مشکل روانی هم
داره.

شونه بالا انداختم. جلیل پرسید: اسم و رسمش؟

- واسه تون پیدا می‌کنم.

و آب دهانم رو قورت دادم. باید یه فکری هم به حال
اون می کردیم. خوشبختانه سربان ها شهرت اجتماعی
نداشتند که چهره هاشون توی نت پخش باشه. جلیل
بی ربط گفت: خراشت بهت می آد!

نگاهش به نیمه ی صورتم بود. لحظه ای معذبم کرد.
چرا این آدم مدام من رو یاد رادین می نداخت؟! صورت
مقصودی منقبض شده بود. نگاهم رو پایین انداختم. تا
همین دو سه ماه پیش، جای زخم رو تحمل می کردم و
با نگاه های مردم می ساختم؛ اما حالا همین جای زخم،
اطرافیانم رو جذب می کرد. جلوشون می نشستم و نطق
می کردم. عجب دنیایی بود! یاد کاری افتادم که براش
اومده بودم. سر بلند کردم و گفتم: متأسفم ولی باید
بدونید که آقای مقصودی قابل اعتماد نیست.

هر سه به خنده افتادند و من ادامه دادم: از همون اولین روزی که سراغشون رفتم، تو چنگم بودند. مجبورشون کردم ادغام کنند. تو تشکیلاتی که انقدر ارزش دَم می‌زنند، آدم فرستادم.

ابروی مقصودی پرید. رو به امیر ادامه دادم: دفعه‌ی بعد به هر زنی که زیردست مشغول شد، پا نده. ممکنه رازها رو بذاره کف دست من. بابات می‌دونه با حساب‌های مالی شرکت ور می‌ری یا هنوز نگفتی؟ سرفه‌ای کردم و به چشم‌های امیر خیره شدم که هر لحظه درشت‌تر می‌شد. مشتش رو کنار پاش به کاناپه فشار می‌داد. مقصودی بهش زل زده بود و جلیل با صورت بی‌حس نگاه می‌کرد. اون خنده‌ی پر از تفریح از صورتش محو شده بود و این نشونه‌ی خوبی به حساب می‌اومد. مقصودی رو مخاطب قرار دادم: نه

ماشین درست و درمونی واسه حمل و نقل دارید، نه
پرستیژ حرفه‌ای مونده براتون. پارکینگ رو به یه
تازه کار باختی و نمی‌دونی زیر گوشت چه خبره...
با دست امیر رو نشون دادم.

#خط_خورده_فصل 32

نگاه‌ها دوباره سمت من برگشته بود. مقصودی جواب
نمی‌داد. رو به جلیل گفتم: البته که من با امثال رحمان
به اینجا نرسیدم. پولم از سرمایه‌گذاری به موقع رو
بیت‌کوینه. با هزار نفر دم‌خور شدم و کار کردم تا رد
پدرم رو زدم. پشتم خالی نیست. حالا دیگه به
خودتون مربوطه به کی اعتماد کنید.

توپ رو پاس داده بودم و امیدوار بودم که گل بشه.
حرف‌هام یه جور تهدید هم بود. اگر من رو کنار
می‌زدند، توی انتقال جنس‌ها خرابکاری می‌کردم و تا
الان ثابت کرده بودم که می‌تونم. جلیل همچین چیزی
رو نمی‌خواست. امیر از جا بلند شد و به طرف دیگه‌ی
سالن رفت. پشت جمعیت رقصان گم شد. مقصودی
همچنان ساکت بود و می‌دونستم داره توی سرش
حلاجی می‌کنه. جلیل سکوتش رو شکست: که
بیت‌کوبین... ها؟

رو به مقصودی ادامه داد: من نمی‌خوام تو این سن، مو
لای درز کارم بره.
– نمی‌ره. من...

– بگیرش زیر پروبالت. حالا که شراکت کردید، پای
امضات وایسا.

مقصودی پلک بست و باز کرد. جلیل دستی توی هوا
تکون داد و دوباره گفت: من و تو تا ابد زنده نیستیم.
کار باید بیفته دست بچه‌های شماها و نوه‌های من.
آماده‌ش کن!

با سر من رو نشون می‌داد. مقصودی کمی تعلل کرد؛
ولی بالاخره با تکون سر تأیید کرد و حرف اضافه‌ای
نزد. جلیل بلند شد و هم‌زمان گفت: جزئیات باشه واسه
بعد.

یکی از آدم‌هاش جلو پرید و پالتو رو روی شونه‌های
جلیل انداخت. چند جمله‌ای به هم گفتند که توی این
موزیک و سروصدا شنیده نمی‌شد. یکی از مردها طرفم
اومد و گفت: به سعیدخان آدرس دادیم.

جلیل سری برای ما تکون داد و آدم‌هاش دورش رو
گرفتند. طرف پشت ساختمون رفت. مقصودی به جلو

خم شد و اخطار داد: منتظر یه نقطه ضعفم که دودمانت
رو به باد بدم!

لب بستم و گزک دستش ندادم. یه جای دورافتاده،
وسط غریبه‌ها بودیم. معلوم نبود سعید کی می‌رسه.
مقصودی با مرد دیگه‌ای رفت. سر جام منتظر موندم و
دست‌هام رو دورم حلقه کردم. من اهل مهمونی‌های
ساده هم نبودم و تنها نشستن توی همچین جایی، دلم
رو آشوب می‌کرد. کمی بعد، امیر جلوم ظاهر شد و
ترسم رو دوبرابر کرد. پرسیدم: مگه با پدرت نرفتی؟
- بعداً می‌رم. می‌خوای ببرمت؟

بلند و قاطع «نه!» گفتم و دو نفر سمتم چرخیدند. امیر
به اطراف نگاه کرد و از سینی روی یکی از پایه‌ها، دو تا
لیوان مثلی برداشت و پرسید: عادت نداری، نه؟
- من حرفی با شما ندارم.

- تو رستوران هتل که داشتی!

- ببین!... من با تو مشکل شخصی ندارم. مجبور بودم
آتو بگیرم که دست بالا داشته باشم.

#خط_خورده_فصل 32

بعد از چند ثانیه نگاه کردن، نفس عمیقی کشید و
جواب داد: می‌دونم. من هم بودم همین کار رو
می‌کردم.

کنارم خودش رو روی کاناپه انداخت و یکی از لیوان‌ها
رو طرفم گرفت. امروز برعکس همیشه، تیپ اسپورت
داشت و کمی ریش گذاشته بود. ادامه داد: همین که
پای قول و قرارات بمونی کافیه.

پس دنبال باجی بود که می خواست. لیوان رو از دستش گرفتم و جلوم نگه داشتم. امیر مزمزه کرد و گفت: بابام دیگه من رو می ذاره کنار. هیچی مثل قبل نمی شه. الان سهام دار شرکته، باید طرف من رو بگیری.

بی هدف سر تکون دادم. جرعه ی دیگه ای خورد و به جماعت چشم انداخت. مدتی به سکوت گذشت، تا اینکه پرسید: مطمئنی نمی خوای ببرمت؟

سر تکون دادم. شونه بالا داد، لیوان رو کنار گذاشت و بلند شد. با تکون سر حرکت کرد. نفس عمیقی کشیدم. نگاهم روی لیوان دستم برگشت. هم از موزیک کلافه بودم و هم از پسر پشت بلندگو. از همه چیز خسته بودم. حتی از خودم که مدام دروغ می گفتم و توانایی کارهایی رو داشتم که هیچ وقت فکر نمی کردم ازم سر بزنه. شده بودم یه پا سعید. ناله ای

کردم و جرعه‌ای از لیوان خوردم. حرکت بعدیم چی بود؟ تفنگ دست بگیرم و جنس قاچاق کنم؟ حتی نمی‌دونستم محموله چیه و انگار اصلاً برای هیچ کس اهمیتی نداشت! چرا بقیه خوش بودند و من مدام حرص می‌خوردم؟! لیوان رو سر کشیدم و دستم روی گلوم رفت. بدمزه بود. سوزش اشک رو حس کردم. لیوان رو کنار گذاشتم و روی چشم‌هام دست کشیدم. باید قوی می‌موندم.

کمی بعد متوجه شدم که کنترل اشک‌هام دست خودم نیست. از سعید هم که خبری نبود. از جا بلند شدم که بیرون منتظر بمونم. با اولین قدم سرم گیج رفت و گریه‌ام دو برابر شد. بعد به این فکر کردن که همه چیز چقدر مسخره است... اونجا ایستاده بودم و گریه می‌کردم! دستی روی شونه‌ام نشست. فکرم سمت سعید رفت. سر بلند کردم. پسری گفت: چته؟

با تڪون سر رد ڪردم. اصرار ڪرد: ڇيه؟

به اطراف چشم چرخوندم. همه جا بنفش بود و گيجي
من هر لحظه بيشتر مي شد. پسر بازوم رو گرفت و به
طرف جماعت وسط برد. رادين هم همين طوري من رو
انداخته بود توي بالا. براش مهم نبود چي به سرم بياد.
همين يكي دو ساعت پيش من رو بين دست هاش
گرفته بود و بعد... فرستاده بود توي در دسر. روي
صورتم دست کشيدم و اشك هام رو پاک ڪردم. صدای
دي جي دوباره بلند شده بود و روي اعصاب رژه
مي رفت.

#خط_خورده_فصل 32

بازوم رو بیرون کشیدم و مستقیم سمتش راه افتادم.
داشت آهنگ عوض می کرد. میکروفون پرزرق و برق رو
از کنار دستگاهش برداشتم که فوراً برای گرفتنش
دست دراز کرد و دو نفر طرفم اومدند. خودم رو از
دست هاشون دور کردم و توی میکروفون گفتم: کار
دارم.

موزیک ناگهان قطع شد و عده ای به خنده افتادند.
دیگه کسی حرکت نمی کرد و نگاه های سرخوش جمع
به من بود. پسری دوباره سعی کرد میکروفون رو
بگیره. گفتم: دست نزن... برو اون ور!

صدای خنده بلندتر شد. دی جی پرسید: چی می خوای؟
- چی بخونم؟

به صورت های خندونشون لبخند زدم؛ اما یه گوشه از
مغزم واقعاً نمی دونست چرا دارم این کارها رو می کنم.

پایه‌ی میز جلوی دی‌جی رو گرفتم که نیفتم. لب باز
کردم. ذهنم خالی از هر آهنگ و ترانه و شعری بود.
چند نفر دوباره طرفم اومدند. پششون زدم و گفتم: یه
چیزی بگم؟

همهمه‌ای از جمع بلند شد. مثل اردک همون جا سر جام
نشستم و تنها چیزی رو که یادم می‌اومد، به زبون
آورددم: یکی که شما نمی‌شناسید گفته بود... وقتی...
وقتی یه تیکه از بدن کنده می‌شه... آدم هنوز حسش
می‌کنه.

کف دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم. انگار لبخندها
کمرنگ شده بود و صداها نامفهوم‌تر. اتاق می‌چرخید.
بریده‌بریده گفتم: یه تیکه از من نیست... ولی من...
حسش می‌کنم.

پلک‌هام روی هم افتاد و دست‌هایی زیر بازوم رو گرفت. داشتند بلندم می‌کردند. میکروفون از دستم ول شد و صداش پلک‌هام رو باز کرد. صورت مردی مقابل صورتم بود... امیر بود... امیر مقصودی. سر پا نگه‌م داشت و چیزی گفت. نفهمیدم. خواست حرکت‌م بده که روی دست‌های کسی بلند شدم. سرم سمت صورتش چرخید و با دیدن چهره‌ی رادین، سعی کردم لبخند بزنم. داشت به امیر می‌توپید. پلک‌هام روی هم افتاد.

#خط_خورده_فصل 32

پایان این فصل. ❀♥❀

.

فصل 33

دو دقیقه‌ای می‌شد که از خواب بیدار شده بودم و سرم
درد می‌کرد. مدتی طول کشیده بود که تمرکز کنم و
بینم کجام و چرا. توی آپارتمان بودم، روی تخت
سفیدپوشم، بدون لباس، کنار رادین! صبح شده بود.
بالاخره یه روز صبح، توی خونه‌ی خودمون کنار هم
بیدار می‌شدیم؛ ولی من شب گذشته رو درست به یاد
نمی‌آوردم. رادین هنوز خواب بود و دیدنش توی این
آرامش، حتی سردردم رو بهتر می‌کرد. نباید اجازه
می‌دادم به اینجا بکشه؛ ولی عذاب وجدان چه فایده‌ای
داشت؟ عذاب وجدان نمی‌تونست قلبم رو از وسط باز
کنه و رادین رو بیرون بکشه. آهی کشیدم و بوسه‌های
دیشب، لحظه‌ای از جلوی چشمم گذشت. نه، اجازه
نمی‌دادم چیزی جدی بشه. نه برای خودم، نه برای
رادین. یه هوس زودگذر چیزی نبود که بخوام بزرگش
کنم. زندگی که فقط یه رابطه‌ی فیزیکی پرهیجان نبود.

سر تکون دادم و انقدر نگاهش کردم تا ناگهان تکونی
خورد و با «هین» بلندی بیدار شد. سرش رو از روی
بالش بلند کرد. پرسیدم: چی شد؟

دستم رو روی صورتش گذاشتم. تکونی خورد و سر
جاش به پهلو دراز کشید. چشم‌هایش رو مالش داد.
دوباره پرسیدم: خواب چی دیدی؟

دستش رو برداشت و به من چشم دوخت. جواب داد:
قطار.

سرفه‌ای کردم و دستم رو پیش خودم نگه داشتم که
دوباره طرفش نره. پرسید: سرت درد نمی‌کنه؟

تکونی به لب و ابرو هام دادم و چیزی نگفتم. اضافه
کرد: هر کی هرچی جلوت می‌گیره، نخور!

توی ملافه‌ها و پتوی سفید فرو رفته بود و شونه‌هاش
بیرون بود. اتاق ساکن و ساکت حالم رو کم‌کم خوب
می‌کرد. به حرف اومدم: دیشب چی شد؟

خودش رو جلوتر کشید، لبخند کجی زد و گفت: اولین
بارت بود؟ آبروی خودت رو بردی!

– تو چرا زودتر نرسیدی؟

– رسیدم؛ ولی دلم نیومد جلوت رو بگیرم.

لبخندش بزرگ‌تر شده بود. نگاهم سمت گردنش رفت
و حرکت لب‌هام روی گردنش توی تاریکی، دوباره
برام زنده شد. سرفه‌ی دیگه‌ای کردم و گفتم: نشنیدی
طرفِ دختری که حال طبیعی نداره، نمی‌رند؟!

– این هم یه تجاوز دیگه بود؟

– سابقه‌ات سنگین شده!

دستش رو پشتم انداخت که جلوتر بکشه. لمس
دوباره‌ی پوستش حاله رو عوض کرد و خودم رو عقب
کشیدم. فقط گفتم: یادت باشه به این چیزها عادت
نکنی. همیشگی نیست.

روی خودم و خودش چشم چرخوندم که منظورم رو
بفهمه. جواب داد: من به هیچی عادت نمی‌کنم، تو هم
به نفعتی نکنی!

یاد حرف‌های مامان افتادم و با پوزخند کنایه زدم:
شنیدم به بابات گفتم عاشقمی.

وزنش رو سمتم انداخت و شونه‌هام توی تشک فرو
رفت. روی موهام دست کشید و جواب داد: من زیاد
دروغ می‌گم. مگه نه؟

#خط_خورده_فصل 33

حرفی نزدِم. فکرَم درگیرتر از تیکه انداختن بود. درگیر
گرما و حرکت دستش که اگر ادامه می داد... کف دستم
رو از روی سینه اش برداشتم و آهسته گفتم: وقتش
نیست!

- هست!

و سرش رو جلو آورد. کافی بود پلک ببندم و صدای
نفس های دیشبش کل ذهنم رو پر کنه. دستم رو پشت
شونه اش گذاشتم و آهسته گفتم: وقت حرف زدن
رادین!

نفس عمیقی کشید و سرش رو عقب برد. فاصله گرفت
و کنارم به پشت افتاد. به سقف زل زده بودیم. بعد از
چند ثانیه مکث و آروم شدن، پتو رو از روم پس زدم و
همون جا کنارش نشستَم. دوباره گفتم: من هزار تا

سوال بی جواب دارم. با ول چرخ و هوس بازی ما کاری
پیش نمی‌ره.

عمداً این کلمه‌ها رو گفته بودم که به خودش بیاد. نگاه
خیره‌اش سمت من برگشت و رگه‌های دلخوری توش
پیدا شد. ابرو بالا انداختم و گفتم: به من حقیقت رو
بگو. جلیل کی این بلا رو سرت آورده؟

چرخشی به چشم‌هایش داد و روش رو برگردوند. به
طرفش رفتم و سمتش خم شدم. جدی تر پرسیدم: کی
رادین؟

جواب نداد. تکونی خوردم و نزدیک شکمش نشستم.
یکی از پاهام رو اون طرفش انداختم. بالاخره نگاهم
کرد. گفتم: من حق دارم بدونم. نمی‌خوام با
حدس و گمان خودم پیش برم!

چشم‌هایش توی چشم‌هام حرکت کرد و عاقبت گفت:
وقتی بچه بودم.

- چند سال؟

- هفت.

و نگاهش رو دزدید. صورتم جمع شده بود. تقریباً
همون سنی که دانیال توی عکس داشت. عکسی که
توی آلبوم خانوادگیشون دیده بودم و حاله رو گرفته
بود. دوباره پرسیدم: چرا؟

کف دستم رو روی سینه‌اش حرکت دادم. نگاهم نکرد؛
اما جواب داد: کاری که به فاتح سپرده بود، بد پیش
رفت.

- یه ترانزیت قاچاق؟

سر تکون داد و گفت: کامیون‌های فاتح نرسید، من رو
دزدیدند.

دل‌م به‌هم پیچید و سردرد دم صبحم بیشتر شد. روی
شقیقه‌ام انگشت فشردم و گفتم: فاتح نتونست پیدات
کنه؟

- نه. داتسون مالش رو می‌خواست. کامیون‌ها گم
شده بود. من عوض جنس‌ها بودم.

اسم کامیون که می‌اومد، تن من می‌لرزید و چهره‌ی
سعید توی ذهنم نقش می‌بست. پس توافقی که برای
دور زدن فاتح، با مقصودی کرده بود، همین بود. پنهان
کردن کامیون‌هایی که جنس‌های داتسون رو حمل
می‌کرد. می‌خواستند جلیل داتسون رو به جون فاتح
بندازند؛ اما عاقبتش شده بود ناقص شدن یه بچه‌ی
هفت ساله. دوباره آه کشیدم و گفتم: حالا می‌خوای
بیفتی به جون جلیل؟

به من خیره شد، با صورت مصمم و خونسرد. معلوم بود که سال‌ها برنامه چیده. گفت: تو نگران نباش.

#خط_خورده_فصل 33

کف دستم جمع شد، مشتی به سینه‌اش کوبیدم و گفتم: چطور نگران نباشم؟ بیست نفر دور شدند! هلیکوپتر زیر دستشه! معلوم نیست کجاست!

به سرفه افتاده بود. جوابم رو نداد. می‌دونست می‌تونه از طریق سعید معامله‌ای با جلیل جور کنه. می‌دونست سعید پدر من و کارمند سابق فاتحه که خیانت کرده. از همه چیز خبر داشت. پرسیدم: سعید چی؟

رد فشار دندون‌هاش رو دیدم. ادامه داد: کارت باهاش تموم بشه...

جمله رو نصفه گذاشتم. حرفی نزد. یه بچه‌ی هفت
ساله رو به خاطر خطای پدرش دزدیده و شکنجه داده
بودند. حالا واقعاً می‌فهمیدم چرا فاتح نمی‌تونه روی
حرف رادین حرف بباره. گندی به زندگیش زده بود که
هیچ‌جوره نمی‌شد جبرانش کرد. گفتم: من نمی‌تونم با
این آدم‌ها سر یه میز بشینم.

مچم رو گرفت و تأکید کرد: می‌تونی! به خاطر هر
دومون می‌تونی.

حرفی نزد. انگشت‌هایش توی مشتم پیچید و بازش
کرد. کف دستم خزید و حرکتشون داد. نگاهم طرف
صورتش کشیده شد و حرکت پاهاش رو حس کردم.
قلبم دوباره به تپش افتاد. گفتم: اگر نمی‌خوای بهت
تجاوز کنم، برم دوش بگیرم!

پشت چشم نازک کردم و از روش کنار کشیدم. حرکت
کرد و بلند شد. به تاج تخت تکیه دادم. همون طوری
وسط اتاق راه افتاد. سمت میز آرایش رفت و نگاهی به
خودش توی آینه انداخت. دستی به موهایش کشید و از
آینه به من چشم دوخت. دستهام توی هم قفل شد.
چرا مدام رو مخ من می‌رفت؟ چرا به سمتش کشیده
می‌شدم؟ چرخید و به میز آرایش تکیه داد. نمی‌تونستم
نگاهم رو ازش بگیرم. چشمم پایین لغزید و سرفه
کردم. با سر به در سرویس اشاره زد و گفت:
نمی‌خوای دوش بگیری؟

- نه!

چند ثانیه به هم خیره موندیم، تا اینکه سمتم اومد و
بلندم کرد. تشر زدم: نمی‌خوام.

ولی تقلایی برای پایین پریدن نکردم. گفت: باشه!

و من رو با خودش برد. یک ساعت بعد، با حوله پشت
جزیره‌ی آتش‌خونه نشسته بود و من با بلوز و جین
مشغول انداختن کیسه‌ی چای توی لیوانش بودم.
خرت‌وپرت‌های صبحونه چیده شده بود و بوی مربا و
چای زیر دماغ می‌زد. حالم خیلی روبه‌راه نبود. نگاهش
حرکاتم رو دنبال می‌کرد. عاقبت پرسید: خوبی؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالم به‌هم می‌خوره.
معلوم نیست چی تو اون لیوان ریخته بودند!
- کم‌کم از سرت می‌پره.
- تجربه‌داری ماشالله!

چشم‌غره رفتم و جرعه‌ای از چای خوردم. موهای
مرطوبم رو از کنار صورتم عقب زد و انگشت شستش
رو روی شقیقه‌ام حرکت داد. پلک بستم و صورتم رو

سمتش کج کردم. سرم رو روی شونه‌اش گذاشت و به
موهام دست کشید. پرسید: سردت نیست؟
- نه.

- بریم دکتر؟

- استراحت کنم، بهتر می‌شم.

#خط_خورده_فصل 33

.
دلَم می‌خواست همون جا متوقف بشیم. جلیل و سعید و
مقصودی رو از مغزمون بیرون بندازیم و دنبال زندگی
خودمون بریم. همه چیز رو پشت سر بذاریم و فقط
بریم. چشم‌هام تر شد و سر بلند کردم. به چشم‌هام
نگاه کرد و پرسید: چی شد؟

سرم رو به طرفین تگون دادم و بدون حرفی مشغول خوردن شدم. هنوز چند لقمه از صبحونه نگذشته بود که موبایلم زنگ خورد و شماره‌ی سامی افتاد. زیر لب گفتم «حتماً داره می‌آد بالا». به ساعت نگاه کردم.

یازده صبح بود. جواب دادم: بله؟

- داریم می‌آیم بالا. من و محمدی.

چشم‌هام درشت شد و گفتم: یه کم معطلش کن. رادین اینجاست.

و از فکر اینکه برادرمه و دارم جلوش حرف شوهرم رو می‌زنم، خجالت کشیدم. سامی کمی من من کرد و گفت: اوکی.

قطع کردیم و من فوراً لیوان و قاشق رادین رو از دستش گرفتم. چپ‌چپ نگاهم کرد. گفتم: سامی داره می‌آد.

– خب بیاد.

– سعید هم هست.

نفسش رو فوت کرد و بلند شد. سریع اطراف رو جمع و جور کردم و اضافه‌ها رو توی سینک گذاشتم. رادین سمت راهروی اتاق‌ها رفت. همه چیز مرتب شده بود که سامی زنگ داخل رو زد. در رو براشون باز کردم و تعارف زدم. توی سالن راه افتادند. پرسیدم: چی شده این وقت روز؟!

سعید در حال بررسی آپارتمان بود و انگار از چیزی که می‌دید، بدش نمی‌اومد. آپارتمان مامان رو بدجوری با تحقیر چک کرده بود. رو به سامی گفتم: صبحونه می‌خوری؟ حاضره.

سعید سمتم چرخید و گفت: نه، خوردم.

و وقتی نگاه من به سامی رو دید، ابرو بالا داد. سامی
که کمی تعجب کرده بود، جواب داد: خوردم. ممنون.
منتظر موندم که ورنه از کردن سعید تموم بشه و
کارش رو بگه. بالاخره گفت: چرا مادرت رو نمی‌آری
اینجا؟

از حرف بی‌ربطش به ماجراها، لحظه‌ای بی‌حرکت
موندم و بعد گفتم: چرا انقدر حرف مامان رو پیش
می‌کشی؟ مامان تمام این سال‌ها، یه بار هم حرفت رو
نزده بود!

پاهاش از حرکت ایستاد و زبونش بند اومد. بی‌انصافی
کرده بودم؛ اما دلخوریم ازش به این زودی‌ها تموم
نمی‌شد. نفسش رو بیرون فرستاد و حرف رو کش
نداد. فقط گفت: باید تنها باهات حرف بزنم.
رو به سامی گفتم: بشین، الان می‌آم.

و راهروی اتاق‌ها رو به سعید نشون دادم. راه افتادیم و وارد اولین اتاق راهرو شدیم. روی کاناپه‌ی سبزرنگ نشستیم و پا روی پا انداختیم. با دست اشاره دادم که شروع کنه. توی اتاق مشغول قدم زدن شد و درحالی که سمت پنجره‌ی نورگیر می‌رفت، گفت: شوهرت اینجا ولت کرده؟

– ول نکرده. سر می‌زنه.

– دیشب کدوم گوری بود؟ به همه‌ی نوکر و نفرهایش انقدر اعتماد داره که زنش رو می‌سپره بغلشون؟! سرم رو پایین انداختم.

#خط_خورده_فصل 33

چیزی از بیرون رفتن از مهمونی دیشب یادم نمی‌اومد.
حتماً سعید هم من رو با رادین دیده بود. به غر زدن
ادامه داد: از پسر اون هرزه بیشتر از این هم بر نمی‌آد!
نفسم رو فوت کردم. نگاهش رو از پنجره گرفت و
در حالی که سمت من می‌اومد، گفت: من هیچ گارانتی‌ای
ندارم که بعد تموم شدن این کار، ولم کنند.
- دنبال جلیل هستند، نه تو.

پوزخند زد. البته که باور نمی‌کرد. گفتم: یه بچه رو
ناقص کردید، این عواقبشه.
اخم روی صورتش نشست و درست مقابلم ایستاد.
جواب داد: من فقط دو تا کامیون رو مخفی کردم که
فاتح تاوان بده، چه می‌دونستم داتسون بچه رو
می‌گیره! به من چه؟!

- یعنی نمی‌دونستی عادت جلیل انگشت زدنه؟

لب‌هاش رو به هم فشار داد و روش رو برگردوند. ادامه
دادم: نمی‌دونستی دانیال رو به جای فاتح گرفتند؟

— ...

— جلیل جنشش رو می‌خواست، چرا کامیون‌ها رو
تحویل ندادی که بچه رو ول کنه؟

دوباره نگاهم کرد و بعد از مکث کوتاهی توی صورتم،
گفت: من وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود، بچه
رو برده بودند. جریان بالا گرفته بود، سر خودم به باد
می‌رفت.

پوزخند زدم. ادامه داد: اصلاً احتمال نمی‌دادم بچه زنده
باشه.

پلک‌هام رو ماساژ دادم. می‌دونستم صدا به اتاق بغلی
می‌رسه و رادین داره می‌شنوه. سعید دوباره گفت: این
حرف‌ها رو ول کن، تو برنامه‌ات چیه؟

- نمی‌دونم.

نزدیک‌تر شد و صداش رو کاملاً پایین آورد: صبح با من تماس گرفتند. دعوت شدی به باغش.

دستم سمت قلبم رفت. یه بار گفته بود این یعنی قطعی شدن معامله. همه چیز داشت به نتیجه می‌رسید و تموم می‌شد. سعید ادامه داد: بهترین فرصته که نسخه‌ی فاتح رو بیچی.

آب دهانم رو قورت دادم. انتخاب من بین فاتح و داتسون، قطعاً فاتح بود؛ ولی باید این دیدار و دعوت مزرعه رو جور می‌کردم. بعداً سعید رو ساکت می‌کردیم. از رادین می‌خواستم که ولش کنه. سر تگون دادم. سعید آهسته‌تر اضافه کرد: بعد خودمون کارها رو می‌گیریم دستمون. داتسون اگر بینه جریزه داری، پشتت درمی‌آد.

نفسی گرفتیم. ادامه داد: از شر فاتح و پسرش خلاص می‌شی. سرتاپای زندگیت رو طلا می‌گیری. می‌فهمی؟

حرکتی به دستم دادم که نشونه‌ی مثبت داشت. صدای سعید بلندتر شد: پس واسه سه روز دیگه حاضر باش.

با تأکید سر تکون داد که منظورش رو برسونه. جواب دادم: حاضرم. امیدوارم مقصودی خراب‌کاری نکنه.

– مقصودی و امثال مقصودی، عددی نیستند که از حرف داتسون در برند. رو در رو هیچ غلطی نمی‌کنه.

– خيله‌خب. هماهنگ می‌کنیم.

از جا بلند شدم. با هم از اتاق بیرون رفتیم و من نگاهی به انتهای راهرو انداختم.

#خط_خورده_فصل 33

سایه‌ی رادین از گوشه‌ی ورودی اتاق بغل حرکت کرد.
سعید با تکون سر، خداحافظی کرد. من و سامی رو
تنها گذاشت و پایین رفت تا همراه یکی دیگه از
آدم‌های رادین برگرده. سامی روی کاناپه‌های گوشه‌ی
پذیرایی نشسته بود. با خارج شدن سعید، صدا زد:
رادین!

رادین با همون حوله‌ی قبل بیرون اومد و خودش رو
روی یکی از کاناپه‌ها انداخت. مقابلشون ایستادم.
نمی‌دونستم تا چه حد شنیده و فکرش کجا رفته. لب
باز کردم که خودش گفت: تو شرکت جلسه دارم.
کتوشلواری می‌خوام.

سامی بلند شد و پرسید: واسه کی؟

رادین به ساعت گوشی نگاه کرد و جواب داد: بیست دقیقه پیش!

روی صورتش دست کشید و بعد از نگاه کوتاهی به من، ادامه داد: معطل شدم.

چشم‌غره رفتم؛ ولی ندید. سامی گفت: می‌گم سجاد از خونه بیاره.

- آره. جلسه رو می‌ندازم بعد از نهار.

تصور اینکه بیرون از تمام این کثافت‌کاری‌ها، یه شرکت و کارخونه و زندگی معمولی داشت، دیگه برام سخت بود. یه زمانی من هم کنارش کار می‌کردم، توی دفترش. پرسیدم: جلسه مهمه؟

حرکتی به لب‌هاش داد و گفت: هفته‌ی دیگه جشن فصلی داریم.

به طرفش راه افتادم و منتظر موندم تا باز هم توضیح
بده. ادامه داد: یه سری رونمایی و سخنرانی و جایزه
و... چرت و پرت.

به نظرش این چیزهای معمولی چرت و پرت بود. فقط
«اهوم» کردم و نشستیم. اون بیرون، همه به زندگی و
شغل و خانواده‌شون مشغول بودند و من اینجا تبعید
بودم. شغلم شده بود ترانزیت و قاچاق دروغی. یه سر
خانواده‌ام مامان بود و یه پسر گم کرده، سر دیگه‌اش
سعید بود و جرم پشت جرم. آه کشیدم و سامی
در حالی که با گوشیش ور می‌رفت، گفت: به مادرت
زنگ بزن.

سر جام آماده‌باش نشستیم و پرسیدم: مادرم؟ با تو
تماس گرفته؟

- نه. با فاتح خان. فاتح خان نتونسته رادین رو پیدا

کنه، به من زنگ زده.

کل دنیا از یه بار با هم موندنمون باخبر شده بودند! این
دیگه چه جور زندگی متأهلی ای بود؟! سر تکون دادم و
سامی سمت در راه افتاد. هم زمان گفت: من پایینم.

ناخودآگاه گفتم: مراقب باش.

برگشت و نگاهم کرد. شونه بالا انداختم. سری تکون
داد و بعد از نگاه کوتاهی به رادین، راهش رو سمت در
کشید. با صدای رادین، چشم از در بسته گرفتم:
می خوای تو هم بیای؟

- کجا؟

- جشن شرکت.

نمی خواستم شبیه از خداخواسته ها به نظر برسم. دستی
تکون دادم و با حرکت ابرو گفتم: بد نیست. شاید پیام.

.

بلند شد و من کنایه زدم: اگه تا هفته ی دیگه زنده
باشیم!

طرف آشپزخونه رفت و مثل من کنایه زد: اگه تو ما رو
به کشتن ندی!

دیگه مطمئن شدم که حرف های سعید رو تا حدی
شنیده. بلند شدم و دنبالش رفتم. سر جاش برگشته
بود و داشت لقمه درست می کرد. جلوی ورودی
آشپزخونه پرسیدم: چرا ساکتی؟

- چه کار کنم؟ آواز بخونم برات؟

داشت می‌خندید و خنده‌هاش فضا رو گرم می‌کرد.
لبخند زدم و گفتم: بدفکری نیست.

بدون نگاهی به من، با لحن مسخره، همون ترانه‌ای رو
زمزمه کرد که من توی اتاقم خونده بودم: «همه‌ی
گل‌ها می‌دونن، تو نیای بهار نمی‌شه»

نیشش باز بود. چشم‌هام رو براش درشت کردم و
سعی کردم که نخندم. به لقمه اشاره کردم و گفتم:
بخور، سرد شد!!

لقمه رو توی دهان گذاشت. منظور اصلیم رو گفتم:
می‌دونم حرف‌های سعید رو شنیدی. چرا ساکتی؟

- چون تعجب نکردم. خائن همیشه خائن می‌مونه.
جلوتر رفتم، کنارش به جزیره تکیه دادم و گفتم: اگه
حرفی از فاتح بزنه چی؟ کل برنامه‌ها ت خراب می‌شه.
- نمی‌تونه بگه.

توضیح بیشتری نداد. لقمه‌ای به طرفم گرفت و گفت:
بشین، یه چیزی بخور.

نگاهش به من خیره بود. چرخشی به چشم‌هام دادم و
گفتم: در ضمن، مادرم از وقتی سعید رو دیده، می‌گه
طلاق بگیریم.

– تو چی می‌گی؟

– خودت می‌دونی!

– نمی‌دونم.

– نمی‌دونی؟

– نه.

ابرو بالا دادم و گفتم: من هم می‌گم طلاق!

و لقمه رو از دستش گرفتم. چشم‌هاش رو باریک کرده
بود و لبخندی گوشه‌ی لبش داشت.

#خط_خورده_فصل 33

پایان این فصل. ♀

ممنون از عکس. 🙏❤️

فصل 34

یه بار دیگه وسط جاده‌ها بودیم و داوود سمت آدرسی می‌روند که همین امروز صبح دقیقه‌ی نود فرستاده بودند. درواقع بعد از حرکت از آپارتمان. آدرس دادنشون یه جور دعوت بود و اگر نمی‌فرستادند، باید کنسل شده فرض می‌کردیم. رادین روی صندلی شاگرد، شبیه داوود لباس پوشیده بود و دست به سینه به جلو نگاه می‌کرد. هر دو کت و پلیورهای تیره به تن داشتند. من یکی دیگه از پالتوهای لاکچری دو رنگم رو

با شال ستش پوشیده بودم. بافت و دامن و بوت
خاکستری از زیرش. سعید گفته بود مهمونی کوچیک
ولی خاصه. باید توی ظاهرم نشون می‌دادم که برام
مهمند. نگاهم رو از دشت‌های دور جاده گرفتم و گفتم:
چرا باغ؟ چرا داخل شهر یه جایی رو جور نکرده؟
صدای رادین رو از جلو شنیدم: چون توی شهر صدای
تیراندازی و زدوخورد پخش می‌شه!

- مرسی از قوت‌قلب دادنت!

یه بسته آدامس از کیف دستیم درآوردم که کمی با
جویدن آروم بشم. یکی بالا انداختم و هنوز نجویده،
حالت تهوع بهم دست داد. ضربه‌ای به شونه‌ی داوود
زدم و گفتم: نگه دار.

هر دو نگاهی به من انداختند و داوود ماشین رو کنار
کشید. فوراً پیاده شدم و سمت لبه‌ی جاده پا تند کردم.

آدامس رو توی دستمال انداختم و دستم رو جلوی دهان گرفتم. حالت تهوع دوباره برگشت؛ ولی سعی کردم خودم رو آرام کنم. به قدم زدن کنار جاده ادامه دادم و توی هوای آزاد و خنک نفس گرفتم. صدای رادین از پشت سرم اومد: چی شد؟

دستش رو پشتم حرکت داد. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم. حالم کمی بهتر شده بود. گفتم: خوبم. یه لحظه... فکر کنم ماشین گرم بود.

رادین بطری آب رو طرفم گرفت. جرعه‌ای خوردم. گوشه‌ی پیشونیم رو بوسید و گفت: استرس نداشته باش. وقتی تا اینجا اومدیم، یعنی دیگه تمومه.

– اون آدم قابل اعتماد نیست.

– قراره برایش کاری کنیم. لازمون داره. نمی‌خواد که سربه‌نیستمون کنه!

کمی فکر کردم. حق داشت. دوباره پرسیدم: سعید چی شد؟

- سعید نمی‌آد.

بطری رو لای انگشت‌هام فشار دادم و کمی از سرش ریخت. از دستم گرفت. گفتم: مگه با هم راه نیفتادیم؟ سامی رفت دنبالش.

- رفت؛ چون اگر پدرت از خونه‌اش راه نمی‌افتاد، جلیل لوکیشن نمی‌داد.

- پس جلوی خونه‌ها بپا گذاشتند.

- صد در صد.

به رفت‌وآمدهای این مدت فکر کردم و چیز خاصی به ذهنم نرسید. گفتم: به خاطر همین دیر آدرس دادند. چون جلیل هنوز سعید رو به عنوان رابط قبول داره و فکر می‌کنه ممکنه دورش بزنیم.

رادین به طرف ماشین حرکت کرد و گفت: که
می‌زنیم... وسط راه ماشین سامی خراب می‌شه.

– جلیل شک می‌کنه.

– ریسک می‌کنیم.

جلوی ماشین ایستاد و نگاهم کرد.

#خط_خورده_فصل 34

.

حرف زدن، حالم رو بهتر کرده بود. کلافه از تمام این
ماجرایها، سمت ماشین رفتم و گفتم: پس ریسک کنیم.

بعد از مدتی رانندگی، جلوی دروازه‌ی میله‌ای و فلزی
بودیم که به دو سر سیم‌ها و دیواره‌های فنس وصل
بود. از پشت سیم‌ها، درخت‌های بی‌برگ باغ زمستونی

پیدا بود و خونه‌ی زیبا و کوچیکی که تهش ساخته بودند. ماشین‌هایی داخلش پارک شده بود. باغ‌ها و خونه‌های اطراف خالی به نظر می‌رسید. داوود گوشه‌ای پارک کرد و پیاده شدیم. چشمم به رادین افتاد که هنوز داخل ماشین نشسته بود و به دروازه نگاه می‌کرد. آهسته جلو رفتم و ضربه‌ای به شیشه زدم. به خودش اومد و پیاده شد. پرسیدم: حالت خوبه؟

فقط سر تکون داد. چشم‌هاش به اطراف دو دو می‌زد. وسط این شرایط، فقط جوش آوردن ناگهانی رادین رو کم داشتیم. آهسته‌تر پرسیدم: مطمئنی؟

راه افتاد. چند نفر به طرف دروازه اومده بودند و حالا باز شده بود. با پاشنه‌های بلند روی گل‌های اطراف حرکت کردم. یکی از مردها گفت: منتظر دو تا ماشین بودیم!

خودم جواب دادم: بله. اما متأسفانه اون ماشین توی
راه مشکل پیدا کرده.

مردها به هم نگاه کردند و من به رادین و داوود که
امروز برعکس همیشه، کم حرف شده بود. حتی اون هم
بو برده بود که اوضاع پرخطر. مردها با داخل تماس
گرفتند و دورتر از ما صحبت کردند. آهسته از رادین
پرسیدم: جلیل با سعید تماس می گیره. مطمئنی سعید
حرف خراب شدن ماشین رو تأیید می کنه؟

- وقتی رو سرش سلاح باشه، آره.

دو دقیقه بعد، مرد قبلی برگشت و از همون پشت
میله ها، با دست های قفل شده پشتش گفت: جلیل خان
خواستند منتظر رسیدن ماشین دوم باشیم.

- ماشین خراب شده...

- جلیل خان اصرار دارند.

سری تکون دادم و زمزمه کردم «که این طور». بعد از
نگاهی به رادین، رو به مرد گفتم: پس اجازه بدید
بفرستم دنبالشون.

مرد سر تکون داد و من رو به داوود ادامه دادم: برو
دنبالشون.

و نفسم رو فوت کردم. داوود پشت فرمون نشست و
رادین چیزهایی زیر گوشش گفت. داوود توی فرعی به
سختی دور زد و سرعت گرفت. من و رادین بلا تکلیف
موندیم. هنوز به داخل تعارف نزده بودند و کارشون
خیلی غیرمحترمانه بود؛ اما انتظار کار محترمانه از
همچین جماعتی، انتظار بی جایی به حساب می اومد.
برای خودم با تأسف سر تکون دادم. رادین نزدیک تر
شد و آروم گفت: داوود می مونه با اون ماشین، سامی و
سعید می آن. الان می رسند، نگران نباش.

این طوری یکی از افرادمون کم می شد. جوابی ندادم.
خودش مضطرب تر به نظر می رسید.

#خط_خورده_فصل 34

این فصل ادامه داره... ♡❓♡

.

این طوری یکی از افرادمون کم می شد. جوابی ندادم.
خودش مضطرب تر به نظر می رسید و با هر بار نگاه
کردن به باغ، پلک هاش رو روی هم فشار می داد. حتی
جرئت پرسیدن علتش رو نداشتم. شاید هر بار
نزدیک تر شدن به جلیل، خاطراتش رو زنده می کرد و
حالش رو به هم می ریخت. توی سکوت به قدم زدن
ادامه دادم. یک ربع گذشته بود که سروکله ی ماشین
داوود از ته فرعی پیدا شد و استرس دوباره سراغم

اومد. باید هم سعید رو کنترل می کردم، هم رادین رو...
اما مهم تر از همه، کنترل کردن خودم بود. همه چیز به
اعصاب من بستگی داشت. ماشین کنار ورودی پارک
کرد و سعید همراه دو نفر از آدم های خودش که
یکیشون راننده اش بود، پیاده شد. سامی ماشین رو
خاموش کرد و بیرون اومد. نگاه تیز سعید به من بود.
شونه بالا انداختم. طرفمون اومد و رادین بلافاصله
اتمام حجت کرد: دستور مستقیم شلیک دارم. هر
حرکت اضافه ای کنی، زنده نمی مونی.

سعید پوزخند زد و درحالی که شال گردن کلاسیک
پشمنی رو دور گردنش مرتب می کرد، جواب داد: از
گیت این باغ یه ناخن گیر هم نمی تونی رد کنی! هیچ
ساختمون بلندی هم این اطراف نیست که بشه اسنایپر
گذاشت. بی خود خودت رو خسته نکن!

رادین لب‌هایش رو فشار داد و بعد گفت: واسه کشتن
این خانوم، دست خالی هم کافیه!

به من اشاره می‌زد. ابروی سعید پرید و لب‌های من باز
موند. سعید رو با جون من تهدید کرده بود و
می‌خواست این‌طوری کنترلش کنه. از کی تا حالا من
برای سعید مهم شده بودم؟ رو برگردوندم و سمت
دروازه پا تند کردم. دنبالم اومدند و دست رادین
لحظه‌ای روی ساعدم نشست. انقدر نگه داشت تا
نگاهش کنم. موقع ورود به باغ، سمتش سر چرخوندم
و ابروم رو بالا دادم. لب زد: دور نشو.

پلک بستم. دستش رو برداشت. از اتاق نگهبانی رد
شدیم و گیت مخصوصش همه‌مون رو چک کرد.
اسلحه و چاقو و گوشی‌ها و حتی ساعت هوشمند سامی
رو گرفتند. روی لب‌های سعید لبخند بود. توی مسیر

سنگ پوش وسط باغ به طرف خونه حرکت کردیم.
سعید نزدیک شد و صدای وسوسه گرش به گوشم
خورد: دیدی فاتح و پسرش چه جور آدمی اند؟ به
سگ هاش دستور کشتن تو رو داده!

نفس عمیقی کشیدم و دست های سردم رو توی
جیب هام فرو بردم. با سر و ابرو عقب رو نشون داد و
دو مردی که همراهش بودند. ادامه داد: من دو تا از
بهترین بچه هام رو آوردم.

نگاهش سمت رادین و سامی رفت که طرف راست من
حرکت می کردند. اضافه کرد: اشاره کنم، این دو تا رو
می خورند.

آب دهانم رو قورت دادم. حرف آخر رو زد: بعد از ناهار،
خودت به داتسون می گی فاتح چی ازت خواسته... یا

خودم از طرف تو می‌گم. این دو تا هم پاشون به بیرون
نمی‌رسه!

#خط_خورده_فصل 34

ته دلم خالی شد و آب دهانم رو قورت دادم. به خونه
نزدیک شده بودیم و جلیل روی پله‌های خونه ایستاده
بود، با یکی دیگه از همون پالتوهای پرزرق و برقش.
هفت هشت نفر از آدم‌هاش، اطراف ساختمون و
نزدیک میزهای پذیرایی چیده شده کنار استخر، بودند.
چند نفری هم اطراف ما حرکت می‌کردند. پدر و شوهر
و برادرم همراهم بودند؛ ولی دلم بیشتر از همیشه شور
می‌زد. با نزدیک شدنمون به جلیل، صدای سگ بلند
شد. سمت دو مرد نگاه کردم که قلاده‌ی سه تا سگ

رو می کشیدند. سه تا سگ دوبرمن بزرگ، درست از
نژاد و رنگ سگ‌های رادین! به نیم‌رخ رادین خیره
شدم که هر بار با یه شباهت جدید به این مرد، من رو
سورپرایز می‌کرد. زیر لب لعنت فرستادم و طرف جلیل
برگشتم که پایین اومده بود. خیلی رسمی احوال‌پرسی
کردیم و من شجاعت این رو نداشتم که کوچک‌ترین
حرفی از بی‌احترامی جلوی در بزنم. خوب می‌دونستم
که قاتی بازی‌های بزرگ‌تر از توانم شدم. جلیل به
طرف میز و صندلی‌ها راهنمایمون کرد. جایی که
مقصودی و همسرش همراه امیر و دو زن جوون دیگه
نشسته بودند. دیدن زن‌ها کمی خیالم راحت کرد.
مردها جلوی زن‌ها وحشی نمی‌شدند، می‌شدند؟! سامی
و رادین کمی دورتر از میزها، بین مردهای دیگه
ایستادند و من و سعید جلوتر رفتیم. جلیل رو به سعید
گفت: جمع رو معرفی کن به دخترت.

سعید با حرکت دست همین کار رو کرد: خود مقصودی
رو که می‌شناسی. افسانه خانم، همسرش. امیر و
خانومش... اگر اشتباه نکنم پگاه خانم... دخترم کمند.

خیلی سرد سلام دادیم. سعید سمت زن جوون
دیگه‌ای برگشت که خود جلیل معرفی‌ش کرد: عروسم
لیانا، دو سه روزی می‌شه که رسیده.

سلام کردیم و زن سری برامون تگون داد. احتمالاً به
عنوان میزبان اینجا بود و باید بیشتر باهاش وقت
می‌گذروندیم. حالم برای اجتماعی بودن مساعد نبود؛
ولی ابراز خوشوقتی کردم. سعید که از قبل همه رو
می‌شناخت، گرم‌تر گرفت و دست لیانا رو بوسید. حال
خانواده و پسرهایش رو پرسید و زن با فارسی
دست‌وپاشکسته جواب داد. سعید صندلی کنار زن رو
برام بیرون کشید. از رادین دور نبود، همون جا نشستیم.

انواع دسر میوه‌ای و کیک و نوشیدنی روی میزهای
مربعی کنار هم، چیده بودند و مردها گپ می‌زدند.
همه چیز شبیه یه دورهمی خانوادگی و نرمال بود، به
شرط اینکه به محافظ‌ها و سگ‌ها توجه نمی‌کردیم.
پالتو رو درآوردم و روی شونه‌هام انداختم. افسانه خانم
با لباس‌های لیمویی و موهای روشن و خوش حالت، من
رو مخاطب قرار داد: پس دختر گم‌شده‌ی سعیدخان
تویی.

#خط_خورده_فصل 34

خدا می‌دونست چه چیزهایی دربارهی من شنیده. سر
تکون دادم و خواستم حرفی بزنم که ادامه داد: همونی
که بمب می‌ذاره تا جلب توجه کنه؟!

زبونم بند اومد. به صورت‌های دور چشم چرخوندم.
نگاه همه به زخمم بود. ابروی لیانا بالاتر از این
نمی‌رفت. سرفه‌ای کردم و گفتم: اون مسئله شخصی
نبود.

فقط همین جواب به ذهنم می‌رسید. شروع کردم به
بازی کردن با لیوان آب‌میوه‌ی جلوم. بین انگشت‌هام
حرکتش دادم. مردها در مورد وضعیت هوای شرق
کشور حرف می‌زدند و می‌دونستم این مسئله بی‌ربط
به کل این ماجرا نیست. زن دوباره پرسید: از این به
بعد، شریک ما به حساب می‌آی؟

حواسم رو به زن دادم و گفتم: بله. تقریباً.

این بار نوبت پگاه بود که بپرسه: ازدواج کردید؟

با این سوال، مردها حرفشون رو قطع کردند و همه به
من چشم دوختند. نگاه زن روی حلقه‌ی پرنگینم بود که

مجبور بودم توی دست راست بندازم؛ اما
شکل و شمایلش نشون می‌داد که حلقه‌ی ازدواجه.
نگاهم یه لحظه‌ی کوتاه سمت رادین کشیده شد و
جواب زن رو دادم: انگشت حلقه این نیست.

- خیلی از کشورها دست راست می‌ندازند. درسته؟
حالا به لیانا نگاه می‌کرد. لیانا دستی تکون داد و تکه‌ای
از موهای قهوه‌ایش رو پشت گوش داد. چشم‌های
روشنش رو به من دوخت و به حرف اومد: بله.
خنده‌ی کوتاهی سراغم اومد و جواب دادم: فعلاً که تو
ایرانیم. نه؟

نگاهم رو سمت پگاه برگردوندم که چشم‌های درشت
و مشکی داشت و تیز نگاه می‌کرد. ادامه دادم: چطور
مگه؟... برادر مجرد دارید؟

جمع آهسته خندید و زن زیر لب گفت: نه. از جون
برادرم سیر نشدم.

سری تکنون دادم و نگاهم رو به جلیل انداختم که به
خاطر همکاری باهاش، تو چشم زن‌های دور و برم یه
جانی بمب‌گذار شده بودم! جلیل رو به سعید کنایه زد:
تو رو برا واسطه‌گری فرستادم، دست دختری رو
گرفتی آوردی! سواستفاده‌گر!

می‌خندید و خون خون مقصودی رو می‌خورد. سعید
جواب داد: خودت خواستی دنبال بهترین‌ها باشم.
خودشون دو تا می‌خندیدند و مقصودی کلاً توی مود
بود. چند قُلپ از آبمیوه‌ی جلوم خوردم. مدتی به
صحبت‌های ساده گذشت. زن‌ها من رو به
گفت‌وگویشان راه نمی‌دادند و من هم راضی بودم.
بالاخره وقت ناهار رسید و همه برای داخل رفتن بلند

شدیم. محافظ‌ها باید بیرون می‌موندند. آخرین لحظه
نگاهی به رادین و سامی انداختم. رادین کلافه بود و
پشت گردنش رو مالش می‌داد. با دیدن چشم‌های
خیره‌ی من، طرفم راه افتاد. سامی بازویش رو گرفت و
نگه‌ش داشت. من سر چرخوندم که این دم آخری
همه چیز رو خراب نکنه.

#خط_خورده_فصل 34

.
نفسی گرفتم و پا توی راهرویی گذاشتم که گلدون
خیلی بزرگی وسطش روی سنگ‌های طرح‌دار کف بود.
از کنار گلدون گذشتیم و وارد سالنی شدیم که نسبتاً
کوچیک و دنج و کم‌نور بود. میز ناهار از قبل چیده شده
بود و دو دختر جوون با لباس‌های فرم، کنارش ایستاده

بودند. با هر قدم، داشتیم به مهلتی که سعید داده بود،
نزدیک تر می شدیم. رو به لیانا پرسیدم: می تونم از
سرویس استفاده کنم؟ توالت.

فوراً جواب داد: of course ... اوووم... این طرف.

با دست خروجی رو نشون داد و همراهم اومد.
سرویس انتهای راهرو بود. باید چند دقیقه فکر
می کردم و آرام تر می شدم. سعید اولتیماتوم داده بود.
بعد از ناهار اوضاع به هم می ریخت. دستم روی
دستگیره لرزید و سرگیجه ی خفیفی سراغم اومد. لیانا
بازوم رو گرفت و پرسید: Are you ... خوبی؟

سر تکون دادم. کمکم کرد که روی پله های نزدیک
بشینم که به طبقه ی بالای ساختمون می رفت. روی
پیشونیم دستمال کشیدم و گفتم: خوبم. فقط یه کم
استرس دارم.

- استرس؟ شنیدم که... تلاشت برای این بوده.

سر تکون دادم و چیزی نگفتم. نمی خواستم به پدرشوهرش خبر بده. دوباره گفت: ترس داری؟ حرف هاش کمی بی سروته بود؛ ولی معنی رو می رسوند. جواب دادم: نه. این اولین کار جدی منه. یه کم استرس طبیعیه.

با اعتماد به نفس بلند شدم و سمت سرویس رفتم. نگاهش یه جووری بود که من خوشم نمی اومد. ناسلامتی اون ها خلافا کارهای بین المللی بودند، نه من! وارد سرویس شدم و دست هام رو شستم. به گردنم دستمال مرطوب کشیدم که حالم بهتر بشه. شاید اگر می تونستم چند دقیقه ای تنها با سعید صحبت کنم، از خون ریزی جلوگیری می شد. وعده و وعیدهای ممکن رو

توی ذهنم مرور کردم و وقتی بیرون رفتم، زن هنوز
پشت در ایستاده بود. کنایه زدم: راه فرار نداره.

- می‌دونم.

نگاهمون لحظه‌ای به هم گره خورد و من با یادآوری
جلیل و گزک ندادن دستش، لبخند زدم و گفتم: بدحالی
پریوده. مهم نیست.

و به این فکر کردم که پریودم عقب افتاده و تا همین
امروز، با خوش خیالی به اعصاب و اضطراب ربطش
می‌دادم. «اهوم» گفت و من زودتر حرکت کردم. تمام
طول نهار، به ردوبدل کردن نگاه با سعید گذشت و
چیزی از غذاهای رنگارنگ روی میز، از گلوم پایین
نرفت. افسانه خانم دوباره من رو مخاطب قرار داد: چرا
نمی‌خوری؟

نگاه‌ها سمت من کشیده شد. جواب دادم: خوردم.

امیر کنایه زد: می ترسی ترورت کنند؟

خندید و چند نفر همراهیش کردند. چشم جلیل به ظرف غذام بود و اخم کوچیکی داشت. نمی خواستم بهش بربخوره. کمی از گوشت توی دهان گذاشتم و درحال جویدن، رو به امیر گفتم: جایی که شما باشی، باید هم ترسید!

#خط_خورده_فصل 34

.
اشاره‌ام به لیوانی بود که توی مهمونی چند شب قبل دستم داده بود. خندیدم که به شوخی بگیره. پگاه به من خیره شد. امیر نگاهی با پدرش ردوبدل کرد و حرف رو کش نداد. جلیل دست از خوردن کشیده بود و ظاهراً وقت تموم کردن ناهار بود. از پای میز بلند

شدیم و لیانا به سالن کوچک دیگه‌ای راهنماییمون
کرد. جلیل سمت دیگه‌ی سالن رو با سر نشون داد.
درست وقتی که از بقیه دور شدیم و جمع کوچیک
چهارنفره‌مون کنار شومینه‌ی خاموش نشست، متوجه
جدی شدن اوضاع شدم. جلیل مشغول چیدن برج
جنگا روی میز جلوش بود و کمی از نوشیدنی‌ش مزمه
می‌کرد. مخاطب اصلی حرف‌هاش من و مقصودی
بودیم. سعید فقط گوش می‌داد. جلیل بعد از کمی
مقدمه‌چینی، حرف‌های اصلی رو شروع کرد: خب، به
اندازه‌ی کافی فرهنگمون رو به رخ کشیدیم... مالم
همین روزها آماده‌ی بار زدنه. همه می‌دونند من چی
می‌خوام؛ سریع‌ترین زمان، امن‌ترین راه. من مالم رو
سر وقت تحویل می‌گیرم، پولتون رو سر وقت می‌دم.
همین قدر!

حالا به من نگاه می کرد. البته که مقصودی بارها باهاش کار کرده بود و زیروبم این کار رو خوب می دونست. مهم شیرفهم شدن من بود. جلیل رو به من ادامه داد: کوچک ترین خطا بی جواب نمی مونه. حالا که تو مسئول این کاری، حواست رو جمع کن.

منتظر بود یه قطعه از برج رو بردارم. آب دهانم رو قورت دادم و همین کار رو کردم. جلیل رو به مقصودی اضافه کرد: هر مشکلی بین خودتون دارید، می ذاری بعد از تحویل جنس من! حرفم رو می فهمی که؟

حداقل خیالم راحت شده بود که مقصودی نمی تونه موش دوونی کنه. فقط سر تگون داد و اخم هاش رو حفظ کرد. قطعه ای از برج رو برداشت و روش گذاشت. جلیل وارد جزئیات شد: سه ماه دیگه الماس می برم؛ اما فعلاً پی کار دیگه ای اومدم. سه تن هروئین. مالم

رو از مرزهای شرقی می‌گیرید، از بازرگان رد می‌کنید،
بچه‌های من تو ترکیه تحویل می‌گیرند. پول همین جا
جابه‌جا می‌شه. پورسانت شما از سود خالصه.

قطعه‌ای از برج رو کشید و رقمی رو گفت که سهم من
و مقصودی بود. من خشکم زد؛ اما صورت مقصودی
نشون می‌داد که خیلی هم از مبلغ راضی نیست. شاید
هم از سهمیم شدن با من راضی نبود. ابروم بالا رفت.
پس این بار کارشون قاچاق مخدر بود. به حرف اومدم:
من از الان آماده‌ام. کی و کجاش با شما.

قطعه‌ای بیرون آوردم و با احتیاط روی برج گذاشتم.

#خط_خورده_فصل 34

به سعید نگاه کردم که چشمش به من بود. فرصت
حرف زدن پیش نیومده بود. با اشاره‌ی نامحسوس
چشم، جلیل رو نشونم داد. دوباره داشت یادآوری
می‌کرد. برای اطمینانش سر تگون دادم. باید زمان
می‌خردم و اگر می‌شد، بیرون خونه با رادین حرف
می‌زدم. رو به جلیل گفتم: کمی سردرد دارم، می‌تونم
توی محوطه قدم بزنم؟ یه هوایی به سرم بخوره.
جلیل حرکتی به لب‌هایش داد و به خروجی اشاره کرد.
بلند شدم و در حال برداشتن پالتو، ادامه دادم: یکی از
همراهام رو می‌فرستم داخل که اگر لازم شد، جزئیات
رو باهاش هماهنگ کنید.

جلیل رو به عروزش گفت: خانم رو همراهی کن.
دوباره داشت برام نگهبان می‌فرستاد. نفسم رو فوت
کردم و چند قدم برداشتم. سعید بلند شد و سراغم

اومد. آهسته گفت: فکر خوبیه. جریان فاتح رو به لیانا
بگو که داتسون از اون بشنوه.

می خواست همین امروز آتش فاتح و دانیال رو بپزیم و
تمومش کنیم. دیگه توی قلمرو جلیل بودیم و تیغ
رادین نمی برید. من هم که کنارش بودم و تهدید به
حساب نمی اومدم. آهسته تر گفت: نترس، داتسون اون
دو تا رو زنده نمی ذاره، ما هم می ریم یه جای امن. کار
رو از دست مقصودی می گیریم. تمام.

حرکتی به دست هاش داد که یعنی محاسباتش دقیقه.
دوباره سر تکون دادم و همون لحظه برج با حرکت
دست مقصودی فرو ریخت و سرو صدا راه انداخت.
چشم مقصودی به من بود. اخمی کردم و همراه زن از
خونه بیرون رفتم. حتماً قرار بود ریزه ریز حرف هام رو
کف دست جلیل بذاره. حتی شک داشتم که عرووش

باشه. رادین و سامی کنار استخر قدم می‌زدند و آدم‌های جلیل اطراف باغ پخش بودند. به رادین چشم دوختم؛ ولی طرفش نرفتم. روی سنگ‌فرش‌های بین درخت‌ها راه افتادیم. انگار همین دیشب بارون خورده بودند. خاک‌ها گل شده بود و همه چیز لطیف و تمیز به نظر می‌رسید. زن سر صحبت رو باز کرد: با استرس بد حال شدی؟

– نه. از صبح این طور بودم. هوا بخورم، خوب می‌شم.
– هوا زمستون تمیزه. اما بهار خوبه.

این چی می‌گفت؟! جلوی خنده‌م رو گرفتم. این باغ رو توی بهار تصور کردم. درخت‌های پوشیده از برگ و میوه. گل‌ها و باغچه‌های تزئینی سرسبز. استخر زلال، زیر نور آفتاب. صدای پرنده‌ها، به جای سگ‌های وحشی ته باغ. پرسیدم: زیاد اینجا سر می‌زنید؟

- وقتی ایران باشم.

- ایرانی نیستید، نه؟

- پدر ایرانی دارم.

چرخیدیم و چشم‌هام دنبال رادین گشت.

#خط_خورده_فصل 34

.

حرفی با لیانا نداشتم که باعث بشه بیشتر توی حیات
بمونم. فقط گفتم: همسرتون امروز نمی‌آد؟

- ایران نیست. شما چطور؟

- من؟

- همسرتون؟

انگار هنوز گیر داده بود به حلقه. جواب دادم: من کاملاً مجردم.

و حلقه رو درآوردم و توی جیبم گذاشتم. دوباره سکوت بینمون برگشت. مغزم از هر حرفی خالی شده بود. سامی داشت طرفمون می‌اومد. همون رو بهانه کردم و رو به لیانا گفتم: اگر ممکنه سامی رو به میز آقایون راهنمایی کنید. باید در جریان برنامه‌ها باشه.

باید سامی رو سراغ سعید می‌فرستادم که مشکلی پیش نیاد. این‌طوری لیانا هم تنهام می‌داشت. زن کمی این‌پا و اون‌پا کرد و در نهایت رو به سامی گفت: با من باشید. این طرف.

سری برای سامی تکون دادم و گفتم: برو داخل. دارند جزئیات رو مطرح می‌کنند. من چند دقیقه بعد می‌آم.

لیانا دوباره نگاه نامطمئنی انداخت و همراه سامی به طرف خونه رفت. نفس راحتی کشیدم و شروع کردم به قدم زدن سمت اتاق‌هایی که یه گوشه از باغ ساخته بودند و رادین نزدیکشون پرسه می‌زد. سامی وارد خونه شد و همین که لیا نا از دیدرس خارج شد، سرعت قدم‌هام رو بالاتر بردم. رادین به اطراف چشم می‌چرخوند. آدم‌های جلیل نزدیک فنس‌های ته دروازه و اتاق‌های مشغول بودند. به نظر می‌رسید که رادین نقطه‌کور دوربین‌ها رو پیدا کرده. بهش رسیدم و همراه هم راه افتادیم. فوراً گفتم: سعید فکر می‌کنه با عروس جلیل حرف فاتح رو زدم. می‌خواد لو بده.

رادین فحشی زمزمه کرد و گفت: رو جون تو ریسک نمی‌کنه. مخصوصاً الان که کنار منی. اگر می‌خواست ریسک کنه، تا امروز فرصت داشت.

- می‌خواد جلیل از زبون من بشنوه، نه اون.

کنار اتاق ایستاده بودیم و اضطراب رادین بیشتر شده بود. آهسته گفتم: چه ت شده رادین؟

نگاهش به اتاق بود. لب باز کرد که همون لحظه صدایی به گوشمون خورد و متوقفش کرد. صدای قطار بود که از دوردست نزدیک می‌شد و با هر ثانیه جلوتر اومدن، صورت رادین رو منقبض تر می‌کرد. ترس به جونم افتاد و سمتش قدم برداشتم. عقب عقب رفت و پشت دیوار اتاق‌ها پیچید. جلوتر رفتم و خواستم چیزی بپرسم که صدای قطار نزدیک تر شد و دست‌های رادین سمت گوشه‌هاش رفت. توی خودش جمع شد، به دیوار پشت تکیه داد و لیز خورد. کنارش روی زمین نشستیم.

•

صدام توی صدای گوش خراش رد شدن قطار از روی
ریلی همین اطراف، گم شد. به صورت به هم ریخته اش
زل زدم و قلبم به درد اومد. سرش رو توی بغل گرفتم
و سعی کردم گوش هاش رو نگه دارم. قطار بالاخره
بعد از هزار ثانیه ی کش دار عبور کرد؛ ولی رادین
همچنان بین دست هام مچاله بود و دست هاش رو از
روی گوش بر نمی داشت. صدای نفس های تندش رو
می شنیدم. فاصله گرفتم و به صورتش نگاه کردم.
پلک هاش بسته بود. صداش زدم. جواب نداد.
دست هام رو روی دست هاش گذاشتم. پلک باز کرد و
به چشم هام خیره شد. آهسته گفتم: تموم شد.

- ببین... رفت.

دست‌هایش شل شد. انگشت‌هایم رو بین انگشت‌هایش
فرو بردم و دستم به پروتز دستکش‌ها خورد. حس
نفرت از جلیل توی دلم جوونه زد. دلم می‌خواست
برگردم داخل و توی صورتش تف بندازم؛ ولی
این‌طوری همه رو به کشتن می‌دادم. نفسی گرفتم و
دست‌های رادین رو پایین آوردم. با صدای گرفته گفتم:
تو رو همین‌جا نگه داشته بود؟ نه؟

صورتش دوباره به‌هم ریخت. ادامه دادم: نباید
می‌اومدی. چرا به من نگفتی؟ نمی‌داختم بیای.
صدام با لرزش لب‌هام قطع شد. بغض سراغم اومد. از
فکر بچه‌ای که توی این باغ شکنجه شده بود و بعد
این‌همه سال، هنوز هم تحمل صدای ممتد رو نداشت،
احساس خفگی می‌کردم. دست‌هایم دورش حلقه شد.

سرش رو به شونه‌ام چسبوند. صدایش رو شنیدم:
کمند...

قطره‌ای روی گونه‌ام لغزید. دلم می‌خواست از اینجا
ببرمش. من رو یاد خودم می‌نداخت که هر بار به خاطر
زخم تو مدرسه مسخره می‌شدم، یه گوشه کز
می‌کردم تا کسی پیدا بشه و من رو با خودش ببره؛ اما
به جز دفتر حضور و غیاب معلم‌ها، کسی حواسش به من
نبود! دست‌های رادین دور کمرم نشست و همون
لحظه صدای پا شنیدم. ترس به جونم افتاد. یه نفر
دیگه صدام زد: کمند!

فوراً جدا شدیم و به صورت سعید زل زدیم. نفسم بند
اومده بود. از جا بلند شدم و رادین هم سر پا ایستاد.
نگاه سعید از من به رادین و از رادین به من در
رفت و آمد بود. نزدیک‌تر شد و عاقبت لب باز کرد: تمام

مدت جلوی چشمم بودی... تمام مدت بیخ گوشم
بودی... تویی... تو پسر اون...

نه اسم فاتح رو برد و نه صفتی براش گذاشت. فقط به
سرتاپای من نگاه کرد. دست رادین دور ساعدم محکم
شد و من رو پشت خودش کشید. سرم رو بیرون
آوردم و از همون زاویه به سعید خیره شدم که برای
فکرهای توی سر خودش، سر تکون می داد. دیگه
نقطه‌ی فشارمون رو از دست داده بودیم. سعید
می دونست رادین قرار نیست بلایی سر دختری بیاره
که همین دو دقیقه پیش بهش چسبیده بود. سعید
دستش رو بلند کرد و انگشتش رو طرف هردومون
گرفت. توپید: من رو بازی دادید! تلافی می کنم!

#خط_خورده_فصل 34

و چرخید و توی مسیر کنار اتاقک پا تند کرد. به خودم
اومدم و دنبالش دویدم. رادین دستم رو نگه داشت و
گفت: نه!

– الان دهنش رو باز می کنه.

– قبل از اینکه باز کنه، باید بریم.

اطراف رو از نظر گذروند. دستم رو بیرون کشیدم و
گفتم: نمی دارم بگه. نمی دارم کل برنامه هات خراب
بشه.

- کمند!

توی مسیر دویدم. جلیل باید تاوان می داد. رادین فقط
یه گوشه از تمام کارهایش بود. وقتی جلوی ساختمون
رسیدم، سرعتم رو کم کردم. پاشنه هام لق می زد و
نمی خواستم توجه ها رو جلب کنم. از جلوی میزها عبور

کردم و از پله‌ها بالا رفتم. خودم رو داخل خونه انداختم
و صدای پاشنه‌ها توی راهروی ساکت پیچید. وارد
سالنی شدم که بقیه هم بودند. سری برای زن‌ها تکون
دادم که گوشه‌ای مشغول قهوه خوردن بودند. خودم رو
به میز آقایون رسوندم و متوجه سعید شدم که درست
جلوی میز کنار شومینه ایستاده بود. جلیل و مقصودی
نشسته بودند و با لیوان‌های توی دست، نگاهش
می‌کردند. امیر و سامی ایستاده بودند. نگاه‌ها سمت
من برگشت. سامی جلوتر اومد. سعی کردم آرامشم رو
حفظ کنم. به طرفشون قدم برداشتم و کنار سعید
ایستادم. جوری نگاهش کردم که نگاهم کنه؛ اما
شیش دونگ حواسش به جلیل بود. لب باز کرد و من
آب دهانم رو قورت دادم. جلیل پرسید: می‌خوای چیزی
بگی؟

سعید نگاهم کرد و رد فشار دندون هاش رو دیدم. به
حرف اومدم: بابا!

لحظه‌ای پلک بست و جلیل دوباره پرسید: چی شده؟!
اخم کوچیکی روی پیشونیش نشسته بود. سعید
بالاخره جواب داد: کمند...

انگشت‌هام توی هم قفل شد. سعید ادامه داد: حالش
زیاد خوب نیست. اگر بشه جلسه رو کوتاه کنیم، خوبه.
نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم و جلیل با ورننداز
من، گفت: لیانا هم گفت. خیلی خوب. حرف زیادی
نمونده. کوتاه می‌کنیم.

سر تکون دادم و تشکر کردم. دوباره سر جامون
نشستیم و جلیل توضیحات آخر رو داد. گوش‌هام دیگه
نمی‌شنید و فکرم بیرون خونه بود، پیش رادین. همین
که می‌دونستم سامی می‌شنوه، برام کافی بود. فقط

می خواستم زودتر از این باغ لعنتی بیرون برم و بفهمم
دلیل حال بدم اون چیزی نیست که حتی فکر کردن
بهش تنم رو می لرزونه.

#خط_خورده_فصل 34

پایان این فصل. ♡♡

.

فصل 35

همراه سامی سمت سالن اجتماعات شرکت می رفتیم.
چند دقیقه ای می شد که جشن شروع شده بود.
کارمنداها رو زودتر تعطیل کرده بودند که به جشن
برسند. همه توی سالن بودند و توی راهروی ورودی،
پرنده پر نمی زند. صدای سخnrانی از داخل شنیده
می شد. روبه سامی گفتم: رادین نیومده؟

کمی پکر بود. نفسش رو بیرون فرستاد و جواب داد:
خانوادگی می‌آن. زوده.

- اگه جلیل مجتمع رو زیر نظر داشته باشه، ممکنه تا
اینجا دنبالمون اومده باشند.

- ماشین رو عوض کردید. سجاد هم ماهرتر از این
حرف‌هاست که تعقیب بشه و نفهمه.

تکونی به شونه دادم و پا به داخل سالن آمفی‌تئاتر
گذاشتم که این ورودیش از سمت بالای سالن بود.
نگاهم خیلی زود به نیم‌رخ مامان افتاد که وسط‌های
سالن کنار سوده نشسته بود. درجا ایستادم. انتظار
اومدنش رو نداشتم. کنارش یه صندلی خالی نگه
داشته بود. چند قدم اومده رو برگشتم. سامی دم در
ایستاده بود. رو بهش گفتم: مادرم...

- رادین دعوت کرده.

لبخندی روی صورت‌م نشست که بلافاصله با فکر
بیبی‌چک توی کیفم محو شد. دیروز بالاخره خودم رو
راضی کرده بودم که چک کنم و نتیجه جنین بی‌گناه
توی شکمم بود. تمام روز یا گریه کرده بودم یا بغض
داشتم یا سعی می‌کردم بخوابم. همیشه فکر می‌کردم
اگر خبر مادر شدنم رو بشنوم، فوراً با شیرینی سراغ
مامان می‌رم و اون با چشم‌هایی که از خوشحالی برق
می‌زنه، بغلم می‌کنه. قرار بود جوری به شوهرم بگم که
از شوق به گریه بیفته. حالا اما نگران بودم و این همه
نگرانی برای بچه‌ای که هنوز پا به این دنیا نداشته بود،
من رو می‌ترسوند. صدای سامی از فکر بیرونم کشید:
امروز یه حالی داری!

سرفه‌ای کردم و به صورتش نگاه انداختم. قرار بود
دایی بشه و خودش نمی‌دونست. تحمل این همه
مخفی‌کاری دیگه واقعاً سخت بود. یه نفر باید تمومش

می کرد. کیفم رو دستش دادم و گفتم: این رو به مادرم
بده، بگو من می رم بالا، با بقیه می آم.

سامی از درخواستم کمی گیج شده بود؛ ولی نه نگفت و
وارد سالن شد. توی چهارچوب ایستادم و رفتنش رو
تماشا کردم. ایستادنش کنار صندلی ماما، حرف
زدنش با ماما، نگاه ماما به صورتش... دستم سمت
قلبم رفت و صدای فاتح از نزدیک گوشم رسید: چرا
سامی رفته تو؟!

از جا پریدم. فاتح کنارم بود. جواب دادم: من گفتم
بره.

- چرا؟ کار اون بین بچه های محوطه است، اینجا
چه کار می کنه؟

سر چرخوندم و به نیمرخ فاتح نگاه کردم. چشم‌هاش روی سامی و مامان بود که هنوز با هم حرف می‌زدند. گفتم: قراره امروز کنار مامان بشینه!

#خط_خورده_فصل 35

سر فاتح آروم آروم چرخید. به من خیره شد و اخم کوچیکی کرد. با ملایمت بازوم رو گرفت و قبل از اینکه کسی از جمعیت پشت به در، چشمش به ما بیفته، من رو از ورودی دور کرد. دارا و دریا همراه ریحانه و رادین، انتهای راهرو با فاصله از هم این طرف می‌اومدند. فاتح آهسته پرسید: منظورت چی بود دخترم؟

به خاکستری موهایش و چین‌های کنار پیشونیش نگاه کردم. سنی ازش گذشته بود. تا کی می‌خواست با دروغ و دور نگه داشتن بچه از مادرش زندگی کنه؟ مثل خودش آهسته گفتم: آقا فاتح، وقتشه واقعیت رو بگید. مادر من خیلی اذیت شده. به خاطر اینکه واسه پرس‌وجوی بچه‌اش دنبالتون اومده، زندگی خودش به‌هم ریخته. شوهرش بهش تهمت زده. من بی‌پدر بزرگ شدم.

صورت وارفته‌اش نشون می‌داد که رادین خیلی چیزها رو بهش نگفته. شاید اصلاً خبری از پیدا شدن سروکله‌ی سعید نداشت. ادامه دادم: شما حق نداشتید بچه رو قایم کنید!

– این‌ها رو کی بهت گفته؟

– دروغه؟

... -

- پس دروغ نیست.

همچنان سکوت کرده بود. می‌دونستم اگر ذره‌ای از این ماجرا رو اشتباه گفته بودم، همون لحظه به رخم کشیده بود. دوباره گفتم: واقعیت رو به مادرم بگید.

- چه واقعیته؟

- سامی.

فاتح اخم دیگه‌ای کرد و دریا که حالا به ما رسیده بود، پرسید: سامی چی؟!

دارا و رادین هم جلو اومدند. دارا دستش رو دور ریحانه انداخت. هنوز سلام نکرده بودیم و تنش فضا از نگاه‌هامون پیدا بود. واقعاً احساس می‌کردم که فاتح اگر مجبور نباشه، تا قیامت حرف نمی‌زنه. من حق دخالت داشتم. پای مادر و برادر ناتنیم وسط بود.

ناسلامتی اون دو تا خط توی کیفم، نوهی این مرد بود.
دریا دوباره پرسید: سامی چی شده؟

و این بار من به حرف اومدم: به دریا بگید چرا با
رابطه‌ی اون و سامی مخالفید.

دریا هاج و واج موند و فاتح قدمی به عقب برداشت.
چشم‌های دریا دو دو می‌زد و زبونش نمی‌چرخید. تکرار
کردم: چرا تا این حد مخالفی؟!

- چون رادین مخالفه.

پوزخند زدم و به رادین نگاه کردم که باز سپر بلا شده
بود. هنوز هم فاتح نمی‌خواست اعتراف کنه و گناه
مخالفت رو از گردن رادین برداره. نگاه پرنفرت دریا به
رادین، دیگه داشت عصیم می‌کرد. صدام رو پایین‌تر
آوردم و با نگاهی به اطراف پرسیدم: مطمئنید واسه
این نیست که سامی برادرشه؟

ریحانه صدایی از گلو درآورد و دریا و دارا به من زل زدند. همه به نظر شوکه می‌اومدند، به جز رادین. دارا گفت: چی؟!

#خط_خورده_فصل 35

و دریا حتی نمی‌تونست لب‌های بازمونده‌اش رو ببندد. ناگهان سر چرخوند. رد نگاهش رو دنبال کردم و به سامی رسیدم که پشتم بود و داشت جلو می‌اومد. گیج به نظر می‌رسید و نگاهش رو روی چشم‌های خیره به خودش می‌چرخوند. دریا بی‌هوا زیر گریه زد و رو به پدرش گفت: این چی می‌گه؟!

فاتح لحظه‌ای پلک‌هاش رو روی هم فشار داد. دریا جلوتر اومد و پرسید: سامی برادر منه؟ یعنی چی بابا؟

فاتح بازوهاش رو گرفت و خواست آرومش کنه. سامی
قدمی به عقب برداشت. دریا تکرار کرد: یعنی چی
بابا؟!... بابا!! یه چیزی بگو!

فاتح لب باز کرد: آروم باش دریا.

- بابا!! این چی می گه؟

نگاهم سمت سامی برگشت. سرش رو به طرفین
تکون می داد. بلند گفت: نه!

و چند بار تکرار کرد و با رنگ و روی پریده به دریا خیره
شد. رادین به دیوار تکیه داده بود و این وضع رو نظاره
می کرد. گریه ی دریا بیشتر شد. ریحانه شونه هاش رو
گرفت و دارا به حرف اومد: حرف بزن بابا! راست
می گه؟

فاتح نگاه چپی به من انداخت و رو به دارا گفت: نه.

به صورت دریا زل زد و سعی کرد نگاه دریا رو ثابت نگه داره. چند بار هر دو بازوش رو تکون داد و پشت سر هم گفت: نه... نه... دریا جان، نه.

دریا بالاخره به خودش اومد و با نفس عمیق عقب رفت. فاتح بازوهاش رو ول کرد و ریحانه و دارا زیر بغلش رو گرفتند که نیفته. سامی روی موهاش دست گذاشته بود و به همه‌ی ما نگاه می‌کرد. فاتح نگاهی به راهروی خالی انداخت و آهسته رو به من گفت: فکر می‌کنی خیلی می‌دونی؟

دست‌هام رو توی هوا تکون دادم و گفتم: سنش می‌خوره، خانواده نداره، آوردیش بین بچه‌هات، توی خونه‌ات...

– همه‌ی بچه‌های امنیتی این طورند. احمد هم پرورشگاهیه.

- ولی رادین این طوری فکر نمی کنه.

فاتح به رادین خیره شد. همه منتظر نظرش بودند.

سکوتش رو شکست: بسّه دیگه! سامی حق داره

بدونه. خسته شدم از بس خودم رو انداختم بینشون.

با دست دریا رو نشون داد و ناله‌ی دریا بلند شد.

ریحانه و دارا فوراً حرکتش دادند. دارا شروع کرد به

گشتن توی کیف دریا و قوطی قرص رو بیرون آورد.

فاتح دنبالشون رفت. جدی تر از قبل گفت: آره، پسری

هست؛ ولی نه سامی.

دریا ایستاد و با گریه صدا زد: بابا!... تورو خدا...

فاتح صورت دریا رو بین دست‌هایش گرفت و اطمینان

داد: سامی نیست.

دریا کمی آروم شد و به سامی چشم دوخت. سامی

دنبالش رفت و بی توجه به چشم‌های فاتح و دارا،

بازوی دریا رو گرفت و سمت خودش کشید. قرص از دست دارا افتاد و روشن چشم چرخوند. فاتح فوراً طرف رادین چرخید و با تأسف سر تگون داد. آهسته گفت: تمام این سال‌ها همچنین فکر مزخرفی تو سرت بود؟!

#خط_خورده_فصل 35

صورت رادین بی‌حس بود. به تک‌تکمون نگاه کرد و بدون حرفی سمت انتهای راهرو راه افتاد. فاتح گفت: کجا؟ کارمندهات منتظرند... رادین!

رادین به راهش ادامه داد. دو مرد از سالن بیرون اومدند و دریا روی صورتش دست کشید. مردها به فاتح سلام پرتملقی دادند و فاتح سعی کرد موقع

جواب دادن، لبخند بزنه. با سر به بچه‌ها اشاره کرد که
تا آبروریزی پیش نیومده، داخل برند. همه سمت
ورودی برگشتند. «ببخشید» گفتم و از بینشون رد
شدم. باید رادین رو پیدا می‌کردم و حرف می‌زدیم.
وارد لابی وسط ساختمون شدم. خبری از رادین نبود.
به طرف درهای اتوماتیک رفتم و جلوشون ایستادم. باز
شدند. به بیرون چشم انداختم. چند نفری توی محوطه
پخش وپلا بودند؛ اما رادین نبود. گوشیم رو از جیب
پالتو بیرون آوردم و شماره‌اش رو گرفتم. بعد از چند
بوق، تصمیم گرفت که جواب بده: حوصله ندارم، بعداً.
دستم روی شکمم رفت و گفتم: بعداً نمی‌شه. باید
حرف بزنینم.

- بیا پشت بوم.

و صدای نفسش توی گوشتی پیچید و قطع کرد. به
طرف آسانسور رفتم و از همون لحظه تردید سراغم
اومد. چطور می‌تونستم دربارهی بچه‌ام به رادین بگم،
وقتی می‌شناختمش. رادین نرمال نبود و هر بچه‌ای حق
یه زندگی نرمال رو داشت. چطور می‌تونستم یه موجود
بی‌گناه رو بیارم وسط دنیای پر از گناه رادین؟ اشک
پشت چشم‌هام اومد. از رادین پدر خوبی در نمی‌اومد و
من هم نمی‌تونستم یه بچه‌ی دیگه رو مثل خودم
بی‌پدر بزرگ کنم. اشک‌هام رو پس زدم و با نفس
عمیقی از آسانسور پیاده شدم. به طرف راهرو و
پله‌های بوم رفتم و از قاب درِ باز، رادین رو گوشه‌ای از
بوم دیدم. روی دیواره نشسته بود و به زمین نگاه
می‌کرد. به طرفش قدم برداشتم. پاهام هر لحظه
سنگین‌تر می‌شد. بهش رسیدم و مقابلش ایستادم تا

سر بلند کنه. چشم‌هاش گرفته بود. گفتم: واقعاً مطمئن بودی سامی اون بچه است؟

سر تکون داد. ادامه دادم: از کجا فهمیدی؟

- وقتی سیزده‌چهارده ساله بودم، فاتح دلیل دزدیده شدن من رو گفته بود... گفته بود یکی از مزدبگیرهای بهش خیانت کرده تا خودش رو تو تشکیلات داتسون جا کنه... گفته بود مسئله‌ی شخصی داشته، پای یه زن دیگه وسط بوده. من دو بار پشت تلفن گیرش انداخته بودم. حرف از یه بچه‌ی دیگه می‌زد و اصرار داشت که جاش رو نمی‌دونه. همه‌چیز واضح بود.

دست‌هاش رو به دو طرف باز کرد و ادامه داد: کی جای بچه‌اش رو نمی‌دونه؟ مگه می‌شه مادر فاتح نگفته

باشه؟! واسه سامی بیشتر از یه کارفرما بود. یه بار
ازش شنیدم «سامی مثل برادرته»!

#خط_خورده_فصل 35

پوزخند زد و من آه کشیدم. این احساس حماقت رو
تجربه کرده بودم و خوب می شناختم. خودم رو کنارش
روی دیواره انداختم و به کفش هامون کنار هم، نگاه
کردم. یه دقیقه ای به سکوت گذشت تا اینکه خودم
گفتم: فاتح نمی خواد پای یه بچه ی دیگه اش به این
وضعیت باز بشه. بهش حق می دم. اگر زودتر این گند
رو جمع کنیم، فاتح برادرمون رو معرفی می کنه. فقط
باید کار جلیل رو تموم کنیم!

این خوش بینانه ترین حالت بود. از این می ترسیدم که فقط مادر بزرگ جای برادرم رو بدونه و با این وضع الزایمرش، به گور بیره. رادین جوابی نداد. پرسیدم: هیچ خبری از سعید و جلیل نیست؟

– نه مستقیم. حواسمون به سعید هست.

– دیگه حرفی نمی زنه.

دوباره سکوت حاکم شد. سعید دیگه تماسی با من نگرفته بود. به نظر می رسید که همه چیز مطابق انتظار پیش رفته و تموم شده. حالا فقط می موند نتیجه ی کار. یاد «بابا» گفتن به مردی افتادم که هنوز نمی دونستم چه کاره ی منه و باید چه حسی بهش داشته باشم. سعید رو «بابا» صدا زده بودم و همین لب هاش رو دوخته بود. رادین حرف رو عوض کرد: من نمی خواستم زندگی کسی خراب شه... زندگی تو!

- زندگی من خراب نشده.

- من بهت مدیونم.

- همین؟

نگاهم کرد. تکرار کردم: فقط همین؟

حرکت لب‌هایش روی پوستم هر بار که تنها می‌شدیم،
ربطی به دین نداشت. گفت: چی می‌خواهی بشنوی؟

- نمی‌دونم. تو بگو!

- الان وقت هیچ حرفی از طرف من نیست.

صورتش گرفته و بی‌حال بود، گرفته‌تر شد. گفتم: وقت
چی؟

- وقت کارهای مهم.

- خيله خوب. بریم سر کارهای مهم!... قراره کامیون

بفرستیم مرز شرق؟

– فرستادیم.

نگاهش کردم. پس کار رو شروع کرده بودند. احتمالاً
تا جمع و جور کردن و بارگیری مدتی طول می کشید. من
از هیچی سر در نمی آوردم. این خارج از گود موندن،
حس بدی داشت. گفتم: قراره چی بشه؟ حالا که
معامله رو جور کردیم، همه چی تموم شد؟
– تازه اول کار منه.

– کار تو؟!

چشم هام توی چشم هاش حرکت کرد. دستش رو کنار
گوشت گذاشت، سرش رو کج کرد و ادامه داد: تو کاری
که ازت خواسته بودم، انجام دادی. به قولت عمل
کردی. رادین هم به قولش عمل می کنه... آزادی.

باد خنکی سمت صورتم وزید و موهام رو از پیشونیم
کنار زد. بی حرکت ایستاده بودم و نمی تونستم چیزی

بگم. دستم دوباره روی شکمم رفته بود و لبهام برای
گفتن هیچ جمله‌ای باز نمی‌شد. آهسته خندید و گفت:
بعداً می‌تونی برگردی شرکت، کارت رو کنی.
رفت و آمدت هم معمولی می‌شه.

- رادین!

دوباره خندید و اضافه کرد: حقوق اون یه ماه کارت رو
هم ریختم به حسابت.

- رادین!!

بغض یه بار دیگه به گلوم چنگ انداخت.

#خط_خورده_فصل 35

خنده‌ی روی صورت رادین پاک شد و سر چرخوند. به
پایین ساختمون چشم دوخت. آستینش رو تکون دادم
که نگاهم کنه. صدای فاتح به گوشمون خورد: اینجاایی.

هر دو نگاهش کردیم. هنوز اخم داشت. درحالی که
طرفمون می‌اومد، گفت: پایین سراغت رو می‌گیرند،
اومدی اینجا؟!

رادین اهمیتی نداد. فاتح ادامه داد: سخنرانی داری،
رونمایی داریم، چه مرگته؟

من نتونستم ساکت بمونم: آقا فاتح!

رادین از جا بلند شد و سمت فاتح قدمی برداشت.
فاتح که نزدیک شده بود، دست پیش رو گرفت: اگر به
سامی شکی داشتی، باید به من می‌گفتی، نه به...
به من نگاه کرد و جمله رو خورد. سری به طرفین
تکون داد. جواب دادم: من خودم فهمیدم.

—چقدر هم که درست فهمیدی.

رو برگردوندم و رادین گفت: با کمند درست حرف بزن!

—تو با من درست حرف بزن! من...

به من نگاه انداخت و حرفش رو قطع کرد. گفتم:

می‌دونم که پدرشی... پدر نمونه!

چشم‌هایش رو برام درشت کرد. رادین به حرف اومد:

برو دنبال کارت فاتح.

ولی فاتح جلوتر اومد، چهره به چهره‌ی رادین ایستاد و

گفت: چرا با من لج می‌کنی رادین؟ چه کار برات

نکردم؟ دار و ندارم رو ریختم به پات. خارج درس

خوندی. یه کمپانی انداختم زیر دستت. هر قدرتی

خواستی بهت دادم. یه لشکر پشتتند! با پلیس و وزیر و

وکیل دم‌خوری...

رادین وسط حرفش پرید: چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتیم؟

فاتح پلک بست و باز کرد. کمی فاصله گرفت و
درحالی که روی صورت دست می کشید، گفت: هر کاری
کردم که پشیمون بشی. هر کاری کردم که دست از
این کینه برداری. دیگه چه کار کنم؟ چرا ولش
نمی کنی؟

رادین خیلی ساده جواب داد: چون نمی تونم!
—من هویت جدید بهت دادم که یه زندگی تازه داشته
باشی، یه شروع تازه داشته باشی.
—هویت جدید؟!

پوزخند ناجوری زد و طرف فاتح رفت. به چشم هاش
خیره شد و ادامه داد: تو من رو از پدر و مادرم گرفتی،
از خواهر و برادرم گرفتی، از زمین و زمان گرفتی، از
زندگی گرفتی، از خودم گرفتی!

کف دستش رو روی سینه‌اش کوبید و قلب من لرزید.
انگشتش رو طرف فاتح گرفت، اضافه کرد: تو من رو از
دنیا خط زدی!

برای چند ثانیه، هر سه سکوت کردیم. رادین سمت
لبه‌ی بوم حرکت کرد و پشت به فاتح ایستاد. آهسته‌تر
گفت: خواهرم ازم متنفره، چون فکر می‌کنه پسردائیش
عشق و پدر و سهامش رو ازش گرفته. برادرم ازم باج
می‌خواد تا کارهام رو به‌هم نریزه و من مجبورم قبول
کنم.

ساکت شد. طرفش رفتم و دستم رو پشتش گذاشتم.
فاتح چشم‌هایش رو ماساژ داد. با لحن ملایم‌تری
گفت: رادین، بیا پایین. به وقتش درست می‌شه. تو
فقط آروم باش. همه‌چی درست می‌شه.
—برو فاتح.

-رادین جان، بابا.

-برو!

فاتح نفسش رو فوت کرد و با نگاهی به من، سمت در رفت.

#خط_خورده_فصل 35

.

سرم رو کج کرده بودم و از بالای شونه نگاهش می کردم که با شونه های آویزون می رفت. رادین دست هاش رو به لبه ی دیواره تکیه داد و خم شد. اگر بهش می گفتم که بچه اش توی رحمم جا خوش کرده، چی می شد؟ این بازی ها و نقشه ها رو تموم می کرد؟ برای خودم به نشونه ی منفی سر تکون دادم. نباید

می گفتم. نگاه رادین همچنان به محوطه‌ی کارخونه
بود. فقط گفت: اگر پیرم، حاضری با من پیری؟
سکوت ناهنجاری فضا رو پر کرد و من بعد از مکث
طولانی، جواب دادم: من نمی‌ذارم پیری.
کمی به جوابم فکر کرد. بعد کمر راست کرد و درست
ایستاد. آهسته گفت: پس من هم نمی‌ذارم تو پیری.
سر چرخوند و رو به من ادامه داد: بریم پایین، منتظرند.
جلوتر از من راه افتاده بود و من معنی حرف‌ها و
کارهایش رو نمی‌فهمیدم. چند دقیقه بعد، با فاصله از
هم، وارد سالن شدیم و مسیر متفاوتی رو انتخاب
کردیم. رادین از گوشه‌ی سالن حرکت می‌کرد و برای
کارمندهایی که نیم‌خیز می‌شدند، سر تگون می‌داد. من
سمت مامان و سوده می‌رفتم که با دیدنم از انتهای
ردیف صندلی‌ها، لبخند می‌زدند. نفس عمیقی کشیدم و

فکرهای منفی رو از مغزم بیرون انداختم. یه ساعت آرامش پیش مامان و سوده رو به خودم بدهکار بودم. وقتی رسیدم، مامان صندلی خالی بینشون رو نشونم داد. از عقبی‌ها عذرخواهی کردم و نشستم. سلام و احوال‌پرسی شروع شد. مدیر تولید مشغول سخنرانی بود. هیس گفتم. هر سه صدامون رو پایین آوردیم و روبوسی کردیم. سوده پرسید: چرا دیر کردی؟

- دنبال رادین بودم. آوردمش.

به رادین نگاه کردم که داشت روی یکی از صندلی‌های ردیف اول، کنار فاتح و بقیه‌ی خانواده می‌نشست. جای من اونجا بود. درست کنار صندلیش ولی... مامان پرسید: خبری شده؟

- نه. مثل قبلیم.

- از سعید چی؟

حرف زیادی در مورد سعید نزده بودم و مامان به نظر
کنجکاو و نگران بود. دستش رو توی دستم گرفتم و
گفتم: شما چرا تا به من می‌رسید، از همدیگه
می‌پرسید!

- از من پرسیده؟

سر تکون دادم. مامان چونه‌اش رو بالا داد و گفت: به
روش نخند! می‌ترسم آخر این‌ها پات رو بکشند تو
خلاف. وقتی رادین زنگ زد، نصفه‌عمر شدم.

- نترس، کسی کاری به من نداره.

- مگه قرار نبود جدا شی، بیای خونه؟ من طلاهام رو
فروختم، پول جور کردم.

- مامان...

و نمی‌دونستم ادامه‌ی جمله رو چطور بچینم. مامان
پرسید: پشیمون شدی؟

با سر رد کردم و درست نشستم. مجری از دارا دعوت کرد که به عنوان معاون بازاریابی صحبت کنه. همه تشویق کردند.

#خط_خورده_فصل 35

.
شیب آملی تئاتر زیاد نبود و سالن متوسط و کم نوری داشت. صندلی ها و دکور و کاغذ دیواری ها سرمه ای رنگ بودند. چندین بنر اطراف سن نصب شده بود. سرم رو به سر سوده نزدیک کردم و پرسیدم: کی خبرتون کرد؟

- مامانت رو نمی دونم؛ ولی من رو از طرف شوهرت دعوت کردند.

نیشش باز بود. چرخشی به گردنش داد و اضافه کرد:
از طرف خود مدیرعامل.

خندیدیم و من دوباره انگشتم رو روی بینی و لب نگه
داشتم. دارا مشغول سخنرانی شده بود. سوده آهسته تر
پرسید: بالاخره نفهمیدیم با هم اوکی هستید یا نه؟!

– سوده، اگر بدونی.

– چی رو؟... بگو!

سوده تنها دوست من بود. می خواستم یه گوشه
بشینیم و همه چیز رو تا آخر تعریف کنم. می خواستم
نظر بده و به دادم برسه؛ اما این بچه راز من و خودش
بود. به محض اینکه به زبون می آوردم و حرفی ازش
می زدم، دیگه اوضاع از کنترل ما خارج می شد. من
تحمل یه اجبار دیگه رو نداشتم. سوده تکرار کرد: بگو
کمند.

- هیچی. من و رادین یه کم حرفمون شده.

- باز قهرید؟

نفسم رو فوت کردم و چیزی نگفتم. حرکتی به لب‌هاش داد و روی شونه‌ام دست گذاشت. هر دو به جلو نگاه کردیم. دارا داشت در مورد عملکرد دو فصل اخیر حرف می‌زد. چشم‌هام دوباره سمت صندلی رادین رفت. به من نگاه نمی‌کرد. کسی داشت کنار گوشش چیزهایی می‌گفت و رادین سر تکون می‌داد. دریا سرش رو به پشت صندلی تکیه داده بود و بی‌حال به نظر می‌رسید. خبری از سامی نبود. دارا بالاخره صحبت‌هاش رو جمع کرد و گفت: اجازه می‌خوام به عنوان نماینده‌ی تیم بازاریابی و هنری، سه طرح جدید رو خدمتون ارائه کنم که برای نوروز امسال تدارک دیدیم.

حرف طرح رو زد و داغ دل من تازه شد. همه دست زدند. دارا چرخید که نگاهش به پرده‌ی پشت بیفته. سالن شاد بود؛ اما یه حس عجیبی به من می‌گفت که ممکنه اوضاع درست پیش نره. از یه طرف جلیل، از طرف دیگه مقصودی، ممکن بود به چیزی بو برده باشند. این مراسم‌ها بهترین زمان برای خرابکاری و زهر ریختن بود؛ وقتی تمام چشم‌ها به این طرف بودند. کیفم رو از مامان گرفتم و بی‌توجه به طرح فرش‌ی که روی پرده بود، به رادین پیام دادم «نگرانم. اطراف کارخونه رو چک کردید؟». منتظر جواب موندم؛ اما خبری نشد. ابرو بالا دادم و دلشوره رو انداختم گردن بچه‌ی توی دلم. به سن نگاه کردم. دارا اسم طراح رو برد و به بالا دعوتش کرد. تشویق کردیم و مرد با قدم‌های آهسته و خرامان از پله‌های گوشه بالا رفت. با

مجری و دارا دست داد و ایستاد. برای حضار دستش
رو روی سینه گذاشت.

#خط_خورده_فصل 35

طرح بدی نبود. دارا طرح دوم رو روی پرده نشون داد
و تشویق‌ها بیشتر شد. این یکی منعطف‌تر بود و تعادل
بیشتری داشت. نه خیلی شلوغ، نه خیلی خلوت. سر
تکون دادم و دارا اسم طراح رو برد. گوشی رو چک
کردم. مامان پرسید: کمند، ناراحتی مامان؟
- نه نه.

گوشی رو توی کیف برگردوندم و پشت دادم که
استرسم مشخص نباشه. مرد دیگه‌ای با سرعت به
طرف پله‌ها می‌رفت. توی راه با چند نفر دست می‌داد.

دارا به میکروفون نزدیک‌تر شد و بعد از کمی مکث،
گفت: اما طرح ویژه‌ی امسال که شخصاً توسط جناب
مدیر محترم پیشنهاد شده.

نگاهی به صندلی رادین انداخت و ادامه داد: به نام
«رویای کمند».

به پرده نگاه کردم؛ اما چیزی روش ظاهر نشد، بلکه دو
نفر بالا اومدند و لوله‌ی فرش بالای سن رو آروم‌آروم
باز کردند و پایین کشیدند. صداها برای لحظه‌ای قطع
شد، نور روی فرش افتاد. با هر چرخش لوله، اشک
دیدم رو تارتر می‌کرد. رادین این طرح رو بین
طرح‌هام دیده بود و من چند بار بهش سرکوفت زده
بودم که رویام رو ازم گرفته. حالا... پلک زدم و دستی
زیر چشم‌هام کشیدم. سوده و مامان که این طرح رو

می شناختند، اسمم رو گفتند و سوده زیر خنده زد.
آهسته گفت: شوهر مردم این طوری نازکشی می کنه!!
چشم هام رو براش درشت کردم و دارا اسمم رو برد تا
بالا برم. حاضرین دست می زدند و من به محض بلند
شدن از جا، می دونستم که این بچه رو می خوام. نفسی
گرفتم و توی ردیف راه افتادم. نگاه ها سمت من
برگشته بود. امروز همون روزی بود که تمام دوران
جوونی آرزوش رو داشتم و تا همین یک ساعت پیش،
حتی تصورش هم سخت و بی رحم بود. مسیرم رو بین
ردیف های صندلی ادامه دادم. از جلوی ردیف اول
گذشتم. چشمم به صورت رادین افتاد که لبخند
کوچیکی داشت. چشم هام دوباره تر شد. اون به من
روپام رو هدیه داده بود و من چیزی برای جبران
نداشتم. نگاهش رو گرفت و من تندتر قدم برداشتم.

از پله‌ها بالا رفتم و کنار مردها ایستادم که نگاهشون
به فرش دوازده متری باز شده بود. رادین بهترین
طرحم رو برداشته بود. نگاهم روی فرش و دارا و
جمعیت پایین می‌چرخید. دست‌هام رو توی هم فرو
بردم. دارا هدایایی به رسم یادبود به هر سه‌ی ما داد.
تشویق شدیم و من حتی نمی‌تونستم چشم از رادین
بردارم که داشت برای سخنرانی آخر برنامه بلند
می‌شد. از پله‌ها پایین رفتیم و رادین این طرف اومد.
نگاهم رو به چشم‌هایش دادم و لبخند بزرگی زدم.

#خط_خورده_فصل 35

رادین اولین قدم جدی رو سمت من برداشته بود و من
جوابش رو با قدم‌های بیشتر می‌دادم؛ اما چشم‌هایش...

چشم‌هاش مثل همیشه نبود. مثل همین یک ساعت
پیش روی بوم... مثل صبح زود روی تخت... نگاهش
رو گرفت و دستش رو موقع رد شدن از کنارم، جمع
کرد که به دستم نخوره. دلم فرو ریخت؛ ولی به راهم
سمت صندلی مامان و سوده ادامه دادم. مامان
خوشحال بود و سوده تعریف و تمجید می‌کرد؛ اما من
توی حال خودم نبودم. باید همون موقع که سامی گفت
رادین مامان و سوده رو دعوت کرده، بو می‌بردم که
همچین سورپرایزی در راهه... ولی... سورپرایز
دیگه‌ای هم در راه بود؟

رادین با تشویق حضار پشت تریبون رفت و همین که
دارا به سمت پله‌ها حرکت کرد، رادین ساعدش رو نگه
داشت. آب دهانم رو قورت دادم. دارا برگشت و کنار
تریبون ایستاد. رادین بعد از تشکر از حاضرین و
مدیرها و طراح‌ها و کمی مقدمه‌چینی، شروع کرد:

جشن رونمایی امسال، با سال‌های قبل فرق داره. امروز
خبری برای اهالی سربان‌بافت دارم. هشت سال از
شروع مدیریت رادین همتی می‌گذره و همون‌طور که
می‌دونیم، هیچ پستی مادام‌العمر نیست.

همممه‌ای توی جمع پیچید و مامان کنار گوشم گفت:
می‌خواد استعفا بده؟

صورتم توی هم رفت. رادین ادامه داد: سربان‌بافت
یک شرکت خانوادگیه و از این به بعد، با کناره‌گیری
من از مدیریت، به صورت خانوادگی اداره می‌شه.

نگاه مستقیمش روی فاتح بود و من با لب‌های باز نگاه
می‌کردم. سالن تو سکوت فرو رفته بود. رادین پی
حرف رو گرفت: طی جلسات هیئت رئیسه، جناب آقای
دارا سربان به عنوان مدیرعامل بعدی گروه منتسب
شدند. تبریک می‌گم.

صدای آهسته‌ی سوده رو شنیدم «چشم زدم». رادین
به طرف دارا دست دراز کرد و دارا به فاتح نگاهی
انداخت. به نظر نمی‌رسید که فاتح و دریا و ریحانه
خبری داشته باشند. خود دارا هم انتظار نداشت. دست
رادین رو فشرد و ضربه‌ای به بازوش زد. پس باجی که
از رادین خواسته بود، پست مدیریت بود. خواهر و
برادر به چیزهایی که می‌خواستند رسیده بودند و من
حتی نمی‌دونستم رادین چی می‌خواد. رادین واقعاً از
این زندگی چی می‌خواست؟ دوباره رو به حاضرین که
تشویق می‌کردند، گفت: یه روزی توی زندگی هر
مردی هست که باید راهش رو جدا کنه.

نگاهش توی جمعیت چرخید. روی من متوقف شد.
نفس‌هام به شماره افتاد و دستم سمت شکمم رفت.
باید روی بوم بهش می‌گفتم. باید بهش خبر می‌دادم.
ادامه داد: راهی که باید تنها رفت.

.

پچ پچها و نگاهها و رفت و آمدها دیگه مهم نبود، حتی فاتح که از جاش بلند شده بود هم دیگه اهمیتی نداشت، مهم رادین بود که داشت از سن پایین می‌اومد و بدون نگاه به پشت سر، طرف خروجی انتهای سالن می‌رفت. کیفم رو ول کردم و از جا بلند شدم. ماما دستم رو گرفت و پرسید: کمند، کجا؟! - الان می‌آم.

اما نمی‌دونستم برمی‌گردم یا نه. دستم رو بیرون کشیدم و جلوی آدم‌های توی ردیف پا تند کردم. از گوشه‌ی سالن توی شیب پله‌های پهن و کوتاه راه افتادم و چند نفر ایستاده رو کنار زدم که راه باز کنند.

دقیقا جلوی خروجی به فاتح برخورددم و بی توجه به
راهم ادامه دادم. خودم رو از سالن بیرون انداختم و
توی لابی کوتاه منتهی به محوطه‌ی بیرون ساختمون
دویدم. همین که پام به حیاط کارخونه رسید، به اطراف
چشم چرخوندم و ماشین رادین به چشمم خورد. به
سمت دروازه‌های محوطه می‌رفت. همون طرف دویدم
و صدای کفش‌های پشت سر رو نشنیده گرفتم. بلند
صدا زدم: رادین!

و سرهایی که به طرفم برمی‌گشت، اصلاً اهمیتی
نداشت. سرعت ماشین بیشتر شد و من سریع‌تر
دویدم. دوباره داد زدم: صبر کن!
ماشین از دروازه رد شد و بغض ناخواسته‌ی من ترکید.
با نفس نفس ایستادم. صدای کفش‌ها از نزدیک‌تر

رسید. دست‌هام سمت صورتم رفت. صدای سامی به
گوشم خورد: برگرد تو!

گریه‌هام بیشتر شد. دست‌هام رو بلند کردم و
پرسیدم: کجا رفت؟

سامی به صورتم زل زده بود و جواب نمی‌داد. حتی
نمی‌گفت که قراره زود برگرده. هیچ‌چیز نمی‌گفت.
دست‌هام دوباره روی صورتم رفت و اشک‌هام سرازیر
شد. بازوم رو گرفت و سعی کرد حرکت بده. جدی‌تر
پرسیدم: کی می‌آد؟

هنوز با لب‌های بسته به من چشم دوخته بود. اصرار
کردم: کی؟!

و حرف‌های رادین روی بوم توی سرم مرور شد. از من
پرسیده بود حاضرم باهاش بپریم یا نه. قرار بود بپره؛
ولی پرواز برای کسی که بال نداشت، فقط سقوط بود.

با هر دو دست به سینه‌ی سامی کوبیدم و دوباره گفتم:
کجا رفت؟ کی می‌آد؟ می‌خواد چه کار کنه؟

جواب تمام سوال‌ها سکوت بود. به ناله افتادم و
آروم‌تر گفتم: من رو ببر پیشش!

سامی نفسش رو بیرون داد و با تکون سر رد کرد.
قطره‌ای روی پیشونیم افتاد و قطره‌های بعدی
پشت‌بندش فرو ریختند. سرم رو بالا گرفتم و به
آسمون ابری و خاکستری دی نگاه کردم. رنگ‌های
قالی روی سن، از ذهنم پر زده بود و از این به بعد،
فقط خاکستری می‌موند و خاکستری. به خودم لرزیدم
و بازو هام رو بغل کردم. فاتح جلوی خروجی سالن،
روی جدول نشسته بود و سرش رو بین دست‌هاش
فشار می‌داد.

فصل 36

ضربه‌ای به در واحد خورد و من که توی راه آشیپزخونه بودم، راهم رو سمت در کج کردم. صورت مامان پشت چشمی ظاهر شد. در رو باز کردم و سلام دادم. زن همسایه که همراه مامان بالا اومده بود، جوابم رو داد؛ ولی نگاهش یه جوری بود. همین که مامان داخل اومد، پرسیدم: چرا خانم حصارکی یه جوری بود؟

- دو روزه چهار تا لات جلوی درند. می‌خواست زنگ بزنه پلیس، گفتم راننده‌های دخترمند.

خودش به خنده افتاد و با نایلون‌های توی دست، طرف
آشپزخونه رفت. دنبالش رفتم. ادامه داد: گفت مگه
کمند زن شاه شده که چهار تا راننده داره!

نایلون‌ها رو روی میز گذاشت و طوری نگاهم کرد که
انگار سوال خودش هم هست. شونه بالا دادم. شروع
کرد به جابه‌جا کردن وسیله‌های توی نایلون و زیر لب
گفت: تقصیر منه که یه بار دیگه به فاتح اعتماد کردم و
نتیجه‌اش شد این... تقصیر منه.

– گفتی چهار تا؟

– پس چند تا؟

به هم زل زدیم و حال بد مامان، به من هم منتقل شد.
نفسش رو فوت کرد، بسته‌ی خامه رو روی میز کوبید و
گفت: کمند، این کار آخر و عاقبتش خوش نیست. نه

می‌آی بریم، نه خونه‌ی شوهرت بند می‌کنی، نه اینجا می‌مونی.

با دست چمدون‌های بازنشده‌ی من رو نشون داد که از آپارتمان آورده بودم و جلوی در اتاقم جا خوش کرده بود. رادین رفته بود و آپارتمان دیگه به کارمون نمی‌اومد. مامان و سوده رو توی رونمایی دعوت کرده بود تا باهاشون برگردم به زندگی معمولی... اما چمدون‌های من خیال باز شدن نداشتند. پرسیدم: گفتی چهار تا، سامی هم اومده؟

– سامی کدومه؟

– اون‌ی که تو سالن کیف من رو بهت داد.

– آره، پایینه... بینم... گریه کردی؟!

نگاهش روی صورتم چرخید و به طرفم قدم برداشت. فوراً گفتم: نه بابا.

– کمند؟

– نه.

روی بازو هام دست کشید و سرش رو کج کرد. چشم
رو دزدیدم و نگاهم رو به مجسمه‌ی توی دست هام
دادم. ماما پرسید: این چیه؟

– آهو.

– آهو؟

– رادین درست کرده برام.

ماما آه کشید و بغلم کرد. دوباره به گریه افتادم و
می‌دونستم به خاطر هورمون‌ها و حاملگی انقدر
کم طاقت شدم. باید با بچه‌ی توی شکم چه کار
می‌کردم؟ کدوم زنی توی شرایط من گیر کرده بود که
راهنماییم کنه؟ دست‌های ماما دورم محکم شد و

درحالی که موهام رو نوازش می کرد، گفت: بذار به فاتح
زنگ بزنم.

– اون خبر نداره رادین کجاست.

– یعنی چی؟ مگه می شه؟!

خودم رو بیرون کشیدم و خیزی چشمهام رو با دست
گرفتم. با صدای گرفته ادامه دادم: هیچ کس خبر نداره.
صورتش جمع شد؛ اما به من فشار نیاورد. چشمهام رو
دوباره پاک کردم و گفتم: برم پایین با سامی حرف
بزنم. الان می آم.

#خط_خورده_فصل 36

داوود دست‌هایش رو جلوش گرفت و متوقف شد. گفت:
جواب نمی‌ده.

- دروغ می‌گی.

- من خبر ندارم کجاست که.

- زنگ بزن!

قدم دیگه‌ای عقب رفتم و همون لحظه ماشینی سر
رسید. قبل از ترمز، دست داوود روی بازوم نشست و
من رو کنار کشید. چند نفر از مغازه‌ها بیرون اومده
بودند و عابرین نگاه می‌کردند. پسر جوونی جلو اومد و
ازم پرسید: مزاحمتون شده؟

داوود نفسش رو فوت کرد و من لب باز کردم. سامی
به جای من جواب داد: نه آقا. حال خانوم خوب نیست.

چشم‌غره رفتم و پسر گفت: کسی از تو نپرسید!

ترسیدم دعوا راه بیفته، مداخله کردم: چیزی نیست آقا،
ممنون. من یه کم ناراحت شدم.

پسر نامطمئن بود؛ ولی رفت و من سمت سامی
چرخیدم که به شکمم زل زده بود. از خجالت خون زیر
پوستم دوید. دستم رو برداشتم. سامی با سر به داخل
کوچه اشاره زد و گفت: اگه نمایش تموم شد، بریم.
- بهش زنگ بزنید، وگرنه دوباره می‌پریم تو خیابون!

هر دو به من خیره بودند. تا حالا این همه لجبازی رو از
من ندیده بودند. خودم هم شک داشتم که کار منه یا
آهو پدرش رو می‌خواد. سامی با دست کوچه رو نشون
داد. شونه بالا انداختم. گفت: مگه نمی‌خوای بری
پیشش؟ جمع کن بریم.

نگاهش دوباره روی شکمم لغزید و دیگه مطمئن بودم
که من رو می‌بره. یک ساعت بعد، با چمدون‌های توی

صندوق، بعد از یه خدا حافظی پر از اخم و تخم با مامان،
جلوی درهای یه انبار قدیمی بودیم. سامی دو نفر رو
جلوی در مامان گذاشته بود که مشکلی براش پیش
نیاد. انگار احتمال هر چیزی رو می دادند. نگاه هر
سه مون به در انبار جنوب شهر بود. از سامی پرسیدم:
رادین تو انباره؟ چرا باز نمی کنه؟... گفتم من هم
هستم؟

– نگفتم.

– چرا؟

– چون قرار نبود بیای!

– حالا چرا به من می پری؟! الحق که به اون جادوگر
می آیی!!

– دریا زن خوبیه. از حق خودش دفاع می کنه، بده؟

اهمیتی به تلخی صداش ندادم و چشم از در برنداشتم.
بالاخره اهرم‌هاش با سروصدا باز شد و در کشویی بالا
رفت. داوود ماشین رو راه انداخت و من روی صورتم
دست کشیدم که افسرده و خسته به نظر نرسم. دم
غروب بود و لامپ‌های داخل انبار رو روشن کرده
بودند. دو تا کامیون داخل پارک شده بود. نگاهم رو به
اطراف دادم. بیشتر شبیه یه سوله‌ی بلااستفاده بود.
داوود ماشین رو کنار یکی از کامیون‌ها پارک کرد و من
و سامی سریع پیاده شدیم. چشمم به رادین افتاد که با
دو مرد دیگه کنار کامیون دوم ایستاده بود. کامیون‌ها
آرم شرکت مقصودی رو داشتند. رادین چیزی به مردها
گفت و هر دو سمت اتاقک کنج سوله رفتند. کسی
حواسش به من نبود. رادین چرخید و با دیدنم
خشکش زد. کامل سیاه پوشیده بود و آستین‌های
پلیورش رو زده بود بالا.

.

جلوم رو نگرفت و من با یه بافت دم‌دستی قهوه‌ای و نیم‌بوت از ساختمون بیرون زدم. دو ماشین نزدیک در آپارتمان پارک شده بود و مردها داخلشون بودند. با دیدن من، داوود و سجاد بیرون اومدند. به طرفشون رفتم و منتظر پیاده شدن سامی موندم که از دو روز پیش مدام از دیدنم طفره می‌رفت و حالا هم توی ماشین، پشت صندلی قایم شده بود. رو به ماشین گفتم: دیدمت!

داوود پرسید: جایی می‌رید خانوم؟

- آره.

سرم رو سمت شیشه‌ی بغل سامی کج کردم و ادامه
دادم: می‌رم پیش رادین!

داوود و سجاد به هم نگاه کردند و من طرف در کنار
سامی رفتم. به شیشه ضربه زدم تا بالاخره مجبور شد
سر برگردونه. انگشتم رو جلوی شیشه چرخوندم.
شیشه رو پایین داد و من بلافاصله پرسیدم: رادین کو؟
سامی فوراً شیشه رو بالا داد. صدای خنده‌ی داوود به
گوشتم خورد. در ماشین رو باز کردم و جدی‌تر
پرسیدم: رادین کجاست؟

سامی نفسش رو بیرون داد. پیاده شد و گفت: شوهر
توئه، از من می‌پرسی؟

– شماها دوره‌ش کردید!

– بین خانوم، ما به‌خاطر امنیت اینجاایم. اذیت نکن.

– امنیت؟! –

پوزخند زدم و سامی اضافه کرد: من کاری که بهم بگند
رو می کنم. چیزهای دیگه به من ربطی نداره. من یه
مزدبگیر ساده‌ام.

- که به زودی می‌شی دامادشون!

صدام پایین بود؛ اما چشم‌های سامی درشت شد و
سرفه‌ای کرد. از یه گوشه نشستن و منتظر موندن،
خسته بودم. انتهای کوچه رو نشون دادم و گفتم: باشه.
پس من می‌رم قدم بزنم!

- چه قدمی؟

- تو به کاری که بهت سپردند برس!

طرف انتهای کوچه پا تند کردم. از صدای قدم‌ها و مدل
راه رفتنِ کسی که پشت سرم بود، می‌شد فهمید که
داووده. سرعتم رو بیشتر کردم و وقتی به سر کوچه
رسیدم، صدایش به گوشم خورد: با ماشین بریم.

- می‌خوام راه برم. زنگ بزن بهش، بگو اجازه هست
راه بره؟!

برگشتم تا تأثیر حرفم رو توی صورت داوود ببینم که
فقط چند تا علامت سوال و تعجب توی چشم‌هاش
بود. سر تکون دادم و چشمم به ماشین‌های توی
خیابون نزدیکمون افتاد. کامل سمت داوود چرخیدم و
پشت‌به‌خیابون ایستادم. درحالی که لبه‌های بافت رو به
هم نزدیک می‌کردم، قدمی به عقب برداشتم و ادامه
دادم: بگو حوصله‌ی زنت سر رفته!

- خانوم؟

- بگو می‌خواد کارهای هیجانی کنه!

نگاهم به سامی افتاد. پشت سر داوود بود. قدم‌های
بعدی رو به عقب برداشتم که مستقیم من رو به

خیابون پشتم می کشوند. داوود جلو پرید. عقب تر رفتم
و بلند گفتم: زنگ بزن!

ماشینی از پشتم رد شد و یه بوق طولانی زد. فوراً
دستم رو روی شکمم گذاشتم و بلندتر گفتم: جلو نیا!
زنگ بزن بهش!

#خط_خورده_فصل 36

بهش نگفته بودم؛ ولی فاصله‌ی خالی بین آستین‌ها و
دستکش‌ها همیشه حس هام رو قلقلک می داد. به
طرفش قدم برداشتم و سرعتم هر لحظه بیشتر
می شد. رادین به کارتن‌های چیده شده پشتش تکیه زد
و از همون فاصله به من چشم دوخت. بهش رسیدم و
بدون معطلی دستم برای فرود اومدن توی صورتش،

بالا رفت؛ اما وسط راه متوقف شد. رادین کنار نکشید.
با سر کج شده نگاهم می کرد و من به سختی نفس
می کشیدم. مطمئناً این دیگه کار آهو نبود. هیچ کس
حق نداشت من رو بدون خداحافظی ول کنه؛ حتی اگر
قبلش با تولید اولین نمونه‌ی طرحم سورپرایزم کرده
باشه. صدای امیر من رو از جا پروند: چی شد الان؟!
دستم رو جمع کردم و پایین آوردم. به طرف صدا نگاه
کردم. امیر داشت از سمت اتاقک جلو می اومد. ادامه
داد: مگه آدمِ خودت نیست؟ چه کار کرده؟
نیشخندی روی صورتش بود. سرفه کردم و با آرامش
جواب دادم: زنش شکایتش رو کرده.

– به تو؟!

– آره. زنش رو می شناسم.

به چشم‌های رادین خیره شدم و ادامه دادم: اصلاً
خوشم نمی‌آد ناراحتش کنه.

امیر که رسیده بود، نگاهی به سرتاپای رادین انداخت
که کلاً هیچ واکنشی نشون نمی‌داد. گفت: شاید هم
چشمش هرز می‌چرخه!

ابروش رو بالا انداخته بود و به من اشاره می‌زد. یه
چیزهایی از اون شب پارتی یادم بود که رادین من رو
جلوی چشم امیر بلند کرده و برده بود. سر تکون دادم
و گفتم: دقیقاً!

رادین نفسش رو فوت کرد و امیر طرف دیگه‌ی سوله
رو نشون داد تا حرکت کنیم. خودش راه افتاد و قبل از
حرکت من، دست رادین دور ساعدم حلقه شد.

دندون‌هایش رو روی هم فشار می‌داد. دستم رو بیرون
کشیدم و پا تند کردم. کنار کامیون راه افتادیم و امیر

گفت: به ما گفتند خودت مستقیم دخالت نمی کنی،
سپردی به تیمت.

با شست رادین رو نشون داد. جواب دادم: اول خواستم
این کار رو کنم، بعد پشیمون شدم. تا نظارت خودم
نباشه، کاری درست پیش نمی ره.

- این ها از پارکینگ «غزال ترابر» اومدند، آرم
«پخش مشرق» خوردند.

منظورش به کامیون ها بود. پرسیدم: جمع کردن جنس
انجام شد دیگه؟ رسید یا...
- همین جاست.

هر دو دست رو به طرفین باز کرد و سوله رو نشون داد.
پس جنس های جلیل توی این سوله خوابیده بود. ترس
سراغم اومد. امیر ادامه داد: بدون رسوب از ایران
می گذره.

- یعنی چی؟

ایستاد و نگاهم کرد. نمی خواستم شبیه ناشی ها به نظر
برسم. آب دهانم رو قورت دادم و امیر توضیح داد:
یعنی وارد بازار داخلی نمی شه. فقط از مسیر بالکان
می گذره و می ره.

توی دلم خدا رو شکر کردم که حداقل فقط ترانزیت
می شد و قرار نبود وارد کشور خودمون بشه. هرچند
بالاخره دست یه بدبختی می رسید.

#خط_خورده_فصل 36

پیشونیم رو خاروندیم و گفتم: کار ما راحت می شه.

سر تکون داد. توصیه کردم: پدرت رو آروم کن، بذار
مشکلی پیش نیاد. همه سود می‌بریم.

- فعلاً که داتسون پشتته.

و نگاهش به پشتم چرخید و گفت: چک می‌خوای؟
برگشتم و متوجه حرف دوپهلوی امیر شدم. رادین
پشتم بود و اون حلقه‌های لعنتی رو دوباره توی لاله‌ی
گوشش انداخته بود و مدل بالا رفته‌ی موهایش، خود
جلیل رو تداعی می‌کرد. شکلکی با ابروها و لب‌هام
درآوردم. امیر پوزخندی زد و پی حرفش رو گرفت:
جنس‌ها غربال شدند، کارتن‌ها جمع شده، شب بار
می‌زنند. من دیگه می‌رم خونه... اگه نمی‌خوای یه
چیزی با هم بخوریم.

گوشه‌ی لبش با لبخند مسخره‌ای بالا رفته بود. کنایه
زدم: نه. مامانم گفته از دست غریبه‌ها چیزی نخورم.

شونه بالا و داد و چرخید. هم‌زمان گفت: پس چک این
یادت نره!

رادین به طرفش خیز برداشت که سریع جلوش
ایستادم و شونه‌هاش رو به عقب هل دادم. امیر طرف
اتاقک می‌رفت و کسی رو صدا می‌زد. دست رادین رو
گرفتم، با خودم سمت فاصله‌ی بین دو کامیون بردم و
لب زدم: چه کار می‌کنی؟ آروم.

آهسته جواب داد: چرا اومدی؟... که باز من رو به‌هم
بریزی؟

- من زنی نیستم که تو خونه منتظر بشینم.

- کسی نگفت منتظر باشی!

صورتم رو عقب بردم و از فاصله‌ی دورتری نگاهش
کردم. چهره‌اش رو بررسی کردم و گفتم: چی گفتی؟!

- معلوم نیست آخر این کار چیه!

ضربه‌ای به سینه‌اش زدم و گفتم: عه؟!

دستش دور کمرم حلقه شد و نگه‌م داشت. محکم
هلش دادم. شونه‌هایش به بدنه‌ی کامیون برخورد. جدا
نشدم. جلوی لب‌هام گفتم: قرارمون همین بود. کاری
که خواستم کنی تا طلاق بدم.

جلوتر رفتم و دستم روی سینه‌اش خزید. نفسش روی
گونه‌ام قطع شد. جواب دادم: خداحافظی یه طرفه
نیست!

صورتش جلو اومد و لب‌هایش روی لب‌هام نشست.
فوراً عقب کشیدم و با اخم هلش دادم. آهسته گفتم:
فکر می‌کنی به این راحتی‌هاست؟ من رو جلوی همه ول
کردی، رفتی!

اسمم رو صدا زد. رو برگردوندم و با قدم‌های بلند دور
شدم که ذهنم رو درگیر کار کنم. مستقیم سمت

کارتن‌ها رفتیم که معلوم نبود توشون چیه و جنس‌ها رو
بین چی‌ها مخفی کردند. از در باز یکی از کارتن‌ها نگاه
انداختم؛ شامپوی خارجی. با تأسف تکون دادم و روی
اون یکی نشستیم. سامی و داوود و دو نفر دیگه مشغول
کارتن‌های اون طرف کامیون دوم بودند. امیدوار بودم
سامی حرفی از بچه به رادین نزنه. دوباره شک به دلم
افتاده بود. آهوی من، داروی سربه‌راه کردن پدرش
نبود. من نمی‌تونستم این ظلم رو در حقش کنم؛ نه تا
وقتی از رادین مطمئن نبودم.

#خط_خورده_فصل 36

پایان این فصل.

ممنون از عکس.  

زمین‌های اطراف جاده‌ای که ازش عبور کرده بودیم،
کوه‌های دوردست و حتی روی سقف کامیون‌ها و
ماشین‌های اطراف پر از برف بود. توی شیب ملایم
مسیر، بین کامیون‌های دیگه جلو می‌رفتیم و با هر بار
جلو رفتن توی ترافیک مرزی، قلب من یه بار توی
دهن می‌اومد و برمی‌گشت. تا نوبتمون برای بازرسی
اون طرف مرز بازرگان، فقط چند کامیون دیگه مونده
بود. تا اینجا که از تمام بازرسی‌ها گذشته بودیم،
می‌موند این آخری که مهم‌ترین بود. حالت تهوع
خفیفی داشتم. دستم سمت گلوم رفت و نفسی گرفتم.
آهسته رو به رادین که پشت فرمون تریلی بود، گفتم:
بخاری رو کم کن، خیلی گرمه.

توی عالم خودش بود و مستقیم به جلو نگاه می کرد.
بلندتر گفتم: رادین!... گرمه.

به خودش اومد و نگاهم کرد. توضیح دادم: بخاری رو
کم کن، من بلد نیستم.

به عمرم تریلی سوار نشده بودم که به لطف رادین
شده بودم شاگرد راننده! درجه‌ی فن رو تنظیم کرد و
گفت: حالت بده؟ استرس داری؟

سر تکون دادم. ادامه داد: بهت گفتم تو شهر بمون تا
برگردم. اصلاً از تهران هم نباید می اومدی!

بحثی که ده بار توی مسیر بسته شده بود، دوباره
داشت باز می شد. آروم موندم و فقط گفتم: یه جوری
می گی، انگار سر کوچه است. داری می ری یه کشور
دیگه!

نفسش رو بیرون فرستاد. جوری که انگار به جز من و
اون کس دیگه‌ای هم توی کابین هست و می‌شنوه،
صدام رو پایین آوردم: با مواد!

پوزخندی زد و چرخشی به چشم‌هاش داد. خوشبختانه
با این بحث حالت تهوع یادم رفته بود. ادامه دادم:
چطور می‌موندم تهران؟ اسم شرکتی که من
سهام‌دارشم روی این کامیون‌هاست.

دیروز موقع بار زدن همین طوری امیر رو توجیه کرده
بودم. خیال می‌کرد فقط تا خود تبریز یا بازرگان برای
کنترل اوضاع می‌آم. فکرش رو هم نمی‌کرد که خودم
بشینم توی تریلی و برم یه کشور دیگه. خودم هم
فکرش رو نمی‌کردم. رادین گفت: تو سهام‌دار نیستی،
سمیرا بشیری سهام‌داره.

- حالا که اومدم. نکنه دوست دختر ترکیه‌ای داری که
نگرانی!

گیج به من نگاه کرد و گفت: آره، با تریلی دارم می‌رم
سر قرار!

جلوی خنده‌ام رو گرفتم. قرار نبود به این زودی‌ها
بهش روی خوش نشون بدم. نفسی گرفتم و با آرامش
بیشتری حرف رو عوض کردم: ولی من هنوز می‌ترسم
جلب توجه کنیم.

- مدارک خودمون و بار قانونی و بی‌نقصه. تا دلت
بخواد از این مرز پلاستیک صادر می‌شه؛ چون اینجا
مواد خام ارزون تره تا اون‌ور. مأمورهای مرز به این
چیزها عادت دارند.

- ولی من زنم.

- گواهی‌نامه‌ی پایه یک داری.

دوباره صدام رو پایین آوردم: جعلی!

- با من بحث نکن!

صدایش بالا رفته بود.

#خط_خورده_فصل 37

ساکت شدم انگشت‌هایش دور فرمون محکم شد. به اندازه‌ی یه ماشین دیگه جلو رفت و دوباره متوقف شد. همون قدر عصبی ادامه داد: بهت گفتم نیا. بهت گفتم ولم کن!

-ولت کنم بری خودت رو بندازی تو بالا؟

به چشم‌هام زل زد. من دل‌خورتر از قبل نگاهش کردم و رو برگردوندم. چند دقیقه به سکوت گذشت. چشمم

به ابرهای گرفته‌ی بالای سرمون بود. به محوطه‌ی
سفیدپوش جلوی گیت مرزی. همه‌چیز زیادی
معصومانه بود. عجب فصلی رو انتخاب کرده بودند.
صدای رادین به گوشم خورد: دیدن زن پشت ماشین
سنگین عجیبه؛ ولی عوضش زن‌ها همه‌چیز رو
قابل اعتمادتر می‌کنند.

حرف‌هاش رو نشنیده گرفتم. دوباره گفت: زن و
شوهریم... حداقل تو شناسنامه!

پلک‌هام رو فشار دادم و سعی کردم پوزخند نزنم.
بچه‌اش توی شکم من بود و می‌گفت «حداقل تو
شناسنامه». معلوم نبود حداکثرش دیگه چیه! صدام زد:
کمند!

سر چرخوندم و تیز نگاهش کردم. زیر لب چیزی گفت
و بلندتر ادامه داد: نمی‌شد نیام. باید خودم می‌اومدم.

به هیچ کس اعتماد ندارم. ممکن بود یکی مثل بابات دوباره نارو بزنه.

چشم‌هام نرم‌تر شد و توی دلم حرفش رو تکمیل کردم «تریلی‌ها رو قایم کنه و جلیل رو بندازه به جونمون». کاری که سعید سال‌ها پیش با کامیون‌های فاتح کرده بود. جلیل این بار کدوم بچه رو گروگان می‌گرفت؟ ترانه؟ یا شاید آهوی من رو! دست رادین سمت صورتم اومد و من دوباره با ابروی بالارفته سرم رو کنار کشیدم. فقط گفتم: نمی‌دونستم اسممون تو شناسنامه‌ی هم هست.

–بخوای حذفش می‌کنم. تو سیستم نیست.

–که حذف می‌کنی...

–به‌خاطر تو هر کاری می‌کنم.

جلو کشید و دستم رو گرفت. این بار اعتراضی نکردم.
مدتی گذشت تا بالاخره تریلی‌های ما وارد گیت
بازرسی شد و پشت هم ایستاد. توی تریلی دوم سجاد
نشسته بود و اسد که از آدم‌های مقصودی بود. دو نفر
دیگه رو هم برای کارهای داخل خاک ترکیه، زودتر
فرستاده بودند که یکیش از طرف ما و اون یکی از طرف
مقصودی بود. آه کشیدم و به اطراف نگاه کردم. پیاده
شدیم تا مدارک و بارنامه چک بشه. تپش‌های قلبم از
همین حالا شروع شده بود و سرمای زیر صفر تنم رو
می‌لرزوند. روی آسفالت خیس قدم برداشتم. رادین
طرفم اومد. آهسته پرسیدم: الان بارها رو می‌گردند؟
—درست جاسازی شده.

آب دهانم رو قورت دادم. ادامه داد: همه چیز هماهنگه.

ولی مأمورها همراه سگ‌های جست‌وجو طرف ماشین‌ها
می‌اومدند. ته دلم خالی شد و به رادین چشم دوختم
که واکنش صورت گیجش حالم رو بدتر کرد. دستم
روی ساعدش نشست. من رو طرف خودش کشید.
پرسیدم: چی شده؟

-ترس.

-کی کارهای هماهنگی با مرز رو کرده؟

-شرکت.

و منظورش از شرکت، مقصودی بود. لب‌هام رو فشار
دادم.

#خط_خورده_فصل 37

زنگ موبایلم بلند شد. خبر نداشتم که الان باید
لوازممون رو هم تحویل بدیم یا نه. توی کیفم دنبال
موبایلم گشتم. حواسم هنوز به بازرسی و مأمورها بود.
حتماً باید از ایکس‌ری و غیره هم رد می‌شدیم و
ماشین یه مدت توی پارک می‌موند. ذهن به هم
ریخته‌ام رو جمع‌وجور کردم و جواب دادم: بله؟
صدای مقصودی به گوشم خورد: رسیدید، نه؟
- از کجا...

و با نگاهی به اسد، حرفم رو خوردم. گفت: خبر
همه‌چی به من می‌رسه! پخش مشرق شرکت منه. حالا
خوب گوش کن!

صدای سگ‌ها بلند شد که همراه چند مأمور جلو
می‌اومدند. مقصودی ادامه داد: سگ‌ها مخدریابند. اگه

چیزی که می‌خوام نگیرم، می‌رند طرف ماشین‌ها و
کارشون رو می‌کنند. به یه تلفن بنده.

- آرم شما روی این ماشین‌هاست.

- می‌ندازم گردن راننده.

- خود داتسون چی؟ جنس اونه.

- به‌خاطر اون تا مرز صبر کردم. می‌دونه مرز ریسکیه.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم: چی
می‌خوای؟

- وکیلِت اینجاست. بهش بگو سهامت رو واگذار کنه

به من. خودت پارکینگ من رو به باد دادی، خودت

هم جبران می‌کنی.

بی‌معطلی گوشی رو به آقای سعادت داد و مرد با

منِ منِ پرسید که چه کار کنه. باید حدس می‌زد که

مقصودی دست‌رودست نمی‌ذاره. سرمایه‌ی غزال ترا بر
رو به‌جای خسارتش می‌خواست. من به‌عنوان سمیرا
بشیری سهام‌دار عمده‌اش بودم. داشت من رو کلاً
کنار می‌داشت. چشمم به مأمورها و سگ‌ها افتاد که
واقعاً جلو می‌اومدند. سگ‌ها مخدر رو از هر

سوراخ‌سنبه‌ای پیدا می‌کردند و اگر لابی پخش‌مشرق
نبود، من و رادین سرمون رو به باد می‌دادیم. من یه
هویت جعلی داشتم و رادین هم حتماً پاش به خیلی
چیزها باز بود. همه‌چیز با اولین شک و لو رفتن، وسط
کشیده می‌شد. رادین طرف مأمورها رفت که حرف
بزنه. نگاهی به ساعت‌م انداختم و نگاهی به درودیوار و
دوربین‌ها و آدم‌ها... سعادت دوباره پرسید: چه کار کنم
خانم بشیری؟ من رو گرفتند!

تپش‌های قلبم رو کنترل کردم و با آه جواب دادم:
سهام رو منتقل کن.

گوشی رو به مقصودی برگردوند. فوراً گفتم: ما توی
این محموله شریک می‌مونیم، وگرنه با داتسون طرفی!
- خیلی خوب. می‌گیرم سگ‌خور.

و قطع کرد. بی‌حرکت ایستادم. به مأمورها و ماشین‌ها
نگاه کردم و موبایل رو توی دست فشار دادم. رادین
داشت طرفم می‌اومد. حداقل الان خیالم راحت بود که
از مرز رد می‌شیم و لابی مقصودی کارش رو می‌کنه.
رادین پرسید: مقصودی بود؟ چی می‌گفت؟

- تهدید کرد.

#خط_خورده_فصل 37

توی سکوت نگاه می کرد. یقه اسکی بافتش رو بالا کشیده بود و زیر چشم‌ها و نوک بینیش سرخ بود. توضیح دادم: می‌خواست بازی در بیاره، سهام رو به نامش زدم. دیگه هیچ حقی تو پخش مشرق نداریم، به جز سهام خرد.

منتظر بودم که بهم بتوپه؛ اما آروم بود و به نظر اهمیتی نمی‌داد. شاید از دوربین‌ها و مأمورها می‌ترسید. با دقت بیشتری زل زدم. خونسرد گفت: پول فاتح بود، نه من. - مجبور شدم.

- مهم نیست. می‌ذارم پای مهریه‌ات.

پشت چشم نازک کردم و با صدای سگ از جا پریدم. مأمورها در حال برگشتن بودند. دستی روی صورت کشیدم و موبایل رو کنار گذاشتم. اجازه‌ی ترخیص مدتی طول کشید. بازرسی‌های ظاهری انجام شد و

مدارک و بارنامه‌ها رو چند جا چک کردند. بالاخره رد شدیم. همین که ساختمون از دید خارج شد، لب باز کردم: تموم شد.

رادین آهسته جوابم رو داد: رودست خوردیم.

– اگر سهام رو واگذار نمی‌کردم، به مرز اطلاع می‌داد. خیلی راحت گزارش تخطی راننده‌هاش رو ثبت می‌کرد و پای خودش رو می‌کشید بیرون.

– می‌دونم... گفتم که... مهم نیست.

وسط بحث جدی، دستم سمت نایلون خوراکی‌ها رفت و ساندویچ آماده رو بیرون آوردم. باز کردم و مشغول خوردن شدم. رادین نگاهی به گاز زدن من انداخت؛ ولی چیزی نپرسید. خودم گفتم: انرژی تحلیل رفته.

– اهوم.

– باید جبران بشه.

- اهوم.

- بعد هم می خوام بخوابم.

نگاه دیگه‌ای به من انداخت و ساکت موند. باید اول از همه، از خودم مراقبت می کردم. بعد هم می چسبیدم به رادین. من دیگه فقط خودم نبودم.

#خط_خورده_فصل 37

این فصل ادامه داره... ♡♡♡

چند ساعت بعد، توی جاده‌های اون طرف مرز به مقصد
ارزروم می‌روندیم. صدای آروم آهنگ‌های فلشی که
توی کابین تریلی افتاده بود، تاریکی و سرما رو قابل

تحمل می کرد. تازه از خواب بیدار شده بودم. کسی
قصد شکستن سکوتش رو نداشت.

«شب مستی اگر یک توبه بشکستم، سحر تکرار توبه
صدبه صد کردم

به سیلابم کشاندی، زیروبم دیدم، تحمل در عذاب
جزرومد کردم»

دلتنگی خونه سراغم اومده بود و سوز آهنگ به دلم
چنگ انداخت. این اولین باری بود که وارد خاک یه
کشور دیگه می شدم. حالم اون قدر گرفته بود که
هیچ چیز جاده و آبادی های دورش برام جذابیتی
نداشت. چشم هام پر شد و با انگشت قطره ی کنارش
رو گرفتم. رادین پخش رو خاموش کرد. حالا سکوت
شب دل آشوب تر شده بود. به حرف اومدم: یه بار با

کتوشلوار پشت تریبون می‌ری، یه بار می‌شینن پشت
تریلی.

- می‌خوای موقع برگشت بگردونمت؟

به نیم‌رخش خیره شدم. حال گشتن نداشتم؛ اما
حرفش به دلم نشست. بلافاصله خرابش کرد: شاید
این آخرین بارمون باشه.

لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم و لب‌هام رو فشار دادم.
برگشتم و چشمم به تابلوی ورودی شهر افتاد. چند
دقیقه بعد، ساختمون‌های کوتاه حاشیه‌ی شهر پیدا
شد. رادین سرعتش رو پایین آورد و توی فرعی
پیچید. پرسیدم: الان تحویل می‌دیم و تموم می‌شه؟
- پلاستیک‌ها رو تحویل می‌دیم. بار مشتری.

- مشتری واقعی؟

سر تکون داد. با ماشین پشتی هماهنگ کرد و ادامه‌ی مسیر توی سکوت دوباره گذشت. دیدن خط غریبه روی تابلوی سردرهای اطراف و قدم زدن مردهایی با چهره‌های ناآشنا اطراف مسیر، حس عجیبی داشت. تریلی‌ها وارد یه انبار شدند که انگار از قبل آماده‌ی رسیدنمون بود. چراغ‌های روشن و کارگرها این‌طور نشون می‌دادند. رادین ماشین بزرگ زیر پاش رو به سختی جا کرد و رو به من گفت: پیاده نشو.

خودش بیرون رفت. کمی بعد، شیشه رو پایین دادم و به بیرون نگاه انداختم. کارگرها ترکی حرف می‌زدند و من متوجه نمی‌شدم. مردی جلو اومد و با رادین دست داد. برای هم سر تکون دادند. رادین کاغذپاره‌هایی رو نشونش داد و مرد رو به گروه دورش چیزی گفت. سروصدای حرکت و جابه‌جایی بالا گرفت. ماشین رو باز کردند و بیرون آوردن کیسه‌های خرده‌پلاستیک

شروع شد. مرد به من زل زد. بهش حق می‌دادم
تعجب کنه؛ یه زن توی تریلی بار، با یه زخم روی
صورت. چیزی از سجاد پرسید و سجاد که انگار ترکی
بلد بود، رو به رادین چیزی گفت. رادین جواب داد و
سجاد ترجمه کرد. مرد به خنده افتاد و سر تکون داد.
ابروم بالا پرید.

#خط_خورده_فصل 37

مردها متفرق شده بودند که رادین طرف پنجره اومد و
دو ضربه‌ی انگشت به شیشه زد. چشم‌هایش رو درشت
کرده بود. شیشه رو بالا دادم و دست به سینه منتظر
موندم. خالی کردن بارها زمان می‌برد. کتابی رو توی
گوشی باز کردم و مشغول خوندن شدم. چندین صفحه

از داستان پیش رفته بود و مرد قصه داشت غذای
موردعلاقه‌ی زن قصه رو حدس می‌زد که پیاده کردن
کیسه‌ها تموم شد. چرا قصه‌ی ما انقدر پیچیده شده
بود؟ مگه حدس زدن غذای موردعلاقه‌ی من چه
ایرادی داشت؟ گوشی رو کنار گذاشتم. مهر و امضای
تأییدیه‌ها زیاد طول نکشید. رادین پشت فرمون
برگشت، دنده عقب گرفت و بیرون رفتیم. سجاد داخل
مشغول بود. به تابلوی نورانی بالای در انبار نگاه کردم
که چیزی روش نوشته شده بود. حتی نمی‌تونستم اسم
روش رو بخونم. پرسیدم: الان پول بار رو می‌دند؟
– پول این بار به ما ربطی نداره. قبلاً به فروشنده
پرداخت شده. ما فقط بار فروشنده رو به خریدار
رسوندیم.

– به علاوه‌ی...

بقیه رو نگفتم. امروز به اندازه‌ی کافی سرکوفت زده بودم. حرف رو عوض کردم: اون مرده چی می‌گفت؟

– در مورد تو پرسید.

– تو چی گفتی؟

– گفتم نتونستی ازم دل بکنی، اولین سفر بعد از ازدواجمونه.

– مهارت‌های دروغ‌گوییت بالاتر رفته.

– دروغ نگفتم.

ابروم بالا رفت. سجاد به تریلی پشتی برگشت و راه افتادیم. تا رسیدن به مقصد بعدی، یک ربعی طول کشید. وارد یه گاراژ سرباز با دیوارهای سیمانی بلند شده بودیم که تاریک بود. به محض ترمز، دو نفر از دل تاریکی بیرون اومدند و توی نور چراغ‌های ماشین ایستادند. همون‌هایی بودند که قرار بود کارها رو اینجا

ردیف کنند. پیاده شدیم. تریلی بعدی پشتمون بود.
مردها دور رادین جمع شدند و رادین گفت: زود باشید،
وقت نداریم.

مردها دست به کار شدند و طرف تریلی ها اومدند. یه
کامیون کوچیک حمل شیر جلوتر پارک بود که پلاک
ترکیه داشت. طرف رادین رفتم و گفتم: پس آدم های
جلیل داتسون کجان؟

– اینجا تحویل نمی گیرند.

– با اون تحویل می دید؟

ماشین پلاک ترکیه رو نشون دادم. سر تکون داد.
چشم سمت مردها برگشت که مشغول بیرون کشیدن
بسته های جنس از فضای داخلی تریلی ها و مخزن
سوخت بودند. بوی گازوئیل و یه چیز دیگه که

تشخیص نمی‌دادم، توی فضا پخش شده بود.
پرسیدم: انفجار نشه.

- انفجار که تخصص توئه.

به چشم‌هایم نگاه کردم. توی این شرایط حال شوخی
کردن داشت! لبه‌های پالتوم رو به هم چسبوند و گفت:
سرده.

نفس عمیقی گرفت و بخار دور صورتش پخش شد.
دست‌هام رو توی جیب فرو بردم.

#خط_خورده_فصل 37

.
مردها به سرعت بسته‌ها رو خالی کردند و همه چیز رو
به حالت اول برگردوندند. بسته‌ها مستقیم سمت

کارتن‌های شیر داخل کامیون کوچیک می‌رفت. برای پر کردن مخزن‌های خالی، گازوئیل آوردند و ظاهراً دیگه همه چیز تموم شده بود؛ اما یه نگاه به صورت رادین می‌گفت که یه چیز دیگه در جریانیه و من نمی‌دونم. پرسیدم: همین؟

به طرفم برگشت. صورتش با نور چراغ‌ها روشن شده بود و نگاه هشیارش به من بود. ادامه دادم: جنس رو تحویل می‌دی، پول می‌گیری، همین؟!

- پس چی؟

- تمام این کارها واسه چی بود؟

- ...

- رادین، جواب بده!

به من زل زد و جواب نداد. بازوش رو تکون دادم. نگاهش رو گرفت و سمت کامیون رفت. می‌خواست

باهاش بره؟ بره و من رو تنها بذاره؟ به طرفش دویدم
و جلوش رو گرفتم. آهسته گفتم: کجا؟

دوباره جواب ندادن هاش شروع شده بود. تو خود
فرورفتن هاش شروع شده بود. تکرار کردم: کجا
رادین؟ می خوای خودت بری؟

– من به کسی اعتماد ندارم.

– به من اعتماد کن.

دستش رو گرفتم و با اشاره به تریلی گفتم: با این
اومدیم، باید با همین برگردیم. من نمی دارم قاچاقی تو
یه کشور دیگه بمونی و معلوم نیست چه کار کنی!
سرش رو، رو به آسمون گرفت و نفسش رو بیرون داد.
ادامه دادم: من قاچاقی بر نمی گردم.

دوباره نگاهم کرد. بقیه رو نشون دادم که سرشون با
تریلی ها گرم بود. گفتم: هر کاری می خوای کنی، بگو
یکی از این ها کنه. با من برگرد.

– حساس تر از این حرف هاست.

– همه مثل سعید نیستند. ماشین رو می رسوند به
داتسون.

– ...

– من نمی دارم بمونی. خودم هم بر نمی گردم.

– کمند!

– مگه من رو به خاطر همین نیاوردی؟ به خاطر اینکه
برت گردونم!

قدمی جلو رفتم و چشم هام توی مردمک هاش لرزید.
حاضر شده بود من رو با خودش از تهران بیاره، «نه»

نیاورده بود، به زور دورم نزده بود. می خواست اینجا
باشم و جلوش رو بگیرم. حرفی نمی زد. آخرین حربه ی
من آهو بود. لب باز کردم که بگم؛ اما صداهای ناگهانی
شلیک لب هام رو دوخت. گلوله هایی که از دل تاریکی،
شب و سکوت رو می شکافتند و لرزه به تنم می نداختند.
جیغ بلندی کشیدم و رادین من رو طرف خودش کشید.
فریاد مردها بلند شد و من دو آدم مقصودی رو دیدم
که به طرف کامیون می رفتند. رادین ولم کرد و طرف
یکیشون رفت. یقه ی مرد رو از پشت گرفت و با فحش
بلندی سپرمون کرد. ناله کردم و به نورهای آتشین
توی دل تاریکی زل زدم که با هر بار شلیک مثل ستاره
توی دل آسمون می درخشید. رادین هم زمان با حرکت
سمت تریلی، داد زد: لباسم رو بگیر، پشتم بیا.

مرد تقلا می کرد. محکم به پالتوی رادین چسبیدم و
همراهش سمت شکاف بین تریلی ها دویدم. نگاهی به
عقب انداختم. اسد خودش رو پشت فرمون کامیون
انداخته بود و با صدای بلند کشیده شدن لاستیک روی
آسفالت، به طرف خروجی می روند. رادین فحش
دیگه ای داد. پشت تریلی پناه گرفتیم و رادین مرد
زخمی رو روی زمین ول کرد. در کابین تریلی رو باز
کرد و بلند گفت: بجنب.

به خودم اومدم و به طرف در رفتم. فوراً نشستم و کنار
رفتم تا خودش هم بشینه. بافاصله روشن کرد و در رو
کوبید. بی توجه به هر کسی که ممکن بود سر راه و
پشت تریلی باشه، عقب گرفت. دو گلوله به در کابین

خورد و من خودم رو پایین کشیدم. سرم رو بین
دست‌هام فرو بردم و پلک‌هام رو فشار دادم. با نزدیک
شدن تریلی به خروجی، صدای شلیک‌ها خوابید. بغضم
ترکید و به گریه افتادم؛ ولی نمی‌خواستم به گوش
رادین برسه. خودش گفت: آروم باش، نترس.
از حرفش، حس و حال گریه‌ام پرید و عصبانی گفتم:
چطور؟! با تو مگه آرامش می‌مونه؟

– من نگفتم بیای!

– نگفتی هم نیام!

پیچید و من صندلی رو محکم نگه داشتم که نیفتم.
سرعت رو بالا برد و من سر جام برگشتم. حتی کمر بند
نبسته بودیم. این سرعت برای ماشین سنگین زیاد
بود، اون هم توی این جاده‌های فرعی. گفتم: اون یه
کامیون کوچولو بود، تا حالا رفته.

اما رادین دوباره پیچید و چشمم به چراغ‌های کامیون افتاد که کمی دورتر می‌روند. رادین سرعت رو بالاتر برد. به در چسبیدم و سعی کردم شلیک‌های چند دقیقه پیش رو از ذهنم بیرون کنم، وگرنه دوباره به گریه می‌افتادم. به نیم‌رخ رادین خیره شدم که آروم بود. بلند گفتم: کار خودت بود، آره؟ می‌خواستی جنس‌ها رو...

وسط حرفم پرید: نه! من رو خودم آتیش می‌گیرم؟! - می‌گیری.

من توی آلاچیق پارک چشم‌هایم رو دیده بودم. وقتی کلتش توی دست‌هام سینه‌اش رو نشونه گرفته بود، سکوتش رو شنیده بودم. خوب می‌دونستم طرف خودش آتیش می‌گیره. کوتاه نگاهم کرد و فقط گفت: رو تو نمی‌گیرم.

صورت‌م جمع شد و رو برگردوندم. سرعتش رو بیشتر کرد. حسابی به کامیون نزدیک شده بودیم. رادین به پشت کامیون کوبید و دست من سمت قلبم رفت. گفتم: تصادف می‌کنیم!

– تریلی‌ها حالا مال مقصودیه. به درک!

– جون مال ماست! زمین لیزه.

کامیون رسماً توی دام تریلی افتاده بود و با فشار اون جلو می‌رفت. رادین فرمون رو چرخوند و کامیون رو به لبه‌ی جاده منحرف کرد. سمت تک‌درخت کاج نزدیک جاده روند. کامیون ترمز گرفته بود، رادین گاز داد و با تگون خوردن کابین، جیغ من بلند شد. انگار خود تریلی هم منحرف شده بود. رادین داد زد: بپر بیرون.

#خط_خورده_فصل 37

جیغ دیگهای کشیدم و به در چسیدم که باز نمی‌شد.
رادین فرمون رو ول کرد و خودش رو سمتم انداخت. با
داد بلندی در طرف من رو باز کرد: پیرا!

عضلات منقبض شده‌ام رو تگون دادم و به چهارچوب
باز در نزدیک شدم. نمی‌تونستم بپریم. مسئله جون
بچه‌ام بود. رادین بازوم رو گرفت و بی‌معطلی هلم داد.
دست‌هام از در جدا شد و بین بازوهای رادین فرو
رفتم. ماشین داشت کج می‌شد که رادین پاش رو روی
پله‌ی کابین کوبید و پایین پرید. خودم رو به دست‌های
رادین سپردم. به پهلو روی آسفالت خیس جاده افتاد و
من رو محکم‌تر نگه داشت که زمین نخورم. تریلی
کاملاً کج شد و با صدای بلندی کنار جاده چپ کرد. کف
دست‌هام شکم رو نگه داشت و روی سینه‌ی رادین

جمع شدم. رادین خم شد و خودش رو جلو کشید.
دست‌هامون می‌لرزید و صدای نفس‌هامون بی‌وقفه
شنیده می‌شد. چند ثانیه‌ی طولانی و پرآشوب گذشت،
تا اینکه رادین بالاخره گفت: خوبی؟ سرت که چیزی
نشد؟

حواس من اما به سرم نبود، به چیزی بود که اگر بلایی
سرش می‌اومد، تا آخر عمرم رادین رو نمی‌بخشیدم.
خودم رو عقب کشیدم و سر جام نشستم. به اطراف
نگاه کردم و چند بار نفس گرفتم که اعصابم آرام
بمونه و بدنم با شرایط کنار بیاد. من و آهو از پس
همه‌چیز برمی‌اومدیم. قرار نبود رفیق نیمه‌راه بشه و من
رو ول کنه. من نمی‌ذاشتم. رادین بلند شد و دستش رو
روی صورتم گذاشت. وادارم کرد نگاهش کنم.
دونه‌های خیلی ریز برف، توی نور کم چراغ‌های جاده
پیدا بود و دور صورت رادین می‌چرخید. نفس عمیق

دیگه‌ای کشیدم و به خودم اومدم. فوراً گفتم: الان
می‌ترکه!

– سوخت مخزن ته کشیده بود.

– حالا چی می‌شه؟

رادین جواب نداد. حتی حالش رو نپرسیده بودم. یکی
از دست‌هاش کنارش آیزون بود. با وحشت پرسیدم:
شکسته؟

با سر رد کرد و از جا بلند شد. طرف کامیون رفت که
بین کاج و تریلی گیر کرده بود. صدای عبور تریلی دوم
به گوشم خورد. داشت توی جاده طرفمون می‌اومد.
بلند شدم و دنبال رادین رفتم. همین موقع‌ها بود که
پلیس پیداش بشه و اون همه مخدر رو توی کامیون
پیدا کنه. باید از مه‌لکه دور می‌شدیم. از شهر فاصله‌ی

زیادی نداشتیم. رادین در کامیون رو باز کرده بود.
گفتم: الان پلیس می‌آد.

رادین با دست سالمش اسد رو از یقه بیرون کشید. به
نظر می‌رسید که مرد می‌شله. مچ دستش رو هم فشار
می‌داد و گوشه‌ی سرش خونی بود. رادین
چهره‌به‌چهره‌ی اسد پرسید: کی ازت خواست بدزدی؟
#خط_خورده_فصل 37

اسد حرفی نزد. تریلی نگه داشت و سجاد پیاده شد.
بازوش رو با دست گرفته بود. حرف من رو تکرار کرد:
پلیس می‌آد آقا. جمع‌وجور کنیم، بریم.
رادین اهمیتی نداد. چشم‌توچشم اسد ادامه داد:
مقصودی؟... امیر مقصودی؟... محمدی؟

و دستش روی گلوی اسد نشست و فشار داد. مرد
آش و لاش تر از چیزی بود که کشش بده. به حرف او مد:
خود مقصودی.

رادین هلش داد و اسد با سر به بدنه‌ی کامیون خورد.
مرد دومی که از تریلی پیاده شده بود، فوراً جلو او مد.
رادین اشاره‌ای بهش زد. مرد اسد رو تحویل گرفت،
کشون کشون سمت تریلی چپ کرده برد و با کمک
بقیه، توی کابین فرستاد. خوشبختانه من و رادین با
تریلی دست سجاد از مرز رد شده بودیم، نه با تریلی
تصادفی. رادین روی زمین زانو زد و رو به سجاد گفت:
جا بنداز.

و قبل از اینکه من متوجه جریان بشم، سجاد پشت
رادین ایستاد و بدون وقت تلف کردن، فشاری به کتف

رادین آورد که لحظه‌ای کل صورتش رو منقبض کرد.
لب‌هام باز شد: چی شد؟ خوبی؟

رادین آهسته دستش رو تکون داد و بلند شد. مرد دوم
برگشت و پشت فرمون کامیون نشست. با رادین چند
جمله ردوبدل کردند. مرد ماشین رو به زحمت از کاج
دور کرد و از کنار تریلی پخش زمین، توی جاده
انداخت. سریع گازش رو گرفت و دور شد. سجاد
سمت کاج رفت و به تنه‌ی درخت دست کشید. آهسته
گفت: شدید نبوده، ضایع نیست.

شروع کردند به پخش و پلا کردن گل‌ولای کنار کاج و
لب جاده تا اثر لاستیک‌های کامیون پنهان بشه. حالا
همه چیز فقط یه تصادف تریلی ساده بود که توی این
هوای برفی و جاده‌ی لیز، چیز عجیبی به حساب
نمی‌اومد. رادین گفت: زنگ بزن پلیس و آمبولانس.

سجاد موبایل درآورد و دور شد. هوا سرد بود؛ اما من از هیجان دقیقه‌های پیش گرم بودم. به ماه بالای سرمون نگاه کردم و ابر نفس‌هام از جلوی چشم‌هام گذشت. دست‌های رادین دورم حلقه شد و گفت: برو بشین تو ماشین.

– حالا چی می‌شه؟

– هیچی. بارمون رو تحویل دادیم، داشتیم می‌رفتیم داخل شهر واسه خواب که تصادف شد. اسد داشت می‌روند، بدشانسی آورد! چیز مشکوکی نیست.

– ولی...

– هیچ کاری نیست که با دلار حل نشه.

به دور و بر نگاه کردم. ظاهراً یه چپ کردن ساده بود و اسد هم امکان نداشت به پلیس واقعیت رو بگه. پای خودش بیشتر از همه گیر بود. به رادین تکیه دادم و

دست‌هایش محکم‌تر شد. می‌دونستم حتماً درد داره.
گفتم: باید استراحت کنی.

– خوبم. کارمون تموم شد. همین فردا می‌ریم. سجاد
می‌مونه به کار تریلی می‌رسه.

– اون آدم مطمئن بود؟ با جنس‌های جلیل رفت.

– آدم خودمون بود.

– تو که اعتماد نداشتی!

– مجبورم. مجبورم کردی!

نگاهم رو از ماه گرفتم و برگشتم.

#خط_خورده_فصل 37

به چشم‌هاش خیره شدم. چشم از من برداشت. پس واقعاً می‌خواست خودش هم با اون کامیون بره و کاری رو بکنه که من هنوز نمی‌دونستم چیه. به‌خاطر من نرفته بود. به‌خاطر اینکه مدام بهش بگم نره، من رو آورده بود! پرسیدم: اون جنس‌ها قراره چی بشند؟ جواب نداد و تکرار کرد: برو بشین تو ماشین.

– غذای موردعلاقه‌ی من چیه رادین؟

– چی؟!

– هیچی...

با صورت مبهوت نگاهم می‌کرد. حتی یک‌درصد هم متوجه سوالم نبود. بدون حرفی، از من جدا شد و موبایلش رو بیرون آورد. شماره گرفت و درحالی‌که طرف دیگه‌ای قدم برمی‌داشت، توی تلفن گفت «خبری نیست؟»... «خواست رو جمع کن»... «این

آخرین کاریه که ازت می‌خوام»... دور شده بود و بقیه
رو نمی‌شنیدم. آه کشیدم و سمت تریلی سالم راه
افتادم. لب جاده پارک شده بود. روی بازو هام دست
کشیدم و توی کابین نشستم که گرم بود و حس
بهتری داشت. صدای آژیر از دور به گوشم خورد. باید
خودم رو برای سوال و جواب‌ها آماده می‌کردم. خارجی
بودیم و قطعاً گیر بیشتری می‌دادند؛ اما بارنامه و
مدارک تکمیل بود و چیز مشکوکی توی ماشین‌ها
نداشتیم. رد بوی مخدر رو هم با گازوئیل و اون ماده‌ای
که نمی‌دونستم چیه، پنهان کرده بودند. رادین
موبایلش رو توی جیب پالتو برگردوند و شروع کرد به
مرتب کردن صحنه‌ی تصادف. فقط امیدوار بودم کسی
متوجه ربط شلیک‌های توی اون گاراژ به ما نشه و
جریان بالا نگیره. حتماً تمام اون آدم‌ها تا الان فرار

کرده بودند. نفسم رو فوت کردم و منتظر موندم. حق با رادین بود. مشکلی نبود که با دلار حل نشه.

#خط_خورده_فصل 37

پایان این فصل. ❀

.

فصل 38

قرارمون برای جابه جایی پول، زمین های خالی اطراف تهران بود، تا عبور و مرور هر جنبنده ای از سروته جاده پیدا باشه. یه روز از برگشتنمون به ایران می گذشت و دیگه وقت تکمیل کردن معامله با جلیل بود. داوود ماشین رو پشت ماشین امیر لب جاده نگه داشت. رادین و دو نفر دیگه توی ماشین پشتی ما بودند. داوود پرسید: الان پیاده می شید؟

- فعلاً نه.

حشمت وسط جاده قدم می‌زد و حتی سر چرخوندن و نگاهش به این ماشین، من رو یاد زخم و اورژانس و بیمارستان می‌نداخت. سمت در ماشین امیر رفت و بازش کرد تا امیر پیاده بشه. با دیدنش مغزم سمت اسد و جنس‌ها و تصادف تریلی کشیده شد. اخمی روی صورتم نشست و در رو با شدت باز کردم. همین که در رو کوبیدم و به طرف امیر قدم برداشتم، صدای رادین به گوشم خورد: آروم.

پوزخند زدم و سمتش چرخیدم. پشتم ایستاده بود. از کی تا حالا، اطرافیانش رو به آرامش دعوت می‌کرد؟! آفتاب از کدوم طرف دراومده بود؟ پرسیدم: یادت رفته؟! این‌ها به‌زور سهامم رو گرفتند! بعد هم دورمون زدند... اون هم تو غربت!

- یادم نرفته.

امیر به طرفمون راه افتاد. رادین آهسته گفت: مطمئن نیستیم.

- اون آدم‌های توی گاراژ، دقیقاً جامون رو

می‌دونستند. همین که جنس بار کامیون شد، سر رسیدند! کار خود مقصودی بود.

به اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودیم، فکر کردم. توی یه کشور دیگه، یه گند اساسی زده بودیم و اسد و سجاد هنوز اونجا بودند تا کارهای تعمیر تریلی و درمانشون تموم بشه. مجبور شده بودیم از پول و پارتی و کوفت و زهرمار استفاده کنیم تا گندی که زده بودیم، جمع بشه. نزدیک بود بچه‌ی بی‌گناه هم رو از دست بدم. همه‌ی این‌ها به‌خاطر زرنگ‌بازی مقصودی بود و رادین به من می‌گفت «آروم»! دوباره طرف امیر پا

تند کردم که نزدیک تر شده بود. خواستم حرفی بزنم؛
اما خودش پیش دستی کرد: اون ور رو هنوز روبه راه
نکردید؟

– چطور تا همین امروز صبح که پای پول وسط اومد،
تماس نگرفتید؟

– از اسد خبر گرفتیم.

– اسد؟!... پس با اسد در ارتباطید! چیز دیگه ای نگفت
احیاناً؟

امیر دست هاش رو توی پالتوی دودی رنگش فرو برد
که روی کتوشلوار پوشیده بود. جواب داد: یه جوری
می گی انگار من مقصر تصادفونم!

خواستم بگم «نیستی؟»؛ ولی جلوی زبونم رو گرفتم. یه
دلیلی داشت که رادین اروم مونده بود و حتی دربارهی
دلیل تصادف تریلی و دزدیدن جنس ها توسط آدم های

مقصودی، چیزی لو نداده بود. نفسم رو فوت کردم و چشم چرخوندم. چشمم به ماشین سیاهی افتاد که از اون طرف جاده به سمتمون می‌اومد. خودش بود؛ ماشین حمل پول.

#خط_خورده_فصل 38

.
قرار بود جلیل بلافاصله بعد از رسیدن جنس‌ها به مقصد تعیین شده توی ترکیه، پول نقد رو تحویل بده و تمام. همون لحظه امیر به حشمت و یه نفر دیگه اشاره زد که سلاح‌هاشون رو آماده کنند. رادین و داوود و دو نفر دیگه پشتش هم همین کار رو می‌کردند. به طرف رادین رفتم که گفت: با کوچیک‌ترین چیز مشکوکی، می‌شینی تو ماشین.

سر تکون دادم و گفتم: مگه خبری شده؟

صداش رو پایین آورد: دزدی اسد کار مقصودی نبود.
مقصودی از پشت خنجر می‌زنه، رو بازی نمی‌کنه.

– پس... باز به سعید...

– خود داتسون. می‌خواست بندازه گردن مقصودی.

آب دهانم رو قورت دادم. کنارم ایستاد و به داوود

علامت آماده‌باش داد. ماشین سیاه با چهار تا

سرنشین، درست مقابلمون ایستاد. هر چهار نفر پیاده

شدند و دست دو نفرشون یه چیزی مثل تیربار بود. از

آدم‌های جلیل بودند. یکیشون دست راست جلیل بود.

جلو اومد و به من و امیر چشم دوخت. سه نفر دیگه

نزدیک ماشینشون موندند. من و امیر جلو رفتیم و بقیه

دورتر ایستادند. سلاح دست همه آماده و روبه‌هدف

بود. ظاهراً دیگه کسی رو درباریستی نداشت و ماجرا

جدی شده بود. مقابل مرد ایستادیم که سر بی مویی داشت و سیاه پوشیده بود. گفت: بچه‌های ما رسیدند تو قرار. منتظرند.

امیر رو به من گفت: تماس بگیر، چک کن بین آدمت رسیده؟

عینک آفتابیم رو برداشتم. موبایل رو از جیب درآوردم و همون کاری رو کردم که رادین برام توضیح داده بود. با سامی تماس گرفتم که همراه دو نفر دیگه ترکیه بود تا کامیون حامل جنس رو تحویل بده. اونجا با هم روبه‌رو نشده بودیم و من تازه صبح امروز فهمیده بودم که خود سامی تحویل‌دهنده‌ی جنس‌ها به نماینده‌ی جلیله. ما هم دقیقاً هم‌زمان، دلارها رو تحویل می‌گرفتیم. سامی جواب داد: ما نزدیکیم. دارم می‌بینمشون. لازمه فیلم بگیریم؟

رو به مرد پرسیدم: فیلمی چیزی لازمه؟

- نه. ما هماهنگیم.

و موبایلش رو درآورد و شماره گرفت. سامی توی
گوشی گفت: رسیدیم.

نگاه کوتاهی به عقب انداختم و برای رادین سر تکون
دادم. هنوز از هیچی سردر نمی‌آوردم و کارهای رادین
برام مبهم بود. مرد سیاه‌پوش به من و امیر نگاه
می‌کرد؛ اما حواسش به کسی بود که پشت خط باهاش
حرف می‌زد. سامی دوباره گفت: دارند بار رو چک
می‌کنند.

به نظر نمی‌رسید که جواب دادن من اهمیتی داشته
باشه. سکوت کردم. همه منتظر بودیم. کمی بعد سامی
ادامه داد: دارند بار رو منتقل می‌کنند.

به مرد جلوم نگاه کردم که مشغول گوش دادن به
موبایل خودش بود. مدتی گذشت و مرد عاقبت به
حرف اومد: تحویل گرفتند.

#خط_خورده_فصل 38

اگر حدس رادین درست بود، ما جنسی رو تحویل داده
بودیم که به زور از دست دزدهای خودشون گرفته
بودیم! برای جون سامی نگران بودم. جلوی مردها،
نمی تونستم از سامی بخوام که مراقب خودش باشه.
هرچند حتماً خودش از جریان باخبر بود و می دونست
داره چه کار می کنه. مرد گوشی رو پایین آورد و من
جدی گفتم: مشکلی هست؟

- نه. تحویل شد.

امیر نفس راحتی کشید و مرد به پسر جوونی اشاره زد
که نزدیک ماشینشون ایستاده بود. پسر در ماشین رو
باز کرد و مردهای تیربار به دست قدمی به جلو
برداشتند. درجا خشکم زد و رادین جلوتر اومد. آدم‌های
رادین و حتی حشمت، فوراً گارد گرفتند. جو حسابی
سنگین شده بود و نمی‌دونستم چی از توی ماشین
بیرون می‌آد. پسر در ماشین رو بست و با کیف بزرگ و
رمزداری جلو اومد. نگاهی با امیر ردوبدل کردم. امیر با
حرکت سر اطمینان داد؛ اما من دیگه به هیچ کس
اعتماد نداشتم. ابروم رو بالا دادم و سر چرخوندم.
پسر نزدیک شده بود. دست‌هام رو مشت کردم. مرد
سیاه‌پوش گفت: سهم شما. طبق قرار.

به پسر اشاره زد که کیف رو باز کنه و همین که دست
پسر روی لبه‌ی کیف نشست، نفسم توی سینه حبس
شد. چند ثانیه بعد، کیف رو باز کرده و نگاه‌ها رو سمت

خودش کشیده بود... سمت کیف خالی! جلوتر رفتم.
کیف توی دست‌های پسر خالی بود. چشم‌هام فوراً
سمت سلاح‌ها رفت و عقب رفتم. امیر پرسید: اینجا
چه خبره؟!

مردها سلاح‌ها رو بالا آوردند و جلو اومدند. چشم‌های
آدمِ جلیل روی کیف زوم شده بود. به جلیل نمی‌اومد
کسی باشه که بعد از گرفتن جنس، زیر حرفش بزنه و
خودش رو انقدر واضح بی‌اعتبار کنه. به حرف اومدم:
دلارها کو؟

و به مرد خیره شدم که لب باز کرده بود؛ ولی چیزی
نمی‌گفت. انگار خودش هم شوکه شده بود. رادین
کنارم ایستاد و رو به امیر سکوتش رو شکست: اول که
آدم‌های این تو خاک ترکیه جنس رو دزدیدند... حالا
هم شما پول رو نمی‌دید!

به مرد نگاه کرد. امیر سریع گفت: آدم‌های من؟
دزدی؟!... دزدی چیه دیگه؟

– اسد که برگشت، می‌فهمی چیه!

– اسد؟

انگار اسد چیزی از دزدی بهشون نگفته بود. ابروم رو
بالا انداختم و نگاهم رو بین رادین و امیر و اون مرد
چرخوندم که حالا با اخم عمیقی به امیر زل زده بود. رو
به امیر گفتم: لب مرز من رو تحت فشار گذاشتید که
سهامم رو بگیرید. حالا می‌خواید یه دلار هم به من
نرسه؟!

امیر جلوی چشم‌های طلبکار مرد، با حرکت دست و سر
رد کرد و گفت: ربطی به ما نداره!

رادین بی محابا داد زد: جنس رو تحویل گرفتید و
پرداخت نکردید. هر اتفاقی افتاده باشه، ما از چشم
شما می بینیم.

#خط_خورده_فصل 38

و مخاطبش دقیقاً آدم جلیل بود. مرد همچنان سکوت
کرده بود. پسر جوون کیف رو بست و با صورت
رنگ پریده به دو نفر دیگه نگاه کرد. رادین عصبانی تر
گفت: پول ما کجاست؟!

به طرف مرد قدم برداشت. دستم برای گرفتن بازویش
بلند شد و وسط راه برگشت. مرد جلو اومد و دو نفر
پشتش، اسلحه رو سمت رادین گرفتند. قلبم به تپش
افتاد. دلیل رفتارش چی بود؟ به من گفته بود دزدی کار

خود جلیله و اینجا داشت دزدی رو به مقصودی نسبت
می داد. دلارها کجا بودند؟ جلوی صورت مرد گفت:
عواقبش پای خودتونه!

مرد دستش رو بلند کرد و پنجه اش رو روی صورت
رادین گذاشت و فشار داد. رادین بی خیال سلاح ها،
دست مرد رو پس زد، یقه اش رو گرفت و با کله به
صورتش کوبید. به طرفشون رفتم و امیر بازوم رو
گرفت که جلو نرم. اخم کردم و دستم رو بیرون
کشیدم. مرد با هر دو دست، بینی خونیش رو نگه
داشته بود؛ ولی دستور شلیک نمی داد. رادین که دوباره
دیوونه بازی های قدیمش شروع شده بود، باز طرف مرد
رفت و این بار من داد زدم: بسّه!
ایستاد و به من نگاه کرد. با دست ماشین رو نشون
دادم و گفتم: می ریم.

چرخشی به چشم‌هایش داد و نفسش رو فوت کرد؛ ولی مخالفتی نکرد. با موهای به‌هم‌ریخته‌اش، سمت ماشین راه افتاد. قدم‌های سنگین برمی‌داشت. دنبالش رفتم. قبل از سوار شدن، نگاهی به امیر و مردهای دیگه انداخت که اون‌ها هم در حال پراکنده شدن بودند. بی‌خونریزی از مه‌لکه گذشته بودیم و هر کس سمت ماشینش پا تند کرده بود. رادین پشت فرمون نشست و من با اشاره به داوود، کنار رادین نشستم. زودتر از همه، دنده عقب گرفت و با صدای خراشیده شدن لاستیک روی سنگ‌ریزه‌های جاده، دور زد و سرعت رو بیشتر کرد. دستی به موهایش کشید و بالا داد. به عقب چشم انداختم. داوود پشتمون می‌روند و خبری از امیر و آدم جلیل نبود. سر چرخوندم و گیج‌تر از همیشه به نیم‌رخ رادین چشم دوختم. خودش به حرف اومد: چی می‌خوای بررسی؟

– بالاخره کار کدومشونه؟ کی داره خرابکاری می کنه؟

– بذار بیفتند به جون هم!

– جلیل و مقصودی؟

حرفی نزد. عینک رو روی داشبورد انداختم و دستم رو روی شونه‌ی رادین گذاشتم. توی جاده‌ی اصلی پیچید و توضیح داد: اسد رو امن نگه داشتم که حرف بزنه. مقصودی دزدی مال رو می‌ندازه گردن داتسون... که واقعیت هم هست. داتسون دزدی دلارها رو می‌ندازه گردن مقصودی...

وسط حرفش پریدم: که واقعیت نیست!

#خط_خورده_فصل 38

نگاه کوتاهی انداخت و ابرو بالا داد. دوباره گفتم: تو
دلارها رو دزدیدی. چطوری؟!

– من روابط خودم رو دارم، آدم‌های خودم رو دارم.
می‌دونی چند سال واسه این لحظه‌ها برنامه‌ریزی
کردم؟

– برای انداختنشون به جون هم؟... دلارها چی؟

– سر کنار زدن مقصودی، کلی ضرر دادیم. باید جبران
می‌شد.

پوزخند زدم و گفتم: داری با دُم شیر بازی می‌کنی
رادین. جلیل بالاخره می‌فهمه کی پشت این کارهاست.

– می‌فهمه. معلومه که باید بفهمه!

– رادین!

جواب دیگه‌ای نداد. داشت کم‌کم شمشیرش رو از رو می‌بست و براش فرقی نداشت که جلیل بفهمه یا نه. نگاهم رو به جاده دادم و ساکت موندم. همه‌چیز از این به بعد ترسناک‌تر می‌شد.

#خط_خورده_فصل 38

این فصل ادامه داره... ♥️♥️

ممنون از عکس. 🙏

بعد از کمی رانندگی و جدا شدن داوود از وسط راه، به مقصد رسیدیم. از وقتی برگشته بودیم، پاتوقمون این ویلای اجاره‌ای بود. ساختمون زیبا و دنجی داشت، با حیاطی پر از درخت‌های سرو و درختچه‌های زینتی همیشه سبز. وسط حیاط بزرگش یه حوض دوطبقه و

مجسمه بود که ماشین کنارش پارک می‌شد. شیشه رو بالا دادم و موقع پیاده شدن، به اطراف نگاه کردم. یه ماشین دیگه جلوتر پارک شده بود. دو سه نفر توی محوطه پخش بودند. روی کفپوش مسیر قدم گذاشتم. نمای ساختمان ویلا سراسر شیشه‌ای بود و پرده‌های یک‌دست و دورنگش از بیرون هم دیده می‌شد. نگاهم به کنار رفتگی یکی از پرده‌ها افتاد و چشم‌هام رو تیز کردم. صورت پشت پنجره رو تشخیص دادم. صورت نوا بود. پا تند کردم و از چند پله‌ی کوتاه جلوی تراس گذشتم. وارد ساختمان شدم که درش مستقیم توی سالن باز می‌شد. جلوتر رفتم و به نوا خیره شدم که پرده رو انداخته بود و این طرف می‌اومد. پرسیدم: تو اینجا چه کار داری؟! صدای رادین از پشت سرم اومد: با من کار داره.

نوا به طرف آشپزخونه‌ی گوشه‌ی سالن رفت که کابینت‌های سیاه‌وسفید داشت. جلوی ورودیش ایستاد و رو به رادین گفت: این هم از آخرین کاری که خواسته بودی.

گفته بود «آخرین کار». من این رو توی ترکیه از رادین شنیده بودم، وقتی با موبایل حرف می‌زد. زودتر از رادین راه افتادم و با قدم‌های بلند، خودم رو به آشپزخونه رسوندم. هیچ نظری نداشتم که اون کار چی می‌تونه باشه و ربطش به آشپزخونه چیه. شاید برایش حلیم‌بادنجون درست کرده بود! با اخم نوا رو کنار زدم و به داخل آشپزخونه چشم دوختم. چیزی نبود. خواستم برگردم که صدای جابه‌جایی چیزی به گوشم خورد. فوراً سرم رو سمت صدا حرکت دادم و چشمم به پسر بچه‌ی کوچیکی افتاد که کف زمین، کنار یکی از صندلی‌های آشپزخونه نشسته و زانوهاش رو توی بغل

گرفته بود. به من خیره نگاه می کرد. ماتم برده بود و
سر نخ رو گم کرده بودم. برگشتم و به رادین نگاه
کردم. جلو نیومده بود. لبهام به زور از هم جدا شد:
این بچه ی توئه؟... تو بچه داری؟

و دندون هام روی هم قفل شد. رادین هیچ
عکس العملی نشون نمی داد و من همچنان منتظر جواب
بودم. بعد از ده ثانیه ی مرگ آور، نوا به جای رادین
جواب داد: نه.

رو به نوا پرسیدم: پس کیه؟
انگشتم رو سمت بچه دراز کردم و با اخم عمیق تری
پرسیدم: این بچه، کیه؟!

صدای هق زدن بچه بلند شد و صورتش رو توی
زانوهایش فرو برد. بیشتر از هفت سال نداشت. آه

کشیدم و از آشپزخونه فاصله گرفتم که بیشتر از این
نترسه.

#خط_خورده_فصل 38

حالم خوب نبود و می ترسیدم فشارم بالا و پایین بشه.
روی یکی از کاناپه ها نشستم. رادین طرفم اومد. ظاهراً
خودش رو جمع و جور کرده بود که جواب بده: نوهی
داتسون.

و همین دو کلمه ی ساده کافی بود تا مغزم به کار بیفته
و همه ی قطعه ها رو سر جای خودش بچینم. تمام این
ماه ها برنامه ی رادین همین بود... شاید تمام این
سال ها. از وقتی خودش یه بچه ی هفت ساله بود! سرم

رو با تأسف تکون دادم و گفتم: تو دنبال همچین چیزی
بودی؟

نگاهش رو برگردوند و من از جا بلند شدم. دستم رو
روی سرم گذاشتم و مستقیم سمت پله‌های طبقه‌ی
بالا رفتم. دنبال می‌اومد؛ ولی حرفی نمی‌زد. خودم رو
توی اتاقی انداختم که چمدون‌هام داخلش بود. در رو
پشت سرم کوبیدم؛ اما قبل از بسته‌شدن نگاهش
داشت. فشار دادم و گفتم: نمی‌خوام حرف بزنی!
محکم‌تر فشار داد و بازش کرد. از جلوم رد شد، در رو
پشتش بست، کلیدش رو چرخوند و به من خیره شد.
گفتم: دیوونگی‌هات باز شروع شد؟

- تموم نشده بود.

پوزخند زدم و راه افتادم. بازوم رو گرفت و جلو کشید.
قبل از هر مخالفتی از طرف من، دست دومش دورم

چرخیده بود. بلندتر گفتم: من دیگه نمی شناسمت!...
من تو رو نمی شناسم.

– من می شناسم!

– به خاطر همین اینجا رو اجاره کردی؟

– ...

– مراقب بودی تعقیب نکنند. به هیچ کس نگفتی
کجاییم.

– ...

– دلارها رو برداشتی که بشه بهانه، بتونی نوهی یه
جانی رو بدزدی!

حلقه‌ی دستش تنگ تر شد. به پیراهنش چنگ انداختم
و ادامه دادم: می‌دونی الان چند نفر دنبال این بچه
می‌گردند؟!

- می دونم.

- عه؟! آفرین!... من رو ول کردی؛ چون می دونستی ته
ماجرا چیه.

انکار نکرد. فقط زل زده بود و نگاه کردن به چشم‌های
سیاهش من رو به هم می ریخت. روم رو برگردوندم و
به تابلوی روی دیوار نگاه کردم. نه، رادین آدمی نبود
که بخوام نزدیک بچه‌ام باشه. بدون پدر بزرگ شدن،
بهتر از داشتن همچین پدری بود. این رو من بهتر از
هر کسی می دونستم. صورتش رو پایین آورده بود و
نفسش رو روی گونه‌ام حس می کردم. لب‌هایش روی
جای زخم نشست و من پلک‌هام رو بستم. دستش رو
پشتم حرکت داد. آهسته گفتم: می‌خوای با بچه چه کار
کنی؟

لب‌های روی پوستم حرکت کرد و سمت گوشم رفت.
جدی تر پرسیدم: می‌خوای چه کارش کنی دانیال؟!
متوقف شد و من پلک باز کردم. صورتش رو طرفم
چرخوند که نگاهش کنم. از فکر پسر بچه‌ای که
گوشه‌ی آشپزخونه هق می‌زد و معلوم نبود چه
سرنوشتی در انتظارشه، به خودم لرزیدم و سرم رو
عقب بردم. اشک پشت چشم‌هام اومد و گفتم: تو کی
هستی؟

#خط_خورده_فصل 38

جواب نداد. هلم دادم. دست‌های شل شد و تلوتلو
خورد. ادامه دادم: بقیه‌ی نقشه چیه؟... اگر تقاصی هم
هست، گناه‌کار باید پس بده... نه یه بچه!

- من بچه نبودم؟

لبهام باز موند. با شونه‌های افتاده و مردمک‌های
لرزون به من نگاه می‌کرد و من جوابی نداشتم. ادامه
داد: من چرا تقاص گناه بقیه رو دادم؟

دست چپش رو بالا گرفته بود و اینکه قرار باشه همون
کار رو با نوهی جلیل کنه، من رو به وحشت می‌نداخت.
عقب رفتم و اروم گفتم: این دلیل نمی‌شه که...

- پس چی دلیل می‌شه؟

چشم‌هایش حالا سرخ شده بود و مشت‌هایش رو فشار
می‌داد. به طرفم قدم برداشت. با صدایی که از ته چاه
درمی‌اومد، پرسیدم: می‌خوای چه کار کنی؟ واضح بگو!

- همون کاری که داتسون کرد. مثل خودش دو روز
مهلت می‌دم تا دلارها رو دوباره جور کنه و برسونه
دستم.

– بعد؟

– مطمئن می شم که نتونه!

آب دهانم رو قورت دادم و دوباره گفتم: بعد؟

رادین به چشم‌های ترشده‌ی من خیره نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. انتظار هر جور کشمکشی رو با جلیل داشتم، به جز این. رادین با یه بچه همچین کاری نمی‌کرد؛ حتی توی دیوونه‌ترین حالتش. به طرفین سر تگون دادم تا انکار کنه، بگه قصدش فقط ترسوننده، اذیت کردن جلیله، مجبور کردنش به عذرخواهی... ولی... هیچ تسلائی توی نگاه رادین نبود. تکرار کردم: تو کی هستی؟... کدومشونی؟

– ...

– من با رادین ازدواج کردم یا دانیال؟!

قدمی به عقب برداشت... دو قدم دیگه... چرخید و در
رو با شدت باز کرد. نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم
و روی تخت نشستم. خدا رو شکر کردم که چیزی در
مورد آهو نمی‌دونه. بچه‌ی من یه زندگی سالم
می‌خواست، ابزار تغییر عقیده‌ی پدرش نبود.

#خط_خورده_فصل 38

پایان این فصل. ❀

.

فصل 39

با صورت منقبض و پا‌های جمع شده، کنارم روی کاناپه
نشسته بود و با هر حرف من، داد می‌زد. به
خوراکی‌های روی میز نگاه کردم. دیگه نمی‌دونستم
برای این بچه چی سفارش بدم که چند دقیقه نق نزنه.

یه تیکه از پیتزا رو برداشتم و گاز زدم. حرکتی به صورت دادم و گفتم: من عاشق پیتزام. این خیلی خوشمزه است. یه تیکه بخور، بین.

پسرک مومشکی و چشم‌آبی، صداش رو کلفت کرد و شمرد شمرد گفت:

- Don't want to!

نمی‌خواست. اصرار کردم: فقط یه تیکه.

- Don't want it, you deaf!

به‌هم گفته بود «گر». چشم‌هام رو درشت کردم. کم مونده بود فحش ناموسی هم بشنوم. از عصر دیروز تا همین الان، نه شام خورده بود، نه صبحونه، نه ناهار. برای بقیه اهمیتی نداشت؛ ولی من نمی‌تونستم بشینم و گرسنگی کشیدن یه بچه رو بینم. آستینش رو به بینش کشید و روش رو برگردوند. گاز دیگه‌ای به پیتزا

زدم و صدای نوا از جلوی تلویزیون به گوشم خورد:
واسه خودت گرفتی یا بچه؟

ابروم بالا رفت و نوا دستش رو تو هوا تکون داد. اضافه
کرد: تو ترکیه قحطی شده بود؟

به پیتزا و اسنک و کیک و ظرف‌های آش و کوفته نگاه
کردم که از همه‌اش خورده بودم. اگر آهو مسموم
می‌شد چی؟ دستی به شکمم کشیدم و بقیه‌ی پیتزا رو
کنار گذاشتم. تاپ و دامن راحت پوشیده بودم که
مشکلی برای هیچ‌کدوممون پیش نیاد. توی راه ترکیه
خیلی اذیتش کرده بودم. درحالی که دست‌هام رو
می‌تکوندم، رو به بچه گفتم: حداقل آب‌میوه بخور.
خواستم دستش رو بگیرم که عصبانی شد و پس
کشید. داد زد:

I want to go home. Take me to my -

!mom... Mommy

می خواست بره خونه، پیش مادرش. دوباره مادرش رو
صدا زد و همون لحظه صدای داد رادین بلند شد:
خفه ش کن!

و بچه ساکت شد و خودش رو جمع کرد. به طرف پله ها
نگاه کردم. رادین پله های آخر رو طی کرد و پا توی
سالن گذاشت. نوا تلویزیون رو خاموش کرد. به صورت
توی هم رفته ی Tim نگاه کردم که لب هاش رو به زور
صاف نگه داشته بود. روی پیشونیم دست کشیدم و رو
به رادین گفتم: آرام باش.

– اینجا خونه ی خاله نیست!

– فارسی می فهمه.

– به جهنم.

تیم سرش رو پایین انداخت و چشم‌هایش رو فشار داد.
دستم رو پشتش گذاشتم. از جا پرید و زیر ساعدم زد.
رادین که نزدیک‌تر شده بود، بلندتر گفت: بندازش
بیرون.

- سرده.

چشم‌هامون به هم قفل بود و رادین دندون‌هایش رو
به هم می‌سایید. این اواخر اخلاقتش دمدمی‌تر از
همیشه شده بود.

#خط_خورده_فصل 39

.
با جلو اومدن نوا، نگاهم رو از رادین گرفتم. نوا کاپشن
بچه رو از روی یکی از صندلی‌ها برداشت. طرفش اومد
و درحالی که بازوش رو می‌کشید، بلندش کرد. برایش

چشم غره رفتم؛ اما اهمیتی نداد و بچه رو به طرف در
حیاط برد. بیرون رفتند و با بسته شدن در شیشه‌ای،
من رو به رادین گفتم: از قدت خجالت بکش!

با دست به سرتاپاش اشاره کردم که جین آبی و
تیشرت سرمه‌ای پوشیده بود و موهایش خیس به نظر
می‌رسید. جواب داد: دیگه نمی‌خوام صداش تو این
خونه بیپچه!

– یه بچه است. با یه بچه کل کل می‌کنی؟!

– اون بچه نیست! نوهی جلیل‌داتسونه!

پوزخند زدم. بحثمون از دیروز شده بود همین. اصلاً به
حرف‌هام گوش نمی‌داد. روی کاناپه لم دادم و به
لواستر بالای سر زل زدم. روبه‌روم ایستاد و نگاهم رو
از لواستر گرفت. نفسم رو فوت کردم و سرم رو پایین
انداختم. خرت‌وپرت‌های روی میز رو کنار زد و خودش

لبه‌ی میز نشست. دوباره صورتش روبه‌روم بود. گفتم:
حرف زدن با تو فایده‌ای نداره، برو!

- کی خواست حرف بزنه؟

یه نگاه به چشم‌هاش برای من کافی بود تا بفهمم چی
می‌خواد. خونه خالی بود. کسی بدون در زدن وارد
نمی‌شد. دستکش راستش رو بیرون کشید و دست
روی زانوم گذاشت. آهسته نفس گرفتم و گفتم: بعد از
کاری که کردی، حالا جایزه هم می‌خوای؟
دستش زیر دامنم خزید و من ادامه دادم: بچه
دزدیدی. می‌فهمی؟!

دستش رو جلوتر آورد و خم شد. گفت: من راهم رو
جدا کرده بودم، تو دنبالم اومدی.
- که همچین گندی به بار نی...

با حرکت دستش ساکت شدم و به لبخند کجش نگاه کردم. طبق معمول گفتم: نمی‌خوام.

طبق معمول اهمیتی نداد و فقط گفت: نمی‌خواهی و این طوری می‌پوشی؟!

دامن رو کنار زد و نگاهش رو پایین برد. دلم برای هر جور لمسی ازش تنگ شده بود. توی سفر دور مونده بودیم. پاهام رو باز کرد و جلو اومد. انگشت‌هام رو بین موهای فرو بردم. نگاهم رو بالا آوردم و ناگهان چشمم به پشت در افتاد. هول کردم و گفتم: بابات! نگاهی به بالا انداخت. تکرار کردم: بابات پشت دره.

از پشت شیشه فاتح رو می‌دیدم که جلو می‌اومد. رادین عقب کشید و با غرغر زیر لب، بلند شد. مستقیم سمت سرویس راه افتاد. من دامنم رو مرتب کردم و

درست نشستیم. در باز شد و فاتح بی معطلی گفت: چه غلطی کردی رادین؟!... رادین با توام!... کجا؟!

رادین خودش رو داخل سرویس انداخت و من روی صورتم دست کشیدم. فاتح به من نگاه کرد و خواست حرفی بزنه که متوقف شد. نفسی گرفتم. تو خودم جمع شدم و دامنم رو روی زانوهام پایین تر کشیدم. پلک‌هایش رو بست و با آهی، روش رو برگردوند. سرفه کردم و آهسته گفتم: الان برمی‌گردم.

#خط_خورده_فصل 39

بلند شدم و با سرعت از پله‌ها بالا رفتم. همین که وارد اتاق شدم، نفس عمیقی کشیدم و به در تکیه دادم. روم نمی‌شد دوباره برگردم پایین؛ ولی اون طوری بدتر

بود. سمت کمد راه افتادم و یکی از پانچ‌های بلندم رو بیرون آوردم. جلوی آینه مشغول پوشیدن شدم. صورتم کمی سرخ شده بود. این پا و اون پا کردم تا حالم سر جاش برگرده. پایین پله‌ها، لبه‌های پانچ رو نزدیک کردم و به طرف مبلمانی رفتم که فاتح روش نشسته بود. خودش به حرف اومد: ببخشید دخترم، باید در می‌زدم.

- نه نه. داشتیم صحبت می‌کردیم.

و خون زیر پوستم دوید. فاتح سرفه‌ای کرد و خوشبختانه بحث رو سمت دیگه‌ای برد: این بچه اینجا چه کار می‌کنه؟

دستش رو طرف حیاط دراز کرد. شونه بالا انداختم. رادین بیرون اومد و خودش جواب داد: خود تو اینجا چه کار می‌کنی؟

آستین‌هاش رو بالا داده بود و طرفمون می‌اومد. فاتح
گفت: رادین، از حد گذشتی! درست حرف بزن!

- الان واسه تربیت کردن دیر نیست؟!

- قرار نبود همچین کاری کنی. چند ساله دارم رو هر
کارت چشم می‌بندم. من خطا کردم، نتیجه‌اش رو
دیدم، تو چرا جا پای من می‌ذاری؟

- ...

- بچه رو از کجا آوردی؟ این بچه پدر داره، مادر داره.

- من پدر و مادر نداشتم؟

به‌همون رسیده بود و خیره به فاتح نگاه می‌کرد. فاتح
جواب داد: مگه ما مثل اون‌ها حیوونیم؟! خدا شاهده
رادین، یه مو از سر این بچه کم بشه...

- چی؟ چی می‌شه؟

صداش رو بالا برده بود. از دیروز حس می کردم که
هرچیزی مربوط به این بچه باعث حسادتش می شه.
وارد بحث شدم: رادین بشین، آروم حرف می زنیم.
- هیچ حرفی ندارم.

رو به فاتح ادامه داد: تو چرا انقدر طرف بچه رو
می گیری؟ من تو رو خوب می شناسم، همچین دلرحم
نیستی فاتح!

ابروی فاتح پرید و فقط گفت: قرارمون این نبود.
برنامه این نبود. از کجا دراومد؟

- ...

- تو فقط می خواستی داتسون رو زمین بزنی.

- من سه سال عقب انداختم که این بچه هفت ساله
بشه!

من و فاتح هم‌زمان اسمش رو صدا زدیم. اهمیتی نداد
و اضافه کرد: داتسون رو زمین می‌زنم. آره. سامی
ماشین تحویلی رو گزارش داد. تو دست پلیس ترکیه
است. حالا مونده خراب کردن خانواده‌اش و... جونش.
دستم رو جلوی لب‌هام فشار دادم تا ساکت بمونم و با
حرف‌هام بدتر تحریکش نکنم، تا دست به کار
وحشیانه‌تری نزنه. انگار فاتح هم با من هم‌نظر بود. به
جلو خم شد و پرسید: الان می‌خوای چه کار کنی
پسرم؟

رادین با پوزخند تکرار کرد «پسرم!» و توی سالن راه
افتاد. اضافه کرد: زنگ می‌زنم به داتسون.

– چطوری؟ شماره نداره.

– اون‌ی که بچه رو دزدید، موبایل جاش گذاشته.

صدای دادوقال بچه از بیرون به گوش رسید و فاتح از جا بلند شد. با صورت به هم ریخته سمت پنجره های بلند رفت و به بیرون نگاه انداخت. رادین بی خیال همه، داشت شماره می گرفت. آرنجم رو به دسته ی مبل تکیه دادم و پیشونیم رو کف دستم گذاشتم. رادین روی اسپیکر گذاشت و فاتح فوراً چرخید. هر سه به گوشی زل زدیم. بعد از یه بوق وصل شد و صدای جلیل به گوشمون خورد: بگو، می شنوم.

رادین فشار لب هاش رو کم کرد و به حرف اومد: پس منتظر بودی.

- تیمی کجاست؟

- دلم می خواست بگم جاش امنه... ولی حیف که امن نیست!

صدای نفس جلیل شنیده شد. رادین ادامه داد: به ما ربطی نداره مقصودی دلارها رو زده یا نه. شما جنس تحویل گرفتید، پرداخت نکردید.

- چه پرداختی؟! جنس رو فرستادید دست پلیس.

- بی احتیاطی آدم‌ها بود... یا شاید کار مقصودی. به ما نچسبون.

خنده‌ی عصبی جلیل پخش شد. فاتح به طرف گوشی راه افتاد. رادین گفت: اگه خنده‌داره، بگو به نوهات بگم، یه ذره بخنده! آخه از صبح داره گریه می کنه.

- بی همه چیز!

- می دونی؟! من زیاد اعصاب بچه رو ندارم!

فاتح دست‌هاش رو روی صورت گذاشت و جلیل
بلافاصله پرسید: تو کی هستی؟

- حدس بزن.

- دختر سعید کدوم گوریه؟ خود سعید کجاست؟

پس سعید یه بار دیگه بوی خطر به مشامش رسیده
بود و زده بود به چاک. رادین جواب داد: تو دیگه با من
طرفی.

- کی؟... کی هستی؟

فحش ناجوری داد و رادین گفت: فکر می‌کردم با
نشونه‌هایی که دادم، تا الان فهمیده باشی.

فاتح دست‌هاش رو برداشت و سرش رو به طرفین
تکون داد. به صورتش خیره شدم که بیش از حد
انتظار ناراحت بود. حس کردم چشم‌هاش پر شده. از
جا بلند شدم. یه چیزی این وسط اشتباه

به نظر می رسید. اون طرف خط سکوت شده بود. رادین
معرفی کرد: دانیال سربان!

پشت خط همچنان سکوت برقرار بود. رادین ادامه داد:
نوهات اینجاست. دو روز مهلت داری دلارها رو
برسونی. هر روز دیر کرد، یه انگشت!

لبهام باز موند و دستم سمت گلوم رفت. از فکر بلایی
که سر رادین اومده بود، قلبم میچاله می شد. فاتح
چطور می تونست هنوز تو چشم رادین نگاه کنه؟ جلیل
سکوتش رو شکست: هیچ غلطی نمی تونی کنی. اون
بچه، برادرزاده ی خودته!

به صورت فاتح خیره شدم و چشم هام بیرون زد.
پلک هاش رو روی هم فشار می داد و صندلی کنار
دستش رو گرفته بود. رادین حتی پلک نمی زد.

چطور ممکن بود تیمی برادرزاده‌ی رادین باشه؟! کدوم
برادر؟ برادر من؟ سرم داشت از سوال‌های
پشت سرهم منفجر می‌شد. جلیل ادامه داد: فاتح بهت
نگفته پسرش تو دست من بزرگ شده؟... نگفته دو تا
از بچه‌های دزدیده شدن؟... تو رو برگردوندم؛ چون
یه فلاکت‌زده‌ی ناقص بودی. فرهاد رو نگه داشتم
واسه همچین روزی. مگه نشنیدی «داتسون همیشه یه
قدم جلوتره»؟

پوزخندی زد و دهانش رو بست. آه کشیدم و لب‌هام
لرزید. از نگاه کردن به صورت رادین و فاتح
نمی‌تونستم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. فاتح به‌خاطر
همین ماما رو سرمی‌دووند و نمی‌گفت پسرشون

کجاست؛ چون خودش هم خبر نداشت. رگ‌های
پیشونی فاتح بیرون زده بود و صورتش از فشار سرخ
شده بود. برادر من کجا بود؟ من عمه‌ی بچه‌ای بودم
که حتی فارسی حرف نمی‌زد. رادین نفسی گرفت و
تلخ گفت: بچه‌ای که شکنجه بشه، وقتی بزرگ شد
برادر مرادر نمی‌شناسه.

فاتح چشم باز کرد و خواست شونه‌ی رادین رو بگیره.
رادین خودش رو عقب کشید و ادامه داد: همه‌ی این
حرف‌ها رو زدی که بگی جسد بچه رو نمی‌خوای؟
فریاد جلیل بلند شد: دستت بهش بخوره...

رادین قطع کرد و موبایل خاموش رو گوشه‌ای روی
کاناپه انداخت. به صورت فاتح خیره شد. فاتح گفت:
پسرم، من...

– من پسر تو نیستم.

– دانیال!

– من برادرزاده‌ی زنتم.

به طرف رادین رفتم و شونه‌هایش رو گرفتم. می لرزید.
فاتح لال مونده بود. رادین رو سمت خودم برگردوندم؛
اما عقب کشید، دوباره سمت فاتح برگشت و گفت: تو
به من یه اسم دیگه ندادی که زندگی جدید شروع
کنم.

– رادین، اول حرف‌هام رو گوش بده...

– تو به من پول و قدرت ندادی که با انتقام آرامش
بگیرم.

– نه... من...

– تو سلاح گذاشتی تو دستم که پسر عزیزت رو پیدا
کنم!!

لرزشش بیشتر شده بود و فاتح مدام با حرکت سر رد می کرد. خودم رو جلوی رادین انداختم. چشم هاش شعله می کشید؛ اما سرد بود. گفتم: آروم باش عزیزم. نگاهی رو از من گرفت و به فاتح داد. بلندتر گفت: گورت رو گم کن. هر بلایی سر نوهی عزیزت بیاد، گردن توئه.

فاتح خواست جلو بیاد. اشاره زدم که عقب بایسته. فاتح لگدی به عسلی کنار پاش کوبید و سمت در راه افتاد. رادین با چشم های خیره و نفس های تند بدرقه اش کرد. به محض بسته شدن در، بغضش ترکید و من رو کنار زد. دست هاش رو روی صورتش فشار می داد. ساعدهاش رو نگه داشتم و جلوتر رفتم تا نگاهم کنه. چشم هاش به گوشه ی سالن بود. دست هام رو دور صورتش گذاشتم و سمت خودم برگردوندم.

سرش رو عقب کشید. دوباره نگاهی داشتیم و به چشم‌هایش خیره شدم. سر تگون داد و دردش رو سر من خالی کرد: برادرزاده‌ی تو هم هست، نه؟ بدو برو دنبالش!

#خط_خورده_فصل 39

صدای گرفته‌اش مثل مته به اعصابم خط می‌نذاخت. آرام گفتم: رادین، خودت رو با بچه مقایسه نکن! چند سالته؟ هفت سال؟!

و برای یه لحظه حس کردم که واقعاً هفت سالشه و توی باغ لعنتی جلیل زندانی شده و از عالم‌و آدم کمک می‌خواد... ولی کسی نیست که به دادش برسه و دست‌هایش رو بگیره. پلکی زد و دست‌هام رو از

صورتش برداشت. بازوش رو نگه داشتم و اسمش رو
بردم. اهمیت نداد و من رو سمت در کشید. در رو باز
کرد و به بیرون هلم داد. هم‌زمان گفت: برادرزاده‌ات
اونجاست!

در رو پشتم بست و من با دیدن فاتح توی تراس،
دلخوری از رادین رو فراموش کردم و به‌طرف فاتح
قدم برداشتم. نگاهش به بچه‌ی توی حیاط بود که
روی جدول یکی از باغچه‌ها نشسته و توی خودش فرو
رفته بود. کنارش ایستادم و بی‌مقدمه گفتم: چطور هنوز
زنده‌ای؟

از جا پرید و نگاهم کرد. ادامه دادم: به‌خاطر گناه تو، یه
بچه‌ات رو به این روز انداختند...

توی خونه رو نشون دادم. اضافه کردم: یه بچه‌ات رو
دزدیدند، به اسم بچه‌ی خودشون بزرگ کردند. تو با

چه رویی نفس می کشی؟! چطور پدری هستی که هنوز
زنده‌ای؟

صورتش جمع شد و گفت: ای کاش با مرگ من مشکل
بچه‌هام حل می‌شد. ای کاش می‌تونستم برگردم عقب؛
ولی... هیچ کس حالم رو نمی‌فهمه.

سرش رو پایین انداخت. نفسی گرفتم و خواستم
دوباره بتوپی که سر بلند کرد و پی حرفش رو گرفت:
آدم وقتی چشم انتظار باشه، نمی‌میره. من چشم انتظار
بچه‌هامم.

لب‌های بازmonدهام رو بستم و فقط سر تکون دادم.
اشک سراغم اومد. از کنارم رد شد و پله‌ها رو پایین
رفت. توی مسیر سنگ‌پوش به طرف بچه راه افتاد. سر
چرخوندم و به شیشه‌های خونه نگاه کردم. رادین
گوشه‌ی پرده رو عقب زده بود و به من نگاه می‌کرد.

سر کج کردم، سریع پرده رو انداخت. انگار واقعاً
برگشته بود به دانیال هفت ساله! آه کشیدم و به
آسمون گرفته نگاه کردم. گریهام بیشتر شد. برادر من
کجا بود؟ چه بلایی سر رادین می‌اومد؟ این جنگی نبود
که همه ازش زنده بیرون برند.

#خط_خورده_فصل 39

پایان این فصل.  

ممنون از عکس 

.

فصل 40

تیمی سرش رو پایین انداخته بود و به کفش‌هایش نگاه
می‌کرد. به‌زور از اتاق بیرون آورده بودمش و روی

کاناپه‌ی سالن نشونده بودم. باید به حرف‌هام گوش می‌داد و آرام می‌موند تا تکلیفش روشن بشه. دستم سمت موهایش رفت که فوراً سرش رو کنار کشید. به چشم‌هایش نگاه کردم که قطعاً به لیانا رفته بود. نه فاتح چشم‌رنگی داشت و نه مامان. فرم صورت و بینش شبیه لیانا نبود. صورت برادر ندیده‌ام رو تصور کردم. تا همین چند ماه پیش، کی فکرش رو می‌کرد که زندگی انقدر سورپرایز داشته باشه؟ آهسته ازش خواستم که نگران نباشه و خودم رو به‌عنوان عمه‌اش معرفی کردم:

**Don't worry tim. I'm your aunt. Your -
.father's sister**

سرش رو بلند کرد و با صورت گیج به من زل زد. از فرصت استفاده کردم و دستش رو گرفتم. تکرار کردم:

?I'm your aunt. Do you understand –

!you're lying. I don't have any auntie –

خیال می کرد دروغ می گم. بهش حق می دادم. تا امروز
تصور نمی کرد که عمه ای داشته باشه. خیالش رو
راحت کردم که از این به بعد کسی آسیبی بهش
نمی زنه:

**You have. No one can hurt you -
.anymore**

چشم هاش توی صورت من غرق شده بود و مطمئن
بودم که باور نکرده. خود من هم هنوز نتونسته بودم
واقعیت رو هضم کنم. صدای خنده ی نوا از تراس
بیرون، هر دومون رو به حال برگردوند. به شیشه های
سالن نگاه کردم، به نوا که کنار رادین توی تراس
ایستاده بود و باهاش حرف می زد. هودی و جین

دخترونه پوشیده بود. معلوم نبود بچه‌ی خودش رو
دست کی سپرده که ول کن این خونه نبود. چی این قدر
خنده دار بود؟ اخمی روی صورتش نشست. دوباره به
تیمی نگاه کردم و خواستم که نترسه. گفتم که
مادربزرگ هم داره:

**Don't be afraid. I'm with you now. You –
.have a grandmother too**

.I want to go home –

کلافه بود و فقط می‌خواست بره خونه. نفسم رو فوت
کردم و دوباره ازش خواستم که نگران نباشه:

?Just don't worry. Ok -

و این بار اجازه داد که سرش رو ناز کنم. نگاهم سمت
تراس برگشت. رادین داشت با نوا از پله‌ها پایین
می‌رفت. بلند شدم و سمت شیشه‌ها رفتم؛ اما پرده رو

کنار نزدِم. پایین پله‌ها، رادین مشغول بازی با
سگ‌هاش بود و نوا نگاهش می‌کرد. از دیروز یه کلمه
هم حرف نزده بودیم و این بی‌محلی کردنش به من که
هیچ ربطی به مشکلاتش نداشتم، داشت بهم
برمی‌خورد. ترکش اون اتفاق شوم، به من هم خورده
بود. من هم یه قربانی بودم. از من چه انتظاری داشت؟
برادرزاده‌ی کوچیکم رو اذیت کنم که دل اون خنک
بشه؟

#خط_خورده_فصل 40

روی صورتش زوم کردم. مثل دیروز بی‌حوصله بود؛
ولی به حرف‌های نوا گوش می‌داد. دندون‌هام رو روی

هم فشار دادم. سر صبحونه براش چای ریخته بودم و
از قصد نخورده بود؛ اما با نوا حرف می‌زد!

نوا کنارش نشست. رادین سگ سیاه و قهوه‌ای رو
طرفش هدایت کرد و نوا دستش رو آهسته سمت سر
سگ برد. فشار دندون‌هام بیشتر شد و همون لحظه،
دست دیگه‌ی نوا رو دیدم که روی شونه‌های رادین جا
خوش کرد. چشم‌هام درشت شد و بی‌اراده سمت در
رفتم. بیرون زدم. پا تند کردم و به محض رسیدن به
لبه‌ی تراس، بلند گفتم: غذا حاضره!

هر دو از جا پریدند و سگ واق‌واق کرد. نوا دستش رو
برداشت و روی قلب خودش گذاشت. آهسته گفت:
ترسیدم! چه خبره؟!

- چه خبر باشه؟ ناهار رو آماده کردم.

نوا چیزی زمزمه کرد که شنیده نمی شد. راه افتاد.

رادین بدون نگاهی به من، گفت: نمی خورم.

- یعنی چی «نمی خورم»؟

- یعنی به تو ربطی نداره!... برو تو!

صورتش عصبی تر از چیزی بود که انتظار داشتم.

مردهای دور و بر، همه به من نگاه می کردند. رو

برگردوندم و همراه نوا طرف خونه رفتم. نوا توی سالن

نگاهی به میز آماده‌ی غذا انداخت و گفت: یه چیزی

براش می برم، همون بیرون بخوره.

- خودم می برم.

به من خیره شد. ابرو بالا انداختم و گفتم: تو زحمت

نکش.

پشت چشم نازک کرد و برای شستن دست‌هایش
سراغ سرویس رفت. جلوی تیمی ایستادم و برای
کلت خوردن ترغیبش کردم:

.Let's eat some cutlet. Come on -

با حرکت سر رد کرد. اصرار کردم:

.I know you're hungry -

بازوش رو گرفتم و به‌زور بلندش کردم. دستش رو
محکم بیرون کشید و به‌طرف در دوید. آه کشیدم و
دنبالش رفتم. بیرون زد و به دویدن روی سنگ‌های
کف تراس و پله‌ها و مسیر منتهی به در حیاط، ادامه
داد. صدایش زدم که صبر کنه. اهمیتی نداد. از کنار
رادین و سگ‌ها گذشت و قبل از رسیدن به حوض
وسط محوطه، دست‌های سجاد روی هر دو بازوش
نشست و رو هوا بلندش کرد. تیمی با غرغر دست‌وپا

می‌زد. سر جام ایستادم و نگاهم به سامی افتاد که
نزدیک رادین، روی یکی از سنگ‌های بزرگ تزیینی
نشسته بود. سلام کردیم. پرسیدم: برگشتید؟

– کارها رو ردیف کردیم.

– تو ترکیه مشکلی پیش نیومد؟

– نه.

– اینجا چی؟

– فاتح‌خان ویلا رو تخلیه کرده. جلوی در مادرت هم
چند نفر رو نشوندیم.

– مادرم گفت. داوود اونجاست.

داد تیمی بلند شد و سر چرخوندیم. سجاد روی زمین
گذاشتش. تیمی لگدی به پای سجاد کوبید و چند

فحش اَبدار داد که احتمالاً سجاد معنیشون رو
نمی‌دونست.

#خط_خورده_فصل 40

سمتشون رفتم و خواستم تیمی رو آروم کنم؛ ولی
پر خاشش بیشتر شد. انگار با حرف‌های تو سالن
حسابی ترسش رو ریخته بودم. دوید و دور از ما، روی
جدولی کنار باغچه نشست. نمی‌خواستم بهش فشار
بیارم. راه رفته رو برگشتم و به رادین نگاه کردم که
دوباره داشت خودش رو به ندیدن من می‌زد. چند
دقیقه پیش هم که سرم داد زده بود. صدای سامی به
گوشتم خورد: چیز دیگه‌ای نیست که بخوای بگی؟
نگاهش به من بود. بی‌حواس پرسیدم: با منی؟

- آره.

- چی بگم؟

- هیچ حرفی نداری که بگی؟ حرفی، خبری...

و با چشم رادین رو نشون داد. متوجه منظورش شدم و سرم رو پایین انداختم. اشاره‌اش به آهو بود. نفس عمیقی کشیدم و دوباره به رادین نگاه کردم. از این قیافه‌اومدن و رو دادنش به نوا، خسته بودم. به طرفش راه افتادم. موهام رو از روی زخم کنار زدم و پشت گوش بردم. بقیه رو به طرف شونه ریختم و کنار یکی از درختچه‌ها ایستادم. چشم از سگش گرفت و به من انداخت. نگاهش روی زخم متوقف شد. به زحمت نگاهش رو گرفت. ابروی سامی تا آخر بالا رفته بود. روی من و رادین چشم چرخوند. خودش خیلی

شیک و مجلسی از جاش بلند شد و طرف دیگهی باغ
رفت. حالا دورمون خلوت شده بود... بالاخره!

خوب می‌دونستم رادین روی چیزهای کج و معوج
نقطه ضعف داره. روز نامزدی دارا رو یادم بود که
نمی‌تونست از بریدگی کج لباسم چشم برداره. بند
پایین یکی از آستین‌هام رو کشیدم و گره رو باز کردم.
آستین بافت باز شد و تغییر شکل داد. روی سنگ، جای
سامی نشستم. نگاه رادین دوباره سمتم برگشت و
روی آستین بالا و پایین رفت. نگاهش رو بالا آورد و به
صورت‌م داد. دست‌هام طرف یکی از گوشواره‌های بلندم
رفت. گوشواره رو درآوردم و سر کج کردم که دومی
تکون بخوره. صورت رادین مبهوت مونده بود و
دست‌هاش بی‌حرکت. آهسته حرفش رو به خودش
برگردوندم: به من ربطی نداره؟... برم تو؟!

ناگهان نفس عمیقی کشید و بلند شد. بی هدف راه
افتاد. پوزخند زدم. پشت به من کنار یکی از سنگ‌ها
نشست. کمی بعد، خودم سکوت رو شکستم: سگ‌ها
رو چطوری آوردید اینجا؟

جواب نداد. دوباره پرسیدم: چرا سگ‌ها رو به آدم‌ها
ترجیح می‌دی؟

- چون سگ‌ها به من آسیب نمی‌زنند.

- رادین...

- برو تو!

- با من حرف بزن. بذار ماجرا رو حل کنیم.

رادین فوراً سر چرخوند و خواست بتوپه که چشمش به
تیمی افتاد. داشت به یکی از سگ‌ها دست می‌زد.
رادین داد زد: بکش کنار!

.

تیمی از جا پرید و پشت سگ قایم شد. از همون جا
رگباری گفت:

She's mine! Porshia! Grandpa's dog... -
.He finds me. He always do

انگار از روی شباهت، سگ رو با سگ پدربزرگش
اشتباه گرفته بود. اصرار داشت که پدربزرگش پیدا
می‌کنه. انگار جلیل با نزدیکان خودش خوب بود و واقعاً
فرهاد رو جای پسر قبول کرده بود. رادین جوابش رو
داد: خفه شو تا خودم خفت نکردم!

.Grandpa finds me -

به صورت گرگرفته‌ی رادین نگاه کردم و بلند شدم.
تیمی از پشت سگ سرک کشید. رادین بلند شد و
طرفش رفت. بی‌معطلی دنبالش رفتم. به بچه بدجوری
زل زده بود. گفت: دهنت رو ببند، وگرنه پرتت می‌کنم
تو اون سوسک‌دونی.

در ورود انبارهای ته محوطه رو نشون داد و اضافه کرد:
دست‌وپات رو می‌بندم تا قیافه‌ی بابابزرگت یادت بره.
چشم‌های تیمی بیرون زده بود. از کنار رادین رد شدم
و آهسته طرف بچه رفتم. رفتار رادین این‌روزها شبیه
آدم‌های عاقل نبود؛ حتی شبیه خودش نبود. رادین رو
به سامی که نزدیک شده بود، گفت: ببر بندازش اون
تو!

با سر تیمی رو نشون می‌داد. سامی از جاش تکون
نخورد و جواب داد: خودت ببر!

- می گم بندازش اون تو!

- من دست به بچه مچه نمی زنم.

کف دست هاش رو بالا گرفت. به اطراف نگاه کردم.
بقیه ی مردها هم خودشون رو گم و گور کرده بودند که
مجبور به مخالفت با رادین نباشند. به خنده افتادم و
فوراً جلوی خودم رو گرفتم. رادین به تیمی زل زد و
تیمی شکک درآورد. به صورت آچمز رادین چشم
دو ختم و به زحمت خنده ام رو کنترل کردم. رادین
سگش رو طرف خودش کشید. دست تیمی رو گرفتم و
سمت پله های خونه حرکتش دادم. همچنان تقلا
می کرد و پشتم قدم برمی داشت. آهسته ازش خواستم
که رادین رو عصبانی نکنه:

.Don't disturb him. He is angry -

با هم وارد خونه شدیم. سعی می کرد از دستم در بره.
نگهش داشتم. نوا خیلی راحت داشت قورمه سبزی و
خورش ماستی رو می خورد که چند ساعت وقت من رو
گرفته بودند. گفت: دست پخت داری.

- می دونم.

تیمی رو سمت تلویزیون بردم و شبکه ی کارتون رو
آوردم. خواستم درباره ی انیمیشنی که در حال پخش
بود، تعریف و تمجید کنم که دستش رو از دستم بیرون
کشید و قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم، گلدون
روی میز رو با فریاد بلندی برداشت و سمت تلویزیون
پرت کرد. گلدون با صدای بلندی شکست و من جیغ
کشیدم. تیمی به همون طرف دوید. دنبالش رفتم که
خودش رو زخمی نکنه. به حرف هام گوش نمی داد. خم
شدم و به زحمت نگاهش داشتم. دستم روی تکه ای از

کریستال گلدون رفت که کنار پایهی کاناپه افتاده بود.
آخ گفتم و تیمی رو از خرده‌شیشه‌ها دورتر کردم.

#خط_خورده_فصل 40

در سالن باشدت باز شد و رادین خودش رو داخل انداخت. یک‌راست طرف من اومد. درست ایستادم و تیمی رو پشتم قایم کردم؛ اما نگاه رادین به اون نبود، به من بود. شونه‌هام رو گرفت و توی صورتم چشم چرخوند. ناخودآگاه گفتم: خوبم.

نوا تیمی رو حرکت داد و مشت‌هایش رو که از ترس به لباس من گره خورده بود، باز کرد. رادین سرتاپام رو از نظر گذروند و به قطره خونی که روی سرامیک سفید چکیده بود، خیره شد. سریع سر بلند کرد و من دستم

رو نشون دادم. دستم رو گرفت و بالاخره بعد از چند ثانیه، زبون باز کرد: صبر کن... بیا اینجا.

من رو همراه خودش به طرف سرویس برد. نگاهی به نوا و تیمی و سامی توی قاب در انداختم و آهسته گفتم: یه خراشه. چیزی نیست.

رادین چشم‌غره‌ای به تیمی رفت که حسابی ترسیده بود و جیکش در نمی‌اومد. نوا دستش رو به طرف پله‌ها کشید و سامی سراغ خرده‌شیشه‌ها رفت. من و رادین وارد سرویس شدیم. دستمالی از رول کنار روشویی کند و روی دستم گذاشت. گفت: فشار نده. شاید شیشه فرو رفته.

- فکر نکنم.

خون رو کنار زد و دستم رو زیر نور لامپ نگه داشت. ادامه دادم: یه تیکه‌ی درشت بود. ریز نبود.

دستم کمی می سوخت؛ ولی بروز ندادم که گیر بیشتری
نده. دستمال رو روی زخم فشار داد و گفت: الان بند
می آد، ضد عفونی می کنم.

سعی کردم ذهنم رو از نگاه خیره و گرمای اطرافش
دور کنم. باید حرف می زدیم. باید تجربه اش رو
می گفتم، خودش رو خالی می کرد و دست از تیمی
برمی داشت. آهسته گفتم: می فهمم بهت سخت
گذشته. می فهمم چی کشیدی. شاید اگه...

- سه روز تو یه انبار تاریک درد کشیدی؟

لب باز کردم؛ اما ساکت موندم. اگو شدن صداش توی
روشویی سرویس، ترس به تنم می نداخت؛ اما
حرف هاش ترسناک تر بود: با صدای قطار به خودت
لرزیدی؟... از داد زدن گلوت زخم شده؟... با هر
التماست، مسخرهات کردند؟... هر بار در انبار باز

می‌شد، خودت رو خیس کردی؟ چون یکی قرار بود سر
و پاهات رو بگیره، اون یکی دستت رو جلو بیاره و با انبر
استخونت رو بچینه.

سرگیجه و بی‌حسی سراغم اومد و پلک‌هام لحظه‌ای
روی هم افتاد. لبه‌ی سینک رو نگه داشتیم و دست‌های
رادین بازوم رو گرفت. پلک باز کردم. محکم‌تر نگه‌م
داشت. گفتم: یه لحظه چشمم سیاهی رفت.

به چشم‌های رادین نگاه کردم و دیگه مطمئن نبودم که
می‌تونم ادامه رو بشنوم یا نه. بغض سراغم اومده بود
و حتی نمی‌تونستم حرف بزنم. چشم‌هام پشت اشک
تار شد. رادین از داخل یکی از کابینت‌ها، جعبه‌ی
کوچیکی بیرون آورد و بازش کرد. توش فقط چند تا
چسب‌زخم و مایع ضد عفونی بود و کمی پنبه.

دستم رو سمت سینک برد و مایع رو ریخت. صورتم
منقبض شد و نگاهم طرف پروتز داخل دستکشش
رفت که همیشه یه حالت داشت، حالت خمیده. توی
سکوت مطلق زخم رو پاک کرد و روش چسب گذاشت.
فکرهام توی سرم می چرخید و لبهام برای گفتن هیچ
جمله‌ای باز نمی شد. دستمال رو توی سطل انداختم و
سمت در تلوتلو خوردم. خواستم بازش کنم که دست
رادین روش نشست. انگشت هام از دور دستگیره باز
شد و چرخیدم. درست پشتم بود. سر تکون دادم و
پرسیدم: پدر من شروع کننده‌ی همه چیز بود. اون
کامیون‌های جنس رو مخفی کرد که داتسون از فاتح
تاوان بگیره. چرا از من متنفر نیستی؟

- تو چرا از من متنفری؟

از سؤالش مات موندم. به من نگاه می کرد و قلبم از جا کنده می شد. بهش فکر می کردم و یه جای روحم زخم برمی داشت. مثل یه چینی شکسته به من رسیده بود و من نمی تونستم تکه هاش رو به هم وصل کنم. این ناتوانی داشت من رو دیوونه می کرد. با تمام این ها، چطور می تونست بگه ازش متنفرم؟! پلک زدم و قطره های روی گونه ام جاری شد. رادین جلوتر اومد و سرش رو پایین آورد. پیشونیش رو روی شونه ام گذاشت و دست هاش دور کمرم حلقه شد. دست سالم رو بلند کردم و روی موهایش کشیدم. بعد از چند ثانیه، حرفی رو زدم که باید می شنید: رادین متوجه نیستی؟ یه بخشی از تو توی اون انبار مونده، می خواد تو رو برگردونه عقب، داره تو رو شبیه جلیل می کنه.

سرش رو بلند کرد و به من چشم دوخت. صورتم
توی هم رفت که بدونه از زدن این حرفها ناراحتم؛ اما
چاره‌ای ندارم. ادامه دادم: بعضی وقتها مثل اون رفتار
می‌کنی، مثل اون فکر می‌کنی، مثل اون می‌پوشی، مثل
اون زندگی می‌کنی.

دست‌هاش رو عقب کشید. پی حرف رو گرفتم: اون رو
از سرت بنداز بیرون.

سرش رو با اخم تکون داد. من رو کنار زد و در رو باز
کرد. قبل از بیرون رفتن، بازوش رو گرفتم و حرفم رو
تموم کردم: اجازه نده دانیال پا به این دنیا بذاره.

بازوش رو کشید و بیرون رفت.

#خط_خورده_فصل 40

پایان این فصل. 🌸

ممنون از عکس. 🙏

فصل 41

هر سه روبه روی هم نشسته بودیم، روی نیمکت‌های
آلاچیق نزدیک دریاچه. من، مامان و فاتح که خودم
باهاش هماهنگ کرده بودم. مهم نبود چند نفر از
آدم‌های جلیل اون بیرون دنبالمون بگردند، باید حرف
می‌زدیم. اگرچه هر سه ساکت بودیم و فقط صدای باد
بود که گاهی سکوت رو می‌شکست. به مردهای دور و
بر نگاه کردم که چشم‌هاشون هر طرف می‌چرخید. باید
زودتر می‌رفتیم. خودم به حرف اومدم: مامان، آقا فاتح
باهات حرف داره.

مامان به هم ریخت و گفت: می دونستم یه چیزی شده.
دارید یه کارهایی می کنید. همه ی دروهمسایه فهمیدند.
چی شده؟

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم: آروم باش. من
الان...

و صدایی که از کمی دورتر به گوشمون خورد، حرفم رو
قطع کرد. به همون طرف چرخیدم. سجاد و یه نفر
دیگه، داشتند با کسی بحث می کردند. با دیدن صورت
سعید، از جا بلند شدم. فاتح زمزمه کرد: این از کدوم
گوری پیدا شد؟!

سجاد به من نگاه کرد که بگم با سعید چه کار کنند. اگر
اون تونسته بود ما رو پیدا کنه، جلیل هم می تونست.
دل شوره سراغم اومد و به سجاد اشاره زدم که سعید
رو ول کنه تا جلو بیاد. من و فاتح که از جای

نامشخصی می‌اومدیم، حتماً مامان رو از خونه تعقیب کرده بود. سعید طرفمون راه افتاد و با نگاهی به آدم‌های دورتر، دست‌هایش رو توی جیب شلوار فرو برد و با چونه‌ی بالاگرفته، جلوی ورودی آلاچیق ایستاد.

کنایه زد: جمعتون جمعه!

نشیده گرفتیم و پرسیدم: مادر من رو تعقیب می‌کنی؟! - نه.

گیج نگاهش کردم و مامان آهسته گفت: من آدرس رو دادم... گفت خیلی مهمه.

سر جام نشستیم و به مامان خیره شدم. مامان چشم‌هایش رو دزدید و ادامه داد: زنگ زده بود حال تو رو بپرسه، گفتم امروز قراره بینمت.

نگاهی به فاتح انداخت و بعد به دست‌هایش توی هم خیره شد. بی‌توجه به اخم فاتح، رو به سعید گفتم: حال

من این روزها خیلی مهمه، نه؟ لابد جلیل واسه سرم
جایزه گذاشته، یهو مهم شدم!

سعید جلوتر اومد و جواب داد: جلیل بیجا می‌کنه.

ابروم بالا رفت. سعید ادامه داد: وقتی گفتم قاتی
کثافت‌کاری‌های این نشو، واسه این روز بود.

با دست فاتح رو نشون داد و فاتح سکوتش رو
شکست: خوب دُم درآوردی! یه لاقبای دیروز،
برندپوش امروز شده!... نونت رو تو خون کی فرو
کردی؟

سعید پوزخند زد و گفت: بهتر از بی‌ناموسیه!

فاتح از جا بلند شد و سعید ادامه داد: دیدم لونه‌ات رو
خالی کردی. دل‌وجرئت همین‌قدره؟

فاتح به‌طرفش رفت و با صدای من ایستاد: بسّه لطفاً!

.

نگاهشون همچنان به هم بود و چنگ و دندون نشون می دادند. سعید سر چرخوند و رو به مامان که سرش هنوز پایین بود، گفت: زن دومش هم سن دخترشه! واسه زن دوم هم تو رو نخواست. یادته سنگش رو به سینه می زدی؟

ابروهای مامان توی هم پیچید و پلک بست. آه کشیدم. فاتح دوباره سمت سعید راه افتاد و هم زمان گفت: حداقل من بچه ام رو ول نکردم به امون خدا!

سعید زیر خنده زد و جواب داد: عه؟ ول نکردی؟! فاتح دادی زد و دست هاش روی کت سعید نشست. محکم گرفت و سمت خودش کشید. سعید با صورت

خونسرد نگاهش می کرد. صورتش رو نزدیک صورت
فاتح برد و تیر خلاص رو زد: حداقل من نمی دونستم
بچه ی منه!

فاتح محکم هلش داد و نگاه سعید سمت من برگشت.
خواستم چیزی بگم که صدای ماما مانع شد:
منظورش چیه؟

نگاه مستقیمش به فاتح بود. بلند شد و جدی تر پرسید:
تو پسر من رو ول کردی؟!

فاتح سمت ماما اومد و فوراً گفت: نه!

– من التماس کردم بچه رو به من بدی. گفتم طلاق
می گیرم، خودم تنها بزرگش می کنم. تو بچه رو ول
کرده بودی؟! گذاشتیش پرورشگاه؟

– نه مهین... مگه می شه؟

– پس این داره چی می گه؟ پسر من کجاست؟

به طرف مامان رفتم و شونه‌هاش رو گرفتم. رو به من
گفت: برادرت رو گم و گور کرده کمند.

– مامان، آروم بمون. حرف می‌زنیم.

– من دندون رو جیگرم گذاشتم. صدام رو بریدم. دلم
خوش بود حداقل اون بچه تو ناز و نعمت بزرگ می‌شه...
حالا... بچه‌ی من...

دست روی قلبش گذاشت و به نفس نفس افتاد.
صداش زدم و زیر بغلش رو گرفتم. فاتح جلوتر اومد.
داد زدم که عقب بره. مامان رو نشوندم و توی کیفم
دنبال بطری آب گشتم. مامان همچنان زیر لب حرف
می‌زد. بطری رو باز کردم و جلوی لب‌هاش نگه داشتم.
دستم رو کنار زد و گفت: مادرش پسر رو دزدید...
صداش گرفت و به گریه افتاد. بهش دستمال دادم.
فاتح کنارم نشست و گفت: اون طوری نیست که...

براش چشم‌غره رفتم. ساکت شد. نگاهم سمت سعید
برگشت که با نیشخند یه گوشه ایستاده بود. نفسم رو
فوت کردم و گفتم: مامان، بچه گم نشده.

مامان به من زل زد. ادامه دادم: می‌دونیم اوضاعش
چه جوریه.

به بازوم چنگ انداخت و پرسید: تو دیدیش؟

- نه ولی... مامان... یعنی...

صدای سعید دوباره بلند شد: حقیقت رو بگید.

مامان من و فاتح رو کنار زد و به طرف سعید راه افتاد.

روبه‌روش ایستاد و گفت: تو می‌دونی. تو بگو.

سعید لب باز کرد؛ اما خود فاتح به حرف اومد: وقتی

پنج سالش بود، یه نفر ازم دزدیدش.

مامان سر چرخوند و توی سرش زد. با گریه گفت:
پسرم... مادرت بمیره.

#خط_خورده_فصل 41

روی صورتم دست کشیدم و فاتح ادامه داد: من
دنبالش گشتم، هر کاری تونستم کردم، آدم فرستادم
پیشش. فهمیدم زنده است، داره بزرگ می شه، تو
دست همون بی شرفی که دزدیده بودش. ایران نبود؛
ولی می دونستم حالش خوبه.

- الان کجاست؟... بچه ی من کجاست؟

فاتح نگاه کوتاهی به من انداخت. دستمالی از جیبش
در آورد و روی پیشونیش کشید. مامان دوباره پرسید:

کی دزدیده بود؟ مگه تو چه غلطی می کنی که همه ی
بچه ها ت رو می دزدند؟! چرا!...

دوباره گریه اش بیشتر شد. فاتح جواب داد: بچه ها رو
با هم دزدیده بود. دانیال رو ناقص کرد، فرهادم رو
گرفت که صدام رو تا قیامت ببره.

با نفرت به سعید چشم دوخت. ماما هم سمت سعید
برگشت، با هر دو دست هلش داد و بلند گفت: خدا
لعتت کنه! مسبب همه چی تویی! صورت دخترم رو
بین!

سعید خودش رو نگه داشت که نیفته. جواب داد: وقتی
سر من رو شیر می مالی و با یکی دیگه جیک توجیک
می شی، نتیجه اش اینه... دهن من رو جلو دخترم باز
نکن!

اخم‌هام توی هم رفته بود. چشم‌هام رو مالش دادم.
فاتح به زمین زل زده بود و انگشت‌های موهاش
بود. مامان سکوتش رو شکست: اگر من این‌طور زنی
بودم که می‌گی، چرا هنوز اینجایی؟! اگر مطمئنی
خیانت کردم، چرا هی سراغم رو می‌گیری؟
سعید لب‌هایش رو به هم فشار داد و سعی کرد چیزی
بگه؛ اما ساکت موند و روش رو برگردوند. جرعه‌ای از
بطری آب خوردم و وارد بحث شدم: چیزیه که شده. با
گریه درست نمی‌شه.

– برادرت رو دزدیدند، معلوم نیست چی به روش
آوردند. من دیگه چطور زندگی کنم؟

– ظاهراً کاریش نکردند. به عنوان پسر خودشون
بزرگش کردند. زن و بچه داره.

مامان ماتش برده بود. لب باز کرد: چرا؟

حرکتی به شونه و دستم دادم. کمی آروم تر شده بود.
به من چشم دوخته بود تا توضیح بدم؛ اما من چیز
بیشتری نمی‌دونستم. فاتح بلند شد و گفت: چیزی که
باید می‌گفتم، همین بود. کمند اصرار داشت بدونی. تو
هم یه سر این ماجرای. دانیال...

ساکت شد و اصلاح کرد: رادین همه رو به جون هم
انداخته، دیگه آپارتمان امن نیست. می‌برمت خونه‌ی
خودم تا آب‌ها از آسیاب بیفته.

با تکون سر روی حرفش تأکید کرد. مامان عصبی
گفت «لازم نکرده!» و به من نگاه کرد. به نظر من هم
برگشتن به خونه‌ی خودش خطرناک بود. می‌تونست با
من بیاد. خواستم همین رو بگم که سعید به حرف او مد:
من می‌برمش.

هر سه بهش نگاه کردیم. شونه بالا انداخت و جدی تر
گفت: با من می آد.

مامان پوزخند زد و جواب داد: کی گفته من با تو جایی
می آم؟!

- من!

مامان پوزخند دیگه ای زد و سعید گفت: می آی... چون
تنها کسی که جای پسرت رو می دونه منم.

#خط_خورده_فصل 41

.

مامان پوزخند دیگه ای زد و سعید گفت: می آی... چون
تنها کسی که جای پسرت رو می دونه منم.

هر سه قدمی به طرفش برداشتیم. با اعتماد به نفس
بیشتری گفت: نمی خوای پسرت رو ببینی؟

مامان با التماس به من نگاه کرد و من می‌دونستم که
به هیچ قیمتی نمی‌تونم جلوش رو بگیرم. آهسته گفتم:
من به سعید اعتماد ندارم.

سعید طرفم اومد و گفت: «سعید»؟! من باز شدم
«سعید»؟

نفس عمیقی گرفتم و جواب دادم: از کجا بدونم
گروگان نمی‌بریش؟

- داتسون الان سایه‌ی من رو با تیر می‌زنه.

فاتح به جای من گفت: پیشکش می‌بری براش، راحت
می‌ده.

مامان رو نشون داد و اضافه کرد: مگه اون دو تا کامیون
رو نبردی براش؟ جنس‌هایی که از من زده بودی رو
قایم نکردی، بردی دودستی تحویلش دادی که
تونستی به اینجا برسی!

همه ساکت شدند. فاتح عصبی تر ادامه داد: دو تا بچه‌ی من رو بدبخت کردی و جنس‌ها رو بردی براش. چند سال جلوش دُم تکون دادی تا آدم حسابت کنه؟! ها؟

رد فشار دندون‌های سعید رو می‌دیدم. جوابی به فاتح نداد. رو به من گفت: مادرت رو می‌برم جای امن. - از کجا بدونم دروغ نمی‌گی؟

پلک‌هایش رو بست و روی صورتش دست کشید. موهایش رو بالا داد و آروم‌تر گفت: آره. من اون موقع کامیون‌های جنس رو پیشکش داتسون کردم؛ چون با مقصودی توافق کرده بودم فاتح رو از دور خارج کنیم. مقصودی اگه می‌دید کارم تموم شده، سرم رو زیر آب می‌کرد. مجبور بودم بچسبم به داتسون... اما الان مجبور نیستم. الان حتی مقصودی کله پا شده.

وسط حرفش پریدم: کله پا؟

سعید و فاتح هم زمان گفتند: مُرد.

و بطری آب از دست من افتاد. پس نسخه‌ی مقصودی پیچیده شده بود. سعید گفت: مقصودی نباید زیر و رو می‌کشید. داتسون با کسی شوخی نداره.

آه کشیدم و گفتم: و تو یه عمر با همچین آدمی کار کردی. بهش چسبیدی و بقیه رو کنار زدی! حالا من چطور باورت کنم، مادرم رو بسپر دستت؟

قدمی به جلو برداشت و جواب داد: اون روزها به داتسون چسبیدم؛ چون نه پول داشتم، نه خانواده!... الان هم پول دارم، هم خانواده!

به من زل زده بود و برای اولین بار، دلم می‌خواست حرف‌هایش رو باور کنم. فاتح گفت: کسی با تو جایی نمی‌آد. گورت رو گم کن.

و خواست بازوی مامان رو بگیره که مامان رو به سعید
گفت: باشه، بریم.

#خط_خورده_فصل 41

فاتح بازوش رو نگه داشت و بهش خیره شد. مامان
دستش رو بیرون کشید و تلخ گفت: یه عمره من رو
سر می‌دوونی. نمی‌دونم پسر سی‌ودو ساله‌ام کجاست.
از بغلم گرفتنش... داشت شیر می‌خورد...

صدای مامان گرفت و ساکت شد. سوزش اشک رو
حس کردم و سر چرخوندم. فاتح جواب داد: پسر مون
رو پیدا می‌کنم. رادین پیداش می‌کنه.

مامان سرش رو به طرفین تکون داد و گفت: باز هم
دروغ.

- مهین، بعد از زهره دنبالت نیومدم؛ چون مجبور
می شدم بگم فرهاد چی شده.

- بهونه نیار! دستم تو دستت بود، برام خواستگار
آوردی!

- مهین!

- مهین مرد!

فاتح قدمی سمت مامان برداشت. مامان عقب رفت و
رو به سعید گفت: بریم.

فاتح آه کشید و به طرف نیمکت ها رفت. مامان دستش
رو برای گرفتن دست من دراز کرد. بی حرکت موندم.
اسمم رو صدا زد. با سر رد کردم. گفت: بیا بریم کمند،
با هم داداشت رو پیدا می کنیم. بیا...

- من نمی تونم پیام مامان.

چند ثانیه به صورت‌هاشون نگاه کردم و آخر گفتم: من
نمی‌تونم رادین رو ول کنم. تو شرایط بدیه. تو برو.

– من بدون تو...

– می‌تونی.

و دستم رو روی شکمم گذاشتم. نگاهش لحظه‌ای به
پایین لغزید و نفسش رو با آه بیرون فرستاد. بغلش
کردم و کنار گوشش گفتم: با من در تماس باش.
سرم رو عقب بردم و زیر چشم‌های خیشش دست
کشیدم. با تکون سر تأکید کردم که تماس بگیره. از
هم جدا شدیم. سعید به من خیره بود؛ ولی من قصد
جلو رفتن و بغل کردنش رو نداشتم. سرش رو کج کرد.
روم رو برگردوندم و یک دقیقه بعد، هر دو رفته بودند.
من مونده بودم و فاتح که روی نیمکت، سرش رو بین
دست‌هاش گرفته بود و به زمین نگاه می‌کرد. سمت

کیفم رفتم و درحالی که بلندش می کردم، گفتم: به خاطر پول بیشتر، با زندگی همه بازی کردید.

بدون بلند کردن سر، گفتم: فکر می کنی برا من ساده بود؟... وقتی فهمیدم با چه جور آدمی طرفم، دیگه دیر شده بود. مجبور بودم مالش رو هرطور شده دستش برسونم. با کله گنده ها می پرید... پا پس کشیدن من بدتر بود.

مکث کرد و کمی بعد دوباره به حرف اومد: اوضاع که به هم ریخت، فرهاد و دانیال رو دزدید. به من دو روز مهلت داد که یا مال رو دستش برسونم، یا پولش رو نقد بدم. تمام زندگیم رو گذاشتم برا فروش. همه رو انداختم پی سعید و کامیون ها که مال رو پیدا کنند. نشد که نشد. سه روز چشم رو هم نداشتم تا پول رو جور

کردم. وقتی پول رسید دست آدم داتسون، روز چهارم بود.

#خط_خورده_فصل 41

لحظه‌ای پلک بست و با بغض ادامه داد: فرهاد رو پس نداد، دانیال رو بی‌هوش تو بیابون ول کرد. قصدش این بود که زنده نمونه... پسرَم داشت رو دست‌هام پرپر می‌شد.

و دست‌هایش رو جلوش باز کرد و اندازه‌ی بچه رو نشون داد. لب‌هام آویزون شد. اضافه کرد: از مرگ برش گردوندم. به همه گفتم مُرده، فرستادمش خارج. نمی‌خواستم دوباره بیان سراغش. از اون لاشخورها

هیچ کاری بعید نبود. من تا چند سال فکر می کردم
فرهاد هم مُرده.

سرش رو بلند کرد و دست‌هایش رو انداخت. رو به من
گفت: زنم دق کرد، خودم هزار تا مریضی گرفتم.
پسرم زنده‌زنده جلوم جون داد... حالا همه چی افتاده
گردن من یه نفر!

توی چشم‌هایش اشک حلقه زده بود. دلم به حالش
سوخت. بلند شد و با حرف من ایستاد: مادرم...

- خدا می‌دونه من مادرت رو دوست داشتم؛ اما
خانواده‌ام نمی‌داشتند زن طلاق بدم. دانیال خیلی
کوچیک بود. زهره دختر رفیق اقام بود. هیچ کاری
ازم برنمی‌اومد. مهین رو شوهر دادم که
فراموشش کنم. سعید پسر بدی به نظر نمی‌رسید.

گفتم خوشبخت می شه، خودش بچه دار می شه...

چرا همه من رو مقصر می دونند؟

سرم رو پایین انداختم. بدون شنیدن جوابی از من، از
آلاچیق بیرون رفت. به ستون پشت سرم تکیه دادم و
به دریاچه‌ی ساکن چشم دوختم که آرام بشم. چند
دقیقه بعد، داوود دنبالم اومد. همراهش راه افتادم.
فکرم پیش مامان بود. سعید یه بار جلوی داتسون
طرف من رو گرفته بود، امیدوار بودم این بار هم اشتباه
نکرده باشم. از کنار دریاچه عبور کردیم و توی مسیر
به راهمون ادامه دادیم. کنار ماشین‌ها، سجاد و دو مرد
دیگه ایستاده بودند. داوود گفت: مادرتون رفت، من
چه کار کنم؟

- من رو برسون. دیگه نیازی نیست جلوی در مادرم

جمع بشید.

داوود و سجاد به هم نگاه کردند و من سمت ماشین
زیر پای داوود رفتم که بهش عادت داشتم. نشستم و
مردها بعد از کمی هماهنگی و سفارش، پشت فرمون‌ها
نشستند. داوود ماشین رو راه انداخت و گفت: بقیه
پشتمون می‌آن.

سر تکون دادم و دنبال هدفون گشتم. هم‌زمان گفتم:
باشه. چه خبر؟ این چند وقت مشکلی نبود؟

– نه. یکی دو بار یه حرکات مشکوکی دیدیم؛ ولی حل
شد. مادرتون زیاد بیرون نمی‌رفت. دَم مدرسه‌شون هم
می‌پلکیدیم.

– دستتون درد نکنه.

– وظیفه بود.

هدفون‌ها رو گذاشتم و پلک‌هام رو بستم. فکرهای
ضدونقیض دوباره برگشتند.

چند دقیقه بعد، میون ریتم تند آهنگ، متوجه سرعت ماشین شدم و چشم باز کردم. نگاه داوود به آینه‌ها بود. پرسیدم: چی شده؟

- هیچی. حس کردم اون پژو رو چند بار دیدم.

سر جام صاف نشستم و هدفون از گوشم افتاد. توی کیف انداختمش. به عقب نگاه کردم. سجاد هم داشت تند می‌روند. داوود با همون سرعت توی خیابون دیگه‌ای پیچید و گفت: محکم بشینید خانوم. می‌خوام پژو رو دک کنم.

محکم در رو نگه داشتم و تکیه دادم که ناگهان صدای بوق ممتد از پشت شنیده شد. چرخیدم و به ماشین

سجاد نگاه کردم که کمی دورتر از ما بود. پرسیدم:

سجاد داره بوق می‌زنه؟

- آره. اون هم فهمیده. می‌خواد حواس‌ها رو پرت کنه

تا ما دور بشیم.

سرعت رو بیشتر کرد و من جیغ کوتاهی کشیدم. به

تازوندن توی خیابون‌ها ادامه داد. چشمم به ماشین

گشت پلیس افتاد و گفتم: آروم‌تر.

قبل از رسیدن به چهارراه، توی فرعی پیچید. به پشت

نگاه کردم و گفتم: دیگه کسی دنبالمون نیست.

- خوبه.

- برگردیم خونه.

- باشه.

سرعت رو کم کرده بود. دستم رو از روی در برداشتم و
نفس عمیقی کشیدم. از خیابون فرعی خارج شد و
دوباره توی خیابون اصلی انداخت. پرسیدم: به سجاد
خبر نمی‌دی؟

و از شیشه به بیرون نگاه کردم. مردم توی آرامش
مشغول کار و زندگی خودشون بودند. کسی خبر
نداشت بین من و پدر و مادر و پدرشوهر و شوهر و
برادر و پدرخونه‌ی برادرم چی می‌گذره! من یه عمر
توی بی‌خبری مطلق زندگی کرده بودم و حالا حقایق
یکی یکی برملا می‌شد. داوود کنار خیابون خلوتی نگه
داشت و گفت: پیاده می‌شید خانوم؟

نگاهم رو از پیاده‌رو گرفتم و به داوود انداختم که کمی
به پشت چرخیده بود. دوباره پرسیدم: به سجاد خبر
دادی؟

- خبر می‌دم؛ ولی قبلش یه نفر باهاتون کار داره.

با سر به بیرون اشاره کرد. به رستورانی که جلوش
پارک کرده بودیم. دلم آشوب شد و گفتم: با من کار
داره؟... کی؟... داوود!

- پیاده شید.

- اینجا چه خبره؟!

فوراً موبایلم رو درآوردم. خواستم شماره بگیرم؛ اما
اصلاً خط نداشت. صدای داوود به گوشم خورد: دستگاه
پارازیت موبایل و ردیاب تو ماشینه.

این طوری جی‌پی‌اس هم کار نمی‌کرد. دست‌هام دور
گوشی محکم شد. شک نداشتم که اگر مخالفت کنم،
سلاح درمی‌آره. گفتم: کی با من کار داره؟ داتسون؟

جوابی نداد. فقط طبق انتظارم، سلاحش رو از بین
صندلی‌ها سمتم نشونه رفت.

.

بی حرکت موندم. سجاد با بوق می خواست من رو
هشیار کنه؛ اما من به این آدم اعتماد داشتم و اساساً
اعتماد کردن به آدم های اشتباهی، همیشه تاوان
داشت. شاید سجاد می تونست ردمون رو بگیره و
پیدامون کنه. داوود سلاح رو آماده ی شلیک کرد و
گفت: راه بیفت!

– آدم فروش دوزاری!

– بار آخره که می گم، راه بیفت!

نفسم رو فوت کردم و از ماشین پیاده شدم. بلافاصله
دو مرد کتوشلواری طرفم اومدند. دو بازوم رو گرفتند
و سمت رستوران کشیدند. به اطراف نگاه کردم؛ اما

توی موقعیتی نبودم که هر جور اعتراض و جاروجنجال،
فایده‌ای به حالم داشته باشه. به چند ثانیه نکشید که
داخل رستوران بودیم. در ورود رو بستند و ز برای
شیشه‌ها رو کیپ کردند. سالن کوچیک رستوران، کاملاً
خالی بود و چراغ‌های سقفی خاموش. نور از سمت یکی
از میزها به چشممون می‌خورد که زنی پشتش نشسته
بود؛ لیانا. مردها من رو طرفش هل دادند. با قدم‌های
مطمئن سمت میز رفتم. لیانا لباس سیاه پوشیده بود و
برعکس بار اولی که دیده بودمش، اصلاً آرایش
نداشت. خودش سکوت رو شکست: پسر من
کجاست؟

پوزخند زدم. امروز همه سراغ پسرشون رو از من
می‌گرفتند. به اطراف نگاه کردم. به جز دو مرد کنار من،
دو نفر دیگه هم از کارکنان رستوران بودند و داوود که

کنار در ایستاده بود. رو به لیانا که هنوز منتظر جواب بود، گفتم: من می‌دونم کجاست.

- حرف بزن!

و هم‌زمان دستش رو روی میز کوبید. صندلی جلوش رو بیرون کشیدم و نشستم. حداقل فعلاً خبری از خود جلیل نبود. صورت لیانا هر لحظه عصبی‌تر از قبل می‌شد. گفتم: جاش امنه.

- اگر قرار نباشه حرفی بزنی، به کار من نمی‌خوری.

جمله رو اشتباه گفته بود. با دست به یکی از مردها اشاره کرد و من گفتم: دست کمی از پدرشوهرت نداری.

- این رو یه زنی می‌گه که یه پسر کوچیک دزدیده!

هنوز به لهجه‌اش عادت نکرده بودم. اخمی روی صورت‌م نشست و گفتم: من ندزدیدم.

- ولی می‌دونی کی.

یکی از کارکنان رستوران جلو اومد و دو فنجان قهوه
جلوی من و لیانا گذاشت. بوی قهوه زیر دماغم زد و
کمی حالم رو بد کرد. خودم رو عقب کشیدم. لیانا
گوشه‌ی چشم‌هاش رو مالش داد و گفت: همین حالا،
بهش می‌گی تیمی رو بده.

موبایلش رو طرف من هل داد و اضافه کرد: پسر من
ارتباطی به چیزی نداره. مشکل تو ما نیستیم.

- اون روز توی باغ پدرشوه‌رت، تو میزبان بودی.
حالا می‌گی ارتباطی نداری؟

نفشش رو فوت کرد و روی صورتش دست کشید.

#خط_خورده_فصل 41

•
به حرکات عصبی بدنش نگاه می کردم و مطمئن نبودم
مسیر گفت و گو رو کدوم طرف ببرم. شرایط عجیبی
بود. کسی مثل جلیل اجازه نمی داد عرووش به تنهایی
دست به کاری بزنه و از اونجایی که من هنوز سالم
بودم و وسط شهر نشسته بودیم، به نظر نمی رسید
جلیل باخبر باشه. حالت کلافه ی لیانا هم شکم رو
تقویت می کرد. چند بار پلک زد و جرعه ای از قهوه
خورد. بعد گفت: چرا قهوه نمی خوری؟

به فنجون جلوم نگاه کردم و گفتم: چون می دونم
چیزی توشه.

ابروی لیانا بالا رفت و من دلم رو به دریا زدم: و من
حامله ام!

لب‌های لیانا باز شد و من ادامه دادم: این هم می‌دونم
که دور از چشم پدرشوه‌رت اینجایی؛ وگرنه من رو
برده بودند پیش اون... تو یه انباری، سوله‌ای، جایی.
- پسر من کجاست؟

- شاید همه‌ی کارهات واسه اینه که نمی‌خوای با
داتسون کار کنی... فقط بچه رو می‌خوای.

- با من چونه‌زنی نکن. پسر من رو می‌خوام. به من بده،
بقیه مهم نیست. با هم بجنگید یا نه. هرچی.

- پسر تو خونه‌ی منه، مراقبشم.

پوزخند زد و ایستاد. صدلیش با شدت عقب رفت و
سرو صدا کرد. مردها قدمی به طرفم برداشتند.

خونسردی خودم رو حفظ کردم و گفتم: مراقبشم؛ چون
برادرزاده‌ی منه.

چشم‌های لیانا بیرون زد و برای لحظه‌ای زبانش بند
اومد. چند ثانیه طول کشید تا بگه: چی؟

– من خواهر فرهادم.

– فرهاد بچه‌ی... بچه‌ی... Orphan

– نه. فرهاد هم پدر داره، هم مادر.

لیانا مدتی خیره موند و بعد حرکتی به دستش داد تا
مردها دور بشند. خوب می‌دونستم توضیح دادن همه‌ی
این روابط سخته، می‌دونستم احتمالاً باور نمی‌کنه؛ اما
ارزشش رو داشت. من با جلیل‌داتسون مشکل داشتم،
نه با خانواده‌ی برادرم. یک ربع بعد، همه‌چیز رو گفته
بودم و هردو به رومیزی صدفی و شیک جلومون خیره
بودیم. حالا دیگه مطمئن بودم که جلیل از این ملاقات
خبر نداره. لیانا هیچ دلیلی برای یک ربع گوش دادن به
حرف‌های من نداشت، مگر اینکه از همه‌چیز بی‌خبر

باشه. سکوت رو شکستم: چرا تا الان خود فرهاد رو ندیدم؟

بعد از کمی تعلل و سبک‌وسنگین کردن، بالاخره جواب داد: فرهاد میوزیشنه. توی توره. جلیل تیمی رو نگه داشته تا فرهاد برگرده. من با تیمی موندم.

- منظورت چیه که برگرده؟

لب‌هاش رو فشار داد و با تک‌سرفه‌ای، جدی‌تر گفت: این حرف‌ها رو باور ندارم. اعتمادی ندارم. دروغه.

- هیچ مدرکی نیست، مجبوری اعتماد کنی.

- مجبور؟

- اگر می‌خواستی بیفتم دست جلیل، بهش خبر داده بودی. اون وقت آدم‌هاست دست‌وپا بسته من رو برده بودند، نیازی به بی‌هوش کردن با قهوه نبود!

.

لیانا آهی کشید و گفت: من تیمی رو می‌خوام!

- بهش می‌رسی، قول می‌دم. من عمه‌ی پسرتم.

می‌تونی از خود جلیل پرسی یا از پدرم.

صورتش منقبض شد و به اطراف نگاه کرد. این آخرین

راه نجات من بود. داوود لعنتی چاره‌ای برام نداشت

بود. بلندتر از قبل گفتم: نقشه‌ات همین بود که

مسموم کنی، ببری یه جایی تا بتونی با پسر

معامله کنی. نه؟

سر تکون داد. ادامه دادم: ولم کن تا پسر رو

برگردونم. شوهر من زخم بدی از جلیل خورده، حالش

خوب نیست، رو من حساسه. اگر من رو نگه داری،
بهانه‌ی بدی دستش دادی.

ابروی لیانا پرید. وقتی مکش طولانی شد، بلند شدم و
گفتم: باید تا تهران رو به هم نریختند، برگردم.
نمی‌خوام اتفاق بدی بیفته.

و سرم رو با تأکید تگون دادم. همون موقع لیانا قدمی
سمتم برداشت و بلندتر گفت: با تأسف، من بهت اعتماد
ندارم.

رو به مردها اشاره زد و مردها طرفم اومدند. دوباره
بازو هام رو گرفتند و سمت در بردند. لیانا که همراهمون
حرکت می‌کرد، رو به یکی از مردها گفت: با جلیل‌خان
تماس بگیر.

نفس عمیقی کشیدم و سر تگون دادم. از این به بعد،
هر تقلا و اعتراضی بی‌معنی بود. باید با زمان پیش

می‌رفتم و می‌دیدم آخر این بازی چیه. جلوی داوود
رسیدیم. از هر کسی انتظار داشتیم، به جز اون که
همیشه هوام رو داشت. لب زدم: خائن!

نگاهش رو سمت دیگه‌ای انداخت و عقب رفت. حتماً
کلی پول گرفته بود تا خیانت کنه. حالا هم قرار بود بره
عشق و حال. دوباره سر تکون دادم. دعا کردم کار
وحشتناکی از رادین سر نزنه که همه رو به پشیمونی
بندازه. مرد گوشی رو طرف لیانا گرفت و لیانا توی
گوشی گفت «من خواستم تماس بگیرند»... نگاهی به
من انداخت و با ابروی بالارفته، ادامه داد «شب مهمون
داریم. کاری رو کردم که باید می‌کردم»... «بله. دختر
سعیدخان دست ماست»... جلوتر از بقیه از در خارج
شد. یکی از مردها سلاحش رو به پشت کمرم فشار
داد و گفت: دهنت رو می‌بندی، می‌شینی تو ماشین.

به سروته خیابون و چند عابر اطراف نگاه کردم و برای
به هم نریختن بیشتر اوضاع، همون کاری رو کردم که
خواسته بودند.

#خط_خورده_فصل 41

پایان این فصل. ♡♡☺

.

فصل 42

توی یه اتاق خالی، کنار شופاژ نشسته بودم. پالتوی
مشکی بلندم روی سرامیک پهن بود. دو شب گذشته
رو روی همون سپری کرده بودم. خوشبختانه اتاق
سرویس مجزا داشت و آدم‌های جلیل غذا و آب
می‌آوردند. این دو روز، با فکر کردن درباره‌ی گذشته و
آینده سپری شده بود و حالی که داشت بین تمام

دروغ‌ها و کثیف‌کاری‌ها حروم می‌شد. با حرف زدن من و آهو که یک لحظه هم تنهام نمی‌داشت.

دو سه ساعتی از ظهر گذشته بود که در اتاق باز شد. تایم غذا نبود و به جای یه نفر، سه نفر وارد اتاق شده بودند. سر جام صاف نشستیم و منتظر توضیح، نگاهشون کردم. یکی از مردها گفت: بلند شو!

استرس دوباره سراغم اومد و با گرفتن دیوار بلند شدم. مرد به بیرون اشاره می‌زد. حتماً جلیل بالاخره تصمیم گرفته بود که تکلیف رو روشن کنه. نفس عمیقی کشیدم و به طرف در حرکت کردم. شال افتاده روی شونه‌هام رو روی سر کشیدم و لبه‌های کت بلند مشکی رو مرتب کردم که رسمی‌تر به نظر برسم.

نمی‌خواستم شبیه زندانی‌های عاجز باشم. مرد جلو افتاد و دو نفر دیگه پشتم اومدند. توی راهروی بلندی

قدم برمی داشتیم که سرامیک همرنگ اتاق داشت.
چند تابلو به دیوارش آویزون بود. از جلوی پله‌ها
گذشتیم و به راهمون سمت لابی پهن انتها ادامه
دادیم. روی پنجره‌های بلند بدون پرده و کاناپه‌های
رنگ‌ورورفته چشم انداختم. دری مقابل کاناپه‌ها بود.
مرد جلوش ایستاد. در زد، وارد شد و گفت: آوردمش
جلیل خان.

از شنیدن اسم جلیل ترسم بیشتر شد؛ اما نباید نشون
می‌دادم. آدم‌های بی‌رحم، از ترس و اضطراب و
ناراحتی بقیه لذت می‌بردند و من کسی نبودم که
همچین اجازه‌ای بدم. نه بعد از این همه اتفاقی که
پشت سر گذاشته بودم. مرد بیرون اومد و در رو برام
باز گذاشت. سرم رو بالا گرفتم و وارد اتاق شدم که
بزرگ و پرنور بود. جلیل روی کاناپه‌ی چستر سه نفره
لم داده بود و دو مرد دیگه پشتش ایستاده بودند. لیانا

روی صندلی تک نفره دست به سینه نگاه می کرد. یه دیوار اتاق کامل شیشه بود و بالکن از پشتش دیده می شد. با قدم های بلند توی اتاق راه افتادم. مردها بیرون موندند و در رو بستند. جلیل یکی دیگه از پالتوهای بلندش رو روی شونه انداخته بود که رنگ تیره اش با موهای سفیدش در تضاد بود. با دست صندلی مقابل لیانا رو نشون داد. توی سکوت به همون طرف رفتم و نشستم. با نیشخند پرسید: اتاق راحت بود؟

#خط_خورده_فصل 42

صورت رادین یه لحظه هم از جلوی چشمم پاک نمی شد. کنایه زدم: راحت تر از انبار بود!

ابروش رو بالا داد و من ادامه دادم: فکر می کردم برق
و آب هم نداشته باشه؛ ولی داشت. تو این سال ها
دست و دل باز شدید.

جلیل خندید و نگاهی با لیانا ردوبدل کرد. در حال خنده
گفت: پس شوهرت خاطراتش رو برات گفته.
– خاطرات؟!

– مگه نشنیدی؟ سختی ها آدم رو مرد می کنه.

خیلی راحت درباره ی کارش حرف می زد و خیال
نمی کرد ایرادی داشته. روی صورتم دست کشیدم و
قبل از اینکه من رو هم مرد کنه، ساکت شدم. خودش
ادامه داد: حالا قوی شده، پا تو کفش من کرده.

و حالت صورتش ناگهان عوض شد و اخم سنگینی
روی پیشونیش نشست. آهسته گفتم: حق نداره؟

انگشت‌هایش رو بریدید، زندگیش رو حروم کردید،
برادرش رو دزدیدید...

نگاهم به لیانا بود که با هر جمله‌ام، اجزای صورتش
تکونی می‌خورد. حرفم رو تا آخر زدم: به عروستون
نگفته بودید من عمه‌ی پسرشم؟

لیانا رو برگردوند و جلیل جواب داد: تو که گفتی چه
فرقی کرد؟ دیدی که عروسم به من اعتماد کامل داره.
تو خودت رو انداختی تو شر.

– تمام حرفتون همینه؟ یه بچه این وسط شکنجه
شده! دانیال.

– من بهش لطف کردم؛ وگرنه می‌تونستم بکشمش
یا... می‌دونی «فیلی»ها واسه بچه‌های کوچیک چقدر
پول می‌دند؟

معهام پیچید. یه آدم مگه چقدر می تونست پست
باشه که راحت درباره‌ی فروش بچه به آدم‌های روانی
حرف بزنه؟ لیانا از جا بلند شد و قدم‌زنان سمت
پنجره‌ی رو به بالکن رفت. به بیرون چشم دوخت.
خوب می‌دونست که جلیل برای برگردوندن تیمی، حتی
دنبال جور کردن دلارها نبوده. خونسردیم رو حفظ
کردم و گفتم: چرا دلارها رو جور نکردید تا بچه رو
تحویل بگیرید؟ نوه‌تون رو دوست ندارید؟
- من هم نوهام رو دوست دارم، هم پسر رو؛ ولی قرار
نیست سر خم کنم.
- حتی به قیمت جانش.
- فاتح نمی‌داشت بلایی سرش بیاد؛ وگرنه تا الان
انگشت‌ها رسیده بود.

لبخند دندون‌نمایی روی صورتش داشت. نگاهم رو
پایین انداختم، دست‌هام رو مشت کردم و پرسیدم:
سرنوشت من هم قراره مثل مقصودی بشه؟
- بستگی داره به شوهرت.

چشمم رو بالا آوردم. به یکی از مردها اشاره زد و یه
عسلی رو نشون داد. مرد همون طرفی رفت. موبایل
ساده‌ی قدیمی رو از روی عسلی بلند کرد و طرف جلیل
برد. جلیل گرفت و گفت: من هم یه موبایل دادم
راننده‌ات برد برایش!

#خط_خورده_فصل 42

به خنده افتاد و به مرد نگاه کرد که اون هم لبخند کجی
داشت. البته که داوود با میل خودش حامل گوشی

نشده بود. باید مغز خر می خورد که بعد از خیانت،
برگرده پیش رادین. معلوم نبود تا الان چه بلایی
سرش اومده؛ داوود احمق! جلیل ادامه داد: خائن ها به
درد من نمی خورند. تنها خائنی که راه دادم، سعید بود.
- چرا؟

- چون خودش خیانت دیده بود.
و نگاهی به سرتاپای من انداخت که بفهمونه منظورش
مادرمه و اونی که اول خیانت کرده فاتح بوده، نه سعید.
دندون هام رو روی هم فشار دادم و بعد گفتم: پدرم
خبر داره من رو گرفتید؟

- بدونه هم نمی تونه کاری کنه.
و حواسش رو به موبایل داد و شماره گرفت. لیانا طرف
جلیل رفت و گفت: اسپیکر.
- بهتره نشنوی.

- پسرَم زندانی این‌هاست!

من رو نشون داد و جلیل روی اسپیکر گذاشت. همون
موقع تماس وصل شد؛ ولی کسی چیزی نمی‌گفت. خود
جلیل سکوت رو شکست: روز چهارم شد. منتظر بودم
زنگ بزنی!

پوزخند زد و موبایل رو روی میز جلوش گذاشت. لیانا
دست‌هایش رو به پشت کاناپه‌ی جلیل تکیه داد. جلیل
پی حرف رو گرفت: زنت دست منه.

- می‌دونم. راننده‌اش گفت.

آرامش صدای رادین توی ذوق می‌زد. لیانا نگاهی به
من انداخت. جلیل طعنه زد: هول نکن هول نکن،
سالمه! سلامت رو می‌رسونم.

ابرویی برای من تگون داد. اون طرف خط سکوت مطلق
بود. دستهام رو توی هم قفل کردم. جلیل گفت:
خودت می‌دونی باید چه کار کنی تا تحویلش بدم.
... -

- بازی رو زیادی کش دادی.

... -

- الو؟

- چی می‌خوای؟

- بچه رو بفرست، زنت رو بگیر. بقیه‌اش رو بین
خودمون حل می‌کنیم.

- من به تو باج نمی‌دم.

دستی به موهای کنار صورتم کشیدم. جلیل سکوت
کرده بود و من خوب می‌فهمیدم، این جوابی نیست که

منتظرش بوده. تمسخر رو از صدایش بیرون کرد و
جدی تر گفت: خودت می‌دونی من کسی رو الکی زنده
نمی‌دارم.

لب‌هام رو به هم فشار دادم و به جلیل چشم دوختم.
جلیل دوباره پرسید: بچه رو صحیح و سالم تحویل
می‌دی یا نه؟

مکث اون طرف خط طولانی شد. حتی صدای ساعت
دیواری رو می‌شنیدیم که داشت گذر زمان رو یادآوری
می‌کرد. رادین بالاخره جواب داد: نه!

نفسم رو بیرون دادم و جلیل گفت: چه بد که داره
می‌شنوه.

و با پوزخند دیگه‌ای، تماس رو قطع کرد و به من چشم
دوخت. صدای سردش به گوشم خورد: ارزشت رو
دیدي؟

- من از قبل ارزشم رو می دونستم، چیز تازه‌ای نیست. فقط یادم رفت بگم غذاش رو بی نمک بخوره!

اخم کوچیکی از دقت روی پیشونی جلیل افتاد و لیانا با شنیدن جمله‌ی آخرم به طرف در رفت. لحظه‌ی بیرون رفتن، سری برام تکون داد.

#خط_خورده_فصل 42

جلیل به جلو خم شد و پرسید: غذاش رو بی نمک بخوره؟

- مشکل فشار خون داره.

- نگرانشی؟!

- آره. درواقع نگران آدم‌های اطرافشم. فشارش که می‌زنه بالا، جوش می‌آره... دیگه کنترل کردنش کار هرکسی نیست.

با لب‌های باز خیره شده بود و احتمالاً توی سرش میزان احمق بودن من رو محاسبه می‌کرد. قفل دست‌هام رو باز کردم و راحت‌تر نشستیم. گفت: فکر می‌کنی تهش چی می‌شه؟ آزادت می‌کنم؟
- شما نه.

صدایی از محوطه‌ی بیرون خونه به گوشمون خورد. مردها به هم نگاه کردند. رو به جلیل ادامه دادم: یکی دیگه آزاد می‌کنه.

ابروی جلیل پرید و از جا بلند شد. صداهای بیرون در بیشتر شده بود. فوراً به مردها اشاره زد و من رو نشون داد. مردها طرفم اومدند و ناگهان در اتاق با ضربه‌ی

محکمی باز شد. یکی از آدم‌های جلیل توی قاب در
ظاهر شد و گفت: جلیل خ...

و گلوله‌ای که از پشت به سینه‌اش خورد، حرفش رو
قطع کرد. از جا پریدم. مرد جلوی در روی زمین افتاد و
پشت سرش صورت رادین پیدا شد. نفس عمیقی
کشیدم. جلیل سلاحش رو جلوش گرفت و رو به مردها
داد زد: بگیریدش.

و وقتی مردها از جاشون تکون نخوردند، سلاح رو
سمت من گرفت و عقب‌عقب به طرف بالکن رفت. بلند
گفت: کسی جلو نیاد!

ولی رادین جلو می‌اومد. می‌دونستم جلیل حتماً شلیک
می‌کنه، روی زمین نشستم و سرم رو پشت میز و
صندلی‌ها قایم کردم. شلیک کرد و صدای برخورد
گلوله با پایه‌ی صندلی بلند شد. جیغ کشیدم. جلیل

خودش رو توی بالکن انداخت و شلیک‌های
پشت سرهم رادین به شیشه و پنجره بی نتیجه موند.
جلیل پشت نرده‌های بالکن پریده بود و برای دور نگه
داشتن رادین از پنجره، بی هدف شلیک می کرد. رادین
به دیوار بغل شیشه‌ها چسبیده بود. سجاد و مرد
دیگه‌ای وارد اتاق شدند. رادین داد زد: برید تو حیاط.
به سرعت برگشتند. به بالا سرک کشیدم. اون طرف
پنجره پیدا بود. جلیل پایین پریده بود. بلند شدم.
رادین هم از روی خرده شیشه‌ها گذشت و خودش رو
توی بالکن انداخت. پشت نرده پرید. به همون طرف
دویدم و گفتم: تو نرو رادین.

– برو تو.

– رادین!

– بیرون نیا. یه گوشه بمون. نترس.

و آویزون نرده‌ها شد. دلم طاقت نیاورد و سمت نرده‌ها رفتم. به پایین نگاه کردم. رادین چهار دست و پا روی زمین افتاده بود. جلیل با کمک دو نفر دیگه، توی محوطه می‌دوید و بازویش رو فشار می‌داد. انگار زخمی شده بود. داشتند به طرف یه ماشین می‌رفتند.

#خط_خورده_فصل 42

سر چرخوندم. سجاد از خونه بیرون اومد و شروع به شلیک سمت جلیل کرد. دو مرد کنار جلیل، طرف سجاد شلیک کردند و سجاد داخل خونه پناه برد. رادین خودش رو جمع و جور کرد و شروع کرد به دویدن. یکی از مردها، پشت فرمون بنز سیاه پریده بود و مرد دوم خودش رو سپر جلیل کرده بود. همون لحظه چشمم به

تیمی افتاد که به طرف جلیل می‌دوید. لیانا بلند صدایش زد؛ ولی انگار بچه ترسیده بود و اصلاً متوجه خطر نبود. رادین پشت درختی پناه گرفت و دست از شلیک برداشت. لیانا کنار ماشین دیگه‌ای ایستاده بود و مدام تیمی رو صدا می‌زد. توی اون رستوران با هم حرف زدیم و تصمیم گرفتیم که اگر مطمئن شد من عمه‌ی تیمی هستم، کمکم کنه. گفته بود که از آینده‌ی پسرش کنار جلیل می‌ترسه. گفته بود جلیل برای کشوندن فرهاد سمت خودش، تیمی رو نگه داشته. لیانا بچه‌اش رو می‌خواست و من تموم شدن این ماجرا رو. توی اون لحظه‌ی سخت، هردو مجبور بودیم که به هم اعتماد کنیم. کافی بود من رو به جلیل لو بده و مخفیانه با رادین تماس بگیره تا رادین برای نجات من بیاد و تیمی رو تحویلش بده. از بین بردن کسی مثل جلیل، فقط از داخل تشکیلات خودش ممکن بود.

تیمی خودش رو بغل جلیل انداخت و جلیل جلوش خم
شد. برای چند لحظه، همه جا توی سکوت فرو رفت. نه
کسی حرفی می زد و نه گلوله ای شلیک می شد. محوطه
بی دروپیکر بود و به نظر می رسید وسط بیابونیم.
درخت ها و آلونک های ته محوطه، اجازه نمی داد که
جاده رو ببینم. به رادین چشم دوختم. می ترسیدم کار
احمقانه ای کنه. به خودم اومدم و طرف اتاق پا تند
کردم. چشمم به دست خونیم افتاد. نرده خونی بود؛
خون جلیل. داخل اتاق کسی دیده نمی شد. بیرون زدم
و توی راهرو دویدم. هر ثانیه ای که بدون صدای شلیک
می گذشت، من رو توی وحشت عمیق تری فرو می برد.
می ترسیدم روزی برسه که به شنیدن این صداها
عادت کنم. خودم رو به طبقه ی پایین رسوندم که
تاریک تر بود. چند نفر بی هوش اطراف هال و راهروی
پایین افتاده بودند. چند نفر توی سالن نشسته بودند و

مشخص بود از آدم‌هایی هستند که با لیانا همکاری کردند تا نقشه‌مون رو عملی کنیم. توی رستوران از لیانا مطمئن شده بودم که می‌تونه سیاهی لشکر دور جلیل رو سمت خودش بکشونه. جلیل دیگه پیر شده بود و این آدم‌ها می‌دونستند تا ابد روی قدرت نمی‌مونه. سرعتم رو بیشتر کردم. سجاد همراه سه نفر دیگه، جلوی خروجی ایستاده بود. بهشون رسیدم و پرسیدم: چی شد؟

#خط_خورده_فصل 42

سجاد دستی به موهای بورش کشید و جواب داد: بچه رو گرفته.

– رادین؟

– داتسون.

قلبم شروع به کوبیدن کرد و به طرف در دویدم. سجاد
جلوم رو گرفت؛ ولی بیرون زدم و به جلیل خیره شدم
که گردن تیمی رو توی حلقه‌ی دستش انداخته بود.
لیانا زانو زده بود و گریه می کرد. بهش حق می دادم که
بین پدرشوهری مثل جلیل و غریبه‌ای مثل من، من رو
انتخاب کنه. رادین با سلاح توی دست، نزدیک جلیل
ایستاده بود و سه چهار مرد دیگه هم اسلحه شون رو
طرف جلیل و مرد کناریش گرفته بودند. رادین سکوت
رو شکست: یه کاری با همه کردی که همین دو نفر
برات موندند. تا فهمیدند داری سقوط می کنی، دورت
رو خالی کردند.

جلیل تکونی خورد و نگاهی به صورت رنگ‌باخته‌ی
تیمی، قلبم رو مچاله کرد. جلیل گفت: تیم اصلیم ایران
نیستند!

– آره. نصفشون تو ترکیه با پلیس همکاری کردند.
تحت تعقیبی!

– بگو بکشند عقب؛ وگرنه می‌دونی چی می‌شه!
به سر تیمی نگاه کرد. گریه‌ی لیانا بیشتر شد. رادین
سال‌ها برای انتقام صبر کرده بود. مطمئن بودم که
نمی‌تونه کوتاه بیاد. جواب جلیل رو داد: دوره‌ی تو تموم
شده. حتی خانواده‌ات پشتت رو خالی کردند! مرگت رو
قبول کن!

جلیل پوزخند زد و من آب دهانم رو قورت دادم. لیانا به
التماس افتاد. قدمی برداشتم. جلیل داد زد: من تنها
نمی‌میرم. بکشید عقب!

رادین ساکت شد. جلیل اضافه کرد: تو بهتر از همه

می‌دونی که جدی‌ام!! بکش عقب!

لب باز کردم؛ اما رادین پیش قدم شد: بچه رو ول کن.

- برید عقب!

به صورت رادین خیره شدم که ماتش برده بود. تکونی

به سلاحش داد و دست دومش رو هم سمت سلاح برد

و محکم تر نگه داشت. دست‌هام رو جلوی لب‌هام

گذاشتم و فشار دادم. لیانا داد زد: No No No

اشک‌هام سرازیر شد و خواستم جلوتر برم تا رادین با

دیدن من، تصمیم درست بگیره؛ اما در کمال ناباوریم،

خودش به حرف اومد: خيله‌خب... بچه رو ول کن!

رو به مردهای دیگه اشاره زد که سلاح‌ها رو زمین

بذارند. مردها همین کار رو کردند و بین درخت و

بشکه‌های اطراف محوطه پنهان شدند. محافظ جلیل

آهسته آهسته ازش فاصله گرفت و در ماشین رو برایش
باز کرد. تیمی جیغ کشید و لیانا ناله کرد. روی صورتم
دست کشیدم. جلیل توی ماشین نشست. هنوز تیمی
رو ول نکرده بود و کمر بچه داشت اذیت می شد. دستم
رو روی گلوم گذاشتم و صورتم جمع شد. محافظ جلو
نشست، جلیل بچه رو هل داد و فوراً در رو بست.
بلافاصله ماشین راه افتاد و گازش رو گرفت. از ترس
زیر گرفتن تیمی، من و لیانا جیغ زدیم و دویدیم.

#خط_خورده_فصل 42

رادین که نزدیکش بود، سلاح رو انداخت و طرفش
دوید. از روی زمین بلندش کرد. تیمی که انگار توی
شوک بود، با هر دو دست به پاهای رادین چسبید. من

و لیانا به رادین رسیدیم. رادین دستش رو دورم انداخت. سرم رو به سینه‌اش تکیه دادم. مردها بیرون اومده بودند. با رفتن جلیل، اطراف امن شده بود. نفس راحتی کشیدم و عقب رفتم. روی موهای تیمی دست گذاشتم. سرش رو بالا نمی‌آورد. لیانا شونه‌هاش رو نگه داشت و شروع کرد به حرف زدن باهاش؛ ولی تیمی نه جواب می‌داد و نه سر می‌چرخوند. زمزمه کردم «ترسیده». لیانا با گریه گفت: انتظار نداشت. جلیل خوب بود همیشه.

و دوباره سعی کرد تیمی رو آرام کنه. به صورت مضطرب رادین نگاه کردم که دست‌کمی از تیمی نداشت. دست‌هاش رو زیر بازوهای تیمی انداخت و توی بغل بلندش کرد. تیمی دوباره به گردن رادین چسبید و چشم‌های من پر شد. شونه‌های لیانا رو گرفتم که آرامش کنم. حالش داغون بود و بدنش

می لرزید. رادین همراه تیمی از مون فاصله گرفت. رو به لیانا گفتم: الان حالش خوب می شه. ترسیده.

بغلش کردم. با بغض به تیمی توی بغل رادین نگاه می کرد. دقایق تلخی که گذرونده بودیم، دوباره توی ذهنم مرور شد. جلیل یه روانی ضد اجتماع بود که وقتی پای جونش وسط می اومد، اهمیتی به هیچ کس و هیچ چیز نمی داد. حالا مثل یه بمب ساعتی اون بیرون ول می چرخید. آه کشیدم و به رادین چشم دوختم که بی خیال دنیا، توی محوطه قدم می زد. بی تابی لیانا بالا گرفته بود. طرف رادین راه افتادم و هم زمان گفتم: الان تیمی رو می آرم.

به رادین رسیدم و با دست لرزون بازویش رو گرفتم. طرفم چرخید. گفتم: رادین، خوبی؟

سر تکون داد. دستم سمت بازوی تیمی رفت که
برگردونمش. محکم تر چسبید. همون لحظه صدای
جدی و آروم رادین به گوشم خورد: دست نزن.
به صورتش نگاه کردم. جدی تر ادامه داد: این رو نگاه
می داریم.

هاج و واج موندم و لب هام به زحمت باز شد: چی؟
- نگاهش داریم کمند.

- رادین!

سعی کردم دست های تیمی رو از دور شونه های رادین
باز کنم. رادین دوباره گفت: نمی خواد بره.

- رادین، مادرش اونجاست!

با دست لیانا رو نشون دادم. رادین با سر رد کرد و
عقب عقب رفت. دنبالش رفتیم. می دونستم خود رادین

هم مثل تیمی توی شوکه. انگار با دیدن جلیل، دانیال
درونش دوباره بیدار شده بود. حال خودم هم بهتر نبود.

#خط_خورده_فصل 42

نفسی گرفتم و آهسته گفتم: رادین، آرام باش.

– آرامم.

– این بچه پدر و مادر داره.

– نمی‌خواد بره. دوست منه.

– دوستت نیست، برادرزاده‌اته.

رادین عقب‌تر رفت و من با آرامش بیشتر، بالاخره اون

چیزی رو گفتم که باید می‌شنید: من و تو باید آه‌رو

بزرگ کنیم.

– آهو؟! –

– بچه‌ی خودمون.

از حرکت ایستاد. جلوتر رفتم و دستش رو گرفتم.

به طرف دلم بردم و با لبخند ادامه دادم: آدم به

داشته‌هاش می‌چسبه، نه به نداشته‌هاش.

دستش روی شکمم حرکت کرد و پلک زد. نگاهش

روی صورت من و دستش در رفت‌وآمد بود. با تکلون

سر تأیید کردم. به شکمم خیره شد. تیمی سر چرخوند

و به من نگاه کرد. پی حرف رو گرفتم: ما بچه‌ی کسی

رو نگه نمی‌داریم. تو جلیل نیستی.

– آهو...

– آره. ما خودمون بچه داریم.

به لیانا اشاره زدم که جلو بیاد. نزدیک شد و تیمی رو

که حالا از شوک دراومده بود، از رادین گرفت. تیمی به

لیانا چسبید و لیانا با تکون سر گفت: ممنون. نمی‌دونم
چه حرفی بگم.

رادین سر تکون داد و من جواب دادم: دراصل من
ممنونم. اگر حرف‌هام رو باور نمی‌کردی، اگر شانس
نمی‌دادی، همه چیز به هم می‌ریخت. اگر ردیابم رو
به موقع روشن نمی‌کردی، اگر به رادین پیام
نمی‌دادی...

- فقط می‌خوام تموم بشه و بریم. از این وضع
خسته هستم.

با صورت گرفته به اطراف نگاه کرد. می‌تونستم تصور
کنم زندگی با جلیل چقدر زجرآور و نیاززی به توضیح
بیشتر لیانا نبود. لیانا همراه تیمی سمت ماشینش رفت
و من به طرف رادین چرخیدم که نگاه ماتش هنوز به

من بود. گفتم: می‌خواستم یه جور رمانتیک‌تری بهت
بگم اما...

- این یعنی با من می‌مونی؟

ابروم بالا رفت و تشر زدم: داریم بچه‌دار می‌شیم، تو
همچین چیزی می‌پرسی؟!

- می‌خوای با من بمونی؟

- نمی‌دونم والله!

- من دیگه نمی‌ذارم بری کمند.

نفسم رو فوت کردم و گفتم: ممنون از اطلاع‌رسانیت!

سمت خونه چرخیدم و بعد از چند قدم، اضافه کردم: و

ممنون از این همه ذوق‌زدگیت!

نگاهی به عقب انداختم و با چشم‌غره‌ای بهش، به

راهم ادامه دادم. رادین هنوز هم توی شوک بود. بعد از

بلشوی چند دقیقه پیش، سرما رو بیشتر از همیشه
حس می کردم و بدنم به لرز افتاده بود. مردها توی
محوطه پخش شده بودند و لیانا پشت فرمون دست
تکون می داد. به نظر همه چیز تموم شده بود؛ اما من از
چیزی مطمئن نبودم.

#خط_خورده_فصل 42

پایان این فصل. ♥❁♥

::

.

فصل 43

به صورت خانم دکتر نگاه می کردم که به مانیتور چشم
دوخته بود و دستگاه رو روی پوستم حرکت می داد.
لبخند زد و گفت: مشکلی نمی بینم. رحم آماده است.
جنین طبیعی.

صدای رادین به گوشمون خورد: آهو.

دکتر خندید. آشنای خانوادگیشون بود و ظاهراً به مریم و دریا هم رسیدگی می کرد. رادین از صندلیش بلند شد و کنار تخت ایستاد. دوباره به مانیتور نگاه کردم و ناخودآگاه لبخند روی صورتم نشست. چیز خاصی نمی دیدم. آهو کجا قایم شده بود؟ رادین دستش رو کنار صورتم گذاشت. نگاهم رو برگردوندم. به چشم هام خیره شد. دکتر به معاینه ادامه دادم و توصیه هایی کرد که از قبل می دونستم. کل نت رو زیرورو کرده بودم و دیگه می دونستم چی خوبه و چی بد. دستگاه رو عقب برد و درحالی که جعبه ی دستمال رو جلوم می داشت، گفت: من بیرونم. یه سری ویتامین و آهن می نویسم.

سر تکون دادیم. از اتاق نیمه تاریک پشت دفترش
بیرون رفت. رادین جلوتر اومد و قبل از من، چند
دستمال کشید. امروز حسابی موجه پوشیده بود و من
رو یاد روزهایی می نذاخت که توی شرکت کار
می کردیم و من مسئول دفترش بودم. وقتی اوضاع
هنوز به هم نریخته بود. دستکشش رو درآورد و
دستمال ها رو به ژل خنک روی پوستم کشید. به صورت
آرومش نگاه کردم و گفتم: باید براش اتاق درست
کنیم؛ ولی هنوز خونه نداریم!
- چه جور خونه ای می خوای؟
- یه خونه ی امن.

دستش متوقف شد و دوباره به چشم هام نگاه کرد.
خیلی صریح گفت: با وجود داتسون اون بیرون، هیچ جا
امن نیست.

حتی شنیدن حاملگی من، باعث بی خیال شدنش نشده بود. آه کشیدم. ادامه داد: همون آپارتمان رو از رحمان بخرم؟

شونه بالا انداختم. دوباره مشغول پاک کردن ژل شد و دستمال رو توی سطل انداخت. کمک کرد که لبه‌ی تخت بشینم. دوباره پرسید: بخرم؟

نگاهم رو به سرامیک‌های کف دادم. لباسم رو مرتب کرد. مشغول بستن زیپم شد و گفت: یه جای دیگه؟... طرف‌های مادرت؟

نگاهش کردم و گفتم: برگردیم ویلای بابات. تنها نمونیم.

– حوصله‌ی دریا و دارا رو ندارم.

– بالاخره که می‌فهمند برادرشونی.

حرکتی به لب‌هاش داد و دگمه رو بست. پشت
انگشت‌هاش روی پوست شکم نشست. آهسته
حرکتشون داد و بالاتر آورد. نفس عمیقی کشیدم.
پرسید: هوس چیزی نکردی؟
لبخند کوچیکی زدم و گفتم: نه.

– هیچی؟

– سیرم.

– من چی؟

صورتش رو جلو آورد. ذهنم مغشوش بود. هنوز تکلیف
زندگیم رو نمی‌دونستم. جلوتر اومد و لب‌هاش روی
گونه‌ام نشست. دور نشد. پیشونیم رو به گونه‌اش
چسبوندم.

#خط_خورده_فصل 43

•
سردرگم بودم؛ اما یه چیزی رو خوب می‌دونستم. اینکه
با وجود کارهایی که کرده بود و گذشته‌ای که داشت،
نمی‌خواستم ازش جدا بشم. پلک‌هام رو بستم و به
نفس‌های کنار صورتم گوش دادم. آهسته به حرف
او مدم: اصلاً بیا بریم.

– کجا؟

– یه جایی که کسی پیدامون نکنه.

سرم رو عقب بردم و به چشم‌هایم خیره شدم. جواب
نداد. سر تکون دادم و لباس‌هام رو مرتب کردم. دکتر
نسخه رو تحویل‌مون داد. تشکر کردیم و بیرون رفتیم.
جلوی در ساختمون مطب، چشمم به ماشین فاتح افتاد.
راننده‌اش با دیدن ما، سمت در ماشین رفت و بازش

کرد. فاتح بیرون اومد. به طرفمون توی پیاده روی
عریض راه افتاد. سلام کردم. جواب داد و گفت: از
مَری شنیدم رادین ادرس اینجا رو خواسته.

نگاهش رو روی سرتاپام چرخوند و پرسید: اون دو
روزی که دست داتسون بودی، چیزی شده؟!

صورتش جدی بود و لحنش سرسخت. تکرار کرد:
چیزی شده به من نمی‌گید؟

با تکیه سر رد کردم و گفتم: نه. به خاطر اون نیومدیم.

- اتفاقی که نیفتاده؟

به جای من، رادین جواب داد: اگر اتفاقی افتاده بود، من
ولش می‌کردم بره؟!!

- پس؟

با نگاه دوباره‌ای به من، صورتش باز شد و نفسی گرفت. دستی به موهایش کشید و با آرامش بیشتری گفت: مبارک باشه دخترم.

تشکر کردم. ناگهان زیر خنده زد و برای بغل کردنم جلو اومد. رادین با اکراه بازوم رو ول کرد. دست‌های فاتح دورم حلقه شد و کنار گوشم گفت: بالاخره یه خبر خوب هم شنیدیم.

عقب رفت. سعی کردم لبخند بزنم و فراموش کنم که همه‌ی این اتفاق‌ها به خاطر یه اشتباه جبران‌نشده‌ی توی جوونی فاتح بوده. دیگه دلم نمی‌خواست از دست کسی دلخور باشم. لبخند فاتح محو شد و رو به من گفت: کاش تو شرایط بهتری بودیم.

به‌طرف رادین چرخید و خواست بغلش کنه که رادین فوراً خودش رو کنار کشید و روش رو برگردوند. به

چشم‌های منتظر فاتح نگاه کردم و دلم سوخت.
ضربه‌ای به بازوی رادین زد و چیزی نگفت. رادین من
رو طرف ماشین خودش کشید و فاتح درحالی که
دنبالمون می‌اومد، گفت: نمی‌خواید بگید دو روز پیش
چی شد؟

ایستادیم و سمتش برگشتیم. پرسید: وقتی تونستی
عروSSH رو بکشی طرف خودت...

رادین وسط حرفش پرید: عروسم! باید بگی
«عروسم».

فاتح پلک‌هاش رو بست و باز کرد. بحث نکرد و فقط
گفت: چی شد که داتسون دررفت؟ اون همه لشکر
برده بودی!

رادین جواب نداد. ظاهراً هیچ اشاره‌ای به نجات جون
تیمی نکرده بود. نمی‌خواستم برخلاف میلش حرفی

بزنم. ساعدش رو گرفتم و درحالی که طرف ماشین
می بردم، گفتم: مهم نیست. فعلاً زخمی شده، یه گوشه
مخفی می شه.

فاتح از پشت سرمون گفت: زخمی شده؟!!

#خط_خورده_فصل 43

.
این بار فقط رادین طرفش چرخید. به راهم سمت
ماشین ادامه دادم. به در ماشین تکیه زدم و نگاهشون
کردم که به هم خیره بودند. رادین پرسید: چی
می دونی؟

فاتح ابرویی بالا داد. رادین اصرار کرد: اگر می دونی،
بگو.

فاتح یقه‌ی کتش رو مرتب کرد و جواب داد: می‌دونم
دکتری که ممکنه درمونش کرده باشه، کیه.

به آسمون صاف بالای سر نگاه کردم و آه کشیدم.
همین کافی بود تا رادین پیاش رو بگیره: این دکتری
که می‌گی کجاست؟ همونیه که من فکر می‌کنم؟
- نه نه. اون نیست. داتسون پیش هرکسی نمی‌ره.
- کجاست؟

نگاهشون کردم و فاتح به ماشین پشتم اشاره کرد. به
رادین گفت: بشین بریم.

سریع مخالفت کردم: نه! کجا؟

رادین چرخید و گفت: تو با اون ماشین برو خونه.

- دیگه چی؟!

تکیه‌ام رو از ماشین گرفتم و ادامه دادم: اگر انتقامی هم بود، گرفتی. مقصودی که مرد، جلیل که زخمی شد و فرار کرد. جنس‌هاش دست پلیسه، دلارهاش دست تو. خانواده‌اش علیه‌ش شدند، دیگه چی می‌خواید؟

فاتح جلوتر اومد و آهسته‌تر گفت: چاره‌ای نداریم. اون الان گرگ زخمیه. ساکت نمی‌شینه.

– فقط دو نفر دورش بودند، به این زودی‌ها سر پا نمی‌شه.

– تو اون رو نمی‌شناسی. اون جنس‌ها و دلارها سکه‌ی ته جیبشه.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: این جوری که بدتر شد. پیچیدن به همچنین آدمی، همه رو به کشتن می‌ده.

- دیگه از این حرف‌ها گذشته.

سمت ماشین اومدند و جلوی چشم‌های ناراضی من،
سوار شدند. زیر لب لعنت فرستادم و من هم پشت
سوار شدم. هر دو سریع گفتند: پیاده شو.

من سر جام راحت‌تر نشستم و گفتم: من پیاده
نمی‌شم. وقتتون رو تلف نکنید.

به هم نگاه کردند و رادین که پشت فرمون نشسته
بود، نفسش رو بیرون فرستاد و روشن کرد. حداقل
اینطوری کنارشون بودم و جلوشون رو می‌گرفتم که
اشتباهات قبلیشون رو تکرار نکنند. کمی بعد، فاتح با
سامی تماس گرفت که اون هم بیاد. سوال توی ذهنم
رو پرسیدم: جلیل می‌دونه این دکتر رو می‌شناسید؟

فاتح نگاهی به عقب انداخت و جواب داد: نه. من
اتفاقی فهمیدم، وقتی راجع به فرهاد تحقیق می‌کردم...
این دکتر اصلاً من رو نمی‌شناسه.

نه من سوال دیگه‌ای پرسیدم و نه رادین. فاتح
نام‌ونشون یه ساختمون پزشکان رو داد. همین که
رادین نزدیک ساختمون پارک کرد، زودتر از بقیه پیاده
شدم. ساختمون بزرگ و معتبری بود. کی فکرش رو
می‌کرد یکی از دکترهایش به آشغالی مثل جلیل
سرویس بده. با تأسف سر تکون دادم. رادین و فاتح
دست به پشت کمرهایشون برده بودند که با کت
پوشیده شده بود. فکر اینکه توی همچین جایی وسط
شهر سلاح روی سر کسی بذارند، به مغزم خطور
نمی‌کرد.

#خط_خورده_فصل 43

دست رادین رو گرفتم و درحالی که گوشه‌ای
می کشیدم، گفتم: آروم باش. این چه کاریه!
سر کج کرد و گفت: فکر می کنی خودش داوطلبانه
چه چه می زنه؟

سرم رو جلوتر بردم و صدام رو پایین آوردم: اول
باهاش صحبت کن.
– فایده نداره.

– این ها حرف های دانیاله.

دوباره اخم کرد؛ مثل هربار که اسم دانیال وسط
می اومد. ادامه دادم: دانیال می خواد یه وحشی مثل
جلیل بشه. می خواد تو رو شبیه جلیل کنه. اینجا
ساختمون پزشکانه، کلت رو بذار کنار!

– فکر کردی با کی طرفیم؟ گُل ببرم تو؟

– حداقل اینجا نه.

با سر رد کرد و من گفتم: کلی مریض و کادر درمان تو
این ساختمونه.

– ...

– تکلیف من رو روشن کن. بابای این بچه رادینه یا
دانیال؟!

رد فشار دندون هاش رو دیدم. چیزی زمزمه کرد و با
نگاهی به من و تابلوهای نصب شده، رو به فاتح گفت:
تو بمون تو ماشین.

– ولی...

– ما حلش می کنیم.

من رو نشون داد و دستش رو از کمرش دور کرد. با
خیال راحت تری همراهش وارد ساختمون شدم.

موبایلش زنگ خورد و مشغول صحبت با سامی شد.
من سراغ تابلوهای راهنما رفتم و اسمی که فاتح برده
بود رو پیدا کردم. باید به طبقه‌ی سوم می‌رفتیم. رادین
دنبالم اومد. آسانسور و راهروها شلوغ بود. وقت قبلی
نداشتیم و مریض‌ها، سالن انتظار دکتر رو پر کرده
بودند. توی آستانه‌ی در ایستادیم. به درودیوار آبی و
سفید نگاه کردم و جمع ایستاده و نشسته رو از نظر
گذروندم. صدای رادین از کنارم اومد: خب؟!... بفرما!
سر چرخوندم. با ابروی بالارفته نگاهم می‌کرد. پشت
چشم نازک کردم و گفتم: مثلاً تو می‌خواستی چه کار
کنی؟ تفنگ بذاری رو سر یکی، نوبتش رو بده به تو؟
لبخند کجی زد و گفت: فکر بدی نیست... ولی من
می‌خواستم رو سر منشی بذارم!

و جلو افتاد و وارد شد. دنبالش رفتم و آستینش رو کشیدم که همچین کاری نکنه. مستقیم سمت میز منشی قدم برمی داشت. همین که رسید، دختر جوون سفیدپوش سرش رو از مانیتور جلوش بلند کرد و به صورت رادین چشم دوخت. لبخند محوی زد. من این جور لبخندها رو می شناختم. اخمی بین ابروهام افتاد و رادین رو کنار زدم. یکی از برگه های نوت روی میز رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن کلمه ی «داتسون». برگه رو به طرف دختر گرفتم و گفتم: اگر ممکنه این کاغذ رو برای آقای دکتر ببرید، خودشون می خواند که ما رو ببینند.

دختر برگه رو گرفت و سروته کرد. روش رو خوند و گفت: متوجه نشدم!

– دکتر متوجه می شه.

- به هر حال باید وقت ویزیت داشته باشید. بین مریض نداریم.

- شما این رو نشون بده.

- خانوم عزیز، امکانش نیست. این چی هست اصلاً؟!

این بار رادین گفت: خودشون می‌دونند. ملاقات اضطراریه. فقط اطلاع بدید.

#خط_خورده_فصل 43

.

مریض‌های دیگه چپ‌چپ نگاه می‌کردند. دختر نگاهی به هیکل رادین انداخت و پرسید: آقای؟

- رادین همتی.

دختر سری تگون داد و من نگاه چپی به رادین
انداختم. شونه بالا داد. دختر داخل رفت و به سی ثانیه
نکشید که بیرون اومد. فوراً گفت: بفرماید.

زنی اعتراض کرد؛ اما من و رادین وارد اتاق دکتر
شدیم. مرد میان سال خوشتیپ، پشت میزش ایستاده
بود. رادین در رو نبست تا مریض توی اتاق بیرون بره.
با قدم‌های بلند طرف میز دکتر رفت. دکتر رو به مریض
گفت: آمپول‌ها یک‌روز درمیون زده بشه، ده جلسه هم
فیزیوتراپی نوشتیم. تموم شد، دوباره بیاید، پیشرفت رو
بررسی کنیم.

مرد همراه نسخه بیرون رفت و دکتر بلافاصله بعد از
بسته شدن در، رادین رو مخاطب قرار داد: من متوجه
منظورتون نشدم.

– پس چرا راهمون دادی؟

- چون نمی خواستم تو محل کارم در دسر درست بشه.

- پس خیلی هم خوب متوجه شدی!

دکتر ساکت شد و نفس عمیقی کشید. رادین گفت: من وقت انکار و مسخره بازی ندارم. اون بازوی داتسون رو که درمون کردی، من زخمی کرده بودم! کجا برده بودنت؟

مرد دست هاش رو به میز زد و تکیه گاه کرد. رادین ادامه داد: من اون رو نشون کردم. شده خودم هم بمیرم، زنده نمی مونه.

به صورت رادین خیره شدم و آرزو کردم دست از این کار بکشه. دکتر گفت: من رو با سربند برده بودند. نمی دونم کجا.

- کسی که این همه سال باهات کار کرده، بهت اطمینان داره.

- اگر اطمینان داره، پس نمی تونی حرف بکشی
پسرجون!

- وقتی بمیره، دیگه نیست که ازت محافظت کنه. دیگه
نیست که دلت رو بهش خوش کنی.

- من چیزی نمی دونم. حالا با آرامش بفرمایید بیرون.
رادین به طرف میزش رفت و من از جا تکون خوردم.
مرد خودش رو عقب کشید و گفت: به منشی گفتم اگر
بیشتر از پنج دقیقه طول کشید، پلیس خبر کنه. برید
بیرون! مریض ها معطلند.

رادین پوزخندی زد و به من نگاه کرد. خیلی جدی
پرسید: حالا اجازه می دی؟

ظاهراً با روش من کاری پیش نمی رفت. نمی خواستم
پای پلیس وسط بیاد. فاتح و رادین حتماً لابی های
خودشون رو داشتند؛ اما نمی خواستم کار به اونجاها

بکشه. به دور و بر نگاه انداختم و عاقبت دستهام رو
به طرفین باز کردم. رادین نگاهش رو از من گرفت و
سمت در رفت. تا آخر بازش کرد و رو به دکتر گفت:
فکر نکنم کسی معطل باشه.

دکتر گردن کشید و به راهروی منتهی به سالن انتظار
نگاه کرد. به همون طرف رفتم. توی سالن پرنده پر
نمی زد. همه ی صندلی ها خالی شده بودند. سامی زیر
گلوی منشی سلاح گذاشته بود.

#خط_خورده_فصل 43

دختر داشت از وحشت بی حال می شد و دست هاش رو
دور خودش جمع کرده بود. سامی هلش داد. به جلو
تلوتلو خورد. رادین سلاحش رو درآورد و سمت دکتر

گرفت. دکتر گفت: من رو از کجا پیدا کردید؟ هیچ کس
نمی‌دونست!

- ما بیست ساله در موردش پرس و جو می‌کنیم. چیزی
نیست که ما ندونیم. حرف بزن!

... -

- وقت رو حروم نکن. تاوان هر دقیقه رو می‌گیرم.

... -

- من چیزی واسه از دست دادن ندارم، می‌زنم!
دکتر همچنان لال مونده بود. به طرفش رفتم و بلند
گفتم: حرف بزن دیگه، احمق نباش! تا شانسش رو
داری بگو، مگه اوضاع رو نمی‌بینی؟

- داتسون بدترش رو سرم می‌آره.

صدای رادین بلند شد: داتسون زنده نمی‌مونه.

دکتر دستی روی صورت و موهایش کشید و بعد از کمی
تعلل، بالاخره گفت: بسیار خب، آدرس می‌دم؛ ولی اصلاً
نمی‌دونم اونجا مونده یا نه.

رادین با لحن سردی گفت: به نفعته مونده باشه؛ وگرنه
می‌افتم به جون پروانه‌ی طبابت.

مرد لب‌هایش رو به هم فشار داد و با شدت خودکاری از
جا خودکاری روی میز کشید. آدرس رو روی تکه کاغذی
نوشت و طرف رادین گرفت. رادین کاغذ رو کشید و رو
به سامی گفت: آقای دکتر رو می‌بری یه جای امن تا ما
برسیم به آدرس.

دکتر مشتش رو جلوی لب‌هایش گرفت و پلک بست.
سلاح توی دست سامی مجال اعتراض نمی‌داد. من و
رادین بیرون زدیم. سجاد توی سالن خالی ایستاده
بود. رادین به داخل اتاق اشاره کرد و سجاد رفت. باید

منشی و دکتر رو از ساختمون خارج می کردند تا ویزیت
نکردنشون توی ذوق نزنه. همراه رادین بیرون رفتیم.
فاتح جلوی ماشین قدم می زد. رو به رادین هشدار داد:
گفتی حواس سامی باشه خبر نرسونه به داتسون؟
- حواسشون هست.

ماشین رو دور زد و درحالی که سمت فرمون می رفت،
ادامه داد: اگر داتسون تا الان از اون لوکیشن نرفته
باشه، از این به بعد هم نمی ره.

پشت فرمون نشست. من و فاتح هم نشستیم و من
پرسیدم: می خوای باهاش چه کار کنی؟

- من کاری نمی کنم. خودش با خودش می کنه.

نگاهی با فاتح ردوبدل کردم و رادین رو به فاتح گفت:
شماها پیاده بشید. این مسئله ی منه، خودم حلش
می کنم.

فاتح به جلو خیره شد و جواب داد: مسئله‌ی تو نیست،
مسئله‌ی منه.

– پیاده شو.

– فکر می‌کنی تنهات می‌ذارم؟ اون هم تو همچین
شرایطی؟

– من یه عمره تنهام!

– فرهاد هم تنهاست.

رادین به طرف صندلی فاتح چرخید و با اخم سنگینی
نگاهش کرد. صدای فاتح آروم بود: زندگی تو رو خراب
کردم، زندگی فرهاد رو دزدیدم. عمرم رو با این فکرها
گذروندم. خدا من رو لعنت کنه!

#خط_خورده_فصل 43

پلک‌هام رو ماساژ دادم و فاتح اضافه کرد: بهت پروبال
دادم، پول زیر دست ریختم که بتونی وظیفه‌ی من رو
انجام بدی. من ضعیف بودم، اون بلا سرم اومد.
نخواستم تو هم ضعیف باشی.

صداش گرفت و رادین نفسش رو بیرون داد. فاتح
نگاهش کرد و با گردن کج ادامه داد: من نمی‌خواستم
تو رو فدا کنم. می‌خواستم انقدر قوی بشی که برادر
کوچیکت رو برگردونی. تو فقط بچه‌ی من نبودى، رفیق
من بودى، همدم من بودى... به من نگو پیاده شم.

رادین سمت خیابون برگشت و بدون حرفی ماشین رو
روشن کرد. روی صورتم دست کشیدم و نگاهم رو به
بیرون دادم. رادین ماشین رو راه انداخت و گفت: این
حرف‌ها دیگه معنی نداره.

- معنیش رو وقتی می‌فهمی که بچه‌ات به دنیا بیاد.

کسی جواب نداد و رادین سرعتش رو بالا برد. چند دقیقه بعد، پشت چراغ ایستاد و آرنجش رو به شیشه تکیه داد. آروم‌تر گفت: حرف‌ها ت بهانه است.

- من فقط یه پدرم که چشم‌انتظار بچه‌ام موندم. یه پدرم که وقتی دستت رو می‌بینم، از زندگی سیر می‌شم. سال‌هایی که نبود، من و مادرت خون گریه کردیم.

رادین دستش رو مشت کرد و من پلک‌هام رو فشار دادم. فاتح روی شونه‌ی رادین دست گذاشت و دوباره سعی کرد دلش رو به دست بیاره: خواهر و برادرت باهات بد شدند؛ چون من تو رو بیشتر از همه‌ی دنیا دوست داشتم.

بین صندلی‌ها خودم رو جلو کشیدم و به رادین نگاه کردم تا شاید واکنش مثبت نشون بده؛ اما خبری نبود. کمی بعد، ماشین دوباره راه افتاد و رادین کلام رو ختم کرد: اگر دنبال بخششی، من چیزی ازم نمونده که ببخشم!

فاتح آه کشید و دیگه حرفی نزد. سر جام برگشتم. طبق انتظارم آدرسی که دکتر داده بود، یه خونه‌ی ویلایی کوچیک، توی جاده‌های اطراف شهر بود. رادین ماشین رو نزدیک نبرد. زیر چند درخت دورتر از ملک پارک کرد. کتش رو درآورد و داخل ماشین انداخت. پیاده شدیم. آستین‌هاش رو بالا داد و رو به من گفت: حالا که تا اینجا اومدی، تو ماشین خطرناک‌تره. پشت من می‌مونی، دور نمی‌شی، حرکت اضافه‌ای نمی‌کنی.

به انتهای جاده اشاره زد که ساکت و بی‌رفت‌وآمد بود.
سگی از کنار زباله‌ها خزید و آهسته رد شد. به اطراف
چشم چرخوندم و بین رادین و فاتح کنار درخت‌ها راه
افتادم. نزدیک دروازه‌ی سیمی رسیدیم و رادین
سلاحش رو آماده کرد. شروع کرد به بررسی موقعیت.
یه دوربین بالای سردر قدیمی نصب بود. فاتح آهسته
گفت: یه ماشین پارک.

به اون طرف دیواره‌های فنس نگاه کردم. دقیقاً همون
ماشینی بود که جلیل همراه دو محافظش با اون رفته
بود. گفتم: درست اومدیم. همون ماشینه.

– آره.

– بالای در دوربین هست.

– از دیواره‌ها می‌رم.

– می‌بینند. مطمئن نیستیم چند نفرند.

.

صدای به هم خوردن چیزی شنیده شد و من از جا پریدم. یه حلب روغن به سنگ خورده بود. نفس عمیقی کشیدم و رادین دستم رو سمت دیواره کشید. هر سه پشت دیواره نشستیم و پنهان شدیم. رادین مشغول فکر کردن بود. گفتم: حداقل صبر کن چند نفر دیگه بیان کمک.

- دیر می شه. ممکنه بزنند بیرون. جاده هم خالیه، نمی شه تعقیب کرد.

فاتح با شست در ورود رو نشون داد و گفت: از در برید.

گیج نگاهش کردم. توضیح داد: من سرگرمشون
می‌کنم. فقط یه ماشین تو حیاطه. مگه چند نفر تو یه
ماشین جا می‌شنند؟

به رادین نگاه می‌کرد. رادین به اطراف چشم چرخوند و
من دوباره اظهارنظر کردم: نه. خطرناکه.
رادین نیم‌خیز شد و رو به فاتح گفت: باشه. برو سمت
پشت.

و زمین‌های بایر دور سیم‌کشی رو نشون داد. فاتح
هیكلش رو حرکت داد و حلب رو برداشت و رفت.
احتمالاً می‌خواست اون طرف ملک سروصدا راه بندازه.
رادین خواست تکون بخوره که با انگشت‌های
گره‌شده‌ی من به لباسش، متوقف شد. نگاهم کرد.
بغضم رو پس زدم و با سرفه‌ای گفتم: رادین، من دلم
شور می‌زنه. صبر کنیم چند نفر بیان.

سوئیچ رو طرفم گرفت و گفت: برو داخل شهر.

- من حرص خودم رو نمی‌زنم!

پلک‌هایش رو بست و باز کرد. آروم‌تر گفت: نترس. اول
سروگوش آب می‌دیم، بعد.

ساعدم رو گرفت و بلندم کرد. دو قدم نگذشته،
ایستاد. با دست پشت سیم‌ها رو نشون داد و گفت: دو
نفر افتادند زمین... کنار ماشین.

با دقت بیشتری به محوطه چشم انداختم. چند دبه‌ی
بنزین و جعبه و خرده‌ریز روی زمین پخش بود. رادین
به حرف اومد: درگیری شده.

و به طرف در پا تند کرد. پشت سرش دویدم. صدای
پرتاب حلب به دیوارها از ضلع دیگه‌ی محوطه به
گوشمون خورد. رادین نزدیک در ایستاد و چشم‌هایش
رو تیز کرد. این بار صدای شلیک فاتح پیچید. هیچ

عکس‌العملی از داخل ملک و خونه دیده نمی‌شد. رادین
با سرعت بیشتری حرکت کرد و گفت: کسی زنده
نیست.

دروازه چفت نبود. لگدی زد و وارد حیاط شدیم که
به جز دو تا آلونک و یه درخت و خرت‌وپرت‌های
زنگ‌زده‌ی باربی‌کیو، چیز دیگه‌ای نداشت. دو محافظ
جلیل کنار ماشین پخش زمین بودند و روی خاک
وبدنه‌ی ماشین خون پاشیده بود. مستقیم سمت
خونه‌ی کوچیک وسط محوطه حرکت کردیم. درش باز
بود. رادین با شونه به در چوبی و آهنی سنگین کوبید
که دو شیار شیشه‌ای هم داشت. داخل رفتیم. نفسم
حبس شد و به داخل چشم انداختم. دل‌شوره‌ی چند
دقیقه پیش، حالا چندبرابر شده بود. وسط پذیرایی
پشت در می‌چرخیدیم. هیچ جنبنده‌ای نبود و اسباب
داخل خونه کهنه به نظر می‌رسید. رادین خواست

سمت راهرویی حرکت کنه که دستش رو گرفتم و
گفتم: رادین، یه چیزی هست.

#خط_خورده_فصل 43

رادین به من خیره شد. بوی بنزین زیر دماغم زد و
واضح تر از چیزی بود که رادین متوجه نشده باشه.
چشم‌هایش درشت شد و ناگهان از جا پرید. داد زد: تله
است. یکی خبر داده.

دستم رو گرفت و به طرف خروجی کشید؛ اما صدای
بسته شدن در می‌گفت که دیر کردیم. دو مرد پشت در
ایستاده بودند و از شیارهای شیشه‌ای مات، می‌شد
لباس‌هاشون رو دید. رادین دست‌هایش رو دورم
انداخت و من رو سمت کاناپه‌ای کشید. پشت کاناپه

پناه گرفتیم. سرم رو توی سینه‌ی رادین فرو بردم.
زبونم از استرس نمی چرخید. منتظر شلیک بی‌امون به
داخل خونه بودیم؛ ولی چیزی که از شکستگی پنجره
داخل افتاد، یه فندک روشن بود که پرده‌ی بنزین خورده
رو به آتیش کشید. جیغ خفه‌ای کشیدم. خونه پر از
مبلمان چوبی و پرده و فرش قدیمی بود و آتیش
داشت سرایت می‌کرد. تکه‌ای از پرده روی در افتاد و
آتیش به چوب در گرفت. رادین من رو از خودش جدا
کرد و سمت در رفت. بلند شدم و دستش رو کشیدم.
اگر بیرون می‌رفتیم هم چیزی جز گلوله نصیبمون
نمی‌شد. متوقف شد و سمت پنجره رفت. سعی کرد
پرده‌ی نیمه‌سوخته رو کنار بزنه که پارچه روی زمین
افتاد و آتیش سمت فرش و کاناپه‌های دیگه هم
کشیده شد. خودم رو جمع‌وجور کردم و جلو رفتم. به
بیرون پنجره نگاه انداختیم. جلیل با لباس‌های

یک دست کرم، اون طرف شیشه بود و به صورت‌های
مات ما با پوزخند نگاه می‌کرد. دو مرد دیگه زنده و
سالم کنارش بودند. رادین دادی کشید و سلاحش رو
بالا آورد. شروع کرد به شلیک. گوش‌هام رو گرفتم و
دویدم تا گلوله‌های اون دو مرد بهم نخوره. خودم رو به
تنها اتاق خونه رسوندم که در حال سوختن با فندک
دیگه‌ای بود و پنجره‌ی کوچیکش درست مثل پنجره‌ی
پذیرایی، رو کوب دزدگیر داشت. واقعاً قصد سوزوندن
ما رو داشتند. انگار جلیل می‌خواست از دشمن‌هاش
زهرچشم بگیره.

صدای شلیک قطع شده بود. به بیرون برگشتم. رادین
با دست‌های آویزون به پشت شیشه‌ها خیره شده بود.
جلوتر رفتم. مرد دیگه‌ای دست‌های فاتح رو از پشت
بسته بود. یکی از محافظ‌ها داشت به جلو هلش می‌داد.
لب‌هام باز شد و دستم روی سینه‌ام رفت. رادین سلاح

رو بالا گرفت و سمت جلیل شلیک کرد؛ اما خالی بود.
دنبال خشاب و گلوله‌های دیگه‌ای توی جیب‌هاش
گشت. تموم کرده بود. جلیل کلتش رو این طرف گرفت.
سمت رادین رفتم که حرکتش بدم. بازوش رو کشیدم؛
ولی مبهوت مونده بود و تکون نمی‌خورد. جلیل خنده‌ای
تحویل داد و قلب من رو از نفرت پر کرد. بازوی رادین
توی دستم می‌لرزید. بهش چسبیدم و اسمش رو صدا
زدم. جلیل کلت رو سمت فاتح گرفت و من ناله‌ای
کردم.

#خط_خورده_فصل 43

نگاه فاتح به ما بود و سرش رو به طرفین تکون می‌داد.
دستمالی توی دهانش فرو کرده بودند. محافظ به ساق

پاهاش کوید که روی زانو بیفته. رادین سلاح توی دستش رو به طرفی پرت کرد و سمت پنجره هجوم برد. همه چیز داشت می سوخت. داد زدم: داغه.

با دستکش به دست گیره چسبید و پنجره‌ی شکسته رو باز کرد. به میله‌های روکوب مشت کوید. محکم‌تر از چیزی بود که بشکنه. دود نفسم رو بند آورده بود و اطراف رو درست نمی‌دیدم. به سرفه افتادم. رادین سمت در چوبی رفت که در حال سوختن بود. شروع کرد به لگد کوبیدن و کشیدن. پالتوم رو در آوردم و طرفش رفتم که دست و شونه‌هایش رو بپوشونم. سرفه‌های هر دومون بیشتر شده بود و دود و حرارت اجازه‌ی دیدن نمی‌داد. تمام مبلمان جلوی چشممون می سوخت و هر لحظه ممکن بود کپسول گاز آشپزخونه منفجر بشه. رادین دست گیره رو گرفت و شروع کرد به لگد زدن به لنگه‌ی دیگه‌ی در.

بغضم تر کیده بود و کاری به جز گریه ازم بر نمی‌اومد.
می‌دونستم در آهنی قفله و تلاش‌های رادین بی‌فایده
است. همون لحظه صدای شلیک از بیرون به گوشمون
خورد و دست‌های رادین از حرکت ایستاد. گریه‌ام
بیشتر شد و دست‌هام رو دور رادین انداختم. پاهاش
سست شد و همون جا روی زمین نشست. کنارش
نشستم. صورتش رو به شونه‌ام چسبوند و پلک بست.
صدای حرکت ماشین از اون طرف در به گوشمون
رسید. کارشون رو کرده بودند و داشتند می‌رفتند.
سرنوشت ما هم معلوم بود. راه فراری نداشتیم. آتیش
بالا گرفته بود. یا سقف می‌ریخت، یا گاز می‌ترکید...
رادین پلک باز کرد و کوتاه گفت: من از روز اولی که
دیدمت، عاشقت شدم.

دوباره زیر گریه زدم و با سرفه گفتم: الان آتیش‌نشانی
می‌آد.

... -

- ردیاب روشنه، سامی تو راهه.

... -

- مردم آتیش رو می بینند... رادین!

جوابم رو نمی داد. من هم می دونستم تمام این ها خیالاته. همه چیز تموم شده بود و همه ی ما شده بودیم درس عبرت دشمن های داتسون. به زبون اومدم: من هم عاشقت شدم.

- نباید دنبالم می اومدی. بهت گفتم راهمون جداست.

- رادین!

عقب رفتم و به چشم هاش خیره شدم. بعد از مکث طولانی گفت: آدم های فراموش شده رو باید فراموش کرد. کنارشون بمونی، می سوزی.

حرفی نزدَم. فقط به چشم‌های سیاه و کشیده‌اش نگاه کردم که بفهمه من آدم فراموش کردن و رفتن نیستم. من آدم خط زدن و دوباره نوشتن نیستم. چشم‌هایش سمت دیگه‌ای چرخید و اخم کوچیکی بین ابروهایش ظاهر شد. رد نگاهش رو دنبال کردم. به دریچه‌ی آشپزخونه نگاه می‌کرد.

#خط_خورده_فصل 43

.
با سرفه بلند شد. من رو هم بلند کرد و به طرف دریچه کشید. نفس‌هام سنگین شده بود و حرارت مثل سمباده پوستم رو خراش می‌داد. به آشپزخونه رسیدیم. رادین به دریچه آویزون شد و محکم بازش

کرد. کوچیک بود. نه توری داشت و نه روکوب. رادین
داد زد: بدو کمند.

به سائز دریچه نگاه کردم. من می‌تونستم رد بشم؛ اما
رادین نمی‌تونست. با سر رد کردم. فوراً جلو اومد و
دستم رو کشید. با خودش زیر دریچه برد. گفتم: نه.
این باریکه.

– تو رد می‌شی. بجنب.

– من...

– بجنب!

– نه!

به صورتش نگاه کردم و دوباره به گریه افتادم.
نفس‌هام دیگه همراهی نمی‌کرد. رادین بازو هام رو نگه
داشت که دور نشم. تقلا کردم. دست‌هام رو گرفت و
گفت: برو بالا.

- نمی خوام.

- این جوری واسه همه بهتره. دانیال بالاخره کنار باباش آروم می گیره.

اشک هام رو با دست ها پاک کردم و سرم رو با شدت
تکون دادم. بغض اجازه ی حرف زدن نمی داد. به
اسباب گر گرفته ی اطراف نگاه کردم. دستش رو روی
شکم گذاشت و من یاد آهو افتادم که نمی تونست
نفس بکشه. دوباره با سر رد کردم. گفت: زود باش.
خم شد و پاهام رو گرفت. بلندم کرد که دستم به
دریچه برسه. لبه ی دریچه رو گرفتم. حرارت آهن به
پوستم خورد و دست هام رو برداشتم. با صدای گرفته
گفتم: من نمی خوام برم...

- مجبوری... زود باش!

- رادین!

– خدافظ.

به صورتش نگاه کردم. شکمم رو بوسید و سرش رو
روش گذاشت. بعد به بالا هلم داد. همون موقع صدایی
از اون طرف دریچه به گوشم خورد. صدای بی‌امون
آژیرهایی که به خونه نزدیک می‌شدند. به بیرون نگاه
کردم و گوش دادم. واقعاً صدای آژیر بود. رادین به در
خیره شد و من با کمک شونه‌هاش پایین اومدم.
سرفه‌هامون دوباره برگشت و دود غلیظ نفس‌هامون رو
به شماره انداخت. شالم رو روی بینیم گرفتم و سمت
پنجره رفتم. ماشین‌های پلیس و اورژانس جلوی
چشمم بودند. سروصداها بالا گرفته بود. کسی پشت
در حرف می‌زد: از در فاصله بگیرید... عقب وایسید.
چند ضربه به در خورد و در نهایت چند گلوله توی
قفل‌ها خالی شد. بعد از تقلای کوتاهی، در باز شد و دو

نفر به داخل سرک کشیدند. رادین قدم بر نمی داشت و خوب می دونستم چرا. یکی از مأمورها تشر زد: حرکت کنید!

طرفمون اومد و با دست بیرون رو نشون داد. رادین به طرف در تلوتلو خورد. مأمور بازویش رو گرفت. مرد دیگه ای در رو نگه داشته بود. به طرفمون اومد که کمک کنه. بالاخره پا به بیرون خونه گذاشتیم و من نفس عمیقی کشیدم. دوباره به سرفه افتادم.

#خط_خورده_فصل 43

دو ماشین پلیس توی حیاط بود. چند نفر توی محوطه می چرخیدند و سعید درست مقابل در ایستاده بود. به

من زلزل نگاه می کرد. سکوتش رو شکست: به موقع رسیدم.

جلوتر اومد و دست‌هایش رو دورم حلقه کرد. مانع نشدم. نای هیچ کاری رو نداشتم. نگاهم سمت رادین کشیده شد و خواستم چیزی از پلیس بپرسم؛ اما دیدن فاتح درست جلوی پاهای رادین، جواب همه‌ی سوال‌ها بود. لب بستم و دست‌های سعید شل شد. به فاتح نگاه می کرد. سمت رادین رفتم و با صورت منقبض شده، شونه‌هایش رو گرفتم. چشم همه به بدن بی جون فاتح بود که با دست‌های بسته شده پشتش، روی شکم افتاده بود. رادین روی زانو نشست و به نیمه‌ی صورت فاتح خیره شد که نیمه‌ی دیگرش چسبیده به خاک بود. آژیرها رو خاموش کرده بودند. باد سردی می‌وزید و صدای همهمه‌ی گفت‌وگوی اطراف رو می‌برد به پس‌زمینه. هزار حس مختلف به سرم هجوم آورده بود.

نه حرفی برای گفتن داشتم که بتونه رادین رو آروم
کنه، نه از دستم برمی‌اومد که عقربه‌ها رو چند دقیقه
عقب بکشم. رادین لب باز کرد: باید می‌فهمیدم تله
است. دکتر خبر داشت می‌ریم سراغش. عمداً آدرس
داد. صحنه‌ی درگیری درست کرده بودند که بریم تو.
اگر نبضشون رو چک می‌کردم...

نفسش گرفت و من ناله کرد: به هر حال گلوله
می‌خوردی.

- ولی فاتح نمی‌مرد.

دلم لرزید و ساکت موندم. سعید طرفمون اومد. روی
سرتاپای فاتح چشم چرخوند و گفت: آخرین بارت
باشه دختر من رو تو بلا می‌ندازی. اگر نرسیده بودم
چی؟!

رادین که دنبال بهانه بود، به صورت سعید خیره شد و
مثل فنر از جا پرید. همون لحظه سعید ادامه داد: فکر
کردی یه نفری می‌تونی جلوی اون در بیای؟!
با دست ماشین پلیس رو نشون می‌داد. روی ماشین
زوم کردم و صورت جلیل رو داخلش تشخیص دادم.
پس گیر افتاده بود. رادین از جا کنده شد و سمت
ماشین پا تند کرد. سعید صداش زد و من دویدم. یکی
از مأمورها قبل از نزدیک شدن، رادین رو نگه داشت.
به بازوی رادین چسبیدم و آهسته کنار گوشش گفتم:
جلو نرو.

نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم. گلوم می‌سوخت. صدای
صحبت مردی رو با یکی از مأمورها شنیدم: من
گزارش دادم. خواهرم برای نجات بچه‌ی من اینجا
اومده. اون آقا بچه‌ی من رو دزدیده بود...

•
به طرف صدا چرخیدم و چشمم به مرد جوونی افتاد که
از شباهتش به دارا و لهجه‌ی خاصش، می‌شد فهمید
کیه. برادرم برگشته بود. فرهاد برگشته بود. نگاهش به
من افتاد و حرفش رو قطع کرد. برای چند ثانیه‌ی
کش‌دار فقط نگاه می‌کردیم تا اینکه من جلو رفتم و
گفتم: من کمندم.

فرهاد همچنان با لب‌های باز مونده به من زل زده بود.
تکرار کردم: من کمندم. ماما رو دیدی؟
سر تکون داد و چشمش سمت سعید رفت. رو به
سعید گفتم: تو آوردیش.

جلوتر رفتم. فرهاد دستش رو دراز کرد. دستم رو توی دستش گذاشتم. گفت: تموم شد. دیگه نمی‌تونه کاری کنه.

دست‌هایی دورم حلقه شد و چشم‌های خیره‌ی من به فرهاد رو، سمت خودش کشوند. صورت گریون مامان جلوم ظاهر شد. من رو به خودش چسبوند و گریه‌اش بالا گرفت. سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم: آروم باش مامان. من خوبم... خوبم... چیزیم نیست.

پس آخر همه‌ی ماجراها اینجا بود و من سلول‌های بدنم رو حس نمی‌کردم. دوباره به ماشین پلیس خیره شدم. از مامان فاصله گرفتم و زیر لب گفتم: این فردا آزاد می‌شه!

جلیل داشت به من نگاه می کرد و توی صورتش هیچ
ترسی نبود. سعید گفت: جرمش یکی دو تا نیست.
پلیس ترکیه هم دنبالشه.

– لابی هاش؟

– هیچکس طرف بازنده رو نمی گیره. خبرش پخش
بشه، همه خودشون رو می کشند کنار. داتسون تموم
شد.

نفسی گرفتم و دوباره طرف فرهاد برگشتم که با
صورت توی هم رفته به ماشین نگاه می کرد و سرش رو
به طرفین تکیه می داد. رگ بیرون زده ی پیشونیش رو
می دیدم. مامان دستش رو گرفت و حرکتش داد. فرهاد
چشم از صورت جلیل توی ماشین پلیس برداشت و
همراه مامان راه افتاد. مامان داشت سمت فاتح
می رفت که مأمورها بالای سرش ایستاده بودند. بغضم

برگشت و دنبالشون رفتم. دور تر ایستادم. مامان فاتح
رو نشونش داد و با بغض گفت: پدرت.

زیر گریه زدم و دور خودم چرخیدم. حالم خوب نبود.
چشم‌هام دنبال رادین می‌گشت. گوشه‌ای روی زمین
خاکی نشسته بود و به جلوش خیره نگاه می‌کرد. یکی
از مأمورها پشت فرمون ماشینی نشست که جلیل
توش بود. رادین بلند شد و سمت اون ماشین رفت.
آهسته قدم برمی‌داشت. ماشین سمت دروازه،
دنده عقب گرفته بود و رادین بدون اینکه چشم ازش
برداره، رودرروی ماشین جلو می‌رفت. سمتش رفتم که
دست سعید روی ساعدم نشست و آهسته گفت: بذار
به حال خودش باشه.

دوباره دستش رو دورم انداخت. مدام بهم نزدیک
می‌شد و من دلم نمی‌اومد توی روزی که رادین پدرش

را از دست داده، من پدرم رو به دست بیارم و همچنین
حسی داشته باشم؛ اما دیگه برای این حرف‌ها دیر
شده بود... خیلی دیر.

#خط_خورده_فصل 43

پایان این فصل. ❀

.

فصل 44

کنار قبر ترمه پوش ایستاده بودیم و هیچ کس رمقی
نداشت. هفت روز از خاک سپاری فاتح می گذشت.
جنگ و دعواها، جدل‌ها و توهین‌ها، اشک‌ها و ضجه‌ها
تموم شده بود. دیگه نه نایی مونده بود و نه صدایی.
فقط یه مشت خاک خیس جلوی چشممون خودنمایی
می کرد. آه کشیدم. کنار یه کاج بلند زمستونی بودیم و
میوه‌هاش هر طرف افتاده بود. آسمون خاکستری بالای

سر، من رو یاد رادین می نداشت که توی این مدت نه
گریه می کرد و خالی می شد، نه آروم می گرفت و
فراموش می کرد.

آدم‌های اطراف رو از نظر گذروندم که با لباس‌های
سیاه به پایین زل زده بودند و گوش‌هاشون به صدای
قرآن خوندن شیخ بود. دارا و عمو و پسرعموش، چند
فامیل و آشنا و کارمند رده‌بالای شرکت، دوست‌های
خانوادگی، دریا که کنار مادر بزرگش نشسته بود و
سرش رو به سر زن چسبونده بود، سامی که ترانه رو
بغل گرفته و بالای سرشون ایستاده بود، فرهاد و لیانا و
تیمی با صورت‌های منگ و رنگ‌باخته، ریحانه و مریم و
چند زن دور و برش، مامان که بالای قبر ایستاده بود و
رادین... رادین که نبود...

سر چرخوندم و دنبالش گشتم. دورتر از همه، روی
سنگ سفیدی نشسته بود و با عینک سیاه مات به
زمین نگاه می کرد. چند گلبرگ صورتی و سفید به کت
سیاهش چسبیده بود و یکی روی موهایش. شیخ سوره
رو تموم کرد و چند جمله ای حرف زد که مخاطبش
مادربزرگ و بچه ها بودند؛ اما حرف ها دیگه به درد
کسی نمی خورد. حرف ها از گوش ها بیرون می زد و
می رفت و توی فضای یخ زده گم می شد. شیخ
جمله هاش رو تموم کرد و آشناها کم کم شروع کردند
به فاتحه خواندن و دور شدن. حالم گرفته بود و توان
نزدیک شدن به رادین و دیدنش توی این عذاب رو
نداشتم. نگاهم رو به مراسم دادم. مردها و زن ها
تسلیت می گفتند و قدم زنان می رفتند. خدمه مشغول
پخش کردن ظرف های پذیرایی بودند. دارا و عموش با
شیخ حرف می زدند. ماما همچنان بالای قبر ایستاده

بود. طرفش رفتم و بازوش رو گرفتم. چشم‌های
بی حالش رو به من دوخت و آهسته گفت: وقتی فرهاد
رو با این قدوبالا دیدم، فاتح رو نفرین کردم. فکر
نمی‌کردم بگیره.

فاتح رفته بود و همه خودشون رو مقصر می‌دونستند؛
حتی من. حرف‌های آخرش توی ماشین از ذهنم پاک
نمی‌شد. ماما ادامه داد: فکر نمی‌کردم بتونم
ببخشمش.

به سمت مسیری که فرهاد و لیانا ازش رفته بودند،
حرکتش دادم و گفتم: بخشش به زمان بستگی داره.
اون زمان مناسبش که برسه، همه چیز رو می‌شه
بخشید.

#خط_خورده_فصل 44

مامان جوابی نداد. جلوی ماشین لیانا رسیدیم که
داخلش نشسته بود و موهای تیمی رو مرتب می کرد.
فرهاد تکیه اش رو از ماشین گرفت و سمتون اومد.
مامان گفت: فرهاد باید برای کارهایش برگرده.
فرهاد اضافه کرد: می ترسم ممنوع الخروج بشم.
خیلی ها به اموال پدرم... یعنی داتسون... چشم دارند.
وکیل هاش تماس گرفتند. همه چی به هم ریخته. من
اول باید ثابت کنم ارتباطی به بیزنس داتسون ندارم.
کلافه روی صورتش دست کشید. مامان بهش
نزدیک تر شد و گفت: می تونی. مدارک دنیا اومدنت
دست وکیل فاتحه. شاهد داری که دزدیده شدی.
با سر تأیید کردم و گفتم: حل می شه، بعد برمی گردی
به زندگی عادی. نگران نباش.

برای هزارمین بار توی این هفته، غرق صورتش شدم.
لبخند زد. گفتم: وقتی سعید گفت می‌تونه پیدات کنه،
فکر می‌کردم دروغ می‌گه.

– از دست‌راستی‌های داتسون بود. اگر اون نمی‌گفت
دوره‌ی داتسون تموم شده، من جرئت نمی‌کردم پیام.
پای جون زن و پسر وسط بود... داتسون طاقت
هیچ‌جور مخالفتی رو نداره. من دیدم چه کارهایی از
دستش برمی‌آد.

– ممکنه آدم‌هاش دنبالت بیفتند.

– من با پلیس پیش می‌رم.

– لابد فدایی هم داره...

– خبر دستگیریش بیچه، همه غلاف می‌کنند.

سعیدخان این‌طور می‌گه.

مامان سری تکون داد و گفت: فقط مراقب خودت باش.

فرهاد نفسی گرفت و ادامه داد: من هنوز باورم نمی شه. کاش زودتر دنبال رد خانواده ام می گشتم. چیز زیادی از بچگیم یادم نیست. سعید تمام این سال ها نزدیکم بود؛ ولی... اصلاً فکرش رو نمی کردم پدر و مادری در کار باشه. حالا هم که رسیدم...

به قبر فاتح زل زد. سر برگردوندم و رادین رو کنار ترمه دیدم. همه رفته بودند و فقط اون مونده بود. رو به فرهاد گفتم: هر کاری به صلاحته انجام بده. اگر کمک خواستی، بگو. می بینمت.

همدیگه رو بغل کردیم. می دونستم حالا که پیدامون کرده، این آخرین دیدار نیست. این تازه شروع همه چیز بود. از هم جدا شدیم و خواستم مامان رو بغل

کنم که متوجه نگاه خیره‌اش شدم. چرخیدم و چشمم
به سعید افتاد. با یکی دیگه از کت‌های خوش‌دوختش
دور ایستاده بود و جلو نمی‌اومد. مطمئن بودم
کاروبارش جوری نیست که مو لای درزش بره و اون
رو به داتسون وصل کنه. همین خیالم رو راحت می‌کرد
و هم‌زمان باعث عذاب وجدانم بود. براش سر تکون
دادم و مامان گفت: من گفتم بیاد من رو برسونه.
نگاهش رو از من می‌دزدید. ابرو بالا انداختم.
خدا حافظی کردیم و مامان طرفش رفت. من سراغ
رادین رفتم که همچنان تنها بود.

#خط_خورده_فصل 44

کنارش نشستیم. دستش با دستکش سیاه، روی ترمه حرکت می کرد. انگشت هام سمت موهای مرتبش رفت و گلبرگ رو برداشت. رادین سر چرخوند و از پشت عینک نگاهم کرد؛ ولی من چشم هاش رو می خواستم. عینکش رو برداشتم و گفتم: فرهاد مجبوره برگرده. – همه تا الان ردش رو زدند. بیشتر بمونه نگهش می دارند.

– خودش هم همین رو می گفت.

– این داتسون، هم بودنش دردسره، هم نبودنش.

– هنوز که هست!

– با هزار تا جرم. مخدر و قاچاق و قتل و آدم ربایی و...

از این به بعد، نکرده ها رو هم بهش می بندند. پشتش خالی شده، گوشت قربونی واسه جرم های بقیه.

می خواست با این حرف‌ها خیالم رو راحت کنه... یا
شاید خیال خودش رو. سر تکون دادم و چشم‌های
رادین دوباره به پایین چرخید. به گلدون‌ها و
شمعدون‌ها و روبان‌های سیاه توی دست باد. با صدای
قدم‌ها برگشتم و دارا و دریا رو دیدم. دارا اون طرف قبر
نشست و گفت: باید بریم. تو شرکت مراسمه.
دریا پشتش ایستاد. رادین بدون نگاهی بهشون،
جواب داد: من چه کاره‌ی شرکتم که پیام؟

- سهام دار!!

صدای دارا پر از طعنه بود و چشم‌هایش به صورت
رادین. دریا اضافه کرد: فعلاً که سهام تو و پسر
ندیده‌ی بابا از ما بیشتره!

ناله‌ای کردم و روی سرم دست گذاشتم. دو سه روز
پیش، وکیل‌ها حرف انتقال بیشتر سهام فاتح به رادین

رو زده بودند و با اینکه حالا هردوشون می‌دوستانند
رادین همون دانیاله، براشون قابل‌هضم نبود. دارا پی
حرف رو گرفت: سهامت اون قدری هست که رئیس
هیئت‌مدیره بشی.

رادین فوراً سر بلند کرد و بهش خیره شد. چشم‌های
دارا هنوز از سوزوگداز چند دقیقه پیش سرخ بود. تلخ
گفت: چیه؟ می‌خوای مشت بزنی؟!... یا می‌خوای
تفنگی چیزی در بیاری؟!

- شاید نخوام رئیس بشم!

اخمی از دقت روی صورت دارا نشست و رادین توضیح
داد: شاید شرکت رو نخوام.

دارا سر تکون داد و پوزخندی زد. جواب داد: نخوای؟
می‌دونی چند سال پشت سایه‌ی تو کار کردم؟ می‌دونی
چند سال هیچ‌کس من رو ندید؟... تو یه جوری سِمَت

رو دادی به من که انگار غصب کردم! داستان قهر
کردنت هنوز سر زبون هاست. حالا می گی نمی خوای؟
- من که یه پسردایی ساده‌ام.

ابروی دارا پرید و دریا به گریه افتاد. به بالا نگاه کردم.
نگاه ناباور دریا روی قبر کوچک کنار قبر فاتح بود؛ قبر
دانیال. روی تک‌تکمون چشم چرخوند و بعد به فرهاد
چشم دوخت که هنوز کنار ماشینش این پا و اون پا
می کرد. گریه‌ی دریا بیشتر شد. به بینیش دستمال
کشید و بدون حرفی به طرف سامی رفت که کمی دورتر
از جمع ایستاده بود.

#خط_خورده_فصل 44

دارا پوزخند دیگه‌ای زد و من به حرف او مدم: الان وقت این حرف‌هاست؟ شرکت و سهام و کوفت و زهرمار؟! - درد من سهام نیست! تو سر بابای من گلوله رفته! گلوله!... می‌فهمی؟

سرش رو با دو انگشت نشون داد. اضافه کرد: برادر پیدا کردم، می‌فهمی؟ همه‌ی زندگی من پر از دروغ بوده. به من نگو چه کار کنم، چه کار نکنم. فشاری به دندون‌هاش داد و به فرهاد نگاه کرد. دست رادین رو گرفتم و آروم‌تر جواب دادم: رادین ناراحت‌تر از توئه. انقدر نمک نپاش.

دارا برگشت. صورتش جمع شده بود. ادامه دادم: بابای من هم عضو مافیا از آب در اومده، من هم برادر پیدا کردم، چه کار کنم؟ دردم رو سر رادین خالی کنم؟

دارا روی صورتش دست کشید و ساکت شد. فرهاد
برای جمع سر تگون داد و تیمی هم از داخل ماشین
شروع کرد به دست تگون دادن. رادین دست بلند کرد
و جوابش رو داد. من و دریا و ترانه هم همین کار رو
کردیم. به دارا زل زدم تا بالاخره دستش رو بالا برد.
فرهاد توی ماشین نشست و دور شد. دریا دوباره گریه
رو از سر گرفت. دارا شونه بالا انداخت و با نزدیک
شدن ریحانه، بلند شد. به طرف ماشین‌های انتهای
مسیر راه افتادند. من و رادین موندیم. کمی به سکوت
گذشت. رادین این بار به سنگ قبر دانیال خیره شده
بود که دقیقاً بین پدر و مادرش قرار داشت. نگاه کردن
به اون طرف دلم رو به درد می‌آورد. گفت: اون منم.
- اون دانیاله، تو رادینی.

- ...

- من دیگه نمی‌ذارم کسی بهت زخم زبون بزنه.
دستش رو توی جیب کتش فرو برد و بیرون آورد.
مشتش رو جلوم گرفت و بازش کرد. یه مجسمه‌ی
کوچیک دیگه بود؛ نیم‌تنه‌ی مادر و بچه‌ی توی بغلش.
لب‌هام از دو طرف پایین کشیده شد و مجسمه رو
گرفتم. قهوه‌ای روشن و براق بود. غیب‌شدن‌هاش
توی این چند روز رو توجیه می‌کرد. به نی‌نی کوچولو
نگاه کردم که از حالا بدجور منتظرش بودم. کنار
صورتم دست گذاشت و اشکم رو پاک کرد. به
چشم‌هاش خیره شدم. نفس عمیقی کشید و بلند شد.
دستم رو گرفت و راه افتاد. آرامشش توی ذوق می‌زد.
عادت به مظلوم شدنش نداشتم و حالا که هم جلیل
حذف شده بود و هم فاتح، انگار باید عادت می‌کردم...
به فرو رفتنش تو خودش و فکرهایش... به فاصله‌ای که
بین خودش و دنیا می‌نداخت. لحظه‌ای مقابل قبر دانیال

ایستاد. نفسی گرفتم و حرکتش دادم. توی مسیر قدم برداشتیم. ماشین‌ها رفته بودند و فقط سجاد و مرد دیگه‌ای کنار ماشین رادین پرسه می‌زدند. پشت نشستیم و من خودم رو توی بغل رادین جا کردم. دست‌هایش رو دورم انداخت. به مجسمه‌ی توی دستم خیره شدم و پرسیدم: داوود چی شد؟

#خط_خورده_فصل 44

.
نگاهم از همون زاویه به سمت سجاد لغزید که رانندگی می‌کرد. صدایش به گوشم خورد: گم‌و‌گور شد.
- نوا چی؟

سجاد حرفی نزد و به‌جاش رادین گفت: رفت اون‌ور آب. دنبال همین بود.

- دنبال یه چیز دیگه هم بود.

- چی مثلاً؟

کوتاه نگاهش کردم و چشم‌غره‌ای رفتم. چونه‌اش روی موهام نشست و من به خیابون پشت شیشه چشم دوختم. آهسته گفتم: خبری از امیر مقصودی نیست.

- تحت نظره. رفته تو لاک.

سکوت کردم و کمی بعد، به مقصد رسیدیم. کارخونه همون کارخونه بود و ساختمون شرکت همون ساختمون؛ اما سرتاپا سیاه‌پوش و پرچم‌کشی شده. تاج‌گل‌ها از ورودی ساختمون اداری کشیده شده بود تا خود سالن اجتماعات. همه‌جا شلوغ‌پلوغ بود و کارمندا هم به احترام فاتح، تیره پوشیده بودند. هیچ‌کس از دلیل مرگ خبری نداشت و باید همین‌طور می‌موند.

رادین عینک آفتابی رو برداشت و من دستم رو دور بازوش انداختم. از بین چند نفر از کارمندا به طرف سالن راه افتادیم. رادین برای تسلیت گویی ها سر تگون می داد و من تشکر می کردم. با نزدیک شدن به ورودی سالن، صدای سخنران واضح تر شده بود. خیلی از کارمندا توی مسجد حاضر شده بودند؛ ولی مراسم توی شرکت برای دارا و دریا مهم بود.

جلوی بنر بزرگ عکس فاتح ایستادیم که کنار ورودی قرار داشت. یاد آخرین باری افتادم که اینجا جمع شده بودیم؛ مراسم شاد رونمایی و جشن. مگه چند روز گذشته بود؟ رادین به عکس خیره بود و حرکت نمی کرد. با سر به سالن اشاره زد و گفت: تو برو. من چند دقیقه دیگه می آم.

قبل از شنیدن جواب من، رفت و من وارد سالن شدم.
این بار مستقیم طرف ردیف اول، کنار بقیه‌ی اعضای
خانواده رفتم. مامان و فرهاد نیومده بودند. کنار ترانه
نشستم که از گریه‌های مادرش ناراحت بود و مدام
صورت دریا رو زیر نظر می‌گرفت. دستش رو توی
دستم گرفتم و گفتم: مامانت حالش خوبه عزیزم.
نگران نباش.

نگاهم کرد و جواب داد: آخه بابا فاتح رفته پیش خدا.
سری تکون دادم. ادامه داد: دیگه نمی‌آد خونه.
- می‌دونی بابا فاتح خیلی تو رو دوست داشت؟
- اهوم.

- اگه زیاد غصه بخوری، اون هم غصه می‌خوره.
شونه‌هاش رو تکون داد و بغض کرد. موهاش رو ناز
کردم. مرد پشت تریبون دربارهی از دست دادن فاتح

حرف می زد. مدتی گذشت. سر چرخوندم و به ته سالن نگاه کردم. خبری از رادین نبود. گوشیم رو بیرون آوردم و شماره گرفتم. جواب نداد. نگاهی به ساعت انداختم. باید تا الان می اومد. جرقه ی شومی از ذهنم گذشت. این روزها حسابی افسرده بود و من نباید تنه اش می داشتم.

#خط_خورده_فصل 44

.
بلند شدم و درحالی که دست ترانه رو می بوسیدم، صندلی رو درست کردم و بین ردیف ها به طرف خروجی راه افتادم. بیرون دوباره خلوت شده بود. رادین دیده نمی شد. خوب می دونستم کجا باید پیداش کنم و همین بیشتر من رو می ترسوند. به سمت آسانسور رفتم

و دکمه‌ی طبقه‌ی آخر رو زدم. کمی بعد پیاده شدم و روی پله‌ها پا تند کردم. خودم رو به در رسوندم و با دیدن هیکلش اون طرف شیارهای شیشه‌ای در، خیالم راحت شد. نفسی گرفتم. دستم سمت دست‌گیره رفت و خواستم بازش کنم؛ اما باز نمی‌شد. صداش زدم. چرخید و با صورت مات، به من نگاه کرد. گفتم: در رو باز کن.

اما جلو نیومد. فقط کف دستش رو از روی پیراهنش برداشت و جلوش گرفت. نگاهم به سرخی دستش افتاد و جیغ کشیدم. همون لحظه هیکل نحس مرد دیگه‌ای توی قاب دیدم ظاهر شد. هیکل خود جلیل با چاقوی توی دست. یقه و دکمه‌هاشون نامرتب بود و می‌دونستم درگیر شدند. سلاح‌ها روی زمین افتاده بود. رادین تلوتلو خورد و جلیل طرف سلاحش رفت؛ ولی رادین با هردو دست به‌طرفش حمله کرد و یقه‌اش رو

گرفت. دوباره جیغ کشیدم و صدای جیغ، من رو به
خودم آورد. در رو چند بار کشیدم، باز نمی‌شد. موبایل
رو بالا گرفتم و سعی کردم تمرکز کنم. باید چه کار
می‌کردم؟ باید به کی خبر می‌دادم؟ با دست‌های لرزون
شماره‌ی سامی رو گرفتم و به محض وصل شدن، داد
زدم: جلیل رو پشت بومه... با رادین درگیر شده... در
بسته است.

سامی بلند گفت «الان می‌آم» و قطع کرد. دوباره به
بیرون خیره شدم. به جون هم افتاده بودند و جلیل
قصد برداشتن سلاح رو داشت. شروع کردم به ور
رفتن با قفل و دست‌گیره. از بیرون قفل شده بود. اگر
کلید توی قفل مونده بود، می‌تونستم بازش کنم. برای
خودم سر تکون دادم و بلند گفتم: الان سامی می‌آد. به
سامی خبر دادم.

موبایل رو به شیشه کوبیدم، ترک خورد. دوباره کوبیدم، شکست. درگیری بالا گرفته بود و سمت لبه‌ی بوم می‌رفتند. دستم رو از لای شکاف شیشه بیرون بردم و اون طرف در، دنبال کلید گشتم؛ اما به جای کلید، دستم به قفل آویز خورد و بلند فحش دادم. فقط صدای جلیل شنیده می‌شد. خودشون رو نمی‌دیدم. نفسم رو بیرون دادم و دوباره به دست‌گیره آویزون شدم. باز نمی‌شد. به آهن در و شیشه‌ها کوبیدم. جلیل با صدای خش‌دار و لحن پرطعنه می‌گفت: تمام دنیا هم پشتت دربیاند، نمی‌تونی من رو اون تو نگه داری!... من جلیلم... من رو یادته؟... یادته قطار رد می‌شد، داد می‌زدی بابام رو می‌خوام؟

#خط_خورده_فصل 44

خندید و من دندون هام رو روی هم فشار دادم. داشت
روی مغز رادین کار می کرد. به انتهای در گردن کشیدم
تا بیرون رو بینم. بالاخره توی دیدرسم اومدند. رادین
جلیل رو به لبه ی بوم کوبید و گفت: خفه شو!

جلیل قصد ساکت شدن نداشت. دوباره گفت: حاله از
ضعیف بودنت به هم می خورد. فکر می کنی چرا فرهاد رو
نگه داشتیم؟ چون اون قوی بود. اون تحمل می کرد. تو
ترسو بودی!

با این جمله، چرخید و رادین رو به لبه ی دیواره کوبید.
صورت رادین سرخ و منقبض بود. به خونی که روی
زمین و چاقو ریخته بود، نگاه کردم. آه کشیدم و داد
زدم: به حرف هاش گوش نده.

به در لگد زدم. خنده‌ی خفه‌ی جلیل به گوشم خورد.
دوباره بهشون زل زدم. بریده‌بریده گفتم: حالا هم زنت
باید نجات بده... ولی نمی‌تونه... دانیال کوچولو!
پاهای رادین سست شد و دست‌هایش از حرکت
ایستاد. جلیل نقطه‌ضعف رادین رو پیدا کرده بود و
داشت تمرکزش رو به هم می‌ریخت. دوباره داد زدم:
ولش کن آشغال! کمک تو راه نمی‌تونی فرار کنی.
اما برای یه مرد سن و سال دار که به آخر خط رسیده بود
و همه رو از چشم رادین می‌دید، این حرف‌ها معنایی
نداشت. صدای دویدن چند نفر روی پله‌ها به گوشم
خورد و صورت مضطرب سامی جلوی چشمم اومد. به
من رسید و گفت: برو کنار.

سریع کنار رفتم. نگاهی از شیشه به بیرون انداختم.
کلید درآورد و دستش رو از شیار شیشه بیرون برد. به

بیرون نگاه کردم و با دیدن پاهای بلندشده‌ی رادین از
سطح زمین و خم شدن کمرش روی دیواره‌ی بوم،
نفسم بند اومد. جلیل تکرار کرد: دانیال کوچولو باباش
رو می‌خواد!... دانیال کوچولو می‌خواد بره پیش
باباش!...

سامی در رو با شدت باز کرد. خودم رو بیرون انداختم
و بلند داد زدم: رادین!

رادین تکونی خورد. دست‌هایش رو دور گلوی جلیل
حلقه کرد و چرخید. به طرفشون دویدم. رادین ضربه‌ای
به بازوی زخمی جلیل کوبید و هلش داد. جلیل تعادلش
رو از دست داد و روی لبه لغزید. به دست چپ رادین
چنگ انداخت و رادین با فریاد بلندی دوباره هلش داد.
پاهای جلیل بلند شد و نتوانست خودش رو نگه داره.
افتاد و دست رادین رو همراه خودش کشید. با

نفس نفس به لبه‌ی بوم رسیدم و شونه‌های رادین رو
نگه داشتم که نیفته. جلیل توی هوا معلق شد و
دستکش رادین رو با خودش کند و برد. با فریاد بلندی
سقوط کرد و چشم تمام ناظرین رو خیره نگه داشت.
#خط_خورده_فصل 44.

مردها به لبه‌ی بوم چسبیده بودند و سامی بازوی رادین
رو گرفته بود. چشم از آدم‌های جمع شده زیر ساختمون
گرفتم و به سامی گفتم: زخمی شده.

سامی فوراً موبایل درآورد و دور شد. رادین چرخید و
روی دیواره لیز خورد. همون جا کنارش نشستم و دستم
رو روی زخم پهلوش فشار دادم. به صورت خیس از
عرقش نگاه کردم و موهایش رو از روی پیشونیش کنار
زدم. نفس نفس می‌زد و انگار تو یه عالم دیگه بود.
چونه‌اش رو سمت خودم برگردوندم. نگاه بی حال و

وارفته‌اش رو به چشم‌هام داد. گفتم: دیگه واقعاً تموم
شد. تو دیگه نه دانیالی، نه جلیل دوم. تو رادینی. هر
کاری دوست داری با زندگیت کن.

با تأکید سر تکون دادم و اضافه کردم: تو چه رئیس
اینجا باشی، چه مثبت کار، من کنارت می‌مونم.

نفسش رو بیرون فرستاد و دستش رو روی دستم
گذاشت. قطره‌ای روی پیشونیم افتاد. کنارش به دیواره
تکیه دادم و درحالی که دستکش دومش رو بیرون
می‌آوردم، نگاهی به آسمون ابری انداختم. بالاخره
داشت می‌بارید.

پایان

فروردین 1401

